

۲۴۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



در دفتر کتب کتابخانه ملی

۲۵۵۸۱

بسمه

ثبت



بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلخن از حرارت عشق تو سینه ما
نام خدا توئی که بهر دل مقام تست
باشد خدا یک به بی میخورم قسم
پستی گزین بلندی اگر داری آرزو
بر شیشه دلم نرسید از تو که شکست
از جوش گریه نخت دل و پاره جگر
از یک غم تو غیر چاکان عشرت است
از خاک مردگان چه بجویند زندگان
چون مقطع غزل شوی از یک قلم تمام

بال سمندر از تف خویت سفینه ما
بنگر که نام کیت عیان وز گینه ما
یعنی یک مدینه بودنی مدینه ما
انسان بام میرسد آخر ز زینه ما
چون نقش سنگ که ز دولت رفته کینه ما
در چشم تر چاک که بقلزم سفینه ما
پیشم یک خزینه غم بل خزینه ما
گوی ز استخوان بود اینجا دفینه ما
نام تو لغت ثبت شود در سفینه ما

ای جمع کرده این همه در سینه کینه ما
کم مایگان عشق مباد از نند نقب
یار مصون ز سنگ سر محبت مباد
چنین بجای گل نه چرا خار ازین چمن
از مشتری و بایع اینجا میرس بیج
افلاک در چه وقت کمان را نه زه کشند
هر جا که دل غم بگری از ما قیاس کن

تیر آنقدر مرز به بیکینه سینه ما
از یاس حسرت تند درین دوا خزینه ما
جائی که دل صفت شکند آگینه ما
بنیم قهرین یار بسی بد قرینه ما
چینند پیش خار و دکان آگینه ما
باشند در کین همه وقت این کینه ما
گوی بدست ما ست کلید خزینه ما

بر گل از طراوت نامت گلینه ما
ای گلشن از بهار خیال تو سینه ما
میرزا جلال اسیر



جمله کار جانفشانی
خدمت اسرار کاروانی

<p>دل ما و دید ما همه وقت صوحیت این را بخرج رغبت و آنرا بجمع میل</p>	<p>ما در پیاله ما و نو آئین قنینه از لفته شعر ما و زقارون و فینه</p>
<p>می توان کرد جانفشانی ما می برم از دولت گرانی ما تا کجا یا رسخت جانی ما از من مور میهمانی ما مهر بان و مهر بانی ما کاروانان و کاروانی ما می توان دید دستانی ما بر لب افسانه جوانی ما عمر من ماند از روانی ما لفته دیگر چه قصه خوانی ما</p>	<p>رایگان است زندگانی ما میروم از درت غبار آسا تا کیم انفعال سعی اجل گر غمت میزبان نواز آید از تو کین با نگوگردان خو ما چه دانیم کاروانی چیست پرسد از من ستانم از تو چه خبر در لحد خواب میکنم من پیر سدره شد نوید آمدنت من همان دامت او همان عذرا</p>
<p>از تو ای جان کاروانی ما وصل هم دست داد من خارش خاک گشتم من و یقینش نیست در سوال من و جواب کسی است از تغافل نگاه او پیدا است پیش ازین داشت از غم هم تحمل مرجا وضع خوش ادای دوست من که جان بر کفم درین میدان بر نخیز اندم کس از در دوست دل فدای نشانه گشت خویش</p>	<p>دستایت جانستانی ما داد از دست بے زبانی ما خاک برفسرق بدگمانی ما از من ما و من ترانی ما دیدم آن ویدن نهانی ما پس ازین ما و شادمانی ما حبذا طرز خوش بیانی ما میدهم داد جانفشانی ما زور قصه بان نا توانی ما لفته قربان شمع کمانی ما</p>
<p>انده بسم بن بنا توانی ما</p>	<p>سبکیا بای من گرانی ما</p>

تاجچه کس آنرا خرد زانکه باز احسن
 آه فلک سیر دل سر و گلستان عشق
 خنده نه بر آفتاب چون زند از فراطون
 تا من و دل را چه اجر و جزا میدهند
 پیش امان خواه مرد هر دو بود کشتی
 دل ز عنایات در مخزن اسرار حق
 آنچه نیا بد کسی بستنش آيا چه شود
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد خیر
 ای که پیری ترا زار که کرد این همه
 تیغ میفکن ز کف خون تو نیم بریز
 تیر چنین بر دلی کی زده باشی گهی
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن فوق خا
 داد بحسب مراد حق همه را رتب
 تو که پی پرستی لب نکشودی گهی
 این نه روا کاین نظم من بخت جانم
 محرم تو با چون منی از چه بهین یکدور روز
 گفته که بود آنکه او معنی تو حید یافت
 خاطرت از مطلعی ای که نشد منبسط
 ورنه دی داد آن من نکم شکوه یک
 گل بزر خود کفیل دولت پانیده را
 آئینه بخودی چون ننماید بما
 گفته ام آيا کجا کوست بس با وفا
 از ستم این گروه دل چه بماند بجا
 شاید این رویداد صاف دلیهای ما
 تاجچه نماید خوشم کمیت چنین خوشنما

مطلعات

یک نگه ناز را هست دو عالم بها
 اشک جگرگون من لاله باغ وفا
 یافت ز خاک ریش آئینه دل حلا
 بر لب من یا صنم بر لب دل یا خدا
 حرص اگر کز دم است طول امل اثر دما
 سینه را حسان داغ گلشن نشود نما
 ای که بجوی وفا هست وفا کیمیا
 گوش بیانگ نیم چشم براه قضا
 نام کسی چون برم فتنه قیامت ملا
 کشته ناز ترا ز حسم و گر خون بها
 ای ز تو کامم روا ای بتو جانم فدا
 بود تخم جمله سرگشت سرم جمله پا
 هست ز من ناله بود ز موسی عصا
 اینکه پیری ز من طره بود ما جرا
 وز تو بود جان من کام جهانی روا
 لطف حق از ابتدا ای بتو تا انتها
 معنی از الفاظ بود جان صفت از تن جدا
 تاجچه دگر بشنوی گوشش بنی گر بما
 روز جزا گیردت داو بر روز جزا
 سایه سرو سبی سایه بال هما
 رفته چو قاصد برش آمده رو بر قفا
 من نیم آن کذب گو چند چنین افترا
 دانه یکی و دگر گردش نه آسما
 دیدن رخسار او محشر آئینه ما
 تاجچه را باید دلم کیمیت چنین دلر یا



<p>تا چه سیه ابر خاست تو چه کنی ساقیا بے تو گنجایم بخود دل تو گنجائی بیا دریم عرفان کند همچو من آن کوشنا لال شوای چاره گرد که چه سود از دوا تا چه زند تیر با بر جگر پیر با چیت پسندم و گریس تو و تیغ جفا صورت عالم میر من سیرت هر یک جدا</p>	<p>خیز و بر ندان نما ساغر گیت نما الفت و دشت است و دشت طبع آشنا فرض کند ورطه را ساغر آب بقا نام دوا نشود عاشق درد آزما گفت لکان من است دید چویم دوتا هر چه رود بر سرم چون پسند روا مدعی بودم و دم تفت زده و شنا</p>
<p>بیستاب پی تو در چمن با کو برگ گل و کجالب او مستان ترا که داند اسرار دلها را بین و دیدنار آواره همین نه صبر عشاق خاکستر دل کجا نشیند یکبار مکش که بنود این بس یارب چه وزیده در چمن باد آن طره نسیم را طلب کرد یا تفتنه بفهم تست منم</p>	<p>سنبل با سرو یا سمن با باشد بخوشیم سمن با بخویشتن و بخویشتن با بر هم شده بی تو انجمن با عشاق غریب در وطن با جمع است بسینه سوختن با داریم بدوشش خود کفن با گلها زده چاک پیر من با این مژده برید در ختن با یاد رسخنم بود سخن با</p>
<p>تا کی دگر از وفا سخن با دل خون شد و یار گفت کج خاک یارب بصفای سینه ام بخش هر چند ز عصفه مرده باشم دیوانه دلم چه کرد یارب آباد بکشور که ماییم روزی من و تو ضانه گردیم</p>	<p>من هم نگرسته ام ز من با ای خاک بفرق خون شدن با داعی که درو بود چمن با منگر سوئی من در انجمن با تا بد ز چه طره اش رسن با ما من نبود بسا و من با آن گونه که تازه با کمن با</p>

سودا می جلوات چمن با
 زنجیری طره ات خلق با



<p>مین هر دو بکار خوشتن ها در زلف تو بنود آن شکن ها صد غم بکین و لفته تنها</p>	<p>من خوش بفریبیده دل مقدار شکست دل چه پرسی باید به جبار تم فدا شد</p>
<p>قربان چنین سفر وطن ها و گیر چه پیر سے از من ها سازند ز رازم انجمن ها از یاد تو رفت آمدن ها این گوشش لطیف این سخن ها نشکفت و ریم گر کهن ها جا نها کو چیده از بدن ها و او ند بزم حسد دل من ها ای قیمت نعل تو من ها در خلوت نازت انجمن ها ور کو به بلا ست کو کهن ها ز بخیری طره است ختن ها</p>	<p>کردیم سفر ز خوشتن ها یک صید تغافل چمن ها من مرده بضبط راز و اغیار گفتم که مفر حیات شوقم در حسیست که دارد آرزوی گل کرد چون به گور با نیز آه از تو هوس که بر نیائی زان پیش که مشک فریبت قدر سخنت عذوبه داند پروانه شمع راز داره گروشت غم است قیس اینک تنهانه بهین اسیر و لفته</p>
<p>یعنی نگر که می چه قدر میدهد مرا از جنبش لب تو خبر میدهد مرا آنم که آه غم را اثر میدهد مرا غیر از تو پر شکست که میدهد مرا دائم خود این نشان که میدهد مرا امن و لم نوید خطر میدهد مرا نمی برود دعا نگر خبر میدهد مرا دانست پیر سیکه که میدهد مرا علت بخت ده جان و گریه میدهد مرا</p>	<p>تربان بازی که دگر میدهد مرا پرسی ز موج آب بقا کاخچه پر سیم ترسد ز آه غیر و دود سوی فانه ام جز کین تو بداد اسیران که میرسد او گویدم مجو که نیابی مرا و من امید من زیاس جنب میدهد بدل قاصد جهان و سستی اقدام او همان دید آن پری بجام و دگر گشت حال بزم چشمیت ز زهر گو بجز زده نوید مرگ</p>

علت ز جام شیر و شکر میدهد مرا
ساحل ز آب و آتش میدهد مرا



<p>آه نکرده ام چه اثر می کند درو اشک است تفتنه روزیم و جور چرخ بین</p>	<p>نخل نکشته ام چه خبر مید بدم کان اشک هم بخوان جگر مید بدم</p>
<p>دور است وعده که دگر مید بدم کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر خوارم چنانکه در خوردش نام هم نیم عقبا کبوترم شد و این لطف بین که من ناپایدار تر بود از آفتاب شام از لطف او میسر که این قلب صد خموش ای آنکه گویم نزد می دگر بغیر تیرت نوازی خستن جان مید بدم آن رخسار که بهر یک امید برده ام گوید تو پاک لیک شغرت ز عیب پاک آسوده آنکه گفت دم جست خیز برق</p>	<p>یعنی ز روز حشر خبر مید بدم نه زهر مید بدم نه شکر مید بدم خود می برد و خجالت اگر مید بدم چون پر کشش خبر دوسه پر مید بدم آن ماه وعده که سحر مید بدم از مرگ مژده ها چه قدر مید بدم چشمیت خبر ز حال دگر مید بدم تیغیت نوید رفتن سر مید بدم جز یاس تا چه اجر دگر مید بدم گوی حسود مزد بهر مید بدم از اضطراب تفتنه خبر مید بدم</p>
<p>گشته خون راز نهان آئینه دل نخواهد پرده در حسن و عشق صد طلب حیرت بل افزون تر از آن خود نگویم اینکه دارم دل چنان این قدر با هم تغافل خوشت ایکه گوی مرشدم را کس نیافت جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر گفتی آسان بشکنم سر جاویدت سبب چو قصد خود نمائی میکنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آئینه زود بردار از میان آئینه از رخ تو هر زمان آئینه سینه صافها عیان آئینه تا کجا آری بجان آئینه دامم از روشندان آئینه باد غم جاودان آئینه کرده با منی امتحان آئینه ماه میخواند کستان آئینه</p>
<p>بنگر از تفتنه شعر آبدار وز سکن در همچنان آئینه را</p>	

برده دل از میان آئینه
گفته راز نهان آئینه



تا چه میگوئی نهان آئینه را
گر چه کردی امتحان آئینه را
عکس ابروی تو و مژگان تو
کو صفای عارضت کو دعوتش
یوسفم از خود نماییها گزشت
می ستاند هر چه از خوابان میس
تیراه از دل رسد روز بخر
جذبات شوخ است ماند تا کجا
دل بدست مست اودن ابله است
باها نسبت چه دارد آن نگاه
نی اسیر و قفنه تنها بیدارند

هست غمازی عیان آئینه را
دوست داری همچنان آئینه را
میدهد تیغ و سنان آئینه را
خاک باد اندردان آئینه را
غار تی شد کاروان آئینه را
تا چه گویم داستان آئینه را
عشق می سازد کمان آئینه را
پاسبان آئینه دان آئینه را
دارم از چشم نهان آئینه را
نشد تا استخوان آئینه را
برده دل از میان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را
تا صدا از دل نخیزد دل کجا
بی نگاهت تا چه در خون می پید
این حیا دیگر چه صیادی کند
شانه را در زلف احوالی هست
دیدن نذر دیدن آن گلچهره است
حیرتم را از ازل من تا ابد
قدردان ناقد را دان کس را توئی
عشق جان در آستین بهر تار
کرده بر جان منی شبهه ظلم
رازوان است اسیر و قفنه هم

تا چه دیگر داستان آئینه را
از شکستن جوشان آئینه را
دید باید خسته جانی آئینه را
کرده ویران آشیان آئینه را
از رخ او همچنان آئینه را
گلستان و گلستان آئینه را
وز زمین تا آسمان آئینه را
مهربان نامهربان آئینه را
حسن بر آستان آئینه را
داده دل بیکان آئینه را
گفته راز نهان آئینه را

بگو دیگر که بر آرم ز غصه جان ترا
کجا شد آنکه مرا می فرسایه ای اکنون

لطافتی است دیگر جان من میان ترا
نه وعده نه پیمانی چه شد زبان ترا

اگر زور و نشان تو بود فغان
شکستند صید استخوان ترا



<p>سکے بدر و دالم دیگری بخت و رنج بگوید اگر که گمانیت در وفا می تو ام قیامت می است که بر پا قیامت می کنی بگریه گفت قدر را که اینچه بیداد است شنیده ام که بسختی فتاد مسکین مرگ گفته اشاره با غیار و گاه خنده بمن تو خود ببین چه میان و چه لب تن چه عدد فکن فکن که خدنگ تراست جا مشاق هزار بار فزون تفتت مرد و زحمت برود</p>	<p>چه گویم اینکه چه حال است عاشقان ترا فدا شوم من دل داده امتحان ترا ولا حموش چو ای چه شد زبان ترا دمی که دید قضا بخش کشگان ترا شنید نام چو بیمار سخت جان ترا چه جور با که بمن نیست پاسبان ترا چه تهمت است که بندد عدو میان ترا بکش بکش که بدل جاد هم سنان ترا ولی عسلاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
--	---

<p>نگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا یکی منم که مرا موی موی عاشق لبت خوش آنکه یاد صفت کرد تو سنت گزم برت کعبه که رو جانب دیگر نکند صفیر بلبل این باغ معنی دارد کنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق توانم آنکه زیبا رگی دهم جان را شنیدم این خبر و ازالم جگر خون شد یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم بیا که وقت بدر بردن خنازه ماست چسان زنی چه کنی نقشه نیست کسایت</p>	<p>بجیرم که چگوید کسے دیان ترا حسان شمار توان کرد عاشقان ترا گفته رکاب تو بوسم گهی عنان ترا دل که قبله نمائیت آستان ترا بهار می رود ایدل چه شد فغان ترا مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا چه رقتی است دلامرگ ناگهان ترا بحالت عجبی دوش عاشقان ترا تمام شد همگی کار نیم حسان ترا کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
--	---

صبح نمودی گوی شام مرا
بر نیآوری گفتم کام مرا
دیدم باشی رحمت عام مرا
گفت اکنون دانه کودام مرا

روشنی کو تیره ایام مرا
تیرد لذت همان دجبه ماند
چشم تر گوید بهین در خشک سال
رشته بشیر زاهد چو گشت

کرده لب بزمی جام مرا
دیدم فالک سراج مرا

دو زحی گوید منم گوسبخت
 نیست ای سیدی تو لطیف نیست
 آب تیغ نیست گو آب روان
 خنجر کردی جان خود برین نثار
 نقشه چون بر دامنش از گویا

پرسی از دشمن نه چون نام مرا
 شمع الا نور کن با هم مرا
 تشنه میبارد در جها کام مرا
 با ابله دیدی کز برایم مرا
 صد بلا پیش است یک کام مرا

دو میرزا غار و انجرام مرا
 جان من معلوم گوید قاصدش
 چون از پرسم که اگر گویم دعا
 میکند طوطی حرم بت در لعل
 نبردند با او دست تیرا گریه مرا
 در اسبش جانم آید گویب
 هرق را با عیش خود کامی است
 چند سودا می فروزانده خام
 خوانده است ز بهر که درین
 گفت نام من گفته دشمن از زبان

بین پیر از می هر زبان جام مرا
 از چه دیر این گونه انعام مرا
 زیر لب گوید که دشنام مرا
 ربط با کفر است اسلام مرا
 چون نباید برد پیغام مرا
 کی کند آن لب داوام مرا
 گفت باید یار خود کام مرا
 بخت سازای سوز دل خام مرا
 رام نتوان کرد آرام مرا
 بسمه سوز چون بر نام مرا

در جدای از اجل ادا میخواهیم ما
 آیدیم از بهر رفتن زاری ما عین غم
 کسر پیش ما گنگاران بهشت گیر است
 آنچه غیر از جام می با خاک کینا دوست
 خواه تو تهای باز خواه تیر میا تیغ
 مرشد ما میکند ایما سوی مینا و بام
 سخت جانیهای ما اندم که تیغش اشکست
 دین ز دینداران زهد از زاهدان راجه کا
 بیکت فرسود بال اندام میا ز بهر امید

رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما
 نوحه بر لب با دم میلاد میخواهیم ما
 گرد بد حق رتبه شداد میخواهیم ما
 و آنچه غیر از خاک خم بر باد میخواهیم ما
 هر چه میخواهی توای جواد میخواهیم ما
 سینه صافی هر گاه از زنا د میخواهیم ما
 گفت بخت معدن فولاد میخواهیم ما
 میرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما
 تا امید می سوخت بر عیان میخواهیم ما

در بهشت از جنون اعدا میخواهیم
 دام و ایم از خدا حیات میخواهیم

<p>نه همین لحظه مدام است مرا بی تو آرام حرام است مرا کی خبر از درو بام است مرا بدیاری که مقام است مرا خانزاد است غلام است مرا حفسم همپو زانام است مرا من کجا از که پیام است مرا انچه امروز بکام است مرا بتو از دور سلام است مرا انچه فی سخته نه خام است مرا بوش نه صبح شام است مرا</p>	<p>می عشق تو بجام است مرا این پندار که رام است مرا منکه با گریه سری داشته ام رفتن استخوان تو اند عفت انکه را شاه جنون میخوانند دوست یکتا نه بفرش نه بوش بوی گل هرزه دماغم سوزد تیره روزی و دگرنا کامی است ای حرم با تو جز اینم چه کلام پیش انصاف تو گوئی سود است صبر فی روزنه شب نشسته ترا</p>
<p>کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا شور محشر گوینا بیدار می سازد مرا چون نمی پرسد گشتن چار می سازد مرا نار می سازد مرا یا نوار می سازد مرا کار ساز من همانا کار می سازد مرا بوش بیتابی لبانبار می سازد مرا چون منم منصور است دار می سازد مرا این که گویم صورت دیوار می سازد مرا زیستن از خوشی تن بزار می سازد مرا</p>	<p>یار را قربان شوم کوزار می سازد مرا نال کز دل بر آید می شکافند تریتم مگر به بهامیر و دتا در کنار او را کشند گل اگر نتوانم کردن کسی یا معتبر تدعی می پرسد م کایا دعای تو چه بود من نخواهم گرچه در دایان و گفتن ولی سر بلند بجای دنیا روزی بیدر عشق معنی آن نیز چیست کس نمی فهمد چیست از چنین بزرگیتن با تفتنه مدون شتر است</p>
<p>ذوق مستی چو تن شرمی سازد مرا فی نمی برداغ دل گلزار می سازد مرا دل منی سازد غم دلدار می سازد مرا سازد برگ عیش کی ای بزم سازد مرا</p>	<p>بیم روز شتر تاشیاری دارد مرا بسکه در برداغ دایم دایم پنهان بوده گو برو این از کنارم گویا آن در فلان هر چه میداری به روزی اختیار باور</p>

باده جوان ز یاد در شیا میانه مرا
خواب چون کرد آن بیدار میانه مرا

<p>هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند من هلاک آن که بر من می نهند منت چنین من همان یک بیزبان من فدای گفتنیج ساختش بکی خراب شوخی چشمی بگر گوشت خلقی سوختن تالذتی یا بد دگر ماله ام را هم اگر نافر تو سر نودیر بجا است</p>	<p>در کدامی کار دل نختار می سازد مرا چون گویم چشم او بپار می سازد مرا منفعل چون آن بت عیار می سازد مرا از پی تمیر دل معمار می سازد مرا شاعری شیرینی گفتار می سازد مرا تفتة عشق آن صنم زنگار می سازد مرا</p>
<p>ای غمزه ات آفت زمان یا معمورنه دل نه دیده از تو وصف تو یک از هزار دشوار جولان دبی از تو باد پار از دل گزرا نده اگر تیر تو تاب شنیدنش نیاری دل عاشق نامی است در وی با تو همه رنجهاست راحت تا چند دل تو و سر غیر یا تفتة تو لب نمی کشودی</p>	<p>حضم دلها عدوی جان یا خالی همه بی مکن مکان یا تو یک گل نوز گلستان یا بر باد بد چه خان و مان یا در سینه نشاندۀ سنان یا یک حرف منت استان یا درد تو و دل غ تو نشان یا سب تو همه سود بازبان یا تا چند لب من و فغان یا یا راز تو هست بر زبان یا</p>
<p>پست است بلند بگیان یا یا در و من است یا غم دل راه عدم است باز سینه دلها پی عرض مایه داری آنها که مرانه مرده دانستند در راه عدم چه بیت ای دل پرسند بآن مقام جبریل عناق شدن هماست در وی</p>	<p>قربان ز مسنم آسمان یا آید هر آنچه در بیان یا ذکر دهن تو بر زبان یا وا کرده ز درها و کان یا خاک لحدم بفرق آن یا زین راه گزشته کاروان یا زه کرده ز ابروان کمان یا تالان همه چون بی استخوان یا</p>

چشم و نگاه تو بجز زبان یا
ای نام تو بجز زبان یا

آنچه می پیر از شکسته با
 چه نه دل بهشت دنیا
 من سراسیمه گشته در جایا
 هر دو تن عاشقی یکتا
 یک زبان و هزار مضمون است
 نیست در سینه دل کنون دنیا
 ز مرغ رامان کند کسی شاهین
 بود یوسف از وزیر سیاه تر
 مژده باد داد و خواهان را
 مینی اشک و اهرایچه کند
 چشم مستان بخنده ساعز
 شمری داغ دل هم ارشتری
 روز محشر دیگر چه خواهد کرد
 یاد گرفتند و دیگر آفت
 چشم بیدار و بخت خفته گواه
 چیست آسمان که بر تو نشانم
 راحت من بدشمن ارزان
 ساغری گیر و نکته یادریاب
 یا بجای که خواست شویش

هم دلم شیشه هم دلت خارا
 نگذار در غم غم عتق
 تو در ایوان خویش حجم جایا
 من دیوانه و دل شیدا
 کس چه داند چه می کند انشا
 اندر این جای که از دلت آید
 گوشت گیر نیست این مانع
 نتوان بر انداختن نازیب
 ترا و کرد محشری بریا
 قطره را آنکمی کند دریا
 دست ساقی بگردن مینا
 در بریا و دریا در جها
 آنکه از روز راکت در فردا
 از گره غافل و دیگر عوفا
 که همان روزها همان شبها
 آن نیست از تو جان من ایما
 رنج دشمن نصیب من با دا
 جسم من شیشه است و جایا
 لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما
 ید بیضا چه گستر از مولی
 ماند اریک و سویی دنیا
 ترسد از سنگ هر نفس مینا
 نه دارد فلک هر نفس خشم

هم بسر شور و هم بدل هوا
 قم با ذنی بود گر از عیسی
 تا چه دنیا و تا چه ما فیها
 نرسد چون باصل عودا
 نیست امروز یکس دانا

از این دو بیت
 در این کتاب
 در این باب
 در این باب

بر نزاریم ماسرا از پائیت
 و چه آن روی و چه آن خط
 مهر نور بروزنش مفتون
 رگزن اینجا چه طرف خواست
 نام معشوق پیش من میرید
 غیر در بزم و دل بهمان رزم
 هر گرا بنگرم بدانم دوست
 رو دورنگی ز من مدار طمع
 من نه دیوانه ام اگر دانم
 حور حقیقت بهر که نیست نصیب
 دفع اینها کند یکی حسرت
 آنچه بجا کنی تو هست بجا
 دل و روان تو تا فتن هرگز
 ای که گویی غم تو نیست نهان

سایه ات کم مباد از سر ما
 شد ز آئینه طوطیش گویا
 ماه نو بر درش جبین فرسا
 قطره خون نه در همه اعضا
 صبرگاه است اضطراب نزا
 یار مستود من بهمان رسوا
 پیش قیام است هر یکی سیلا
 همچو کیمرنگی از گل رستا
 می ز خون گل زخای سراز پا
 عقد بند و به محبت دنیا
 آرزو ما هزار دست تنها
 و آنچه من می کنم بجا بجا
 من و داد از تو خواستن جاشا
 آینه نشناسد از نهان پیا

هست بیمار عشق را چه دوا
 از بلا با فراغت است کرا
 چه بگویم که او رسید کجا
 خضر اگر تشنه کام دیر چرا
 نکند صید چون سعادت را
 رخ او خوب لیک خط چه بنا
 پیش وحشی دلم که نیست بنده
 دل و جان آه را طلبکاران
 ای که پرسی که اگر خواستی
 قانعم بر خیال تو در خواب

دای بر عقل بوحلی سینا
 در حلال و طاهر از بلا
 هر گرا عشق داد ناله رسا
 دم شمشیر دوست آب بقا
 پر تیر کیست بال هما
 قدر و راست لیک زلف دوتا
 حرف زنجیر بود یا به هوا
 شمع باید به تربت شمعدا
 سکه از معجز آفرین شعرا
 یعنی از جای بر مخیر و پیا

پیش خشت که عمر مانند است در میان است تا کجا با بعد طرفه بن هر یک ز نیم شانی لقمه گاهی قسم خورم نه دروغ	برق را بسته اند پایه حنا دل کجا من کجا و یار کجا اوج دامن جدا رقیب جدا کافرم کافر هم قسم بخدا
شکسته گردل دشمن چه جوی موسیای را ربائی دل کف نموده آن دست حنائی را بچیز و نور دین در ظلمت کفرم تماشا کن فدائی ابروت گروم با و از دور ایمانی بود آه من آن تیری که جبریل است صیدا و دل من مشک دارد که نکشاید ز کس برگز نویدای میکشان مرین میفرایم رونق بستان زور ما تمه اگر عیسی مریم دست بر میداشت شدم من نیز عریان گفت ایراندم که با لقمه	شکستن ناخوش است اینگونه شان میرائی گرفتی از که یاد اینگونه طرز دلبرائی را بیا و از شب تارم طلب کن روشنائی را مه نو بر زرت دارد مناجا جبهه سائی را چه نسبت میدی با آه من تیر هوای را به پیکان تو نسبت میدهم مشک کشائی را به بلبل خفوت اینک میدهم پستان لعلی را به مجنون می چشاندم لذت در دانهائی را ز عروانی لباس تازه بخشم خود نمائی را
بروز حشر از ویند گر آن شیرین ادائی را رماند از چنین بیدانشیهایت خدا ایدل من از دور و جدائی جاوید هم در خوشد گویم چو گویم آشنا هستی چه با بی وفا چندین به رایی من موافق چون نه رای زلف او با اگر من که شوم در عالمی بر کوریت خند و رسد بر مقصد دل هر که گیرد و ابرین فنیش گدائی گوی آویم وین سلطان جهان گویم باین ندی که دار لقمه گر چون فغان مفتی	عجب بود که با آن بت خدا بخشد خدائی را بدامش افتنی و دیگر طمع داری رهای را خدا با دانهزاران جان دگر در جدائی را بگوید بیوفائی لازم آمد آشنائی را بمن هم در ازل بخشید حق آشفته ای را تو نا صبح کی گزاری برزه گوی تا ز خدائی را رساند بر فلک آه رسائی من رسائی را که توانی بساطانی گرفت از من گدائی را تو خود را یا رسا خوانی بنام بایسائی را
برقی نشاخت حاصل ما آن دل خ کز دست میبند روشن سهل است نه گفتنش بهین لب	دل سوخت سبزه کابل ما نی داغ که ماه کابل ما سبزه که میسرش مشک ما

چون کوتاشار دل کفر آشفته رایی را
ز عروانی لباس تازه بخشم خود نمائی را

خداوند بر خشت و تامل
چو چندین بار بکسب ما

<p>از حیرت ماست خلقی آگاه برد آنچه ز ما خجاستے بود میریم چو زود تر بگوئیم تیری نزدی و میچکد خون رفتیم رهی که کس نیابد همرنگت لفته ایم مایز</p>	<p>آئینه منه مقابل ما ناکام ز رفت سائل ما انیت شفای عاجل ما بیفاصله از مفاصل ما عنقا است نشان منزل ما یا خون دل دوست یادل ما</p>
<p>از سرگزشت قاتل ما بستیم اگر خیال وصلت سلیله بنو دسوارض تو دیوانه گریهای خویشتم این لحظه چه جمع حوریانند سازد به بخت ناقص خلق سوز و تخم امید دروس ماکشتی ما ازل تباست این رنج که میکشیم بی او از محفل ما زود نه گری</p>	<p>تا جان سپرد بسمل ما بگزین خیال باطل ما مجنون نبود مقابل ما موج دریا سلاسل ما در محفل خلد منزل ما رحمت بخون کامل ما روید گل یاس از گل ما باشد همه ورطه ساحل ما گوید که برگ غافل ما تا لفته بود به محفل ما</p>
<p>ای رفته سبک محفل ما ما مائل خوار و مذلت تا چند حدیث فقه دانان ای دل شده صبر ما و تو خرج درس آنچه دیدم با دیگر عشق کردیم صدا و اینچه مشکل زین به چه نزول حیرت حق</p>	<p>دیدم که چه رفته بر دل ما عشق است چنانکه مائل ما کس حل نکند مسائل ما بی باقی تو نه فاضل ما باشد تحصیل حاصل ما کاسان نشد آه مشکل ما ماهی است کنون بمنزل ما</p>

<p>مانامه بقیس سے نویسیم ماخوذ چمن شگفتہ عشق جز لفته کدام بسمل تست</p>	<p>لیلیت و گریه محمل ما فریاد و فغان عنادل ما غیر از تو کدام قاتل ما</p>
<p>کارم بجام دید و نگرداند زو چرا بیچاره بعد از چه کند چون بسر برد تا تحفه دگر چه پی خا نفا هیان ای ناموده هیچ ازین گریه چه بود این درد تازه می طلبد آن خدنگ نو در ملک عشق تاجه مخالف وزید باد ای نامراد گو شتم دای نا امید من رفتم که بعد ازین من شکر نیاز خوش از من میرس اینکه دلت در بدر صیت بنشین دماغ لفته نما ندانچنان بود</p>	<p>در حیرتم که چرخ بگرداند خو چرا شیون بغش دل نکند آرزو چرا با خود برم ز میکه خانی سبو چرا وقت نماز رفت کنون این صو چرا جانرا علاج از چه و دل رافو چرا آواز خوشدلی رسد از چار سو چرا لعل بتان خموش درین گفتگو چرا آن دم که گفت غیر کشم ناز او چرا من خود ندا نم این که روم کو بکو چرا می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا</p>
<p>دائمه که شد برهنه کنون تیغ او چرا دل در نظر منوز و ندا آیدم ز عیب کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر باد گیری بگوی که وضع من آن نماند از خانه بر میا نفسی من من میرس ای از بهار ساغر لب نیز بجنب من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خو چرخ گیرم که می حرام گل و لاله بهر صیت</p>	<p>سینغ به تیغ او نکشم سرفرو چرا چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا نگزشت آب تیغ تو ام از گلو چرا من مرگ آرزو نکشم آرزو چرا من آگه هم ز وضع تو این گفتگو چرا شد دیده خصمت چه و شد دل عدو چرا گل نیست گشته آب و رنگ بو چرا رنجیده از من آن صنم تند خو چرا مینا چرا و جام چرا و سبو چرا</p>
<p>ای من بلاء طرز دعا تو پست این در حق لفته سلمه ربه چرا</p>	

گر در درد دل است عیش آرزو چرا
گر دیده محال است دگر جستجو چرا

پرسد مونس که دل نکند بای هو چرا تیغ ز سحر آیکه کند باد را دونیم در تن بود خون دم قتل از کجا چکید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه نیست ازین که من آزار دوستم رویت همان که بنیم و خویت همان که هست مردم که جان بقا بهم آن لب میدچون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل یاسن و دان حق امید داشت نومید یافتی کیش از رحمت صنم	این خال خط چکاره و این سر و مو چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا آلوده غنیت دامت این شست شو چرا ریزی بجاک از پی بیج آبرو چرا شفقت بمن چه سود و شکایت از و چرا خوایم نکوس را بدو بد را نکو چرا رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا احوال نا شنیده بگوید عدو چرا من حسرت ابد نکندم آرزو چرا پرسی ز لفته معنی لا تقفلو چرا
--	---

است
چو آینه در دل که از غم نفس را
بخت مباد اطلسم نفس را

چه نسبت بعشق است اهل هوس را تو گوئی رسیدم بجام دل خود غبار مرا تاب همراهِش کو چو پرسند حال غمت بادل من که نمید که چون بارستم از اینجا بوقت غضب گشتم او را مقابل چو گوید نزد خیمه چون بر لب جان بگیر عیس دزد و این طره تر بین ایر نفس لفته چو گشت گفتم	تو نادان بهما می شماری مگر را شنا با کنم او افلاک رس را مران تند زینسان سبک نفس را بکوه گران کن مقابل عدس را نغمه چو من کس بان جرس را تو گوئی که با شعله بستند جنس را ز نم تن و گریه بنارم نفس را که خال تو دزد است و گیر و رس را شکستی مباد اطلسم نفس را
---	---

ز بهیار خود بینم به باز پس را بفریاد من خوش رسید تو ایمرگ زمانیکه دل مهر زو از ناز و دینخ عزیزی ازین کاروان گدازم کم من آن ناتوانم که از ناتوانی	گرفت این زبان طوفه تنگی نفس را دعا با خداوند فریاد رس را بدل دیده ام گفت با غم رس را ز من چون ندانی فغان جرس را بود ناله زنجیر بای مگر
--	--

<p>کس آورد با من خبر از طریقی بمدحی که در شان صیاد گوید بهار تو گرد و خزان زین قیام هوس پیشه مجنون فریاد هر دو</p>	<p>که گوید سباده این خبر هیچکس را گلستان کند بلبل توقفش را که رود او در گشت خار و خس را چه با لقمه سنجی تو هر دو الهوس را</p>
<p>آفتاب من یک شمع ز پیمان ما استخوانی که شکستیم بین آنرا احر چه خوش آن جام بکف آمدن خنده زو شیخ در سجده بر زمین بدعائی که میر خواب می آورد افسانه و ما خوشدل از آن از بشر خواهم از غیب سد ما را رزق لقمه سوزد آن پی مایی و جایی اما</p>	<p>تا چه پرسید دگر گری میخانه ما ای شب سحر کنون زلف تو و شانه ما تا زگی یافت دگر گریه مستانه ما چه خدا نیست هویدا به صنم خانه ما که بود بخت عدو گوش بر افسانه ما وز زمین کارم و بر چرخ و مددانه ما ناید آن شمع زمانی که کجاست شانه ما</p>
<p>رحمتی می طلبد گریه مستانه ما شب بنا کامی تو گریه چها میکردیم بیستون گفت که پیش تو منم کاه نه کوه هم بدیوانگی ای غیر شعوری باید بعازین ما و ز ما گریه بیگانه عشق گفت دیوانگیست و کس فرزانی است مطر بال بکشا وقت و دایع هوش است دل و هر لحظه بدل شوکت شایانه دل تا چه یک شخو چها فخر بچندین دیوان دل مارفت مگر یافت ره دلبر خوش نال بر لغش هوس عشرت شایانه دل</p>	<p>ساقیا خون جگر چند به پیمانه ما چه طمع داشتی ای سیل زویرانه ما کو بکن بوسه دآن لحظه که بر شانه ما ما و صد خیل بری دال دیوانه ما شمع پروا سنگی داد به پردانه ما کرد دیوانه دگر دلبر و سر زانه ما ساقیا دیر چرا پیر شده پیمانه ما ما و هر لمح بمانیمت مردانه ما خرمنی چند ندانست کش یکدانه ما جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما نوحه بر گور امل جشن ملوکانه ما</p>
<p>سخن نیست و بسای لقمه مخور خون جگر آشنایت نشود معنی بیگانه ما</p>	

زید در کشت و دو جانبد ز پیمان ما
کینه صافند به هم عاقل و دیوانه ما

از
زبان گریخته چشم تو دیدست مرا
ز دل ربور غیر از تو چه هست مرا

نخواند شیخ زمانی که می پرست مرا که دام چیز مرا هست تا بدانی نیست میرم و ششم از وی چگونه باز ماند اگر چه سوختی و خاک کردیم همه تن چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو نگفتمش که بود و وظایفم مصروف فغان ز لغتته که داند هنوز بهیچام	بجای توبه چها فضل گل شکست مرا چه گفتم آنیکه بدان نیست هر چه هست مرا جنون اگر چه بزرنجیر نیز بست مرا تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا کناره به دگر از هر بلند و پست مرا مثال رشته تسبیح چون گست مرا می مراد از آنکس که خواندست مرا
---	--

برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا خیال زلف تو در دل منور هست مرا بصید کام خود ارم گشتم چه حصول هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر تو گفستی آنکه سخنهای دینشین دارم سری که دهم از تنم تو نیافت مراد نه تو که کردی از آن با خبر نه چشم تو بهم فدای خلق که خواند بطرز نوای شیخ نه لغتته جام مراد خود است بهر خدا	چو گفتمش که منم عهد خویش بست مرا نگو دگر که ستاری ز دام حبست مرا بغیر باد چه باشد دگر بدست مرا نگشت روزی از آن نوازست مرا چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا دلی که بود دمی از بلایه رست مرا هزار تیر زند این نگاه بست مرا صمد پرست ترا و صنم پرست مرا منی توان دگر ای آسمان شکست مرا
--	--

از
رخصت طوفان دهم اگر اشک عالم را
که کند چون موج دریا زشته بهیرا

گر چه مستحکم کنم از هر خطا تدبیر را زین کران تا آن کران از اشک من سبب گفت می هر وقت نوش و بر لب شرم کرد تحریر از بلای من نخواهی رست تو میکنند و زنج سلام این آه آتش را بود مرگم دور یک از خود شدم نزدیک او هر که او این یافت و تو یافت از فردوس و	لیک چه ارم چنان سازم ز خود تقدیر را عزق حیرت گریه ام جویدگی تا شیر را پیر بر من مهربان من دعا گو پیر را تا چه تحریر ای بلا گردان من این تحریر را میشود طوفان غلام این شک عالم را کرد تقدیم تحمل دیدن حیران تا خیر را کرده ام من هم زیارت زینت شیر را
---	--

تا کدامی خانه مجویم باین دیوانه بیش ازین پیش است تو قیامت من ای لقمه	حلقه در می شمارم حلقه زنجیر را نیست بازلف سیاه یار نسبت قیتر را
هر قدر بادوست پندارد دل من تیرا بیدلی بجان شد ایندم کیست تا گوید تا چه مخدوم مفضل کترین خادم بود ایکه فرمائی بیا و هر چه آوردی بیار مطلبت است اینکه سازی قصه من مختصر نی چو تو صیاد دیگر نی چو من نخیر کس میکنی تدبیر با هر یک یصل از طول حرص سیه ها کردم بسی تا چه شد دیدم چه سود هر چه ابر کنز نیابد کس تو دانی لقمه چیست	آنقدر با آشنا داند سرم شمشیر را آن بت برجم بیدین بیونانی پیر را غلغل روز جزا این ناله شبگیر را میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مده طول این قدر تقدیر را همچو تو صیاد باید همچو من نخیر را من زلف سپارم رشته تدبیر را هر چه خواهد مرضی و بنده ام تقدیر را یافتی گرد وصل جانان یافتی اکسیر را
چرا از ناله زارش برنجانی جهانی را نکردی تیز چون خنجر منور ای دشمن کامم چکیدار چشم من خون تا تو نشستی بچشم من نمیدانم تو خوشدل زین شویا عشرت امینان عجب گزید گانی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین هرم فلک آندم که یوسف را بچه اندازد دوران دل نادیده پلور امین بی مکان گفتم ایسر از لقمه چو پیر سید کامریت گفتار می	نه چون در شیه عاشق بجناسانی را منم امیدوار از چندت امتحانی را چه آرم بر زبان این گفتگوی نیکانی را عجم پیدا بگویم با تو یار و دغسانی را مران از آستان خوش چون ناتوانی را خداوند ابا و نامهربان کن مهربانی را صدابر خا ظلم است اینکه پیری جوانی را نشان بی مکن گویم تن نادید جانی را گرفتم قاصد هر جا که دیدم بیزبانی را
میا زار اینچنین ای تو آسایش جهانی را بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد	غریبی کبی حزان نصیبی خسته جانی را ز باغم راند فصل گل حکویم باغبانی را

گرفتم قاصد هر جا که دیدم بیزبانی را
بجز نامرنگ از کشتار روانی را

بفرماید گوش این جراحان کم سخن بامن
که خواند هر بان و با وفا و نیکو یارب
هوا خوش بر خوش سخن چمن شساقیا خیز
گزشتم از طواف کعبه نبود از آن خوشتر
هر آنکس که نبود خانه آخر کجا باشد
چرا سختی بخوید مرد عالی همت از گردون
چگونه چون بزرگان تر خود لقمه شد قربان

نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستان را
بت تا خبر بانی بیوفای بدگمانی را
چهار لکش زمان است این ده از کف زمانی را
سرم از من مبادا اگر گزارد آستانی را
بجز زندان چه واجب بچون بخان مانی را
که رزق خویش میداند همراستجوی را
بهرشته و هر کوی که دید آب روانی را

به بند دور چون ناگه گلستانان گلستانی را
چنان از گشته باشد ریشه مادر کوی و پیدا
چه دانه عیش چو دغم چه در جا که نشناسم
بما از خوردنش نشکفت آفت من و منفعل گشتم
مهر نواز چه کما بدتا چه خواهد من بسی ورم
اگر برسم و هانت کونگوید از ازل معلوم
سکار انداز من گوید که من بلبل سکارستم
ندیدم در جهان هرگز ندیدم آنچه می بینی
درین صحرای ظلمت خیز جز نور محمد کو
عرض گران جوهر آن مرا حاجت روا هر دو

نه چون در نهانی گل کند بلبل فغانی را
زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را
گلی یا خشک خاری یا باری یا خزان را
بتی از مغز کرد آنگونه تب هر استخوانی را
کنم نسبت بایرویی نه تنی نه کمائی را
چنان من بیزبان خوانم نه آنکو بیدانی را
هتقی چون ننگم در هر چمن پریشانی را
کم از عقائد آن گردیده باشم قدر زمانی را
چنان رهبر که بر منزل رساند کاروانی را
و گر زبان که این لقمه تیر را کمائی را

زار است حال غیرت در خون تنیده را
بنشین که وقت تو کنم آنکو بیایغ نیت
بین ذوق دل که چون لعل آرزو زند
بان جام می که گویت ای ناکشیده می
مایم و آن جنون که تو دانی و ناهوی آن
گفتم که خوش عقیده ام ای ویران و باز

مفکن بمن خدنگ دلها کشیده را
یعنی فتنای سینه صده دریده را
ارنخل عاشقی گل حسرت نخیده را
حال ندیده و سخن ناشنیده را
هر دم بباد مند فنون دمیده را
رفتم به کعبه خاک سیر این عقیده را

با شکر نظر وصل جدای کشیده را
میخ ابل در آب بود سگ گزیده را

هنگامه که خون تظلم چسکد از و موزونی از تو سر و کجا ز و بخود منبد باشد سوال عشرتیان بسکه جانگزا گویم اگر نه حال سکه تفتت بدبر	گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار سبیل در خون سپیده را
---	--

صبری که ننگ و رخ آن نوزیده را طعن مزین که رنگ شرک و ایت نرخت قربان ایا د کوی تو گردم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده کو ای گلر خان کناره که مفتون نمیم یا خاموشیم بوجبی و آن ساده بعد قتل هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید پیش آنچه کسان از تو گفته اند خواهد چو یار بوسه ناداده را بها ای من شهید تو بود این هم مصلحت کرد از گل مراد پیش گفته بر	داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون بکشت دگر من بجران کشیده را از جابرد بروضه رضوان چمیده را از من سپاس باد همان برگزیده را چشمان بچسب و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار در دل گلها خلیده را بادیده سازد آنکه برابر شنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را لفزین مکن شهید خون ناتپیده را زد چاک هر که دامن از دهر چیده را
---	--

باشد مبین بلب من حسرت کشیده را گوئی دگر چه ناله بلب شنیده را بگزر ز قتل غیر که جا بر زمین نماند بنگر که خمیش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگه که بتاری کشد اسیر نام و فام هنوز من یارم بلب که او از من پرس اینک بهشت ابد کسیت	کای خون دل بر آرمنا ی دیده را پر خاک ریخته همه گلهای چیده را خونبایه ز دیده غیرت چکیده را شام غمت کشد سحر نادیده را صد مرغ روح ارقس تن پریده را گوید گزنده ام عمل ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را
---	---

گویند شاد زی که رسیدی بکام جان دشمن توان شدن گر آرام را که نیت گوئیم با که آنچه بها کرد زلفت او کو ذکر خط و خال و کجا نقشه ملج و دم	دائم رسیده چون اجل رسیده را صبر رموده دوست دل آرمیده را پرسیم از که چاره افغی گزیده را سازم فدای یک غزلت صد قصیده را
--	---

لیله و او به محمل دل آرمیده با ایکاش مارسیم با نانکه مرده اند درد هر چون مال مستر همان غم است دانی ترا خدا بچه کار آفریده است ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی مجوی ناخن تراش را سر الهی بریده باد نومیدگشت گفته زمانی که گفت امیر	مجنون و من بودی حشمت دودید با آسوده اند تا چه بمنزل رسید با نمکین نیند روی مسرت ندید با لطف خدا بیزا بدگر آفرید با یعنی بلاست آو مصیبت کشید با خارند ز خشم سپینه چه ناخن برید با الفت نمی کنند کس دل دودید با
--	---

الغرض نمکین نیند روی دودید با
چنین نمی شود جزا حشمت گزیدید با

تا کی کنی نه رحم بمحنت کشید با اول مرا نصیب شد این دولت عظیم تا چیت پیش ما سخن شکر وصال دندان زد و دهمه با آنکه بوده است افزون بر آید ازستم به شمار تو عمر دوباره شیر زشت تو خوردن است یک نقشه و دگر چه گویم که من که ام	ای فرش راه تو همه دلباودید با عقدا دوم شمار ز عزلت گزید با یاودلیم ز هر جدائی حشید با جوشد هنوز بوسه از آن لب پنجد با گر کس کند شمار جراحت رسید با ای درد غای غم تو در خون پیید با صد جان فدای دل ز تعلق برید با
--	--

زین تیغ مهر و مه نه همین مهر برید با ای نو گل است رونق بهشتا بدولت آنها نمی رسند باین با که دیده ام چون گفت یار لخت جگر نادت بحشم	انجم براه تیر تو و اگر ده دید با یعنی عناد دل از تو همه ز رخزید با از خود رسید با و بخود آرمید با خوردم قسم باشکسته طرگان یکید با
--	--

<p>با یسته آنچه دیدن از آن چشم بسته اند گوشش من است پیر تو مگو ناصی او گر فرمان یزیر نفس کسانی که بوده اند بار غمت گوانست یکی من دوم فلک گر غیر کشید مگو لش جز این که من او پرسدم که و من از بس که بخودم</p>	<p>آیا چه دیده اند و گر غم ندیده یا کز وی شنیده ام سخن نانشید یا هستند پیش من همگی سگ گزید یا گر کس کند حساب ز پشت حمید یا دیدم تپان سخاک بسی سر کشید یا گویم یکسیت لفته ز آفت رسید یا</p>
<p>سر نفسم نگر نگار مرا در همیهای خاطر من من نه از ضعف می توانم رفت کارم آهست و بارم اندوهست صبر هم در سراغ او گم شد خنده بر حال کن و مکن زار من همان کشته ای که نشناسی ندهم یاد هم که برق ایدل لفته زین پس من حکومت بخد</p>	<p>یعنی اندر خزان بهار مرا بر همیهای روزگار مرا که برد از دلش عنبار مرا تا چه پرسید کار و بار مرا که نشان میدهد قرار مرا بے تنک سینه فگار مرا از مزار عید و مزار مرا قرض میخوابد اضطراب مرا فتیس گرفت چون دیار مرا</p>
<p>چاره گو دل فگار مرا یک گل از توبه از هزار گل است چون نمیرم ز غم که برد بجبر او شمار از هزار کم نکند آنکه بگزشت از حفاکاری رحمی ای مرگ تا کجا گیر حشر از و یک گلست پیر مرده نه عجب سرعت استعاره برق تا چه دشمن مگس شکار خوان</p>	<p>جان زار و تن نزار مرا ریشک گلزار کن مزار مرا اجل از دستم اختیار مرا مژده عنهای بی شمار مرا بکه یارب سپرد کار مرا یا س جان اسید و ارم مرا بین گلستان انتظار مرا گر کند عمر مستعار مرا لفته دیگر بها شکار مرا</p>

چنین جوده بن عجب کار مرا
چنین باغ انتظار مرا

کسی می تواند کرد این راه بیابان را
که پای شوق او از بنفشه معنیان را

چه ترسی از دم محشر علم کن تیغ بران را
چه خواهد مدعی از تو خور ز میان فریب را
ز دست من سر من کو فتن انغمه با سجد
اگر نمایش منی که چون ایمان خود باز
زهی کنج لحد کاخا چها عزت چها فرصت
بجواب آمد مرا جمیع خاطر چه خواب است این
چیتخ ای من هرید رسم و راهش شدم بر
کجا هر بر را باشد او دعوی ستم
کجایی رحمت نیران چنین دولت بدست آید
بگفتش لقمه من انگش با خود زوایر نیر

بخون غلطان سرم را خاک بر سر نیز حرام را
چه باشد او و خون و مکن آلوده پیکان را
ز پائی من گل عشرت بسخرار معنیان را
بموسف رو خود نما مکن کافر مسلمان را
نگیرم در عوض گر کس بد ملک سلیمان را
کند زلف بتان بقبر این خواب پریشان را
گزیدم از شیوخ و لایت شیخ صنعان را
کند چشمم ترم آب از خجالت ابر نیسان را
هزاران غم بدل دارم هزاران شکر نیران را
کسی می تواند کرد این راه بیابان را

بیا بیکه که دل بسیار مشتاق است قربان را
خیال گیسو یوسف در روز که جادو
لبش این گمان فاسد گستاخم چنان هرگز
بر انگش گشته او شد خضر شد یا مسیحا شد
چهار رنگین شود از شکر ایشان دفتر محشر
بگفت این لب مگر یا قوت یا قوت دل آتش
هنوزم گوش از آن لب بخیان بگمانه حیرم
سرم قصد بدوش از خوشد در یاد شمشیر
نشد یار و دگر نازد بیا ریهای ناکرده
بدولتی نه کنز خوانده همانان میر است امشب

چو قربان تو گردد دل نثار دل کنم جان را
سیاه و سفید بیا چشمم پر کنعان را
جگر آگه که برو کرده ام من تیز دندان را
مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را
دی رنگ قبول ای عشق گر خون شهیدان را
چو گفتم آتش بید و میسوزد دل و جان را
چه گفتم آیا که گفت نشا مکن این زنیان را
بمیدان آرد آن طفل سر که گوی چو کان را
نزد تیغ و دگر گوید فراموش کردی احسان را
چه خواهد بود عزت لقمه نا خوانده همان را

بود هوش و خرد و شمن من خاطر پریشان را
من مجنون چه خوانم قصه شبهای سحران را
چه ناز و شیخ بر ایمان ندانند اینک فضل گل

زدان برین کنم این از سر دور افکنم آن را
غم آن بشم و گویشم در یک بیابان را
زند سیلاب می جوش کند بنیاد ایمان را

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این
درین امید نتوان مرد کا ستد یک نفس عمرم
کنون خاموشم اما روز محشر حسیان بندم
اگر گشته بخت من از و چیزی طمع وارد
خضر در شوق خطا سبزو آواره میباشد
همین ایران و توران بر عم کیا اگر زینت
بگفتم نقشه با تو آنچه حال چرخ پرسید

نیازم انی بنیذ نیازم نازینان را
که میگردد عنان آن سوار برق جولان را
چگونه پیش ازین سوار گشته ناپشیمان را
دگر بر پشت آسوز دآن برشته مژگان را
میخ از دل مرا میبند آن لعل فندان را
ز سده گشت ایران از غالت مست توران را
همان بخت که باز اکنون زیر سی حال و ران را

چه گفتمی آنکه زود آیم تو باش امید اریخا
تو هر لحظه شغل کنی با این آن خوش خوش
گر این را که با خوانم نمی دراز ادب باشد
تو مست ناز و شتاق خدنگ تو مسیح و خضر
چه میجوی چه میگوئی به از تو کیت در خواب
یکی از صد هزارم آنکه گر حوی کجا یاب
نه دانا نیست هرگز دل ز بخت عاریت بستن
بفکر شعر پیش من همان نازک مضامین بس
وجود نقشه بی حاصل شیدا نه رسوائی

قیامت هم گزشت از تو بوده انتظار اریخا
همین که دی لم را خون کردی چکار اریخا
زهی اریخا که در یک شنه بنیم صد هزار اریخا
نمیدانی که پیش آمد که کردی شکار اریخا
چه میرنجی چه میخی که شب با من و چار اریخا
مگو اینم دگر زمینان که خود صد هزار اریخا
چه نازی ایفلان نادان بخر مستعد اریخا
دگر غم از سبکبار که بودت بار اریخا
کز هر کسی از خوش چیزی یادگار اریخا

همانا چار فصل است این نگویم اینکه یاریخا
نشاط از هر خطا آنجا اول زار و نزار اریخا
نماند هیچ عجب دور از معبود خود یا رب
چو گفتم در دولت غم را مباد اراه گفت اینم
ز خوب زینت دنیا غم ازین دگر چگونه من
می اریخا ساقی آنجا راحت ازین از حساب اریخا
من این کلبه احزان بهم از بخش جانان

کل اریخا سبیل اریخا کلتا اریخا بهار اریخا
نه یاد از وعد ما آنجا و فی صبر قرار اریخا
منم آتش است آمانه آن آتش عذار اریخا
که چون عشرت و دینجا بود سنگین اریخا
بخوبی آسمان آنجا برشتی روزگار اریخا
غم اریخا محنت اریخا رنج بیرون از شمار اریخا
ز کوی او نمی آید هوا هم بی عبا اریخا

برنگ لاله بچو شد پیری جای شکار اریخا
چون رنگ بوی خویش می غلظه بهار اریخا

بهار از وی خزان از من گلستان و بیا بمن چه سازی لقمه دیگر بایت آتش قدم بودن	بود گل گل نشاط آتجا و باشد خار آتجا بی بیتی چه سوزی دل نه کم از شرار آتجا
---	--

من که فتنه

من خورده ام حریف از تو گر چه بارها منصور من نیم گرانای الحق سرادگر شد غایب آن سوارز چشم و چکومت گویم نه اینکه صبح دمید و گزشت شب دادند خاک مانده پس از سوختن بیاد یک مرده دل امیر نیامد چها بیاد خواه آورد و ترحم و خواه انگند ز پا ریزد و داغ من تف چون گزشتش از جای خود نه جانی و این فیض عشق بین	دارم هنوز بادل عیار کارها بهر چه مجرم است رسن با و دارها چون شد ز دست خلق عنان قرارها چشم سفید شد بره انتظاریها داد هست داد از دوسه آتش عذارها دیدم چو یک مزار نبش و نگارها دادند جان و دل به بیتی اختیارها بار دنیا که از مرده من شرارها نام تو لقمه می شنوم در دیارها
---	---

گر ز بیک در دمت در دیارها
از روز من گرفت شوق در دیارها

داد از سپهر و آه ز لیل و کفارها گویم همان و گفتمت آنخرف بارها در یک گل رخ تو که بادا سرشکفته تر از در قدم هنوز نه بیرون و صد چو من ای کاش بتو قصد گلستان نکرده می با آنکه شد قیامت دار من و سما نماند رویت گل و میسر که از وی چه گل کند پرسد ز سادگی مژمائی که بوده است روز شمار تا چه جوابی منت فدا از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	دیدم می فراغ نه در روزگارها کز من تو عار داری و آن افتخارها دیدم بهار با و چه دلکش بچارها جان برکت از برای تو در ریزگارها بنمود حصار زار مرا لاله زارها قایم هنوز در دولت از من غبارها تنهانه من فدای گل تو هزارها در چشم دشمن تو رود بسکه خارها داغ تو بر دل سیت فزون از شمارها گشتم لبان لقمه بگرد مزارها
--	--

روا می نیست پیش چشم را
ز دم در دیده را و بر نظار

پیش آنکه ز ادین چشم تر را توان پرسید ازین شک و ازین آه	شمر دم از خرف کمتر گهر را مزا بهای حال بحسب و بهر
---	--

<p>نمودی گرنه او چاک گر بیان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب ار خود شود و بیوجه نبود چو بشد معلوم کاین از ناوکست تو فقا و این سخن را کی شنیدی ز تیغ او که دارد عیسوی دم تو ناصح هرزه لائی وین ندان</p>	<p>کجا جسته دگر شامم سحر را میشا و ارباقی ما حضر را کبو تر داند آنکو نامه بر را بنو سیم از چه زخم کارگر را رگ جانم شناسد نیشتر را نه چون جویم دوائی درد مرا پسندد لقمه حرف مختصر را</p>
<p>رما کرد آنکه تیر تیز بر را دخی کاند نوید مرگ با من لبش داند که چون از فرط غیبت بر وای امن راه خویش تن گیر خدایت داد چون این دولت تو عجزم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدشمن اگر دید آفتابت بجای بود باند و پیش قسم خفته کس نیست</p>	<p>چه داند خست دل را یا جگر را خبر دادم فلانی بخیر را بریدم بند بند نیشکر را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بھر خدا راه نظر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گری طلسم خیر و شر را چه میگوی گدای در بدر را شمارد آنکه کمتر بیشتر را</p>
<p>نواز د تیغ او تنهانه سر را شدم آماده زینجا چون سفر را چو گفتم من یکی حکم خدا کم دعا کردم که یاکم کام و اکنون شناگر این چنینم از چه خوانی گر آید پیشت اشکم حمت کن همین نام هست از دانا نشا کو</p>	<p>گلور اسینه را دل را جگر را نگفتم جز دعا مسکین حضر را ر بودی دل قنار جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اثر را نخواندم داد گریب او گرا کنی دیگر چه طفل بی پدر را جز این دیگر چه خوانم آن کمر را</p>

دل در تو که بهر است و قرار است مرا
من یار تو که باغ است و بهار است مرا

<p>چه رسوائی چه بر تقدیری چه خواری ترا هم لقمه میخواند بهر منند</p>	<p>خریدارم متاع کس محضر را کسی کو عیب میداند بهر را</p>
<p>من داعی که همان شمع مزار است مرا من آن بست و کشادی که دل مرا داد و اند آنکه انجم بفلک نشمرد این جا چه کند شکر اگر بود یکی کردش البته هزار گو میا پیش من آنکس که بنا زد بر فخر من چلویم که چنین یا که چنانم فی دل لقمه این وصل بود وصل دیگر یعنی کسیت</p>	<p>کس چه داند که چه باغ است و بهار است مرا بگل و غنچه این باغ چکار است مرا داغ در سینه فزون تر ز شمار است مرا نه یکی میکنم از شکوه هزار است مرا تا چه از فخر سخن زو همه عار است مرا دل نه بینی که چه زار و چه مزار است مرا جز اجل آنکه درین حال و چار است مرا</p>
<p>چه بگویم که چها در غم یار است مرا گر کنم آرزوی باغ ارم و در خیم فتنه هر جا که بود سر زده آید و در و س صرف برای تو شدن همه من آنکه ازان خاکم از کوی تو دیگر که بجای با افکند خالی از درد تو کی هست گدازشیه من لقمه گر گفت بسیار است بکن و راصد بار</p>	<p>اضطرابی که همان صبر و قرار است مرا در نظر تا صنم لاله عذار است مرا خانه گویی که سر را بگزار است مرا این مفر تا که بان جلسه چکار است مرا باد داند که بدل از که غبار است مرا از گل داغ تو بر جیب کنار است مرا من نگفتم که در ایوان تو بار است مرا</p>
<p>مردم کار چه با نقش و نگار است مرا ایکه گوئی ندی شرح یکی غم ز هزار آن فقیرم که چو ترتیب هم مجلس فقر تیرا که حبست سنان نیز قدم پیش نهاد طول زلف کسی ارسال و مهم شد چه عجب کس نگوید ز بتان در دلم آهت جا کرد اینکه گوید که بان زلف مرا کار نماند</p>	<p>غیر ازین نقش چه بر لوح مزار است مرا رنجده هست یکی رنج هزار است مرا جز نسکند نه کسی آسینه دار است مرا دل اگر ریش جگر نیز فگار است مرا گردش چشم کسی لیل و نهار است مرا از که پیر سهم که بنگ که شرار است مرا وین که داند که دل اکنون بیدار است مرا</p>

سر چه گوید بتو بدگو تو مسلم دانی لغنته در جرگه منصور و شان غیر از من	خود ندانی صنما آنچه ستار است مرا کیست سردار که جان بر سر دار است مرا
تا چه پرسی ز عمر کاهی با بود دل داد خواه آنهم حست ما گدایان آنکه می پرسد دعوی بگینه گشتی ز تو راست گفتم آندم که دید باشد تر خوش نگا با دل است تا بج چشم میرسد ناز کجکلا بان را لغنته هم گشت پیش او بد خواه	این شب بجز داین سیاهی با خاک بر فرق داد خواهی با از گدایان کیست شاهی با بگینا ہی دید گواهی با گشتی عاشق و تبااهی با چشم مشتاق خوش نگاهی با فتنه گفتون کجکلاهی با وای بر جان نیکواهی با
مهر و زلیت کینه خواهی با گریه آید نه چون بحال خودم در دکاه این ادا نمی دهند آه ازین حشر و داد ازین دور من تنها چه کم ز قیصر و جم دل و از صبر دعوی باطل چه حجاب و چه پرده و چه حیا تا کجا عذر خواهد ایندم ازو میردیم از دیار حرص و هوا خاکسارت سپهر جا به بود دیده خد متکذرا راست قد گو بکن لغنته شکر اسیر باس	نا امید ی امید گاهی با شستنی نیست رویی با کوه در دست درد کاهی با کشم و نگر بگینا ہی با یک فقیری فزون شاهی با من زبان بستم از گواهی با نگه سوی کم نگاهی با عذر خواهند عذر خواهی با قدم ما بفرق شاهی با خاکساری سپهر جا ہی با دل طلبکار کجکلاهی با میرسد مست شکوه کاهی با
نه آهین میکند مارانه خارا میکند مارا بگوید آتش خشم بتان دارد بچار نو	شکست ما مبینا و آنکه مینا میکند مارا بوقت سوختن گونی تماشا میکند مارا

میرسد مست شکوه کاهی با
گلر مشتاق عذر خواهی با

کرمیدان حجاب عشق بر هوا میکند مارا
جنون از شکر شام تماشا میکند مارا

<p>مبادای هیچ عاشق را سر جمعیت خاطر منفعت از رشک قتل بدعی بران گرد خون سخن از خوش هوا ییهای جنت و باغیتیم فغان از سحر و در سحر آنچه امید آورد بر بدشمن آنکه میگویی بد دولت کوتا که حتی ابد بر گمانت چه پیش از چرا گشت از ان بهما بخز خردی بجز گر قصه منخواهی بر ما</p>	<p>پریشان روزها کرد است و با میکند مارا که امروز آنچه او را کرد و با میکند مارا هوای خوش چیا مشتاق بهما میکند مارا خجل از مرگ جان تا شکیا میکند مارا خبردار از مراد خود با میکند مارا سنان نکشیدنش خون تن میکند مارا بغیر از قطری دیگر که دریا میکند مارا</p>
--	---

<p>غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند مارا گزشتیم از چهارم چرخ هم در شادی کجائی ایجنون بر جیب دامن تنگ شده بفرط رشک از بیم تو قصد گم شدن داریم ندانستی اگر بار از عشاق هوس پیشه گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی هر خرد و نیها چه شوخ است اینکه بر ساد دل مای بر از نا به بینید آنچه دتند بر پشت غبار آرد کجای رقیتم و حال مستی دوست که گفتیم</p>	<p>دعا با میکند دل را ثنا با میکند مارا دم تیغ تو بر تر از مسیحا میکند مارا بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند مارا نگر و دگر عد و پنهان که پیدا میکند مارا کرا گفتی که این نادان تنه میکند مارا ز سر تا پا گنه همه رنگ صبا میکند مارا چه رشک است اینکه مردم دشمن با میکند مارا میسر سید آنچه آه بی محابا میکند مارا چه کردیم ای که گوی قصه رسوا میکند مارا</p>
---	---

<p>تنها محو آن رخسار زینا میکند مارا هنوز آگه نیم از خود نه را میتوان گفتن همه قربانیان را چشم حیرت و ابما باشد بود از وی علاج اضطراب دل محال اما به بند روی خود خود نیز در آئینه ساعت چو تیغی به یکشد از نازکی می افتد ش از کف وصال او بلا هر دم بجان بر بوش آرد</p>	<p>بنا گردان آن زلف چلیپا میکند مارا که پنهان میکند ما که پیدا میکند مارا به بینی تا چه روز عید اضحی میکند مارا زند حرفی که از کشتن شکیا میکند مارا ستمگر وقف حیرانی نه تنها میکند مارا چو حرفی میزند ناگشته احیا میکند مارا فراق او جدا هر لحظه از میکند مارا</p>
---	--

اگر گویم با عتیم دی ماله ورد بر سر بلا نرفته گامی در پی او میشود روزی حذرزان غمزه قاتل که مردم میکشد خنجر اسیر لقمه این شایسته به گز نمیدارند	و اگر گویم ستر ستیم صحرای سبکند مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فغان زین عشوه پنهان که سوا میکند مارا جنون دانسته گستاخ تماشا میکند مارا
--	--

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه موافق بمده ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد تا چند منع گیریم این ابلهان کنند میداشتم سر عدم از بس من مریض مردم دمی که جان طلبید او بیک نگاه کردم لب بر چو نقش قدم لبکه زندگی می پرسیدم عدو که تو چون دل شکسته کواز تو لقمه حشر بیا تا که نسپریم	امروز گویم انده فردای خویش را پروانه شمع انجمن ارای خویش را ثابت کنیم مایه عوای خویش را بوسیم پای بادیه پیمای خویش را بی ابرو چنان کنم ایوای خویش را نگذاشتم وجود مداوای خویش را گوی بهم ز دم هر سودای خویش را دانستم افسر آبله پای خویش را بر سنگ فستنه نازوه مینای خویش را ما بالب خموش تو غوغای خویش را
--	---

دل چون نیافت مزد وفا پای خویش را کس منکر قیامت اگر پیش تو شود بر گشتن نگاه تو چون کار با نجات ما و بجز در تو گرفتن در دگر از ما پرس باعث افسردگی ما به گزیر بانگ و دل باز بند خویش تو خویش را بنده گری بآن جمال گوشت و استخوان و کشته اما بمصلحت که در بر زشتی ترا کرده از سسکه	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه آرقامت عنای خویش را آتش زدیم خود همه کای خویش را نادان بگیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش رنجش بجای خویش را همت مبتد زلف چلیبای خویش را مجنون کند فدای لیلای خویش را بنما بنا بجهان رخ زیبای خویش را با غم و دوا بیا بخت تمنای خویش را
---	---

در دل که گوییم تمنای خویش را
باشند که ناله گرم کند بجای خویش را

در عشق آشیانه دل
راز مجنون نشانه دل

<p>در رای غیر کز بی رسوا نیم زند این برست لقمه نه از بهر خونی است</p>	<p>شامل مکن برای خدا رای خویش را نشاسی از چه رتبه والای خویش را</p>
<p>ناله دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز زبیرین زارگرید کسی که گوش کند بسر زلف شاید معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست میرقصیم نیست وقتی که یاس می نکند در محبت یگانه ایم که نیست گوینا مطرب غزلخوان است خود ز دست سخن رباید دل مردنش گویانه بود هست لقمه از صبر هر چه میگوی</p>	<p>دل ما آشیانه دل ما بستن لب نشانه دل ما زاری بیکانه دل ما نیست بی جاشانه دل ما قلزم بیکانه دل ما سنگ بر شیشه خانه دل ما سجده بر آستانه دل ما جز محبت یگانه دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بخودانه دل ما کاش میرو بهانه دل ما بود پیش از زمانه دل ما</p>
<p>خانه هست خانه دل ما به غزال تشبیه می ماند آچه باله بخویش کوه عنبت جان نه ارد بهانه دارد آچه شد و امید بر فتر اک دل با گم میانه زلفت گریه بود است شادی دید یا تر از دوق سیر و حله نماند منعکس گشت صورت آن چشم آرزوی دوده غیر است</p>	<p>کعبه بر آستانه دل ما غزل عاشقانه دل ما نرم نادی شانه دل ما جان فدای بهانه دل ما هست عنقا نشانه دل ما چون بلا با میانه دل ما ناله باشد ترانه دل ما یا بهی شد غمزه دل ما منقلب شد زمانه دل ما حسرت جاودانه دل ما</p>

<p>بخت گلستان بال و پرش باشد از لفته آنچه گوید اسیر</p>	<p>سوختن آشیانه دل ما راز محنون فنا نه دل ما</p>
<p>چون ندایم ندعا از مدعی با کم چرا منکه آغاز ترا انجام دایم هر چه هست اب و آرای آنکه صدره گشتی از چشم روان تا که را خوبی عیان چون می بینای بلور حاجت کس بجز او را که رموز عشق بود رفتم و یکباره کردم صرف جانان خودش پاک شد زالود گیها هر که زد یک جام می</p>	<p>چون نخواهم برتری پروای افلاکم چرا گر نکردی دی خوشم امروز غمناکم چرا بادسان کیره نیای بر سر خا کم چرا نکته گیری هرزه برافشوده تا کم چرا کس چه داند ساخت نیردان جاب کم چرا حاتم حاتم بفر عمره سا کم چرا سر سیر پا کم تو خواندی لفته ناپا کم چرا</p>
<p>پرس ازین مژگان رفوی سینه چاکم چرا میردم با بر طوفان بار چشمک منیر غم داد از شوخی که پرسد از چه زار و زبون کین بما بسیار با او کم خدا را آنچه داد خود چگویم که وجودم سوختن ازینتی است دفتری انشا کنم در باره قصد عدم هر که ز خمش خور و عمر خضر همچو لفته پخت</p>	<p>گو باین لب گفتن قلم بر سر خا کم چرا عزق بجز شرم دار چشم نمنا کم چرا دین نفهد کاین چنین بر جسم و سفا کم چرا مهر بانی باعد و بسیار و یا ما کم چرا آتش عشق است آگه زین خاشاک کم چرا اندرین ره سستی آرد طبع چالا کم چرا یتیم اد آب بقا از تیغ ادبا کم چرا</p>
<p>دیوانه دلم را اگر شوق است بجرمان با نی شمع بنجاک من نی گل بزار من تهنانه بهیوشی سرو است سراپا شوق حاجت نه روا گشتن مستقیم این سان زنجیر محبت کوتا جمع بجهسم مگردند در خاک نشینان بین آن رتبه که میجوی دی گفت یکی عارف این نکته و شد پنهان</p>	<p>باغ است همه زندان شهرت بیابان با پروانه بزم اندر بلبل گلستان با با ذوق دیگر باز است آغوش خیابان با شد بی سرو سامانی گونی سرو سامان با دیوانه بدشت اندر طفلان بدستان با جای که منم ساکن هست سلیمان با پنهان همه پیدا با پیدا همه پنهان با</p>

منکه کردم ترک سر از دردم با کم چرا
منکه کردم ترک ره پروای افلاکم چرا

دیوانه جان باشد و کوه و بیابان با
تا چند خبر بدی از بی سرو سامان با

ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر این قدر شناسی کی قدر شناسد کس	گلشن خوش و رنگین گین بلبل خوش و ستاین دل کردند بر غم بر غمت فدا جان با
---	---

وی رفت و بچار آمد دست زدن با کو صبر و سکون بهتان کو مهر و وفا همت بود آنچه امید دل با یاس مبدل شد دلها همه جان پرور جانها همه لجنوش کن دل نشکفت اسلا از یک دل بیداعی با دشمن اگر گفتی فردا کشت غم نیت در کیش تو حیران هست هر کافر و هر مومن تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید هم گفته اسیر غم هم رفته اسیر از خود	صد منع جنونم را تازی ز گریبان با نی پیش من انداین مانی پیش تو اندان با پیرایه شوق من سرمایه حرمان با ای خاک درت دل با ای فرشت بران با نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان با ای یاد تو هر ساعت منت کش نیان با کافر شدن و خوردن سوگند بایمان با اول ز خودم خواندن باز اینهمه حقان با تا چند خبر گیری از بی سرو سامان با
--	--

گوئی چه سخن از سر برسی چه ز سامان با پر مهر لبه دارد بیمار تو زین منت آئی نه چرا تا در تاسیر کنی دیگر از لالهستان هند تا سرحد داغستان گفتم که نفرمودی آن شکست دل را دین است ز سر تا پا دنیا است ز پا تا سر این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند با آنکه تو عثمان با داری بخود از باده از بهر خدا چندی خود را کن ابدل خون پرسی گراسیر از من کن گفته کجا باشد	من گویند بشیم در کوه و بیابان با حرفی مزین از درمان ای درد تو درمان با دیوانه لبه بر دور و سر تو دیوان با چون داغ یکی نبود دیدم سحر آغان با فرمود که شکستن فرزند است بهیمان با آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با ماراندهی ساقی یک قطره زعمان با ورنه چقدر کردم شرمند پیکان با دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با
---	--

سیر کرب و شدت مارا
و شدت از سیر مارا

غم بخوان داد دیده مارا کرد با مال گفته با کردون	دیده خون نه دیده مارا سینه زده داد سیر مارا
--	--

<p>ورق دل رقم چاک نداشت نتوان یافت جز بسا غمی وای گر مرگ هم بر نکشد چه بخویش آرمیده خوش کرد روزی خضر کاش اهل نکند باید از چین آن جبین برخواند نقشه آن طفل و راز داری با</p>	<p>چاک کردی بریده مارا رنگ از رخ پریده مارا جان محنت کشیده مارا دل از خود رسیده مارا شربت ناچشیده مارا خط صد جا دریده مارا چند گوی شنیده مارا</p>
<p>بنگر اشعار چیده مارا می عشرت بود چها در جام کاش از باغ دهر برچینند چه رسیت چشم بد مر ساد جز قیامت که میکشد به لعل خار در پا خلیده کی ماند کوه غم را چه اوفتا که حبست شکر با لب گز نه پیوستند نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا خون از دل چکیده مارا گل حسرت پخیده مارا مرگ بر سر رسیده مارا سرو قامت کشیده مارا خار در دل خلیده مارا باز پشت خمیده مارا دل از خود بریده مارا چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما از دل نه ای آنکه خردار دل ما خود در شک بلای است مان از پی کار این باز مگو چون بجرم شب گزرا نه جائیکه رسد منفعت از یار پیاری پیمان زدن با همه کس کار دل تو قطع نظرای غم نمکنی چون ز دل غیر خوابی که حرام است نه خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز بر سی غم بسیار دل ما سبب نه چرا اگر می باز از دل ما با سایه خود این همه بیکار دل ما آگه نه از مستی بهشیار دل ما جز خستگی دل که بود یار دل ما بیگانه شدن از همه کس کار دل ما پر نور ترا دیده زویدار دل ما بند و نه اجل دیده بیدار دل ما</p>

اینکه گشتند خردار دل ما
 گوی که بودند جز خردار دل ما

مارم دگر داشته ایم دره دیگر از ما بنود لقمه چنان مستی جاوید	انداز دل مانو و اطوار دل ما چشم صحنه ساعز سرشار دل ما
بارید شکست از درود یوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بما این همه کبر و منی اژنه بندی چه با و جان کسی تهمت دبیر است کو ترک ره میکرده کو توبه اش ز می با آهنگه روشندی و نسبت خویش از کعبه به تنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بحر قیس نیایی در محکمه داد گری از چه بر در راه کارت بسی افتاده بدل لقمه تو خوش	روزی که خرابی شده معمار دل ما یکبار بنه گوش با طهار دل ما به از چو توئی بهت خردیار دل ما چیزیکه نبود است سزاوار دل ما ز اقرار خبر مسیه بد انگار دل ما نکشود بر آئینه هم اسرار دل ما پنداری اگر شیخ تو پندار دل ما هم ندیده هم پیشه و همکار دل ما بیدادگر داد و بردار دل ما زین بجزیران کیست خبر دار دل ما
یکدم از فیض آشنای ما بهر لقمه که زندگی مرگ است خار را جا بدیده ام مژه دار حک نگردد نوشته ازلی هست زاید بمنیب که روا دل ما و ز ما چه بگسترن در هر دلی حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میبند بست نتوان بعقل این تهمت تو و بگزشتن از می و معشوق	من جدایم نه از جدای ما درد ما کم نه از و دای ما خار یار بر پهنه پای ما بیوفا یار و سب و فای ما خرقه پوشی و خود نمایی ما دلبر با و چه دلبر بایی ما رهزنی به که رهسپار ما خسرو بیا به از گدایی ما عشق داند گر بکشی ما لقمه بگزار ترا از خای ما
خون خورم تا کی از جدای ما	خاک بر فرق آشنای ما

است
سکری تریم از جدای ما
بیکزیم از آشنای ما

بهر روز تو تنگ دل
پروانه ناله و گریه

دل بهمانا برو بر حال بد ما نیز رشک
کس نبیند هر چه از خاکي نهاد انسان گوی
بغیر بیاییم بخوابد بود یعنی خیر را
هر که دارد صد بهتر الوای وی آید الوای
آبروی تازه پیش لیسان یا نسیم
خیر میکنی دعا کردیم و گفتیم الوداع
بسکه می نامند وقت واپسین اختصار
صبح شد خورشید برآمد تا چه این خواب ایفلان
با خبر بسیار دانستیم او را پیش خویش
با اسیر گفته دیدی چون بسیر بر دیم عمر

حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما
روز و شب هم از قضا هم از قدر دیدیم ما
شام اگر دید است فرماید سحر دیدیم ما
زانکه اینجا صد بلا بر یک مهر دیدیم ما
تا غنار روی در آب گهر دیدیم ما
در ضمیر هر بشر از بسکه شتر دیدیم ما
هر که او دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما
حال شبم سر بسیر با چشم تر دیدیم ما
هر که از حال دنیا بخبر دیدیم ما
کعبه و تختانه را در یک سفر دیدیم ما

چون اشک فتادم از نظر ما
ورز ندیکینه ام چه خوش مهر
یازد دل من بخیه بادا
انجا که منم کجاست امنی
تیر تو ز دوشنه تیز تر بود
از خضم من است روز بد دور
گفتی که ترا نمی پسندم
آسان نه نشسته ام بیک در
در ندیدم گفته تو مردود

رین پس من سحر با و بر ما
مهریت مرا بکینه و ریا
کام روز شنیده ام خبر با
و اینجا که تو سگی خط با
دیدنی دل با نگر جگر با
زان سان که شب من سحر با
گوئی شده عیب با مهر با
بر خاسته ام بسی ز در با
قومی که نباختند سر با

کوه غم نشست آن قدر با
دیدیم به کام خود شب آنقدر
کردیم همه سبب تجارت عشق
خونخاکه تو رختی کفان شب
ای شوق بیایی و داعی

کایه کمری نه در نظر با
چیدیم ز سرو خود شمر با
خوش فایده است در ضرر با
کو با گرفت بلکه در با
پیش آمده صبر را سحر با

من صید تو هر چه از من است چون سایه لب زوم پیت چند تیر تو گزشته از دل غیر دیدم غزل تو لفته بسیار	نذر تو چه بال با چه پر ما ای سایه تیغ تو بسر ما زان سان که زاده من اثر ما را نیز د ز کلام تو شر ما
بر خیز بیکبار و بکش خنجر کین را دیگر ز خراست چه طمع عرش برین را زمین پیش کجا بود چنین نیمت و قدرم ای ساده عدو سگ صفت تیغ ملک کش غیر از تو چو کس بد فتاد از نظر م دل در سینه دلی بود که عشق آمد و یک بار پیر کینی و ظاهرنی از مکر محبت ای رفته ز پیشم نفسی پیش نماند است من زخمی ای لفته گران شد دروغ است	ممکن نبود صبر دیگر جان حزین را بر عرش برین است سر از خنجر زمین را ای گریه نثار تو کنم در زمین را از بھر چنین کس چه کشتی تیغ حسین را یک بین نهند منزلت البته دین را از آتش غم سوخت مکان او مکن را نوعی که نداند کسی از طرز تو کین را باز آ که به بینی نفس باز پسین را در کوی بتان یافت ام خلد برین را
آرید بیا این من آن لبست چین را بر خاستم و گرد اجل گشتم و مردم کو یوسف کو یار من از نقش نخستین تا چند پیر رسید چها برد چها برد گفتی که نه اشک برین است لب من مرگ از پی من شب همه شبش طلبید آنی توستم که اگر باز شکافتند قربان چنین طاعت که من بودم و جمعه چون لفته الهی همه را شیوه بود و جز	آن لبست چین زهره چین بر دوشین را آورد زمانی که بلب جان حزین را توقیر فزون آمده نقش دومین را تا چند بگویم دل و دین دل دین را من بنده ام این گونه کلام مکن را عمر سیت که مانی طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شمعید تو زمین را سویم نظر افکندی و گفتی کشم این را من ربه و گردیده ام آن خال نشین را
ایکه گوی بشنوم فردا المهای ترا	اگر دیر گرد و هزاران حشر فردای ترا

باصدق کلامت نذر بال لطفین را
چرا ز خنجر که در دوزخ این را

چون تو از خنجر خالی جای غمی ترا
کی ز دل جزین کنم در دامنای ترا

دل شناها میکند آنرا که این بخشید
کس بلا گردان چشمت کس فدای ابروت
قبله خود که در خسار ترا ماه تمام
دید چون گل چند از وی دل چسبانه
گشتمی کی خوار زین سان کردم بودی ولم
مستی بیاوید از روز ازل بخشید حق
ثانیت که خود دلم آئینه من آئینه دار
اونه ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد
زینکه گفتی چون صدای دل شکستن نشنوم

من دعاها میکنم حسن دلارای ترا
ای سرایاناز من قربان سرای ترا
سجده گاه خود به نوبت سیمای ترا
باغبان باشد جیاباغ تماشای ترا
دل بهان از دل برآرم چون تمنای ترا
چشم مخمور و نگاه باده پیمای ترا
غیر عکس تو که خواهد دید همتای ترا
در دپنهان مرا یاد دلغ پیدای ترا
خاره در کار باشد نقشه مینای ترا

تو بی خفتی و می بوسید کس پائی ترا
اله زارم ای که بنمائی و گوی بان چه دیر
تو بهرم چون سپردی جبر بامر گم سپرد
گوش من از عمر با ناکام و تو زان به خبر
من ترا تنها نه قربان ای فدایان دلم
گویم اول ریگ شست انجم گردون شما
ایکه نوشتی من ایم معنیش نا آمدن
از لبم برخاسته و برد و نقش از نوم
تو مرا سرگزذانی سبب جنت و من هنوز
غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار

من غلط گوئیستم خود دیده ام جایی ترا
چون نه اندر خون تیم می نیم ایای ترا
من بحسرت از چه بسیارم تمنای ترا
تا چه بستانم لب حرفی مفرمای ترا
روی زیبای ترا زلف چلیبای ترا
گر کسی خواهد که بشمار دستمهای ترا
منشی باید که یا بدطرز انشای ترا
گوئیامی بنیم اکنون سرو بالای ترا
کم ز کوثر ساقا و دایم نه صبهای ترا
باد و حشت از حد افزون نقشه مخرای ترا

باز این گو که تفرقه در جان و تن کجا
صد کوه درو بر سر آن کاین حدیث راند
یا درخش هنوز گرای دل بهان تر است
شویش بین که رفت چه ذکرین و قتیبا

خود غور کن می تو کجایی و من کجا
شیرین گزشت از لحد کوکین کجا
آن سوی لاله دیدن و آن خنشدن کجا
گفت از ادا فرشته کجا بهرین کجا

آه که کجا دل بیتاب من کجا
شون سحر کجا و تیرا و من کجا

دیگر جو حرف را ندکس از کعبه و کنشت گویند آتش بنفشست بر طرفه لطف دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر حج را اگر نتیجه همین بود حاجیا دجوی شست لفته چه فرمودی این اسیر	گفت از صفا که شیخ کجا برهن کجا آما مرا گذارد دران انجمن کجا پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا زین پیش بود در تو چنین کردن کجا آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
---	---

در دل شنیدای میه من این سخن کجا آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد گفتی عبت بدل که بین ناز من بغیر گفتم غلط که فکر کفن و وزیم کنید از طایبان معنی باطل غلط گواست بان عیسی که تا نگر ی رنگ این چین ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دیگر نسرین بنفشه نسترین اینجا همان پس گل که در غنچه دیگر است اندرین بچار	آرام کو شکیب کدام است من کجا وان لطف تو که بود بیار کهن کجا دل ای فدای ناز تو در خوشی کجا گر من شحید بایدم آری کفن کجا گر دید عرصه تنگ بمن آید من کجا ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا نسرین کجا بنفشه کجا نسترین کجا سنبل کجا و سر و سگی نارون کجا دل لفته را شکفت ز سیر من کجا
--	--

بان یاد کن چه وعده و کردی بمن کجا از یک ادا تو صد چین افزون نهائیم عالم شد آن زمان که همه کلشن مراد بی وصف زلف یار سخن را کمال کو گر گشتم تو شمع که شد هیچ می روم زان شیشه آه که نشود سنگ دو چار ای آنکه پرسی از دل تو چون رود نه غم حال زمان که بر سیم این یک سخن بست گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد	باز این شب مبارک داین انجمن کجا ای نو بنوا ادا تو کجا ای چین کجا یعقوب گفت نکبت آن پیر من کجا خواهد رسد بام ولی آن رسن کجا من نیز صبح بعد می چند من کجا دل خواهد شکست ولی دشمن کجا ریح سطر کجا و نشا ط وطن کجا سرن آینه ان سخن و قدر سخن کجا ای لفته هوس زده بی سوختن کجا
---	---

عقد گویان صد در آستین داریم
خون باری خورشید زینگی داریم

جا بفیض عشق در خلد برین داریم ما
تابع فرمان ما هر دو چه فرهاد و چه قیس
بخت بین کبر و منی زان پیشتر دارندشان
وقت منع گریه دیدی ای نصیحتگر چنان
از دیاری کاندرو شادیت بر بندیم خست
ز هر دیگری دگر می پیش ازین میداشتیم
لقمه هم آماده بهر گریه شد چون گفت اسیر

واندر اینجا در نظر صد محور عین داریم ما
گوی اقلیم جنون زیر نگین داریم ما
هر قدر پیش بتان تسلیم و بین داریم ما
بجو و از موج چین با برین داریم ما
ساکجا با خاطر اسیر اندوگین داریم ما
بنگرید اکنون چه اند با تلکین داریم ما
عقد گویان صد در آستین داریم ما

بین

چیت عیش و خوشدلی فی آن این داریم ما
نقش چین زلف او نتواند اصلا کس کشید
آیدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود
هر یکی از رتبه خودی ز دآنجا حزن دوش
صبح اینک استنی بر چرخ راغ مازند
اینچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دوش
شو خیش برین بجان لقمه چون گوید بطنز

هر چه داریم این زمان وقت پسین داریم ما
بلکه حزن اینجا بنقاشان چین داریم ما
منت ایندرا که چشم دورین داریم ما
نقش پای ما چه خوش گفتارین داریم ما
چون چراغ صبح جان آستین داریم ما
دل اگر موسیت جان آستین داریم ما
شکوها از مسیر زافا خرمین داریم ما

چون نیای ای بقتل عاشقان مایل بیا
قدرتی دادت خدا مشکل کن آسان مباحث
باری ای جان تو غافل هر چه گویم آن کن
این نمیگویم چه لیک اینقدر ایمان نیست
ایکه بهر گریه رخصت دادیم بنیش مال
دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر
من ترا همراه و قتل چند گام ای لقمه خیز

چند خیزد از لب من این صدا قاتل بیا
تیغ بر کف شویم ای آسان کن مشکل بیا
تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا
مخفم بی شمع بی نور است در محفل بیا
غرقه ام تا بنگری بیکه لب ساحل بیا
این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا
اینقدر هم بهر گام خود مشکو کابل بیا

سر شور من بیا تنهای غافل بیا
مهر و شوق بیا مریخ غافل بیا

ز نیکه گوی من نیایم چند سوزنی ل بیا

پیر بجا هست آمدن تو بیا ل بیا

<p>ای بجلت رفته از پیشم میرا حوال من گفته ام او شعله من چش شعله از خست نفور طالب تو هست چمنی ظلم خواه و عدل سوز غیر ازین ای لیل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو هر که بشنوم چیزی کمال تیغ برکت قاتلی ایندم چها حاجت رواست</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستعجل بیا دعویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا اندرین میدان تو ظالم چون عال بیا پرده چشم ترا خود دل نشین محمل بیا شد جنونم ای پری چون این کمال بیا لقمه اینک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>غم حبست چو منزل خودم را از تیغ مباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آمد کشیم بساحل برگشت زره مگر ندانست یک آه نکرد و خورد صد زخم پیش خرد و جنون در آرم پاک است ز کین منم فدا خود جز بیخ بمن نبود آن هم رفتم همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان کن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم و ره محفل خودم را تختین دل بسمل خودم را هر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه سایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حذر دل خودم را غم مایل من وز وفزون تر آئینه گوا بسینه صافی بین جہل و گرد هم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گوینا ندیم زد جوش چو سحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این همه سوز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مائل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جاہل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفاصل خودم را کردم همه سایل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

بجز آب و گل خودم را
بجز کلاه و دلم خودم را

کرم از دل چون در تمنای ترا
چون تو ارم دیدم خالی جا تمنای ترا

گفت آنکه نگاه کن خدارا یک عدل و هزار ظلم بر روی دیدم بجای ذوق خورد و غش	فهمید نه حایل خود مرا دیدم شه عادل خود مرا غم نقشه و من دل خود مرا
ایدل از خار اگزیری نیست مینای ترا ز نیکه میخو اهرم حلب اسیر یک سطح آب اینچه گفتی یابی از من کام خود فردا فرو سوختی زینسان عبث تو گیرم اکنون بر تو گویدم هر که که دل گیرد نه ز بهارم کس تا کند معلوم کند این میان این زبان گفتی اکنون مرو ایما فهم غنفا شد ز دهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس دراز ای خوشا تو ای خوشا دل کردل من بی در و تو تنهانه در مان سحر تو تنهانه وصل میکنند اهل سخن آویزه گوشش یقین	تا چه غافل بشکند روزی برای ترا مطلب خامس اینکه توان دیدم تنای ترا ای فدا از دل هزاران حشر فردای ترا بین چه دریا میکنم ای قیس صحرای ترا یاد میگرم چهارمژگان گیرای ترا زیده باریک بین باید تماشای ترا گویند آنم که می فهمم نه ایمای ترا من دعا گو از ته دل سر بالای ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا من بلا گردان بلای عافیت زای ترا نقشه درهای زمین یعنی سخنهای ترا
ناشکیبای دل کشت تا کی جفا های ترا خود تو گفتی کاچه خواهد کس چشم قیل قال جمله از تو خواه نسیر رخ آه سابل خواه سرو یکدل و صد غم درون دل چه پر حال دل هست اینجا خون آنجای چه یک نیت بین باز گو باز اینک رای من نه رای هر کسیت مه نه چون باشد کمان هر که که کسیر آفتاب در د تو پنهان و داغ نشت پیدا تا چه خط کوچه گردیهای ما را آئینه پرسی ما حاصل گفتی از نادرم که در شعر تو میدانم که حبسیت	زندگانی گشت مستحل ناشکیبای ترا باز میگوئی که نبسندم تعاضای ترا ای سراپا بوستان قربان برای ترا کاش میگردم بدون از دل تمنای ترا ویده و دل گشت همفن جام مینای ترا عقل کل از صدق دل حسنت گویای ترا دوره باشد ذره روی عالم آرای ترا جان و جسم مافدا پنهان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از عینت سوای ترا بوسه ما باید زدن لعل شکر زای ترا

دیدنی امشب از سر کوی تو چون ناز
لقمه یعنی زار و خودست و شیدای ترا

آنکه می پوشد ز ماروی چو ماه خویش را
چشم او از غیب و اینها کند ایندم بیان
گر یکی اینجا است بسمل دیگری اینجا شهید
خوردم از شیطان منم خود شدم سوختم
سینام از آه آتگاه گران هست و من
ای جنون بنگر که تازی هم به پیراهن بخاند
اشتباه ماندن جان نیست کسر و در تنگ

ناز بهیچ میکشد زلف سیاه خویش را
آنچه او گوید بمحشر داد خواه خویش را
کی توانی دید از خون پاک راه خویش را
پس چنان بروی که بندهم گناه خویش را
ابر آتش را خوانم و دو آه خویش را
من کردم بگریه نمایم دستگاه خویش را
لقمه از دل و در کن این شبگاه خویش را

و انما یم چون باو حال تباه خویش را
من فدا از جان بت مژگان سیاه خویش را
چشم من بر راه مرگ و مرگ مستغنی بهمان
تا کند گل آنچه در دل جان نثاران تراست
خون گریستم بر سر و مدعی داند غلط
مدعی هر که گفتت آرزوی من بر آرد
لقمه با صد فوق بنهد بر پایش آفتاب

با تقافل آشنا سازد نگاه خویش را
تا چه خوش خوش میکشد بر سیاه خویش را
با که گویم انتظار رسم نگاه خویش را
غیرت باغ ارم کن جلوه نگاه خویش را
گویمیش در آستین دارم گواه خویش را
چون نگشتی عاشق محبت سینه خویش را
نشدند آن ماه چون طوق کلاه خویش را

چون نکشودی از ازانر گس کم نگاه را
گریه شامگاه من شد بچه ناز شب نمیش
سامعه کو که بشنوم رتبه بیت اشک خویش
آن کی از غمت بجان آن دگر انتظار کش
شیخ چه میکشی مرا از پی ج معاف دار
گشت و بسکه ما بهتاب گرد بر تو آنقدر
گاه منم دگر مرا این همه کوه غم بر

وز چه گزاشتی دگر پریش گاه گاه را
مهر که بود در بغل ناله صبحگاه را
نا طقه کو که گویمیت قدر بلند آه را
بین رخ زرد مهر را چشم سفید ماه را
قوت پای بار بست طی کنم از به راه را
ننگند از چه آفتاب بر قدم کلاه را
لقمه کجا که سر دهم این غم کوهگاه را

کاش می آمیخت بر گشتن نگاه خویش را
آنکه کرد و اندر زمانه راه خویش را

یا کین آشنای دل گریه گاه گاه را
بخت گشتن بر سر من گاه گاه را

ای که چشم دل من شتاب
روشن کرد و دل من شتاب
میتل ترند و دل من شتاب

بارخ تو مشابحت داد و دلم نه ماه را گرمم و خوشم که گفت پیر طریقت همین پیری من کنون چه خوش پیری من تو پیری میکده و هزار عیش نام خدا چه میکده گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری گفت و میکده عفو حق کاخه کنی بود ثواب خواستم از تو گر امان خجالت آن پیر من بیج	بر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را تا چه بمنزلی رسید کردم آنکه راه را آنکه سفید رو کند چون من رویاه را نام نهند میکشان نمکده خانقاه را دید چشم سرگین بست زبان گواه را هست گناه اگر گوی نام برم گناه را باز خجل چه میکنی نقشه عذر خواه را
--	--

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا در داست همین بس دل جان برب مارا تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد پیرسیم گرت هست کرا دلشده یوسف مارا شمری ای که تو بافتی براب جوی تو منجمت عبث آنرا بفلک بر آن به که نگیری و گرای نقشه عنانش	یک شب چه شود روز گنی گرشب مارا کاین دم چه کند چاره سیاحتی مارا مقصود سر و کام دل و مطلب مارا از ناز بفرما که چهره عجب مارا رو کم مکن از بجز خدا منصب مارا در تحت شری هست مکان کب مارا جولان و گره هست بدل اشتب مارا
---	---

بر مطلب اغیار منه مطلب مارا ما نیم و همین در همه شب لب مارا گولان صبور ی همه ناخوش بود اما خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ آیا چه نوشتند بغیر از گنجه ما جان است سخن بی سخن و قالب جان لب گویند که مجنون کیستی گفت من آنم مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانستی بینیم چه خوش در قدح فی رخ اسلام	آلوده مفر ما بشکایت لب مارا یارب شنود یار گهی یارب مارا ما خوش که بسی خوش کند آنکه لب مارا یعنی ز شب قدر مان کم شب مارا پرسید نویسنده راس و چپ مارا یکدم نمکند ذوق تو بجان لب مارا تا درس خودی داد که هم شتاب مارا اشک از مژه جاریست بین لب مارا در مشرب ما نقشه بیهوش مارا
---	---

<p>کارها کرد پیش بینی من گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من این دم در یک فاده خموش حرص باشد گران رکابی ویدی از شمع آتش افشانی کرده بود ند جسم از ارواح نگزشتیم باز شکسته آلا همه نفرین کنند و لغت خموش</p>	<p>مرگها داشت زندگانی با مردم از شرم پاسبانی با سست عهدی سخت جانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک عنانی با بین زیروانه پرفشانی با داشت یک لفظ منجانی با قدردانان ز قدردانی با آفرین مزد سبب زبانی با</p>
<p>از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا خواه منم در حرم خواه منم در گشت ای بتوروی دلم چون نکنی رحمتی پای عجز خزان از خلش خار ریش باغ سراپا شکفت بخت می اشام سبز موش ربانیک طرف قمری شیرین بان شبنم گل خوشنما که بت سسین لطیف مفتی منجانه ام حل کن هر مسئله هر چه خدا آفرید چون نه بکنش رسی از که رایجا چه ذکر خاک بحشیم کدر من ز که جویم بد خودم کامیاب قطره و بحر آگهند دزه و خورشید هم شمع بیا در نخست دانش خود را بجوی آو و بگلزار حسن دسته گلها بدست دل تو بحشیم همه خواهی اگر جای خوش نقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه</p>	<p>ای ز تو بیم اسیدای ز تو خوفم رجا تو نه آخر کجا ای بحسب و ملا جز تو بروی دلم کور رحمت کشا دست عروس بهار از زر گل در حنا گل لب پرشش کشود ناله بلبل رسا ذوق فزایک طرف بلبل رنگین نوا و ه چه روان بخش آب واه چه دلکش هوا می زدن از لبس صوابت به زمی بس خطا تا که دگر بھر حصیت باده نخوردن چرا خاک در میفروش سر مه چشمه فنا آه من غنچه دل کم ز باد صبا یار مه دشمن کتان یار گل و من گیا ایکه به پر سی ز باد مدفن پروانهها ما و بدشت جنون خار معیان بیا در ره او خاک شو به چه ازین تو تیا دست به یفا کشود بهت چو بنه قیا</p>

باده گلگون بر سر گل
فنی گلگون بر سر گل
ناله بلبل رسا
ناله بلبل رسا

چون ماه بسینه داغ پیدا این باغ عجیب کاندین باغ اشتم بسراغ او در آفاق من تشنه بودی که از خضر دیوانگیم کس نهان نیست قربان نگاه یار هوشم کو چشمه فیض ساقی اینجا گفتم چو باو بیا نهان گر سر خوشیم توقفه خواهی	در شب همه بچراغ پیدا طوطی پنهان و زلغ پیدا یک عمر نشد فراغ پیدا آنجا نبود سراغ پیدا یعنی خلل دماغ پیدا زان می که سید دماغ پیدا لب تشنگی ایام پیدا ناگه شده یک لایع پیدا بی شیشه و بی ایام پیدا
پنهانی باغ و راغ پیدا برگم شد گیش خوردم انسوس چون گفتم که داغ در دلت کو سبیل که به بخد جلوه گر شد سروی چو تو کو اگر چه حق کرد از مشرب ما میسر و بنگر گفتم که ز خال نتست امیدی هرگز نبرد ز جان من درد شرط است دو چیز گری شعر	نی راغ عیان باغ پیدا از دل چو نشد سراغ پیدا رفتم که کنم سراغ پیدا با غنیت که شد براغ پیدا هر گونه شجر بباغ پیدا تنگ پنهان فراغ پیدا فرمود که مگر زاغ پیدا تا در دل لاله داغ پیدا از نقشه دل دماغ پیدا
دمی که یار خدنگ جفا نمود مرا من آنکه آب و گل را سرشته اند جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر مرامنا دشکایت ز کس بد و لب عشق دران زمان که چنان تکیه اشتم بر عمر چکومت که چنان گفتم شکر و زود و جام	نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا هر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا تمیز نبود نه هرگز بدیر و زود مرا بحال نزع زمانی که او ش نمود مرا

بی لاله و غنچه داغ پیدا
بی نقش قدم سراغ پیدا

چون بستی و بهیاری از نمود مرا
ز بسکه محو بودم ز خود و بود مرا

نه من حریف نه کس با دل از تو لفته فنا	زند خدنگ بدل ذکر نذل وجود مرا
---------------------------------------	-------------------------------

چه بود منفعت زان منظر سجود مرا بستی که گفت مراد لبر بای است دگر من مریض که قفل امید خود بودم بحالت غصب تو چو آه من حنیزد منم که در دست این نوع در ستایشها خورم قسم بد بالش نیاری ار تو یقین که تو لفته که معدوم را کنی موجود	اگر چه سود جسمینم ولی چه سود مرا دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا بجز کلیه اجل کی کسی گشود مرا خواهد از چه کس تش تراود و دود مرا کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا نبود هیچ بد هرا نچه می نمود مرا من و عدم چه سرو کار با وجود مرا
--	--

داشتم آرزوی جام جهان نمای را عشق ز من هوس از ولس چکند برابری ز آنچه بجان من گزشت شکوه کراولی کنون چون شکم بخوابش مییده استخوان گر تا چه خودی بر خدا آئینه دار بخودست بتگیم کنون کشادای من دل فدای عشق ای نکبت همان پیر کیست و گورین بان رفت ز کار خویش دست چون نردم بزلف او گفته از تو هم سوای چند کس اندا سیر من غیر عشق دیگرش فرصت یک نفس ندا	چشم بسته بمن نمود بند شوم خدای را آن همه دای دای غیر این همه دای های را مرگ بخود چسان برد جان تنگته پای را آرزوی شهی نماند تا چه کنم بهای را پند نمی دهد کس آن بت خود نمایی را عشق تو بت زلف سا عقل گر کشای را انکه خویش داشت است فتنه حشر زای را با دشمن گشت گم گشتم از در دوست پای را خوب دراز کرده سلسله سوای را غیر بجا لفته شد لفته گزاشت جای را
--	--

دیده و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را از دهن و میان او یافته رهنمای را فتنه محشری که ز خلق فتنه بجای و هو ر شک عدو بزم دوست بست ز با او کنون	ای بتو جام می حرام شیشه بنه خدای را پس بجا بزم کنون صبر گر نیز پای را سایه صفت بیافتد آن قد فتنه زای را طلعه زندنه از چه فی عاشق بی نوای را
---	--

است
مست تو جلوه کرده جام جهان نمای را
آئینه جوان کند عقل بر همنمای را

خامنه عشق این قم بر ورق سپهر زد بین که چگونه زنده ام پیش روی و چنان گشت قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر و هم نازده حرقلی بمن می نگری چه سود دل هر چه تو ساختی کنیش گفت قبر نه آفرین بزم عزای تو دلا چند منسوده تر بود تن سپرد بکام جان چه بود خوشی طلب لفظه بر تو این غزل خواند بطلب دگر	منزلتی دگر بود آه سپهر سای را غمزه تیز دست دوست عمر گریز پای را محنت دلخراش را ز محنت جانگزی را مفت نمید بد کسی جنس گران بهای را شامل را این تو گجا کرد قضانه رای را چون ننگی طلب چون غمزه غم سرای را دل چه دود پی مشی من چه کنم بهای را چون نکشای از ادا نعل سخن برای را
--	--

بد بختیم ز خویش نه تنها برد مرا دارد غم تو ذوق ز خود بردم چها از کردن شکایت بجای اشک خویش در محفل که رشک برد دل بدیده هم باز از فریب عقل نیایم گه بشهر دل را کشید یاس چو بر تربت امید جاییکه لفته آفت آنجا میرس هیچ	خواب ارشوم ز چشم تو شبها برد مرا گوید دگر گری بر من اما برد مرا آب آفت در شوم که بدریا برد مرا من رشک نیستم که کس آنجا برد مرا کو آن جنون که باز بصر برد مرا حسرت نه چون نبغش تنها برد مرا من خود نمی روم دل شیدا برد مرا
---	---

چشم این ز گریه نیست که از جا برد مرا یک آرزوی دید تو صد جا برد مرا دلکش هاست عالم از خود گزشتگی این عزتشم که شهره بهر گوشه گشته است گوید که روزی اشک ترا آه می کنم تا دوست بردم ز گران محال بود مقصود او همان که تو دانی و لکن خار یاد آنچنان که داشت که دارد از آن بهن	امروز گریه چه سر دا برد مرا دل را بره گزارد و تنها برد مرا از خود گزشتنم بتماما برد مرا روزی با سیاه عفتا برد مرا گوئی که از ترس بتریا برد مرا بوی شدم شمال صبا تا برد مرا در وادی که آبله پا برد مرا یا برد لفته را بعدم یا برد مرا
--	---

غافل با غنائی صحرای برد مرا
کو گریه که بختیم از جا برد مرا

از دل مردم عالم چیزی نیست مرا
چونم غیر وفا نامه بری نیست مرا

قاتلی تیغ بکف هست و مری نیست مرا شوق آنست که بال و پر دیگر دهنش چه سوال از من از تو چه جواب است ایوا غم که دانی قدری هست بر من بسیار خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند از حضور سفر آیا گزرائی چه سخن ریشک غبار بلای است که گفتن نتوان در حرم هم کشم این زمره مصحف به کف هر چه خواهد بشود بگزم اینجا یکبار	و گراز بجز خدنگش حکری نیست مرا خود پرو نامه اگر نامه بری نیست مرا کز دهن پر سم و گوی کمری نیست مرا صبر باریچه باشد قدری نیست مرا که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا روم از خود که ازین به سفری نیست مرا وین نگویم که بر آن در گزری نیست مرا جز در تو بخدا هیچ درری نیست مرا لقمه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا
--	--

دم صبح است و می آیند قدری نیست مرا اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز وقت بد بود که آهم ز زمین دل نه است آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود غافل از نیستی و پرسیم از هستی خویش هر جفای که رسید از تو وفادارستم دیدنی هست دم نزع غم ز داران لقمه آن لول سنانگرست و بگرست	خون دل چون نخورم ما حضری نیست مرا کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا از چنین نخل امید ثمری نیست مرا من چه پرسم که تو گوی خبری نیست مرا گفت آنگاه که آدم پیری نیست مرا سخنی هست و بجز غصه ری نیست مرا هر بلای که رسد ز خطری نیست مرا بیج غم نیست مرا چونکه زری نیست مرا یار چو گفت که بالفته سری نیست مرا
--	---

روایت بای موحده

اینکه مشق گریه دارم روز و شب مدت برق است کارم روز و شب بیا لیس را حساب از من می پرس خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است اینکه کارم روز و شب جان یکی دمی سپارم روز و شب
--

داغ بر دل میگذارد روز و شب
نقد بستی می شمارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ حسبت تا پیر از کشتن نه چو نم سوختی منکه داغ از دل نمیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره مند خوا نیم ای آنکه بهرام زمان باز دارم چون رفتن عمر را بیکس را دل می کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل لقنه بر دل میگزارد داغ و من	مجدد رنگ از شرارم روز و شب ناله خیزد از مزارم روز و شب ز مفلکس می سپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میکشد گوارانتظارم روز و شب نیست انداختی ارم روز و شب کس چو داند در چه کارم روز و شب تا کرا امیدوارم روز و شب دل بر آتش میگزارد روز و شب
خون بود اشکی که بارم روز و شب مختصر را خوش سطل که در بجر ایکه پیری عشق را دشمن کدام روز باشد گرشب هر دلقار گزار آید می گویم ترا قبر کوکاند فراقش خویش را تو می بر من نیاری رحم و من دل به تیرت میدهم صبح و مسا عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ما هر زمان در قفای مرگ جانم هر دم است گریه از روی تو دارم صبح و شام لقنه و یکدم فراغ از فکر شعر	در میان لاله زارم روز و شب دم کی ز می شمارم روز و شب در همه هست از عقل کارم روز و شب از خد نکست دلقارم روز و شب بقرارم بقیرا رزم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تا ب بیدار تو آرم روز و شب سرت به غیت میسپارم روز و شب بنخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از غمی تو دارم روز و شب طرفه مضمون می نگارم روز و شب
چها من بوده ام بیتیاب دل مضطرب فلک گوید جزای میدهم آه ترا مشرب	اگر از غنچه بیانامی دیشب بیا مشرب ترا باشد دگر روز و در جزا مشرب

بهار سوختن گدیده شمع بر زمین
توان چیدن گل از بال و پر و از آید

<p>گزشت آنشب که بایستی حیا با آنهمه شوخی شب بچراست و یکیش رس و رگویی دعا باشد اگر پرسم کی آئی خانه ام کی کنی روشن چو گفتم کار ازت من نیسازی چرا کارم نملات شرع عشق آیا چه سرزد اکرسی یاز اگر حوی به میخانه جز من رهنمایت کو که گوید لایق خوابشاد و خرم همچو بخت خود</p>	<p>هلاک این حیا کردم چه با این حیا مشب دعا این لب که مارا زنده نگذاشت خدا مشب هزاران شب گزشت ایامی گوی تا با مشب چو کردی وعده ام شب نمی آئی چرا مشب همیایم از بهر که لغت و لور یا مشب وگر خواهی شکست تو به خوش و بر مشب به بیداری قسم من خواب را گفتم دعا مشب</p>
---	---

<p>و فو شوق من در بخت بر روی حیا مشب ز درین نیز بدتر بوده است احوال ما مشب بهر گفتی مسوز و من می تاثیر آن گفتن دل بشید انید انت و شب دست از دشمن شبتان مروت را تو سمعی دین نمیدانم فغان دل بها بود از جفا خود دل مگر کو چید اگر گویم مه بود آن ر بودن مه کجا دارد صفات تیر و بختم روشن تا زابلی گویم خواهم نقشه تا محشر شب قدر از چه مشب را</p>	<p>تو که دوشیشه نکشودی کشانید قبا مشب مخزای هم از بالین با بحر خدا مشب نمیگذرد که در شمع با پروا کفا مشب نمیدانم من یوانه غیر از آشنا مشب کی با بسته بلطف خویش میوزی با مشب نیاید ورنه در گوشم چرا بانگ در مشب ر بود از کف دل را چه زیبا دل با مشب ندید از تیر گیاه استخوان من بها مشب سر و شتم گفت می آید بکار تو قضا مشب</p>
---	--

<p>چه رنگین است از یک رشک گلشن زرم ما مشب مسترت آنچه دیش بود از داف و بلا مشب دیم باز ایحرفان منصب به دانگی دل را امید زیت تا فردا مرا چون بود نامکن پیرس از مرجا و جدا جز اینکه می گویم تو در خوابان گرمی بمن جوشیدن و خفتن تو ام جو خواندی رفتن نهادم تا بتو خود را</p>	<p>وگر ببل صفت بدست بکلی حق نشا مشب خدا را کن تمیز آنرا کجا دیش کجا مشب چراغان کرده ام در سینه باز از دها مشب غم خود گفتمش از ابتدا تا انتها مشب یکی ای مرجا مردن و گرای جدا مشب نه هر شبی می من طرف دیدم ما جدا مشب حق از پرسی حق در باینت که جدا مشب</p>
---	--

<p>چه پرپی از من دل آنچه بام میکند سحر نه بنم جوش مستی آنچه در میخانه می دیدم</p>	<p>فراغ از ناله و افغان اورا مرا مشرب مگر زلفش از دست قضا بجام مشرب</p>
<p>یا دمی آید آفتاب آن مهتاب هم زمره خود درم نشان گداز هست از بسجا اگر خوانند جسم مهتاب اگر تلاش کنی لطف قشایان دست نامرمن گوئی این آفتاب آن سایه ایکه پرپی به مرا خوشی چید باید گلی که ریخته است بر لب بام اسیر لقمه بهم</p>	<p>آفتاب می و چنان مهتاب هم زانچه گم نشان مهتاب پنبه شیشه را منان مهتاب همه آفاق جسم جان مهتاب غیبت بر بام رایگان مهتاب هست دنبال اوردان مهتاب من چو کیم ترا عیان مهتاب دید باید بوستان مهتاب سیرگاه قدح کشان مهتاب</p>
<p>گاه مهتاب که کشان مهتاب جسم فی روح گرشب تارست شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او نمی جنبه بمن آن ماه میکند بر شب تابش از نازکی نیارد یار عشرتم را می کهن ضامن تیرگیهای دراز من و سما چه سبب لقمه چون زخم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان مهتاب روح و جسم میکشان مهتاب پیر صبح است نو جوان مهتاب گوینا هست ناتوان مهتاب میکند آنچه با کتان مهتاب بکه گوید غم کفان مهتاب شادیم را کجا بیان مهتاب هر دور است میان مهتاب نیت امشب نشان مهتاب</p>
<p>صفت او کند چنان مهتاب گه بدر گه بام رقص کنان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدمان او و بیزبان مهتاب سیر دارد زمان و مان مهتاب پیش رستان خدایگان مهتاب</p>

شوقی پیر دل جوان مهتاب
سیرگاه قدح کشان مهتاب

<p>بار با کرد امتحان مهتاب در شب از تیرگی نشان مهتاب هست هر جا ضیافتان مهتاب فارغ از ناله سگان مهتاب دیده باشی نه خونچکان مهتاب زنده باشی تو را ودان مهتاب مایه عیش بیگمان مهتاب</p>	<p>کم بر آید نه از کتان لچاک خود بر درخت یکدگر جایافت گشت بیضا ضیا همه آفاق من چونالم به مرا چه جنبه دیدنی هست آن خنای دست شب عشاق زنده میداری روشهای تاریفته سیاه</p>
<p>بود است پیش ما چقدر ناروا طلب بیگانه شوز خویش و ز خویش آشنا طلب پیش من است مهر طلب کیمیا طلب نی دل مرا و جوست نه من دعا طلب من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب من زان کد رم که نباشد صفا طلب ای ای کشته که کند خونها طلب باشد همیشه غنچه لبستان صبا طلب یک مرگ خویش آغشته تو با صد دعا طلب</p>	<p>میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب تا مهر را که می طلب اندرین زمان زین ننگ باز دار مرا و دل مرا تو دیده اشک و شو و تو سینه آه جو گو طبع دشمن من و گو خط دوست باش با قاتل آنکه زخم بهای می دهد منم دل شکفته ز آمدن نامه بر چپ را من هم کنم دعایی مقبولش بجان</p>
<p>در دی نداری اینکه گفت دوا طلب گر گم شوی ز قافله بانگ درا طلب گوید بطرز روز خدا نا خدا طلب ای دل الم جدا طلب و غم جدا طلب ای به بخدا و خواستش و ای به منا طلب او نیز بان سر سر و دل مرجا طلب گوید شب فراق که روز جزا طلب چشم من است جان کس تو قیام طلب</p>	<p>ای دل بیا و در درخت از خدا طلب تا در دو غم بهم رسد آه رسا طلب کشتی مرا افتاده بگرداب و ندانم هر چیز را بود مزه ایجا جدا جدا پنیری نیافتی و عبت سرنگون شدی تا عیبت از قیدین هر گونه فسانده حالم چنین و این ننگ تازه بین بزخم حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند</p>

ای دل بجز روز و زمان و طلب
چون بخدا اگر دلی تو تیا طلب

پیدا است لقمه فیض امیران این زمان	کی گفتم شکر زنی بوری طلب
چند گوئیم که وقت است هوارا دریاب راه بیداد مژوداگری هست و گره سوی من شست کشادی و خطا کرد خط یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زور تا چه می بیند چون باز نگه می دزد کیست چون او بجز تیره و لیها یکتا لقمه غیبی نیم اما لقمه را اثر لیت	عزم گلزار کن و مطلب مارا دریاب صبح من شام مکن روز جزا دریاب لطف خود بنگر و تغیر قضا را دریاب میکند آنچه کنون لطف و مدام دریاب طرز دل برون داند از حیا را دریاب شان یکتائی آنزلف و تار را دریاب معنی این سخن روح فزا را دریاب

سوی گل بزم و دل اهل و فارا دریاب
مست نازی نتوان گفت که مارا دریاب

این نگویم که طریق صلحا را دریاب مطربان لقمه لب آروچین را بستگر جانب کعبه مرو رتبه دیرم بشناس سوی مقتل گز و جنبش لبها یم بین گره کعبه روی خار مغیلا ان کافی خضروش حرم میفراد و بقار مطلب کند و منی نتوان گفت که شد لقمه اسیر	روی زیبا صمنی بمن خدا را دریاب ساقیامی بقدرح ریز و هوا را دریاب بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب تیغ کین برکش و تاثیر دعا را دریاب در شهادت طلبی آن مژما را دریاب شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریاب مست نازی نتوان گفت که مارا دریاب
---	---

روایت تار فوقانیه

خون امیدم بگردن چون جمایل می گرفت گره بیا بر نفس آن معلوم میکرد آرزو یکد وزخم نو دگر میکرد سکارا و متسام آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین نهاده پا شب که ماه چاره میگشت گرد بام او	دوستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت هر که در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت قاتل من گر خبر از حال سبیل می گرفت نقش پای خویشین را هم سل می گرفت و امن نقصان چهار از می طل می گرفت
---	---

نقش پای ناله محار و سلاسل می گرفت
دوست مجنون اگر دنبال محار می گرفت

تیر از ششش می گزنازکی می شد رها
چشم او چون گشت زارم آرزو این گشت مرد
آنکه دانه سینه پاکیهایی دشمن می دهد
ناله شیرین تر از جان گفتنم را بین مال
صد گرفت آید برو هرگز پیرسد آنچه دوش

دل بجان میگفت و جان در دل میگرفت
بود ظالم خوشتر آنکه عادل میگرفت
منفعل می شد اگر مارا مقابل میگرفت
تا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگرفت
نقشه حق میگرفت یا نقشه باطل میگرفت

کاش یک گمی در دنیای قاتل میگرفت
یاد ایامی که جام از من بچفل میگرفت
آمد باز آمد نهایی خودم آگاه ساخت
جان فدای آن گرفتن میشد میگرفت با
هر کشتل نینه دیدن داشت دیگر صورتی
داوریه باشد بحسن از عشق آخر روز حشر
این نهایت است گام و اولیایت تیز رو
در دجامم را زهر میخانه می آورد عشق
کشتیم را دور بینی عالیت آمد بکار
دوش بردی که میدیدم چویم لطف او

نا توان سید که کار خوش مشکل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد از خواهش دل میگرفت
ننگ آن صیاد بود در صید غافل میگرفت
تا چه دل را خوش خوش آن مشکین سل میگرفت
کس چه میداند که با خود مقابل میگرفت
کی عبت دانا قاتل خون بسمل میگرفت
خاک مخنون تا کجا دنبال محمل میگرفت
بهر نقیر حرم تقدیر چون گل میگرفت
می نقاد از دریده دوار نام ساحل میگرفت
نقشه گوی کام دل استخ قاتل میگرفت

دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگرفت
اشک آسم را چها از کار غافل میگرفت
ای خوش آن صبحی که اشکم گام در ره نهاد
آه ازان شوی که هر دم شوی نومی نمود
آه گوی رنگ و مرا میخواند آگه غاسق
دل می از کف میفکند و نون باغ میچکاند
اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشم
مردم روز آنکه جان را با تو مردم می سپرد

استخوانهای شکست نام قاتل میگرفت
خسروی که از ابراج از برق حاصل میگرفت
دی خوش آن شبی که سکه با بمنزل میگرفت
میگرفت از من دل آید او بر دل میگرفت
عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت
جان شک از دست میداد و بلا بل میگرفت
آه ما را آنکه گلها رنگ عنا دل میگرفت
رفت از زمین دارا آنکه زور با بل میگرفت

میر بود آنچه از دل آن مژگان ابرو میر بود این زمین برین لاله و گل نقشه حق نیست و بس	میگفت آنچه از من آن مثل و شمایل میگرفت من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت
در نظر وقت نزع هم تاک است گشته ام تا اسیر دام و نفس وی دل آماجگاه تیرش بود حتمی باد ظاهراست بجا ک بیش از دوزخ مرادم سبز گردش چشم او سلامت باد کی ز شبهای من تو آگاهی تا چه خوش سفت گوهر دل را گر تو سازی نقشه نیست شکفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه هر دو را چاک است سرم امروز زینبسته اک است روحها باد و جسمها خاک است هر قدر پاک دیده نمناک است کی شکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است ناوک یار طوفان خاک است شعله را نسبتی بجا شاک است
چشم او شوخ و غمزه بیباک است هست ناپاک ترا ز و زاهد من بیکم رسم غلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشود همغناش اصلا برق و هر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که داد مست اکنون باری اینجا چه درک را دخل است نقشه را کام مردن خود بود	خود چگویم چه بایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطرناک است کاین چه می هست اینجی تر پاک است تو سن عمر طوفان چالاک است تا نظر کار میکند فاک است اینچه گوی بد چه سهاک است ذات باری بر دوزاد پاک است کام خود مرد و نقشه نمناک است
هر آنچه گویم ای پند گوشنیده ماست دگر شهید کرم تا کجا بساخته از آن زمان که ندیده است هیچ چاره و ما چه گفتن نشألی که این زمان فارغ	رهی که باز نمائی ز لطف دیده ماست همین بباد دل هرستم چشیده ماست زما کشیده چها جان نمکشیده ماست چهار ز یاد غمت جان آورمیده ماست

همه روی زمین خطرناک است
بکشتان نیز دام افلاک است

بهار شادمانی حاصل بسوده ماست
ز غم گریه زمین یکبار چیده ماست

<p>نه دل نه دیده به تا چه ما و دیدن تو چه گل ز گلشن حسن جمال تو چپینم چه خار با که نخیدیم چون گل در فستیم بها برای خدا این کرم بدشمن کن تو لقمه هر سخن صاف و شسته و دلکش</p>	<p>که دیده نیز به پیش دل رسیده است که اشک دیده پر خون جگر دیده است هر آنچه ماند تو گوی گل خیده است که سنای تو بلای لب رسیده است که در زمانه به بنی ز لب چکیده است</p>
<p>هزار درد بجان یک می رسیده است بجز غمت که در دل آرمیده است چهار بکوه دو اند چار بدشت کشد مگر گزلب مارا هم او این تقصیر باو که گفت فلا نیست بلبل شیدا خوش آنکه به سر نشسته کشد مادام می خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر نکند چگونگی که چار دل بکام جان نرسید چه ذکر خوشدلی ای لقمه میکند با ما</p>	<p>هزار داغ بدل یک لباط حیده است نیار امیده هرا نکودل مریده است همان جنون که دادم لب و دیده است لبی که بنگریش نیگون گزیده است که گفت آن گل بخار زر خریده است امید مروه نشان می کشیده است کسی که بی لب از آذین زده است دمی که گفت کسی کاین تم رسیده است نه خوشدلیست که صید خون تمیده است</p>
<p>اگر آئی کرانه بسیار است انچه گویم شنیدنی دارد ذکر بگیا نه کم کند پیشم من و داعی مرا چه زین که بدر تا ازان لب آید است چه حرف ایکه گوی بخویم آن کس را عارف اندر جهان کم است ولی کی ایرست کم ز آزادی ذکر دوم و مساواة با من چیست لقمه گیرم تو سر بر مهره</p>	<p>در نیای بهانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد انم یگان بسیار است کنج بحید خزان بسیار است سور در هر کرا نه بسیار است گر بجوی بهانه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشیانه بسیار است شغل چوک و فغان بسیار است عیب خود زمانه بسیار است</p>

این سخن نام و ادانه بسیار است
در میان اشیا بسیار است

این گویا شیان بسیار است
خواه اینها نشین خواه آنجا
گر گویم که دارویم این تیغ
برنگرد و ز قول خود گرتیر
کم مباد آن سفینه که درو
کس چو داند که چون رسید بعرض
گر رسد صدالم فایم روی
چه بگویم کسی ز قدرت حق
مردم منظر بزرگتر افاق
تفتت دیگر مرا چه می باید

آفتابم را زبانه بسیار است
از دل و دیده خانه بسیار است
گویم در دستان بسیار است
از دل و جان خانه بسیار است
غزل عاشقانه بسیار است
سر برین آستانه بسیار است
در بود و صد بلانه بسیار است
که بیک خفته دانه بسیار است
بهر خوابم فسانه بسیار است
حسرت جاودانه بسیار است

درد بارادوانه بسیار است
عقل کم هوش کم صبوری کم
حال شفقت بیادلی بمنش
میر و م تا کجا شکایت دهر
من بلا جو دلم بلا طلب است
زلف او را دگر که زو برهم
گر تو نگردد گدا چه عجب
من اسیر کسی که گفت برو
ایکه گوی دهم صنون بر تو
تفتت بکشای پر که گوید اسیر

مردم را بهانه بسیار است
ناشتی را نشانه بسیار است
گفتگو مشفقانه بسیار است
ریخ از خیل خانه بسیار است
گر بلا در زمانه بسیار است
چاک در دل نشانه بسیار است
صدر را آستانه بسیار است
دام بسیار و دانه بسیار است
زان فنون بیکانه بسیار است
در هوا آشیانه بسیار است

صدر است گفتم از آرام که بسیار کم است
خانه نظام تو آباد که گوید که دگر
عمر از باده فزاید نه توان داشت درین
گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل

صبر زان هم کم و دایم که چه مقدار کم است
شور پیش دروغ و غوغا پس دیوار کم است
ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است
دگرم ریخته کن فرستم ای یار کم است

حرف بیخود و بیجا بی آنجا که
بوی این باده پر و ساقی را کم است

هر قدر با که توانی بمن ای ز بد پیرت هر چه من گویمت از آه منیدار از آشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند لقمه بان یک غزل تازه دگر هم که هنوز	طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است دل شرر ریز بسته دیده گهر بار کم است آن بیاضی که در منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است در دل بلبل بستان غلش خار کم است
--	--

این ستم نیز نه ای شوخ ستمکار کم است چشم بهیاری ازین حلقه زمستی کم نیست کاش بر عمر فرمیده نه بندی دل را شیخ تنها بمن اینگونه چرا عده دوست منما رحم که خویم ز حد افزون جو شید کس هم داند که چرا دل بزبان ستم گشت کافرم کافر اگر تکیه به عفو نه کنم ایکه پستی صفت شوم اگر بد نبوس سخن این بایه بدیوان و سخندان معلوم لقمه نالید که ایوای من و کوشش من	من چنین اردو گوئی بجهان زار کم است منست بسیار درین حلقه و بهشیار کم است هر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است همه داند که در بست کده دیدار کم است منگن تیغ که ز کین در دیوار کم است در بسیار ولی طاقت اظهار کم است از گنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چسیت شوخی که در شوخی گفتار کم است جنس بسیار بازار و حسد یار کم است یا چون گفت مرا عجب اشعار کم است
---	---

پیشم از یاس چگویم که چه مقدار کم است مرگ را تلخ تر از باده دبی که تو تیرار غیر آسم که چو شمع است بخاکم روشن دل از آن ریخته که شکست و بلا بسیار کاسه بیهای متاع تو عیان است ای شیخ نهم پای در آن شوت که خالیست ز خار خواهت وصل ترا خوف عدو بسیار است یاس شاد که بمن کین فلک بسیار است	آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است منم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در نرم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که خریدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پرستم حال و مرا طاقت گفتار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یار کم است
---	--

بگر این کاخ چه وسعت و ستونش بود عزت قفقه نگرا چه بالا نشودند	در نه چشم تو چه از روزن دیوار کم است این مفر ما که کنون عاشق من غبار کم است
---	--

در دل عاشق جان بر لب سحران تو نیست دی چه سربا که جو گو پیش تومی غلت یزد ایکه دامان تو پاک است زهر آلایش نه همین آئینه زار است دم دیدارت منحصر نیست برغان حرم ای صبا و گوی از لطف که من زان تو ام باز از ناز میل چشمان تو سوی دل من ناممکن سوخت تا اطلس چراغ آه من این پیر صفت نشکند نشکند ابل خردش گر شکستند این مفر ما که گرای قفقه که نازم بر دل	در هیچ دردی که به از دردی نعمان تو نیست از چه امر و سری در خم چو گان تو نیست آن چه خون است که آرایش دامن تو نیست همه خلق آئینه زار است که حیران تو نیست خالی از تیر کجا تر کش مرگان تو نیست بونا اینکه تو سوگند خوری زان تو نیست یعنی این دشت چراگاه غزالان تو نیست که چرا کهنه ردا بر تن عریان تو نیست شان دیوانگیم هیچ که پیمان تو نیست تا چه ناز است بر آن دل که بفران تو نیست
---	--

نیست یکدل که سنان خورده مرگان تو نیست نزد خنده بگل های گلستان ارم چند گوی که نشان نیست ز خوین کفنان ایچه پرسی که دل است کرا پروانه خواندیم اینکه شکبایچه بلا بهتان است من گلستان را بلبل و زان رو نکشم کاش گوی چه ترشح که جز این دیگر امید خوش ز جنت چه توان شد که چو کویت بنود من ثنا خوان کسی کو بتوا رفیق این گفت این چه گفتی که کنون قطره اشکم بهیت در	نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست هر گل ز حم که از خنجر بران تو نیست مگر این لاله که منی ز شهیدان تو نیست آه من شمع و لیکن لبستان تو نیست من نه آن از چه توان گذشت میان تو نیست گلستان ارم کو چو گلستان تو نیست چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست دل بر خوان چه توان داد که زان تو نیست کس آفاق ندیم که ثنا خوان تو نیست قفقه خورشید بهتا که کمال این تو نیست
---	---

در سر ایامی شیدا غم بیان تو نیست
کل زخمی که کنون در مرگان تو نیست

گبری نیست که دلخسته دندان تو نیست
 صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار
 کوس یکتائی خود چون نرسنه تو ایل
 گفتم آئینه ام از صافدلی کانه گفت
 هست تشبیه بعکس این که عدد گفت اورا
 گفت چون یار بطنرم که دل تو خوش باد
 تو و جمعیتی ای دل چه کنم تعبیرش
 دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز
 بسکه بر بخودیم مدعیان راست یقین
 گفتم این کفر صریح است چو گفتند بمن
 اینچه گفتی که فلان را من از احسان کشته

نمکی نیست که در خنده پنهان تو نیست
 گر سها هست به از گوی گریبان تو نیست
 که کسی در همه آفاق بحیران تو نیست
 خود نمائی که کنی این همه شایان تو نیست
 عرصه حشر کم از عرصه جولان تو نیست
 گفتم آندل همه خون باد که قربان تو نیست
 هیچ خوابی بتر از خواب پریشان تو نیست
 عیش پیدای جهان چون غم پنهان تو نیست
 همه دم او خود و گویند که جانان تو نیست
 مصحف روی بتی دین تو ایمان تو نیست
 گفته را گشت اجل جان من حسان تو نیست

چون بچمن لاله دمیدن گرفت
 خوش شتر آورد نهال مراد
 ساقی ما چون بعد داده داد
 دل بسوی قبله کجا کرد روی
 قامت تو تا چه قیامت نمود
 چشم تو چون گفت زستی چه به
 دل که با فلاک رسید از زمین
 نوبت ساغر بگرفتن رسید
 باد بخویش همه پیوستم

مست تو خمیازه کشیدن گرفت
 شیشه سویی جام نمیدن گرفت
 از لب شکوه چکیدن گرفت
 قبله نما از چه تمییدن گرفت
 سرو میکپای دویدن گرفت
 ز بد طلب می طلبیدن گرفت
 مشق پریدن ز تمییدن گرفت
 تازه دماغی که رسیدن گرفت
 گفته اگر خوب بریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت
 هم بمن آزار رسیدن گرفت
 می پنجه اندی چو زمینا بجام
 ناله ام نکته ازان چشم گرفت

صبح و دم سرو کشیدن گرفت
 هم ز دل آرام رسیدن گرفت
 خون دل از دیده چکیدن گرفت
 ذایقه ام ز هر چشیدن گرفت

لاکهن جام دمیدن گرفت
 سوز زلف رسیدن گرفت

گشت بکنه آتش شویا میم سر بوا داد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من است ننگ گرفتن ز مهر و مهر پرس لقمه بقول که بمطلب رسید	با دیواری چو زین گرفت مرغ دل از سینه بریدن گرفت قامتم آن دم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت تاله بگوش که رسیدن گرفت
خط برخ یار دمیدن گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ از نکه مست تو آیا چه دید جان ز که اموت من سوختن زاهد خشک انجمن غط چید فتیس حدیث از خلش فار راند گفتم ازین باغ گلی صین کدل لقمه دم جلوه اش از خوش رفت	سجده بگلزار مییدن گرفت غم لب فوس گزیدن گرفت تا چه درینجا بنمیدن گرفت خون زرگ تاک حکیدن گرفت دل ز که تعلیم تمسیدن گرفت مست تو جام نشیندن گرفت آن مژه در سینه غلیدن گرفت دامن ازین عمکد چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت
آنکه در خوابم تقویر میکنند دیوانه ایست خاک گشتم و در گریاب ذوق سوختن از وجود آنکه گریک بود صد شد این زمان مدتی شد رخت بر لبه است دل از سینه ام آن دو گندم خواردم هیچ میدا که کیت سرفرو دارند پیش قشیه ام صد بیستون چیت دنیا قنبه صد شیوه کزوی الحذر	من گجا و خواب کو یعنی که خواب فسانه ایست دزه کز خاک ماخیزد پیر پروانه ایست خانه آینه بنداری تماشاخانه ایست هر چه را آباد دانی سر لبه برانه ایست اینکه خرمها بهر سو بگری از دانه ایست کو کهن بر خود چه نازد شانه مرثانه ایست لقمه دروی دل نه لبش بخت مرثانه ایست
آن بت خونگرم را کوشم هر کاشانه ایست آنکه را دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست	هر که داند آشنایم از خرد بیگانه ایست و آنکه را فرزانه دایم نرود دیوانه ایست

هر چه میم ز افغان ببلبل دیوانه ایست
هر چه میم ز افغان ببلبل دیوانه ایست

خواه دل خواهی جگر بود آنچه در کجایک هست گرچه دانه هست صد جا کینقا هست یا بها خوهر آئینه را گرمی نمی توانم زلف انکه روزم بدتر از شب میکند من پاره است ریخ را راحت شمارم نقشه من نه هر یکی	سینه ام را سینه میخوانی و آستینان است اینکه دل آورد و دم جگر ترا بویانه است عکس مژگان تو در آئینه نادر شاه است و انکه بر جانم شبی چون میزند جانانه است گردش چرخ از برایم گردش میانه است
--	---

خون خود صید که از تیرش تپان به خاک نیست دیدن روی تو خواهد گرز چاک سینه دل آمدن ز خانه ام و ز لاغری جوغم نیافت هر چه خواندت مدعی بهتان بیا جوغم بریز دو این گلگون قبا یا نیست گردن سال شیخ نازش میآید دیگر میزند تیرم بجان ایکه فرمائی امید تو منیر و کاشک این زمین آسمان دانی شد از بهر که طرح نقشه اول بر خیزد بعد از ان باران رسد	خاک بر خونی که ز می دامن سفاک نیست گو بر آ از سینه ما سینه هست چاک نیست گفت خوش جاییکه آنجا هیچکس خاک نیست چون تو کس بیایک نبود چون تو کس سفاک نیست جامه مصحف پوشد دامن او پاک نیست ای منت صید اندامت چون منت قراک نیست خود در امید یک دارم که میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب لاک نیست تا دلت غمناک نبود دیده ات غمناک نیست
---	---

کی دل پراهمم کرد که دورت پاک نیست اگرچه از خود نیستی از هستی خود دم مزین دیده سحر آتش هست و خوانی آنرا ز مهر ز آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و هنوز خواه توانی رنج که د خواه مفتی خون خود نفس نه اگر نمی پروردی آنرا همچنانست بر نزول رحمت حق چشم رند و پارساست صد بهشت آرزو یک جام می دارد و هوس کیست که تاب بندد آرد همین میدان و گو	این عجب جایی است کاینجا باد و خاک نیست معنی هست ابر بر می جز خدا پاک نیست ایکه مشیت اشک مژگان شعله و خاشاک نیست در قیاس می بیایک من بیایک نیست هر که را می نیست در سر نشسته ادراک نیست سگ اگر در آب کوثر شوی او را پاک نیست هست را اگر تاک بنوشی را مسواک نیست هست طوبی اهرم و لیکن پیش چنانک نیست من فریدون هستم اما آن خاک نیست
---	---

عشق اگر سوز بر آتش جان پاک نیست
شکر را بر آید جان نشانی خاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی چون می	از غم او لقمه مرده هیچ دل غمناک نیست
از در گوشت باین حد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حین درشت از جلال دانه چون از خاک پدید آید با خوارش چون نه عیب یابد نیا کرد اینجا خود بهتر گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره داد از آن دل کودی در سایه تغیش نماند تا هایت هست در سر سرندار و هیچ درد میشود معنوم عشقت هر گجا شادی فناست گر ز تیر دوست بود زخم ذوق زخم من لقمه از وضع تو آگاه است ازین چو شش بود	گوهر راز تو سفتن کار هر چاک نیست ما و خاموشی که او را اینقدر اوراک نیست تا چها آسایش نماند آن بنیز خاک نیست قحبه دنیا بخوید هر گرا اما خاک نیست نالدم تا سدره رفت و نزد تو چاک نیست آه از آن سر کوزمانی در خم فتراک نیست تا غم تو هست در دایم دل می غمناک نیست میرد و میموم چشمت هر گجا تریاک نیست ورز تیغ یار نمود چاک لطف چاک نیست گر بخوانی خوش نگردد و برانی باک نیست
در دل آن حور جلوه بردار است بهر تر پیشو معدن معنیت سامری را دگر که موسی ساخت از فسون سازد آب را آتش رازش البته بر ملافت سزنگون کن بخت نرگس را ای نیاز اسیر لقمه بران	در جنت بردی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سخن توان شمر دشت عجز است چشم ساقی عجب فسون ساز است گمیش هست و غمزه غماز است باز چشم ترا که انباز است سرکویت قتل و ناز است
یک طرف عشوه یک طرف ناز است از سرم تیغ او مسباد جدا برد بالا تر از فلک چشم باز گوا اینکه گوش تو کرباد من از آن لب چه سر کنم سخن	بوش تا چه بال پرواز است تا سر شمعها به کماز است بین که بی بال و پر پرواز است گوش کردم چه دلکش آواز است همه اند صاحب اعجاز است

سرکویت قتل و ناز است
گر دیوانه تو جلوه بردار است

یار و یار می بیا و ما و شکیب لقمه یارب زید لسی که جز او	اگر آن نادر است این نیاز است در همه عاشقان که ممتاز است
گویدم خانه زاو من ناز است یار خود سرسبز دغا باز است تا چه می پرستم نیم منصور گفته ام گو فرون ز غم خوش برق تازد ولی باو نرسد کار ایشان دگر که می سازد تا ابد رفت و باز ازل رجبت	بت من طرفه شوخ و طناز است مژده یار چنگل باز است خامش است آنکه محرم راز است بجان من سبیل ایجاز است اقد ر عمر و رنگ و تاز است کار و یو انجان خدا ساز است گوی انجام لقمه آغاز است
مست و بهریش کدام گرفت شاید کام چون نماید روی محشر انداز فتنه و آشوب لطف گردون ز آفتاب پیر داد از دست تیز دستی یاس تا چه آید دگر بجان ز کلام روز عیدم چه داد پیر مغان بقا میکه پرنزد جبریل گفتم افتاد است این بلا بقفا قطع امید کرد از مقطع	از کف هم اگر نه جام گرفت تیغ او رنگ در نیام گرفت یا دازان سرو خوشتر ام گرفت صبح چیزی که داد شام گرفت توسن شوق راز نام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب به صبا گرفت مست او جا دران مقام گرفت خوش را شیخ چون ما گرفت لقمه را بسکه دل نام گرفت
همه گویند جا بیا گرفت قدر صیاد شد فرون از صید بود از بسکه بی ادب هو سم	گوی آمنه جهان تا گرفت زلفش از دل سها بد گرفت بوسه زان لب دراز و دها گرفت

از قدش جلوه باز کام گرفت
بر تمام حسرت با کام گرفت

<p>گفت بجز مستی حوا و کس نیست خط رخت را گرفت و گفت هو ای فلک آنچه میکنی میکن گل چنین بل چنان نمیدانم من گرفتیم طریق خاموشی لاله باغ بهر خرویههاست گفت دوزخ که من نیم دماغ</p>	<p>نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت که ازین هر دو دل کدام گرفت تا چه از تو بجه کلام گرفت بهر که ساعز علی الدوام گرفت لقمه خود را دمی که خام گرفت</p>
<p>وحشت من ز عشق کام گرفت آنکه مست او بجام افتاد روی بنموده بود دمای نمود باز فوج الم علم افراشت دشمن پنهان بزم خاص آورد چیت آن در دزد و دوا به گشت دل ز یعقوب گریه قرف کشید از توای زیست یاس من انداخت چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید شیخ آمد بدیر و بیت شکست</p>	<p>همه عالم به نیمه گام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگیرت بود شام گرفت باز ملک دل انتظار گرفت تیغ در کف بقتل عام گرفت چو بود آن زخم کالتیام گرفت جان ز ایوب صبر و امان گرفت وز توای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت لقمه در کعبه رفت جام گرفت</p>
<p>درت جزوی ز عرش کبریا نیست سخن دیگر چه از آشفته رایان چه بینی سوختنش خوشتر از غیر بیا گوهر کجا در دست کاندیم تنها گوین تا ز دچه یا بد نه بینی از چه مرغان هوا را</p>	<p>ثواب حج برین رجه ساینست بمن امروز ختم آشفته رانست بمن هم گونه او را آشنایست دل من بر سر درد آزارانست مرا هم بر در حسرت ساینست چه گوئی اینکه تیر تو هوا نیست</p>

فنا فل بر هر صبر از نایبیت
گلایهش دور که زان نایبیت

چگونه لقمه اصل او خود را	نه ارضی راست گریه می نماید
<p>پنی شکسته دل می میایست بر مابت پر ان صفا کیش وگر چشم وفا از کس که دارد بیاد بشکن و بنگر که مارا بما پیر مغان باشد ایگاش زد ام آنکه عنقا را کند صید</p>	<p>درستش کن که حق اشنا نیست ز کفر انکار کا فر ما جرات نیست و چشم و سر دور از هم نیست کجا در جبهه نقش پا رسا نیست خدا را آنچه رحمت بر خدا نیست کرای لقمه امید را نیست</p>
<p>هر آن دم را که دانی ابتدایست ز مشرق تا مغرب میوفا نیست میا اینجا کجا خواندم ترا من جز این نبود میان ما و فرق فدای هر کس که گشتن فریاست و بد حق هر کی را اینچنین چشم چه گفتی لقمه با احوال من بین</p>	<p>پس ادریکم چو بینی انتها نیست که داند اینکه صبر من کجا نیست برو عیسی کجا در دم دوا نیست که ما شهری و مجنون و ستا نیست تخلص بعد ازین مارا فدا نیست بچشم تیرگی هم روشنا نیست که پیش دانش اینهم خود نیست</p>
<p>این بنگویم در سخنان اش صبا کم است آرزو بسیار تا تنها با او باشم دمی این عجب و راست هر کس را که می بینم درو من بچشم غور دیدم هر تو نگر رفتی هر کجا از دیده در مردم شنیدم ستم سرخ را با من چه نسبت او در لیس من صبور رفتم از دنیا و حق را چگونه با جبر غم طرب بخش دل است و غم نشاط افزایان باز گشت آه از گرد و زنی موجب مگر</p>	<p>هر چه بر غیر بسیار است بجز ما کم است لیک مجبور آن هر کس آشنا تنها کم است احتیاج از حد فزون بود و او است بیش را بیش آرزوی هر منظر کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بینا کم است جز من آنکس نیست که او را غبت بینا کم است غزل بسیار اینجا هر کجا اینجا کم است گر چه پیش از پیش گویم وصف غم آما کم است خواهش سروی بارغ عالم بلا کم است</p>

نخستین سخن که در این کتاب است

پیش سامان سرشک ما را دریا کم است
بجز طغیان جزویم و صفت جگر کم است

لقمه دانای کجا و من کجا بختان ولی	اینقدر دامنم که اکنون جهان نامکم است
<p>هر چه گویم در حق تو ای بت رعنا کم است شاید استعدادی این طبعیان اکم است بی سرو پا گره عشق است من هم حاضرم بر من است ایندم قیامت ای که میرانی سخن کیست آنکوی ندانم آنچه با او شب گذشت کلمه تنگم چه بکشد دل و لم خون بشگفتم دلبر بای ساده خوشنویس با وفا بسیار لیک هر چه گوید مدعی در حق من باور کراست تو همان هستی که پیش از کم ندانی کو خبر تا کی از افزون و کم دیگر سخن این بس سخن لقمه بچشم قناعت گریه زینسان بشد کرا</p>	<p>در فن بیداد یکسانی ترا همتا کم است چاره دردم بلب لب علی سینا کم است بهر طریقی اینچنین ره کی سرم از پا کم است هر دم از فردا کی از امروز من فردا کم است او عجیبان که داند راز من افشا کم است من که پیش و حشمت من سعیت صبرا کم است چو نتوانم شوخ بی محابا یاری پروا کم است گو تو غافل عالمی آگاه ز عشق یا کم است چو نتوی بیدر و را پیش است دردم یا کم است نکته چین از ما است افزون نکته ارا کم است قطره بسیار است در چشم من دریا کم است</p>
<p>دل که زلف او نماید معنی پیچیده است گفتش بر وعده شامت سخن خندیده است شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو آنکه رنگ خویش و اند حال پرسیدن ز کس عشق ما را می توان بخشید فیهامی لقب بر تنجا بهای او پرسیدن حال موند طرزه اعجاز است یاد جنبش آن لعل را یا ز تابا غیر گردد و ما بنجاک افتاده ایم ای که گوی لقمه را چشم تماشا بسته اند</p>	<p>تا چه باز از دیده منم دیده ام غمخیزه است کو چو گل خندید و گفتا معنی دزدیده است زخم من از خوشدلی بر فروشتن بالیده است اینکه نشیده است لاله تا کی پرسیده است کاینه عقل کل نفهمد عشق ما فهمیده است حال من نوعی بپرسد گویا نشیده است بعد مردن هم بر قد نبض من خنده است فتنه تا بیدار باشد بخت ما خوابیده است تو چه دانی تا چه او نادیدنی ما دیده است</p>
هر کجا در مهندی ارزان بسی گردیده است	بهر رحمت از برای میگلشان جوشیده است

در وصف گوهر از شمع صبر پیچیده است
 موه در بارش نور صبر پیچیده است

از تو به نصیحت خود نمائی نیست
عشق از نصیحت میرزائی نیست

پیری و ندانم و این نکته بس چیده است
تا ندیدم روی او را دیده ام ندیده بود
دل نگفتش ای و از دل آچنین تنگ آمده است
تا چه از سر با شماری در زمین گوی او
کی وفای وعده تو ممکن بهیم چون بخوش
داور روز جزا را خود نگردی چون و ندا
گر تو خود حجاج یا چنگیز روشن از تو چشم
آمدی گرد چین اینگونه از نرگس چهره شرم
من نکاست و فتن کردم برق اگر خشنده بود

دلگداز نیست دلبر بای نیست
ای فدای تو من چه می پرستی
لب بامی که شب رسید آهیم
من بنیم دور یک دم از دوری
آشنائی که بود گشت قفس
مشکتم دل و گرازی تشنیه
بست در دل که با تو جنگ ارم
اینکه گویم بهین مرا چه نم
ایکه گوی سلام است همان

با تو ام قصد کج ادائی نیست
چه نویسم که حال چشم این نیست
گفتم این اشک خون چه محترم است
با من جز سینه با نبود
فار جایی که پیدا است انجا
اینکه گویند پارسا ما نیم

صمیم گوی دکان خود فلک چیده است
تا به بنیم زلف او را خاطرم ز دیده است
من نگفتم رنج و از من اینقدر رنجیده است
گویند و تقان گردون اینها پاشیده است
رشته بر انگشت ز میسان بار با بیدار است
جرم من بدی پستی تپه ات بخشیده است
میل در چشمم بکشت چشم از تو گرت رسیده است
دیده اش نوری ندارد گویم تر دیده است
تو خورشید میدان قفسه گرالیده است

جانگزا نیست جانفزائی نیست
اندرین خیل کس فدای نیست
طالع ماه را رسائی نیست
دل جدا یکدم از جدائی نیست
دست و پا میزنم ربائی نیست
این شکست است میوای نیست
در تو ناگاه در برائی نیست
زار نالیت خود نمائی نیست
لقمه شهریت ستائی نیست

ناخوش از من چنین چراپی نیست
در کفم کاغذ حنائی نیست
گفت بکسی که بلای نیست
کار من جز غزل سرائی نیست
میچ به از برهنه بایی نیست
همه رندی است پارسائی نیست

<p>توبه شکست و مویای نیست پادشای کم از گدائی نیست آنیکه جویم آشنای نیست دیده را که روشنائی نیست میز را نقشه میزائی نیست</p>	<p>باغ شکفت و دخت رزحیاب پادشایز بنفشه من نبود آنکه بستیم در تو مهر نبود روشن است آنچه در تو خواهد دید طرف میز را جلال شدن</p>
<p>ما را هر آنکه رزق رسا بد خدای ماست با پا شکست که همان بایای ماست رگهای جسم ما غرما بوریای ماست مست آنچه در دل تو سعادتهای ماست بستیم ما فدای غم و غم فدای ماست یک خم نو بر خم کهن خون بهای ماست در هر زمین که میگذری ما خبرای ماست شهادت برای دشمنی زهر برای ماست کوی توای بلای زمان کرلای ماست آن نقشه کوگزشت دنیا سوای ماست</p>	<p>دیگر چه میجویم همین غم فدای ماست طی کرده ایم ما همه راه فدا دگر از باغ و راغ مست یک خن نمیشیم این باز گو که در دل ما هست کشتنت این اتحاد را نشود جان چنان و ندا خنجر بکش که میری از باز پرس حشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم بگر ناحق مان قسم شبیدان اهل بیت زاهد ز ما سوا چه کنی بحث در گزر</p>
<p>مرگی که رو بمانماید شقای ماست کواکبی و آو همگی افتد ای ماست مانند پنج یک نفس اکنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلان میباید ماست تا شیران دعا که ندارد دعای ماست بستیم گو جنوش جنوشی نوای ماست گریان قدر چنانکه فساد عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوالی مگدای ماست خضم دوا جهاد دل درد آزمای ماست</p>	<p>دردی که جان ما بلب آرد دوا ماست گر گفته ایم کا گیش از وفا ماست گیریم شمع سان گزرا ندیم شب بسوز آورد غیر بر سر ما یک بلا دگر جو رفک باین حد گویم ما همین هست آنکه نکته فهم ازین راز آگهیست ما را بان عذاب تو کشتی که از دریغ باشد گدای میگرد و رسته دگر نام دوا گیر خدا را توای مسیح</p>

دردی که تنگ چاره نخواهد دوا ماست
بستیم دوا جنوش جنوشی نوای ماست

ای بخیر از خضاد از کیفیت
راه از که در حضور منزل از کیفیت

نیدانند محبت در بیم از کیفیت
دل با هم دلی و دارد کم از کیفیت

آسودگان و هر کجا قفقه ما کجا	گیر و قرار آنکه نه جای بجای ماست
زان برق میر حاصل از کیفیت ای منکر گریه ام بخوش آیی جانانه توی و گر که جان خواست فریاد آگه که چیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا محروم است باد و در دهر شعرم دوسه خواند کس بحفل گرا و نکشیدی چه باشد فر و است که کس خجل نشیند	آگاه دست غافل از کیفیت این پای که رفت گل از کیفیت دلدار تویی و گر دل از کیفیت مجنون واقف که تحمل از کیفیت گفتم که جنون کامل از کیفیت این ماه بهر فائل از کیفیت فرمود که این مسائل از کیفیت وراوششت محفل از کیفیت پیدا که قفقه بسمل از کیفیت
برسی که دل تو بسمل از کیفیت رفتند و هنوز اولین گام هر یک هوس جگر گند خون و دیدم همه حق پرستی حلق شد خراج دل آنچه به بریداشت بینید که آن ذوق چه بود است آن نزمیت و آن هوا که بخشید دیوانه تویی بر لطفش آویز منشین بخیل زامن نو مید انده از لقمه شادی از غیر	و نیم نه خبر که خود دل از کیفیت ره از همه لیک منزل از کیفیت بنیم که بشارت تل از کیفیت این دعویهای باطل از کیفیت زین پس نگری که فاضل از کیفیت پرسید این چاه بابل از کیفیت این گلشن و این عنادل از کیفیت ای دل گر این سلاسل از کیفیت دریا ازشت ساحل از کیفیت آسان ازشت شکل از کیفیت
ازین پیش چه حاصل است غم از کیفیت نزدیدی وقت نزع غم که میداشت نه من در خود نه دل بر جاندا نم	دل ازین بود ازین پیش این دم از کیفیت و گر بعد از وفا تم یا تم از کیفیت دانش در هم مزاجش از کیفیت

<p>بمن آن کبر و نخوت شک نیست مراد دل یکی یار و دیگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند و بی زدیگان چون کم غم اورا سری کورانہ سامان باشد بدن ای لفته نادان این چنینم</p>	<p>و گر این مکر و فن ای مہم از کیت الهی این نوید مقدم از کیت نه این کاندوہ عالم از کیت دل بسیار خوار من کم از کیت دلی کونیت برگز حرم از کیت بمن حرفی کہ گوی داغم از کیت</p>
<p>ببین کاینکونہ گلشن خرم از کیت تمشای دل است این کز تو پرسم کناہم ثابت اما این بگوئید اگر ایمان و گر کفر از کہ بود است توان از زاده دانستن خدا را غبارم شاد زلفت در ہی را مرا کشت ایدل بید و اینخوف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جہ طها اگر قیس است اسیر لفته فرهاد</p>	<p>و گر این بک کل دین بشنم از کیت تمنا خاک دل خون ہر دم از کیت گناہ از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و گر نامحرم از کیت توان از جام سپیدن جم از کیت صبا داند کہ زلفت در ہم از کیت کہ گفتی زخم از من مرهم از کیت سج از مرهم است و مرهم از کیت دل از ناوک او حاتم از کیت دل ما ہم دلی دارد کم از کیت</p>
<p>احسان خوش است راہ چمن میتوان گرفت آئینہ مجروری تو و گویدش ادب عالم کبر و زود بگیر از غم بحبان دیگر کہ ام چیز ازین بہ گفتنی است ای ندعی بہ عوی باطل چنین چه لاف نی مہر نی وفانہ مرثوت نہ مردمی پیشم کہ بی نیازی قیسم کند پاک ہر گز گرفته ام نہ قرار اگر گزنتہ ام</p>	<p>یکہ خبر ز سر و سمن می توان گرفت در شرم مشق آبتن می توان گرفت غیر از خبر دیگر چه ز من می توان گرفت عدلت ازین سہرا کہن می توان گرفت دانی کہ را بخون سخن می توان گرفت آیا چه کام از ازل ز من می توان گرفت بہر چه نام گور و کفن می توان گرفت ایراد بر گرفتن من می توان گرفت</p>

افزون عمر ز خاطر من می توان گرفت
راہ کشف کینہ می توان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست بر غم عقل چهل سرشت ای دقیقه سنج هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد بر حال نقشه گریه نشاید گریستن	داد و لکم ز دار و دین می توان گرفت کام از جیون نا و دین می توان گرفت غریب بلاست با وطن می توان گرفت انگشت حیرتی بدین می توان گرفت
--	--

آرام بکند و دم بچین می توان گرفت قدت حمید و رنگ رخ از ناز کی شکست دانی که چیت کوی تو محضوس بهر من ای برده جنبش لب لعلت گریه زینغ دارد اگر چه بخل ولی مایه دار هست ز زلف حلقه بر لب گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن من تپید سجاک ساز و پلاک این گهر آینه خشن سجاک ای اشک رخنه با بلج می توان فکند از خط او هزار خطا میتوان حشرید هم کار دل بد و نوی میتوان گزاشت توفیق بر مزار حسین است مستطر اول دل آنکه داد حنائی ترا منم	صهبا ز جام و جام زمین می توان گرفت از سرو انتقام سمن می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکند و سخن می توان گرفت می دادم از آن نگه دو سمن می توان گرفت اکنون ز سبزه تپه زمین می توان گرفت خوئی نگاه شعله فلک می توان گرفت ایمان دمی کناره زن می توان گرفت ای آه خرد ما به کفن می توان گرفت وز زلف او هزار خشن می توان گرفت هم کام جان ز داغ کس می توان گرفت همت ز خاک کس حسن می توان گرفت یعنی که خون نقشه زمین می توان گرفت
--	--

هر زمان آرام آرام کیست فتین بر منزل رسیدن براه اینکه بپای آمد و رفت از حباب گریه چشم من بدین غایت گریست اینکه زو تر خاک شو من آدم کی تواند رفت زان در آفتاب من نیم بلبل ولی داغ من نکو	گوینا نا کامیم کام کیست کام من هر چند بر کام کیست گوینا آغاز و انجام کیست از چه خون بگرین بام کیست بر زبان باد پیغام کیست حلقه در حلقه دایم کیست گلزارین باغ گل دایم کیست
--	---

بیکش درو تیر جام کیست
بجوئی بوی زینجام کیست

کاشکی من نیز گروم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون نگردد لفته بخود ای اسیر	خوشم لازم دل آرام کیست خون من چون ده در جام کیست بخود پی بوی ز پیغام کیست
صبح امید کسی شام کیست من آنقصیدم که هر کس گیردم تا چه بود است آن کسی نام خدا خونم او استاد و گوید رقیب من در امیدش ز خودم کرده ام چشم ساقی را کنم دیگر چه نام من شنایش گفتم او شمشیر زد گاه با خود داند که در مزار قاصد پیغام مرگ است این که تو شیخ پنهان میخورد با من شراب	دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیاه کیست برزبانم بر زبان نام کیست از چه شوقی کاین شام کیست چیت آن آرام کورام کیست مستیم اینگو از جام کیست غیر ازین دیگر چه انعام کیست عقل من حیران او نام کیست گویم زمینان نه پیغام کیست کفر من ای لفته سلام کیست
رفت و از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت سوز را مانند خاک من و دل بر باد پیشتر ز آنکه نهد گام سوئی مکتب عشق طرز و لجوی از ان قامت و عارض در باغ من گهی هست نگشتم نکشیدم برش منکه بودم بفرسختن از بس استاد و ده چه آن رخ و من لفته که بود زین پیش	غیر ازین تا چه فن آن نادره فن یاد گرفت اینچه طرز آن نگه شعله فکن یاد گرفت طفل شخص سبق گوید کفن یاد گرفت چه بگویم چه قدر سر و سمن یاد گرفت خاست ز میان کز بر خم چمن یاد گرفت شمع بر مشق چه بگویم چه زین یاد گرفت میتوان لذت آن رخ و من یاد گرفت
تا فراموشیش آیا چه زین یاد گرفت رست خط تا جانش گفت من آنم که بین گفتمش هر هم زخم دلم این یاد تو باد	صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت طوطی را تا مینه خوش چون یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت

بسیار کشیدی و نمک هم برین یاد گرفت
بسیار کشیدی و نمک هم برین یاد گرفت

جزم از دولت مرادم نیست
در یا مصان اعتقادم نیست

گفت هستی تو که آدم نبود از تو بهشت من بگلشن چو شدم کوی تو اش و انستم تا تو گفتی که توان رفت غم را قربان تا زه بادا گل روی تو شگفتن ما بود بسکه از هر بخشش مشک فرو میسریزد چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان	چه ظریف است وجه دیرینه سخن یاد گرفت غنی چون دیدل آن تنگدین یاد گرفت درس رفتن بخدا چاهمه تن یاد گرفت از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت صفت چشم تو آهوی سخن یاد گرفت لقبه منور شد و دار و سن یاد گرفت
---	--

غیر عشق آنچه هست یادم نیست وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود مانده هست چشم بدربار ز تو دور پیش ازین داشت غیر تم حدی تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بودادم قسم حورند و ازو ما امید ی دل امید شکست گویم منزل آسمان نه زمین	کعبه یاد مرا عفت آدم نیست منم و بتلی که آدم نیست بامدادی که با مدادم نیست حاجت ای غم بان کایم نیست پس ازین با تو اتحادم نیست میروم و ز تو خیر با دم نیست چه کنم کینه در نهادم نیست چه سخن با که برو دادم نیست نامرادی کجا مرادم نیست لقبه یارت مرشته آدم نیست
---	--

آنچه می پرستم بیادم نیست گو برو سبلی بیادم نیست انتخاب من است ای نرگس گفتم از کوی او چو شکم برو هر یکی زاد راه دارد و من ز مراد غم است و من شادم ای بیادت ز خود فراموشی تیر بر تیر و در رسم نبود	و آنچه میگویم مرادم نیست که پس از سوختن ز یادم نیست چشم معشوقه بر تو صادم نیست در عشت آنکه ماند آدم نیست میروم راه دور و زادم نیست کز فلک روزی این موادم نیست کی فراموشیت بیادم نیست تنم بر تیغ هست و دادم نیست
---	--

تو و بالفتنه راست باز بیا	بدروغت که اعتمادم نیست
سبقتی غیر ازین بیادم نیست یکد و قلزمم بر و خمار ازین آتش آب و خاک و باد و دم چه جفا با که از تو می نکشم شاکی از ناله پیاپی و میج دل در آن زلف ماند و گفت تو نگاه حوزی و عمر من گر شود مستجاب ای ساقی خواب افسانه است دید و شنید فتنه از من تمام داغستان	قیس شاگردم او ستادم نیست هوس می ازین زیادم نیست زاتش و آب و خاک و بادم نیست چه وفا با که در کف اودم نیست اگر از گریه دما دم نیست به ازین جا خوش سوادم نیست تو و بر گشتن اعتمادم نیست چه دعا با که با مد اودم نیست غیر ازین نکسته بیادم نیست نیت داعی که نماز اودم نیست
قد چشم من بداند سر کرد ادا نادل است آرزو دل را عیبت جوید چه کار دل باور چاره پنداری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوه چه حظ خواهم برد بگذر و صد چشم و نتوان گفت بی پریش حایم عشق و بین آناه بهر ظلم عقل یکدی دانست اینجا تا چگونه از نفاق گل کند آخرا مید ما چها از نسیم او حال پیشین را چه برسی جان من بود آنچه	موی مویم چشم و هر یک چشم من یاد دل است کار دل با حسرت است کار حسرت یاد دل است چون گاهی میکنم اینجا دل اینجا دل است با همان دریا کش و مار قح پیا دل است بگذر از غم چون بدن سیر بپرد دل است دین نمیداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان سیم در صحرا دل است لااله شاداب بلغ نا امید بجا دل است خشم جان فتنه یا چرخ اکنوا دل است
ایکه می برسی که امین جاتراشید ادا دل است جان نیار آمد ز ما سینه در بر جان تا غم است خنده دارم پیش از آن سبزه لویه با دل	قطره خونی که میریزد ز چشم ما دل است من نیایم نمی در بپلوی من تا دل است رافعی از وی هر قدر برود فردا دل است

این سخن فتنه بی شوق جوان پیا دل است
بیا

<p>سوزوم این نسبت ایاد دل کجا طاقت کجا آفت یکدم قیامت وین بود آفت دگر خارزار خط چنان اشتیاق دل چنین دل شکستن مجتنب نبود روا در هیچ کیش عاقبت بیگانه بیگانه بود خوش است خوش بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد</p>	<p>حسن مهر سطاقت است و شعله تیر یاد دل است روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است پیش پای هرگز نمی بنید چه نابینا دل است شیشه می را چنین بشکن که متنازل دل است گرچه زمینان بدر میاروم اما دل است سنگ اگر باروز گردد و لفته مینا دل است</p>
<p>تیر تو بمعجب ادا داشت آورد و تبار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل انرا در سینه چاک چون نمادی میگفت که مدعی من، هیچ لفلی نه شناسی آه ما چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جالفت ترا زان طول بل فغان تو گوی</p>	<p>می آمد و روی بر قفا داشت خاکی که ببار خود صبا داشت آئینه یکدلی صفا داشت این خانه ز چار سو هوا داشت در یاب که دل چه مدعا داشت ز دیر فلک گفت عضا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت آشنا داشت جا لفته بکام ازدها داشت</p>
<p>مرد آنکه اگر نمد جاد داشت بنگام دعا دل بلا جو چنگد لبها چنین مگوید آغاز مرا چه بود انجام شد جور در انتها زلفت دیر سروی که ز سایه بود آزاد از ما و توقفت ما فلک خواند آیا چه کند بر روز محشر ما لفته ز رشک تو بلا کیم</p>	<p>بر نفسش امیر خود عزاد داشت تبیح ز خاک که بلا داشت با ما میر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نه شیر داشت لفظی که بمن در ابتدا داشت خاصیت سایه هماد داشت از بلبل و گل خبر صبا داشت شوخی که نکشتم زوا داشت او با که دگر مر حفا داشت</p>

ایا که در هر چه بدعا داشت
بیگانه نگاه آشنا داشت

<p>رفت آنکه شکر تو میو باداشت گو سنگ بزن که می نال من پیشتر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اعنیار یاد آنجنی که مطرب آنجا ساقی بکرم کمی نمیکرد بر مردن آرزو دلم سوخت آیا حقد غنیم ترا حوزو</p>	<p>رو سوی عدو نگه میو باداشت رفت آنکه شکست صد داشت چیزی که نشاط و قفا داشت او گوش برون من بجا داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم نگهی بجام ما داشت حسرت بخنازه اش غدا داشت گویند که لقمه امتلا داشت</p>
<p>شوخی که گزینجاک داشت دل خون شد و یاس بل بخور برد تا جان ملک فراق تو سوخت می آمد و ز آمدن حجل بود هر تیغ که زد بر قسم آورد دل برد و گرچه مطلبش بود تقدیم بخواند کم بس کرد گردوست بنود دشمنم بود بر لقمه خدای را نکاسه</p>	<p>انداز و زیدان صبا داشت گر خون نشد می امید داشت تا پشت فلک غمت تا داشت می کشت و ز کشتن ابا داشت هر زخم که بود مر حبا داشت جان سوخت و گرچه مدعا داشت تا خیر بکشتن حیرا داشت در صلح نداشت جنگا داشت کاتبی این بنده هم خدا داشت</p>
<p>دین آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود مقصود گو در خون نشین تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب میکنند بی نفع کار و میباید بر باد عمر پامن از هر جا که بردارم گزار و فیتس سر لطف می از ما میرسد مشکل ما سهل گیر بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرت</p>	<p>دین که اند قائل ما صید سهل گشته است کام از تیغش گرفتن کار مشکل گشته است حق اگر برسی مه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است گویند بر نفش پیمیر کامل گشته است تا چه غایت ده ایندم مقابل گشته است نیست این آئینه گوی بر تو مائل گشته است</p>

بر نگاه کردم با مجنون کامل گشته است
بر لب شک حشرت ما صید سهل گشته است

گرچه را که کان دل گفته چه جانی اعتراف هر که رفت با نجا شنیدم می پند و خون من آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد بسنم	دیده خون میبارد بر قطره دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است لقمه سنا دیگر کجا همچون عاقل گشته است
--	--

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته است تا چها ز خیم دل ایندم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ای کاش سرگردانی تا چه دارد کس تنائی کشاد کار خویش تا تو در مقتل بخا من کجا و پای کو ای در امواج خطر گم کرده دست و پا خویش داور روز جزا را هم کنند از خود بتان شیخ اگر نمی چنین گردد بهمان گاه و عصر گر سلاسل را بود آئینه تمکین و وقار ایکه گوی لقمه آگاه است از هر جز و کل	هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته است تا چها نو میدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محمل گشته است ازوری کاخا هر اساد قفل گشته است هر تمناحت و هر حیت کابل گشته است ناخدایت گریه هر و طرادل گشته است دعوی ماست اکنون از بیاطل گشته است پیشستان تو عالم گشته کابل گشته است پای این یوانه هم گریه و سلاسل گشته است پیش تقریر تو هر گاه غافل گشته است
--	---

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است تا چه خشمی با بخود از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پاس یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بمن خوامنت من بوفاد و خوانی حق ناشناس میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را تا رسد در گوش گل با مژده بر مژده پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من ملاک کشوری گروم که انجا همچو تو لقمه را مشمار بی دیدار خود آسوده	هر که دارد ز خیم پیش تو بسمل گشته است مرگ غایب بوده ختم مقابل گشته است هر سر کافاده منی گرد قاتل گشته است هرزه گریه باین شمشیر گشته است هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کافیت جان گشته را در پیش تو گشته است در چمن هر ناله امر با نگر غدا گشته است هر صفای چرخ بارانی تو شامل گشته است هر که دارد ظلم تو مشروان گشته است شمع من پروانه ات محفل گشته است
---	--

از جنون در فضل گل هر جا که غافل گشته است
 طفل اشک از پامردی مرد کامل گشته است
 یا خدا از هم نه برود و نه پوده ناموس شرم
 اگر تماشا طلب است این تماشا خوشتر
 کار بادشاهی تا اعتمادی کو بسم
 بسج و یک ضربت شمشیر و او در فکر نو
 شوق در دشت طلب لالجا از پاشان
 اینچنین دیوانه یارب در بیابانی مباد
 لاله این کوه دل را ساغر خون بوده
 گرمه سلطان روم از تو متع برده
 نقشه و کیفیتی کان مست در دما شام را

گردن بی طوق و پائی بی سلاسل گشته است
 ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است
 در میان ما و او دیگر که حایل گشته است
 دل تپان داغ دل طاوس سبیل گشته است
 هر عمریت اندرین ره سخی کاهل گشته است
 قتل من است و قاتل سهل مشکل گشته است
 محمل ل شوق و دل دنبال محمل گشته است
 هر بیابان نظر گشته دل گشته است
 سبزه این باغ ما تیغ قاتل گشته است
 ورمه نفقور حین پیش تو سایل گشته است
 هر سخن کز لب برآمد نقل محفل گشته است

دل صد چاک یارب شانه کیست
 فند در خانه آسینه آتش
 حدیث آمدنهایش طای است
 فدائی نرگس مستش که پرسد
 حرم گردی گریه دل من
 بجز زنجیر زلف تو در آفاق
 غمش را جا کجا جز در دل من
 بگوئی دور بنیم وین نه بینی
 منم از خون لای نقشه بدست

وگر شب طره جانانه کیست
 چکوم شمع من بر خانه کیست
 نیاید خوابم این شانه کیست
 و عالم جلوه ستانه کیست
 اگر داند دل من فانه کیست
 که داند عقل کل دیوانه کیست
 وگر این گنج در دیوانه کیست
 ترا ای برق طالعانه کیست
 ترا بدستی از میان کیست

کسی کو پرسد او جانانه کیست
 تنک ظرف ای که خوانی این بنیم
 چه دل درین داغ درج و کلفت
 پیرس از انقلاب هر دو در باب

ندانند اینکه در کاشانه کیست
 ندانی آسمان پیمان کیست
 بین کین محفل شانه کیست
 کنون آن آشنا بیکانه کیست

جنون بوی گل افشان کیست
 محبت کردیش پیمان کیست

دلم به سوز زبانی سیری داشت
که چون کز دوزخ بخت گری داشت

دل مار اندانی ای که آتش
توان پیر سید از زلفش خدایا
جهان آباد و آن آبادی اکنون
جز این دیوانگی چه بود که گویم
تو وز بدریای لقمه این نوع

بگو این سینه آتشخانه
درازی ششم افسانه کیت
نه چون پرسی این پیرانه کیت
نیم آگه دلم دیوانه کیت
بدست شجره صدانه کیت

تماشا در هوا خاکتری داشت
خرامت دید و گفت الحمد لله
ز بانها بود در توصیف لال
فلک گرفت قلم داشت در بر
لبس این قبه مویانه بس کرد
بنود از شکوه عاشق حسابی
بمختر من چه میگفتم که او خود
نمیدانم چه میگفتند ز نام
بزرگی حسن را در هر زمان بود
عدو گرانز بر یک عیش میکرد

سما سوختن بال و پری داشت
کسی کو انتظار محشری داشت
که دل با سربانی با سری داشت
کجا چون من گرمی گویی داشت
یکی با خویش بعد از دیگری داشت
اگر حرفی نوشتی و فتری داشت
بخون آغشته دهن خیمه داشت
بت من نیز آخر بتگری داشت
چو یوسف حوز خدا پیغمبری داشت
نه یکنم لقمه با خود شکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت
سحر فتم بیابان سوختن با
بدوش نا توانی غم با ماند
من آن سینه کای غم پیش داور
تو بودی دل و سینه بازت
رگ جان حصد و آخر چه میکرد
تماشای خدای بود جائی
دعاها گفتم اینجا نخواست را

نه دیواری بانی دری داشت
صبا دیدم کفن خاکتری داشت
کجا بسیار پیران بتری داشت
ز داغ دل مستحل محضی داشت
خوشا حالی که چون منطری داشت
بخود هر مصرع من نشتری داشت
که صالح ناقه و عیسی خری داشت
ز طوفان کشتی من بگری داشت

فغان لقمه بریا محشری داشت	اگر او میگفت در محشر دهم داد
<p>سنان او خنان بول مری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار بز ناله ام بیداد میرفت سوی بابل خداداند حیرادید منبر دم خط ز بیم مرگ از زینیت بمن افتاد و جان مدعی خست بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم یکی آن یکی بین کمی در رحمت نیروان گجا بود به تیری جان صد عیسی فدا باد عرب را اینقدر وسعت گجا بود گلستان فرد باطل پیش آن کو</p>	<p>نهال از روی ما بری داشت فلک در سینه پنهان انگری داشت نه در بانیش نبود و نه دری داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کونز گنج دو گری داشت به پی این کاروان غارتگری داشت عجب تیغ نکامیت جوهری داشت که عیادنی بکف میشت پری داشت عبث با من گمان دیگری داشت از خود افزون تر افزوتری داشت که سوفارش لب جان پوری داشت شبه من از دو عالم کشوری داشت ز شعر لقمه رنگین دلفری داشت</p>
<p>هرگز بدگیری نغم روی تا یکیت در چشم مدعی دود و چشم ما یکیت دیگر دود دل دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم و از اکھا قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زاع و بها یکیت بینی زبان و دل اگر مرد دعا یکیت حق ناحق است واحد و بیجا بها یکیت</p>	<p>چونم یکی پرست مرا کار با یکیت پروانه و چسب راغ و گر عنایت گل بیرحم بود فاسم ایجا و حیل ساز قربان حق که حق پی تفریح عاشقان رحمی عنایتی کرمی وقت یا ورست من آن کسم که کس چو من آدم شناس نیست گفتی که درد عای تو بنیم نه چون اثر آنی من ای فدای تو کردم که پیش تو</p>
	<p>عالم چه کاره لقمه نشین بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>

از وقت بر چه غای اگر عالم یکیت
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p> بایندگان دوی چه نمائی خدا یکیت از خنجر تو زنده جاوید می شوم یکروز بنگری صفت آن و گز زمین جان من و هزار چمن بر یکی خدا رفت آبروی مهند نه تنها همین بباد این ماجرای طوفان کجا گفت میتوان ناکرده شرح آن کی آه اینچه گفت دل دانی که در حق طلب انکل چه گفته اند گوگل ازین بروید و گوخار از ان و مد گر چه بلای تقصیر تکی صد شد و هنوز </p>	<p> خماهی نوگر چه روز که روز جزا یکیت پیش من آب خنجر و آب بقا یکیت بیا بعد مرگ از پی شاه و گدا یکیت بیگانه باش گویم خلق آشنا یکیت در سر ولایتی که در آئی هوا یکیت صد گوش و ابر طرف و ما چرا یکیت حسرت مرا بس و تمنای مرا یکیت صد قصه داگزار اگر مدعا یکیت در باغ و راع صورت نشو و نا یکیت با او کسی نگفت که در صد بلا یکیت </p>
---	--

<p> دلمان سعی از پی خون چمن شکست کاخ خرد خراب زمانی که عشق خوات بان ای حکیم میرنی اکنون گر چه رای آراستند دوش هزار انجمن و سله دل میدرید جامه و من می شدم بدشت گفتم که دل بیا تو ان نوع کس نسبت ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر رفت و چگونیت چه بدل استم و سله سوگند می خوریم به خیر شکن سله جایک بود تو کس اینجا کجا رسد گویند تقصیر ز بد پذیرفت و شیخ گفت </p>	<p> آن سبلی که با و صبا بر چمن شکست سنگ جفای چرخ سر کو چمن شکست جان از بدن رسید و طمس بدن شکست نآمد یکی در دوق هر انجمن شکست من سبت دل بریدم دل با من شکست گفت این خط که خاطر بیا که من شکست طرف کلمه سمن بمیان چمن شکست در سینه ام فغانم باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبریل قصه کرد و پر خوشتن شکست گوی بیاله می کش و بت بر چمن شکست </p>
---	--

<p> بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاکستر دلم رود آخسر چها بباد </p>	<p> نشان دل من ایست گلچین شکست عهدی که بسته بودم سوختن شکست </p>
---	---

دلمان نقشه گل بمیان چمن شکست
در باب تو به اگر خمار چمن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلهش گر سنگ می پرستد و گرسشیشه می خرد موی تو آب سبیل تاب بنفشه برود صبا کشتی که داشت سر خوشدلی نماند ناوک بدست داشت چو گفتم فکن فکند دل بدکن که نقش تو با کام دل نشست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاکی به از زراست کزان ره صبارساند ممکن که صد هزار کس از یک ادا گشت کو نقشه و اسیر که جیب این زبان درند	و ندان غنچه بین چقدر آن دهن شکست نتوان بسنگ طعنه دل برهن شکست روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست پیمانه که بود پیر از خون من شکست دل پیر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست ساغر نمکش که لعل تو نشان من شکست شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که در پیر من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دانا این فتنه گل بمیان سمن شکست
--	---

کی بشهر و ده سرش از سنگ این مقدار یافت دل که میگوید کنون ظل الحقم خواندن بجا هست ناکامی چه دل دارد و آن من پیش خواند پیش او بدم بسیار و کار از پیش برود قطره اشک در فشان عشق بخشد کوثر گفتم این خط خضر گفت آوارگی بر خضر ختم رفت در غل و خوش آن چو رود و قهقرو سلسیل	پای مجنون سرفراز یها بسنی خاریا فت سایه بال هما شاید ز زلف یاریا فت ای خوش آن لاده کو کام از دلاریا فت قرب یار آیا چو کم چونان بدکاریا فت دانه گر گشت در میان و عوف اناریا فت گفتم این بیت بهت عیسی گفت عیسی اریا فت جای دانش نقشه بهر گفتن اشعاریا فت
--	--

چند گویم دولت عم دل این مقدار یافت دین فدای مسجد کاجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاش با و پا به سر عدم بین که چون گرد و بجه سمت بر خلق ز خویش برق جولان بود دل انا و چاشن گشت شیخ طالع و اثر و آن خود را من چو گویم ما جبرا	جان گواه این دولت کیاب بسیار یافت هر که زانجا خواست تسبیحی چیا ز تار یافت کی چو عمر خود کسی چیزی سبک رفتار یافت تا نظر از گردش ساغر نگاه یاریا فت چون کنده زود منزل راه ناهمواریا فت هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت
--	--

از ریاضت های زندان دولت پیدا یافت
قرب شاهان بهیبت کی گشت شورا یافت

لقمه را نامید اگر کس کاین داغ و جان بد
انچنان خوش گشت گوی گوهر شهر یافت

بود نومید و بزم خفته بختان باریافت شکر حق در بزم و عطا امشب بقدر بزم خوش میکشد تیغ و دودم بر نا امیدهای خوش گر گریبان پاره کردم دامن اینک میدرم گفت از عیاری ایوا مرد امیدم نی که او ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه را ایکه گوی امشب آن نوگل سراپا گوش بود تر زبان در شکر او هر دم مرا هر آبله تافت رواز لقمه اما بر نگرددید انمژه	پای خواب لوده ام خوش و دل باریافت هر یک شهادت دست حشمت استغفار یافت تا چه نیامی دلم ازان خنجر خوشوار یافت عاشقم از کار عشقم کی توان بکار یافت چون خبر از مردن من آن بخت باریافت دل همین یکبار داد و کام دل صبر یافت مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت ایچه از گل خواست از خار سر لوار یافت
---	--

دگر آینه برق خرم کیت من نگویم که سینه ام گلخن تنخ افتاد از کف و تاتل آفتاب من از بخیلای چرخ پرسد این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمر وای حسرت من همان ساده او بهای پرفتن خون بار از غم و بهین ایدل نغمه باید بمرگ همچو و سئ هان ز آینه میتوان پرسید برق گشت و ز رشک سوخت مرا	در غمی سوختن شگفتن کیت ایکه چرخ است دو گلخن کیت زندگانی و بال گردن کیت در چراغ مه تو روغن کیت میتوان یافت باری این کیت بنگر این سینه را که بدفن کیت کس چو داند که دوست دشمن کیت و از زخم تو چشم سوزن کیت سر نفس امید شیون کیت زرد روی بچار گلشن کیت لقمه خونت طرازد من کیت
--	--

دل سوخت و در گلخن کیت
گریه خوان شد بچار گلشن کیت

چند پرسی دلت نشیمن کیت همه میزند لیک ازین غافل	دل گراز در و دیده سکن کیت که دل دست خوش ز مردن کیت
---	---

ایکه میگویی از اجل مهر اس
تا که دامن مه است پزه نشین
برو و این سخن میرس از من
میدود چار سو نمیدانم
ایکه میرسی ز گریه ام دریاب
بویع آنکه ساخت رند که بود
سرور عناقده بلا خیزت
نغمه زن یاس بر سر لغشم
من چو گفتم در آ بگلشن دل

یافتم نرگس تو رهزن کیست
چشم خورشید و ابرو زن کیست
کام نهایی غم ز رفتن کیست
برق گرم تلاش خرمن کیست
بهفت قلزم گهر بدامن کیست
بحرم اینکه بستد بر بمن کیست
نرگس شوخ چشم پرفتن کیست
نوحه گر بکسی بمده فتن کیست
گفت دیوان نقشه گلشن کیست

خداوند اندانم اینچه یار است
سخن جای گزشت از دستدار
سکندر طالع بر جان نشیند
ز بی ابرو ز بی مژگان بی چشم
غمش را میشم دم دوش انیدم
اجل را آنکه میگفتند حاضر
بدان از نقشه هم حمان نصیبی

که از یاری نصیبم آه و زاریست
که گفتم دشمن من دوستدار است
دل مرا منصب آینه دار است
بیا ایدل که وقت جانسپاریست
بجای غم شماری م شمار است
غلط اینجا هنوز امیدوار است
چنان که زن پریان در کار است

فدا ز جانی دل بر زخم کار است
میرس احوال من ناگفتش به
بوجبی که دمت گره فراموش
مگو که سر بلندی به نه چیزه
بصحر اشغل پا صحرانوردی
چه پرسی بدعت خود را نهایت
الهی از عدد هر یک مصلون باد

که از تیر خپان لجو سکار است
چهار خواری جهانی اعتبار است
فرا موشی نه کم از یادگار است
بگو بخت چه چیز از خاکسار است
به بستان کار مژگان لاله کار است
چگونه بی نهایت شرمسار است
عدوی مستی من هو شیاریست

که خورشید مرا وقت سواری است
دل را عید من جان سپاری است

تیرگیهای شبِ حیر بها بسکه دل بر سر دل می شکند لقمه خورشید قیامت چکند	چه کند طالع اگر یاورِ ماست خمشتر آینه با محشر ماست بهرت سایه پیغمبر ماست
--	--

یلبهان بخردی بر درِ ماست غیر ازین که سمت خفته دل شبنم از برق و گل از شعله ندید در چه خوانی تو دلا کو گوید عشق با حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا و لبه بود وگر از سونگانت چه سخن دامِ تسخر چپا هست با فد فتح از ما تو شکست از اعدا لقمه چون برق بخت و گزشت	ما بجز در شده او در برِ ماست ما چه دانیم چه در ساغرِ ماست سوزهای که لبش بر ترِ ماست بالش فتنه بزیرِ ماست چه کم آن خار که در لبِ ماست می تکلف دل ما و لبِ ماست یکی از سونگان اخترِ ماست آنکه صیاد کرم گسترِ ماست عجز بر جا که بودش کاست وین گفتی که فلان مصلحتِ ماست
--	--

از سیجا چه سخن در برِ ماست قطره اشک که فتن همه حیرخ دل که سازد سخن از تشنه لبی نیست جز خار و خارای شبِ حیر ماشته عشق و دل ما دستور از رگ جان عدو خون گیرد قیمت داشت دل ما زین بیش اینچه از رفته رضوان گویند بیش جابل سخن ما ای دوست بشکن آینه و گرنه گشته	که تو گویی لب جان پرورِ ماست بر بلند ی حقد را خیرِ ماست مرد اگر تشنه لب سکندرِ ماست اینچه بالین دل و لبِ ماست غم سیه دار و بلاش کاست نوک این خامه خوش نشترِ ماست این زمان کم ز خون گوهرِ ماست بر در یار پری پیکرِ ماست در کف دشمن ما خنجرِ ماست چقدر لقمه ملائکه کاست
--	--

<p>گلشن تازه بچشم تر ماست خواه می خواه قدح خواه بهار ما بتعظیم ستم حسم گردیم بزمستان تو آراسته تر ایک گوی چه نویسم از غیر رفتی اندر چمن گفت چمن گو برو زود تر اید از خویش آنقدر پاک از دل تشنه لبیم انچه در خاک خفته دل زندگی تازه که می آید مرگ قلم محسود زمان خواهد شد</p>	<p>گل چها زینت دوش و بر ماست دل ز کف هر که برود لبر ماست هر کجا تیغ بود بر سر ماست غم کشیدن ز فاک ساغر ماست حرفی از غیر مگر دفت ماست نرگس شوخ تو عن ترگر ماست هر که از خویش رود بر ماست آنقدر تشنه لبی کوثر ماست وانچه بآباد پردلنگ ماست عیش در خانه که غم بر ماست گر همین طبع سخن بر ماست</p>
<p>تا ناوک تو بست ز شست از جگر گزشت کشتی شکستیم بدریای آرزو غنا به ریخت ساقی دو ران بجای من حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت غم یک طرف سنان بکف اندوه یک طرف ایکاش میگزشت دگر بکوه آنکه دوش او پر سدم ز عمر دل شوخ گویشش بان قفله در چه فکری و نکشای از چه</p>	<p>باری نمیتوان ز دلم بجنب گزشت رحمی که موج حیرت میخت ز سر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد با چشم تر گزشت گوی چو اینچنین سپر آمد بر گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخاطر گزشت افکنده سوی من زاده ایک نظر گزشت دنبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگردد امروز گزشت</p>
<p>کس نگر و چنانکه شب آن فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز خونم گزشتنت میگفت دل که شام بتر از سحر بود تو مگر آن ز نازکی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گریمت خبر و بجنه گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گزرد چون سحر گزشت من ز راه دگر گزشتم و آه از اثر گزشت</p>

در دید جلوه کرد و زایل نظر گزشت
کسی که بخیزد زایل نظر گزشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر لفظ گفت آرزو که بگذرد و ایامش از فلک ای ای که پیسم دلت از زهر چون برید دانی که چون خرابیم از رشک اربانند نگزشت خود دید ز جهان زهوی آن	در انتظار آمدن نامه برگزشت آنم که موج اشک من بام و درگزشت باور حسیان کنی که گس از شک گزشت حالم بر آنکه دید ز عشق تو درگزشت با حسرتی که نقشه ز گور بدرگزشت
--	---

بر مشطرت دگر چه درین رگزرگزشت موی سپید شد اما چه شد ز من یا و آرا آنچه گفتم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو باد و دل رسید روزم به جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از دوازده ضمیمه صفا گزشت آن دور بهتر است که با شغل باد و رفت بکشد چشم و زمره دل چکید خون ای ناله دیر چیت که گردون ستم نمود تا خامه را سگان دهم گریه جوش زد از لقمه راز دیده دل پیرسدان کاسیر	زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بیده شام و سحر گزشت در یاب اینکه زلف کرا از کمر گزشت درمان نیافت هیچ و بداع جگر گزشت عمرم در آرزوی اجل بیشتر گزشت من گفتمش دگر بخیا لشش و گزشت و آن عمر خوشتر است که بی دروگر گزشت بمورد غمزه و زرگ جان بیشتر گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه برگزشت در دیده جلوه کرد و زدن بخیر گزشت
---	---

عیسی که بچرخ چارمین است دارد بمن آنچه خود بمن است بر خیزد لاز کوی امید دشنامی از آن لبان بخش ایشیخ چه شکوه ات ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر نای تو وونی چاکویت چیست انگار چه سستی کنی هنوزت	داند که ز کوی این زمین است بیمهر مرا بکس چه کین است مشتین که نه جای نشین است زهری بلباس انگبین است دنیا ی تو کی برزد وین است خوشتر نه ز وقت آخرین است بوم لب آنکه بوسه چین است آلوده بخونم آستین است
--	---

از وی تو یک گل زمین است
از نیکوخت و نشین است

فرمای دیگر که سامری کیست بشآب که عیش و بمن کرد	تقریر تو جادو آفرین است دریاب که لفته چون عین است
آنانکه من اثر قرین است بیفانده غیر در کین است رفتم که کنم تبار را بهش گوید صمغ خوان که سنگ است رز پروری ای که بهرستان بنگر که چه جان کجایان است ای خوشکار غافل از مرگ من خوش تو دگر بلی بختبان با آنکه منت زد و در بیم ببینی که چه فتنه خیزد آخر	افاده سپهر بر زمین است جز غم که بسینه ام و فین است اشکی که به از در عین است آه از صغی که نکته چین است خلد از تو که رای تو زین است چیزی که ندید کس بهین است دریاب ترا که در کین است نفرین تو به ز آفرین است تزدیک تو غیر دور بین است زان بت که به لفته نمیشین است
دیدم نگهبان او که چاه دشته گزار است یک برق جهان سوز و دگر نور سنج است در کوی وی از کثرت لشکرتن دلهای سوز و نه چاه خشک تر این گرمی جولان خون بختن از دبدبه خورشید نه لی وجه گر شکار مری عزت از سخنم گیس ریزد حق خون بخون نامه بر آفت صحرا که جگر چاک شد آیا که در و رفت گفتی که کسی ریگ بیابان چه شمارد	جای که دو صد گشته خضر در چه شمار است پروانه آبی که مرا شمع مزار است هر جا که نظر میفکنم آئینه زار است چشمی که چهابرق و چهابرق سوار است خوش چاک گر میان کسی صبح شکار است در عمر خضر از دیت در لب یار است کلمه بخاری که کنون نامه نگار است آه که بخود نیست بچشم که دو چار است یعنی بدلت آفت از لفته غبار است
بر هر لبی اوصافی از ان لاله عذار است پرسد ره خنجر زنی آن سینه بکیش است	مرا تا سر عالم همه لبریز بهار است خواهد نمکی از لبی آن دل که فگار است

پیران من از اندام نوبه نیز بهار است
از عکس تیرت جیب قبا آئینه زار است

این را چه توان گفت که با اینهمه بیداد
گفتم چو با و چرخ چه کجدار و مرز است
تا نیست گران در ز تو آن دعوی باطل
گاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم
سفاکی مژگان تو کردم بتو اظهار
گفتی که بود قرینت شه سحر پر از در
قربان دل لقمه که آه وی و هر دو

من شکر گزار وی و وی شکوه گزار است
گفتا غلط ای ساده چه کجری و مدار است
صد خرنه زارت عوض پنج خیار است
گوی که شب قوت تو روز شمار است
دیگر چه بگویم لب اظهار فکار است
دین را شنیدی که سلا بکنار است
ای که کشتد عین نواز است زمار است

قربان نمی گویم دم کام برآر است
پرسد اگر م کس که جنونت بچه کار است
چون گفت کسی مرد فلان و اله زلفت
بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دل
دانی چه نزل عین و غیره ای که ندانے
من چون نه نمار دل خود کردم ازین پس
این نیز سیه بختی من چار و دم شب
پروانه بزم تونه یک بلکه ز صد پیش
ای آنکه گاوی تونه بلبل شیدا

مار به نشاطی که دور و زرا چه کار است
گویم که بهار است بهار است بهار است
خندید نیز لب و گفت از بلار است
ای ای چلویم که چه بهیبر و قرار است
گلچین چه در دیده بلبل همه خار است
دل نیز نثارش بتو جانی که نثار است
گویم شایه است تو گوی شب تار است
بلبل بر باض تونه یک بلکه هزار است
جز لقمه کرا در چین حسن تو بار است

ماجرای چشم تر خواهم نوشت
شیخ را با آن بصارت کم نگه
خامه از آه است در کف جلال دهر
گر نیارد پا سخم حبس ریل را
نامه نام ناخاندوگر خواهد دید
خوبی شواست چون اندر صفا
سر برآهم چون قلم خواهد دید
رازت افشا که دیگر مکتوب غیر

گو بعد خون جگر خواهم نوشت
یا که معدوم البصر خواهم نوشت
شام نبوشتم سحر خواهم نوشت
طائر بی وبال ویرا خواهم نوشت
ماله را پیری اثر خواهم نوشت
شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت
گر بجای پای سر خواهم نوشت
من بعنوان دیگر خواهم نوشت

حرف شوق محنت خواهم نوشت
بیشتر از پیشتر خواهم نوشت

<p>کوه غم بر سر بسی خواهم گرفت باز بستم بر غلط گوسه کمر آنچه دید از گریه ام دیوار دور تو نوشتی لقمه لعش را شکر</p>	<p>قصه فرهاد اگر خواهم نوشت باز مضمون کمر خواهم نوشت من بگردیوار دور خواهم نوشت من قدش را نیشک خواهم نوشت</p>
<p>غمزه ات را باز اگر خواهم نوشت من ترا شیرین سپر خواهم نوشت هر که گفت از زر گز زر بد بخت حالم از تو قاصدا پوشیده نیست هر که او تیغ جفا خواهد کشید خامه ام قربان لطف کترش من بختین صبر را غرت پسند آنچه گفتیم دگر خواهد گفت شد زبان قاصد شوق از حال دل حال نخل آرزوی خویش را شد سحر بنویس حکم قتل من دل نوشت ارتعج ابروی ترا سرفرای تو شد اقصا صد کنون لقمه باز این فتر آرای چرا</p>	<p>خویش را بی بال و پر خواهم نوشت دین بکلیت نیشک خواهم نوشت خوب گفت این را بر خواهم نوشت خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت خون خود را من بدر خواهم نوشت کترش را بیشتر خواهم نوشت باز مفقودا الحسب خواهم نوشت و آنچه نوشتم دگر خواهم نوشت خوشی اکنون از جگر خواهم نوشت یک قلم ز آب تیر خواهم نوشت شام فرودی سحر خواهم نوشت دلغ دل را من سپر خواهم نوشت در دلدل بیدر دمر خواهم نوشت دوش گفتی مخمور خواهم نوشت</p>
<p>مهر من اینک چنین در دست از عنایت کیت نسیب غیر کجا فلد من شهادت خواه چو بنگرند مرا در دل آورند ترا به پیش غیر کنی رحمت اینچنین بر من نفان ز تو که نولسم قصیده غرا محبت دلی آرد مشکفتگی بدماغ</p>	<p>نیایدن بعبادت بدانکه عادت کیت بهین که سجده بمحراب تیغ طاعت کیت ز کوچه گردیم آگه نه که شهرت کیت وزن جبر نه ترا رحمت تو رحمت کیت بمدحت تو ویرسی که این مذمت کیت کلی که بوی ندارد بگل محبت کیت</p>

در این شعر
بسیار از
مجاز و
تلمیح
است

بدست یارسان است و من تیان خون بمن محبت اودانی ای رفیق و دگر سرید پیرمغان قفنه بر که شد ناجی است	ترا رفیق و دگر شهید و شهادت کیست فزون ز الفت من نگر می و حشمت کیست من آگه که عقیدت ترا بحضرت کیست
---	---

چه پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست چه پرستم که بلبابت از عنایت کیست خبر رسید بمن از گرسختن بلبل همین نهفته شهید حسیر ام او باشد همان کس است که قدر مرا سخته داند شکایت است که حرفی بحق او گویم محبت است بدنیایا که میس دارد کشید یار کمان و من در قیابم ببین که رشک چه بر عزم بر بند نشان	کشد که بار غم فرقت تو طاقیت کیست ز تیر پر من در سینه ام جراحت کیست نه شبنم است بگل دانه ام شکست کیست قیامت این همه در خون تیان قات کیست زمانه دشمن من دیگر از محبت کیست ز من میر من که این یار بیروت کیست محبت خوشتنم خواندن ز طرافت کیست زشت است و نیم آگه که تیر همت کیست میرس قفنه که این خواریت بدو کیست
--	--

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت داد از آئینه دیدنهای او گرچه میگفت آن گداز رتبه چیست کرد حق از هر کسم بیگانه لیک ز و کرام الکاتبین هم بی خبر گفت رسوا شو که آسایم دخی گفت بیعاشق بود خواجم حرام خنده ساغر کجا و ما کجا قیس داند که چه او را دای حسن بر فرزانه را دیوانه کرد	دیگر از ظروف و ضویمانه ساخت خود پیری دید و مراد نوانه ساخت بعد مرگم محفل شایمانه ساخت آشنای معنی بیگانه ساخت کس چه داند شایمانه ساخت مازی خواست و دم منانه ساخت بالش خود از پیرانه ساخت میتوان اگر مستانه ساخت کو بکن داند که حق چو شانه ساخت عشق بر آباد را ویرانه ساخت
--	---

قفنه رایک دانه نال تو بس
کی دگر با سبجه صد دانه ساخت

تو که درم آسمان یخانه ساخت
از شکست رشید امعا ساخت

خود بمن از ناز چون جانانه خست
 پستم را رتبه بالا ترست
 صبح خواب کرد گل را غنایب
 پارسای خود از انجا رخت بست
 ناصح دیوانه دل گشتم عبث
 تیغ چوبی خنجر فولاد گشت
 آنکه در این چنین ممتاز کرد
 روزیم بر گنج چون مرگ گشت
 بر امید قتل عاشق تیغ زد
 تاجه عشرت از غمم بزار کرد
 رنج شاید من نیا سووم دی
 چشم آواز مغز دل آینه کرد
 من پی دیوانگی دیوانه ام

قاتل دی بقتل اگر دیر میگرفت
 رفتم که این چنین همگی جای حیرت است
 کو خواب و کو خواب سر ره گرفتش
 باشد دگر جان ز که ای زاهدان منم
 جا نیک بود دوست بتدبیر گشتم
 چون میگرفت این دل پرداغ را کسی
 میگفت آنکه حجم چه و قیصر چه بوده است
 بگذاشتم که بایه در دسراست زلف
 حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته تیغ
 دیدم بروی او در فردوس باز بود

میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل
 دیوانه جای در دهن شبیر میگرفت

ساختن با بخودی آسانه خست
 از غبارم آسمان پیمانه خست
 آنکه امشب شمع را پروانه خست
 چشم مستش هر کجا میخانه خست
 کان سخن شنو غم دیوانه خست
 خرد سالی کار من مردانه خست
 قطره اشک مرا در دانه خست
 خویش را گم گنج در ویرانه خست
 حیل کان به زرد شانه خست
 تاجه بر کس از خودم بگانه خست
 درد با من از محبت تانه خست
 زلف او از استخوانم شانه خست
 لقمه با فرزانی فرزانه خست

آتش قتل خرد به شمشیر میگرفت
 بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
 خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
 مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
 تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
 آنایه مشکفت که شمیر میگرفت
 اقلیم با شوخی تقریر میگرفت
 دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
 ناگشتی مرا بجه تقصیر میگرفت
 هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت
 جای که عقل دامن تدبیر میگرفت

گر بی زرم گرفتن سنجید میگرفت
این لحظه یاس بر دامن حلقه میزند
ایکاش آن کسم که در آتش نلکند و رفت
امشب بنود شیخ هم از فیض بی نصیب
چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب
یا آنزمان که داد من از لطف می شنید
نارفته ذکر کشور و لها شب آن نگاه
مژگان او به تیر سراسر گرفت بود
دیوانه ام و میکه ز فرزان میگرفت
لطفی که می نمود طر یفانه می نمود
نی لفته میگرفت قرائی و نی اسیر

شمشیر میفکند و بکف تیر میگرفت
رفت آنکه او من در تاثیر میگرفت
می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت
از مه بجای می قبح ششیر میگرفت
لقدیم جا بگو چه تا خیر میگرفت
می گفتش اگر خبرم گیه میگرفت
میرفت و رخصت از بی ششیر میگرفت
ابروی او شب آنچه شمشیر میگرفت
ویرانه ام کنار ه ز تعمیر میگرفت
بامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت
جائیکه عقل دا من تیر میگرفت

مشکل که گویم از تو گرانیم بجاست
معشوق در کنار و دلم مضطرب همان
باشد جز این چه خواب ایشان کس دیگر
سود آنچه میدید سر و سامان ز من میرس
چشم تراست و حال من ابرز یاده تر
دیدار دوست باعث حیرانی است و من
هم مشربی کجا که کند این سخن قبول
گفت از ادا که جز تو کسی نیست آچنان
پرسید نقشه حال تو چون است و گفت اسیر

جان در تنم نماند و تن آسانیم بجاست
آبادیت با من ویرا نسیم بجاست
در عین خواب نیز پریشانیم بجاست
شکر خدا که بی سر و سامانیم بجاست
ای عشق از تو منصب تر خایم بجاست
دانسته کور شتم و حیرانیم بجاست
گشتم صنم پرست و سلیمانیم بجاست
دانستم آنچه گفت سخندانیم بجاست
رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست

دانا بدانیم تو نو نادانیم بجاست
گفتی سراسر که عیش تو با دایم
جسمانی از بی و گران تا چه فائده

کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست
بیجا مگو بمن غم پنجهانیم بجاست
بامرگ خویش الهی روحانیم بجاست

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
چاکم باورفت و گرانیم بجاست

<p>حیف است کاینچه بشنوم از کس گویمیت بستم کجا چو عنجه به پیش گلی سب شد بھر یک پیاله چو پیرامه منم گرد تا غیر از و کسی ننهد پا درون آن دستم چنین تپی و چنان بهمتم بلند سجید با من آه که فریاد و فیس را پرسید آن زمان که ز من لفته عال من</p>		<p>بهر خیالت تو سخن را نیم بجا است من بلبت همان خوش الحانیم بجا است بوی شراب خلعت عریانیم بجا است جز بر در خیال نه در با نیم بجا است کمتر شدم ز مورد سلیمانیم بجا است بیجا است گویم ار که فلان نیم بجا است رفتم زیاد خویش که لسیانیم بجا است</p>
<p>که گوید در کشتن جام شراب بیت نیم از مرگ خود نومید یعنی هر آن عاشق که شور شهباندارو نیایم بار اگر من خود بنر مش خوشاد و قلم که گوی بد چو کس را مبادا کافری یارب بد خیال پرستم چون آن روی کتابی فلک غیز ازین بگیر چه خواهم قد موزون او را لفته بنگر</p>		<p>بدست مایه تابی آفتاب بیت مرا بر لب عای مستجا بیت دل و بی نمک گوی کجا بیت خیال کم در حرمش یارب بیت بخود نازم که با من این خطا بیت حیاتی نیست رنیا تم غذا بیت بکیش عاشقان و شن کجا بیت در آب چشم من اینیم جابا بیت نگاهم را سراپا اینجا بیت</p>
<p>بجایم ریز تا در تنفیت آب بیت توی کاینگونه نکشای لبان هم که گفتت در هلاک من نگیت چو پرسم خورد از وی چند صد خم چه دل ای من غلامم نیمین دل دلجم را مضطرب دم توان دید من و عشق از دم میلا و دین را مزا جم شد و گراز بسکه در عشق</p>		<p>کزین خج شتر نه در عقبی آوا بیت و گرنه هر سوالی را جوا بیت که گفتی هر روز یکی را شتابیت دلکم گوید مرا با وی حسا بیت جناب دل چها عالی جبابیت سکونش بسکه بر این خطا بیت میندا تم خطای یا فموا بیت اگر لطیفست بندارم عتابیت</p>

که هرگز در پیش خطا
و هرگز در دامگاه اخطا بی است

خیالی بود و در هر آنچه دیدم کسی انداز مضمونش نداند	و گر ما هر چه می بینیم خوابست چگونه نقشه چو در پیچ تا بست
نهر من بدنی سر و قدی لاله عذارست آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود تو قیر بها چیست در آن دشت که مارا خالیست ز دل سینه و چاک است گریبان گفتا که نخیز و جو کشت گفت نگاه بی حیرانی من بسکه گرفت است جهانرا گفتم فلک از دست بگامم تو شوی صاف تا روی تو در ظلمت زلف است نهفته مرده است ز بسین بکس و تنها به بیابان	این غنچه گلشن چه نگاری چه بهارست وین اشک بینی چه جهانگر و سوارست مسعود تر از سایه او سایه بخارست دل هست بیاری و گدوست نگارست کافاده غنچهی بسر را بگزارست هر سو که نظر منیکنم آئینه زارست خندید بزمیر لب گفت که عذارست پیش نظر من صبح قیامت شب تارست از لفته گمان می برم آنجا که مزارست

از روی تو عالم چنین شد نگارست
هر دو در دل سوخته بوی بهارست

شمس چرا انگنی از کف بتو کارست تا از پیش دل چه حسابی چه شمارست گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانم خون میچکد از دیده خورشید نه بوجبه در پیش فغانم لب خامش بود این رعد از بسکه کشیدم شب غم باده هجران عشاق بسی لیک گجا همچو من امروز نی من گزرم زمین نه وی میگذرد زمان گوئی و گرای لفته از نیم چه شاید	یعنی که بدوش من افت زده بارست بر شیشه چرخ آنکه خورد سنگ مزارست ماهی که بچرخ است گرا آئینه دارست گوئی که شب تیره من صبح شکارست از آتش آهیم دگر این برق شرارست این تلخی نزع من از آن باده خمارست از مرده دل خسته تنی سینه فگارست من شکر گزار روی و شکوه گزارست با آنکه بدست تو کنون بند ازارست
--	--

گلستان شرم و گلزار جفا آورده است
بر تافل حد نگاه آشنا آورده است

تینخش از ناز و سنانش از ادا آورده است منکه از عمری تمنا داشتیم بگاسنگ گر تو هم دگر گلشن آبی ساقیا وقت است وقت	بر سوالم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما برین نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل می آمد عبا آورده است
---	--

<p>ما کجا میداشتم ای نا امید این امید مرگ من چمن ترا افزوده یعنی از درین تو بر شوخی که خواهی برنگش از رخ نقاب دست و بازوی خود ای نا و ک فکر همه بر من زان ستمهایی که کردی آورم یک یک بیان خواند روز اولم جان آفرین جان فدا ای دل از رحم دور انداز کوی منو میرس</p>	<p>بعد عمری بکسی و سوی ما آورده است دست بر هم نشود رنگ منا آورده است تا بیدار تو این مضطر کجا آورده است دل از یک خمت بلب صد جا آورده است ما امیدم مژده روز جزا آورده است جان نمی اند بجم من وفا آورده است لقمه کوی خویش را در کبلا آورده است</p>
--	--

<p>دست ما گرفته و پیش برد آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است گه چو گل خندیم و گاهی خفته آنجا خونم دل منورم در بر است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدای رتبه فنی همچو من تا دگر بر پاره را صد پاره سازد و خیر است کاش در خاطر منی آورویم مدح ریشک گلزارم سازد که شیت پای را زابد از صدش و صفا تو بر چه میدار بسیار می نهد بر چشم عاشق منت یک دور باد با مطیع خویش بینا رخسار سیاه چه شود</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است گر کند کس گویش رنگین ما چرا آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود آید چه آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این التما آورده است آنکه تشریف این زمان تو بقا آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می بیرونم از رو دریا آورده است کوی از خاک به او تو تیا آورده است لقمه هر زبان که فرمود بیا آورده است</p>
--	--

<p>قاصد این باده فریبی از کجا آورده است سینه گلشن لخت دل بزرگ گل آه من صبا ایکه میری خواندی آن دل را راجان چرا گوش فرا او لشکر زان بعد لبش از ناز ایچه آورد است بر ما که دیار چون بیان</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گوینا بزرگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک ل بر جان نمیدانی چرا آورده است آنکه شناسم از تو میخواید دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است</p>
--	---

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان بضیب
گفت این یوانه دل در ورطه غم چون قنار
اندر رفت از اشک ما پیش ازین که مهرش
کی ز خوبیا تیر خود سخن بارانده است
گویی باش آن عداوتش محبت خوانده
از گامش لقمه دارد شکوه و گوید آید

تخته آفت را قلم بلا آورده است
کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است
این مان آئینه بر روی شما آورده است
کی دل ما را بدست آن یونان آورده است
گویی باش آن کدورت کو مفا آورده است
هر تغافل هذ گواه آشتنا آورده است

بیاد خوی تو گر گلشن است گلخن ماست
چهار فرط خجالت اجل همی میرد
تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم
بغض خویشین استاد ما و تو هر دو
مرونی که سبک و شازان شویم و رویم
مگر بشیشه می کرد محتسب بیداد
دعای ماست همین لقمه از دم میلاد

گل شمر در اینجا چها بدامن ماست
دمی که چون تو میسما لسی بدفن ماست
گهی بنای نلغتی که این برمن ماست
ستمگرمی فن بست و کلمش فن ماست
که حق تیغ تو از حد فن بگردن ماست
صد بلند بهر سوزد اشکستن ماست
فد زبانه بنای لحد که مسکن ماست

کنون که تیر ترا میل سینه خستن ماست
بهین که قرعه ما اینچه خوش لبکس افاد
شریک ماتم ماستو تو نیز ای حسرت
چه غم اگر زده انگونه خون سودا جوش
چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جفا
چه سوختن که ز کشت وجود ما ند
چها شکفت دل لقمه هم جو گفت آید

رویم گزیرت خون با گردن ماست
شب سیاه فراق تو روز روشن ماست
بنفش دل حقد با بلند شیون ماست
سیاس شتر مرگان او که رگزن ماست
هر آنکه دوست بما بشمرند دشمن ماست
گناه گرم تو گوی که برق خرمین ماست
چمن چین گل آشفته بدامن ماست

چند پرسیدم که چون چهرت تراست
تا چه آب ای قاتل اندر من تراست

چاره ای نا صحت گو شمع کراست
گویدم رضوان که کوی تراست

چمن چین گل آشفته بدامن ماست

چند پرسیدم که چون چهرت تراست

<p>معدن گوهر مگر بودش دمان گر نخواهی داو می خوابد شکست آه ازان خم گشتن و طسیر سلام کتر است از گاه پیشش بار کوه کافر مگافراگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگه پیش داغ لقمه میخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن کز وی بر آمد گوهر ست ساقی از مینا و لعل نازک تر ست از سلام یار دستم بر سر ست بی توان غم زرا که دانه کمتر ست بت پرستم بت پرستم بت پرست عشق خواهم تا که عظم در سر ست آتش آتش باشد اخگر اخگر ست</p>
--	--

<p>آرزو را تا چه حسرت در بر ست گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفر ست کفر من ترا ای دل بجان می پرورم گیرش صیاد طبع من کجا در وفاداری کم از سنگ نیستم عارض آونی همین جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق گرنه کس باور کند حاضر کنی ایک پرسی لقمه را معبود کیت</p>	<p>در برم یار است و چشمش بر در ست گه لبم شکست و گه چشم تر ست هر که کافر نیست و اینم کافر ست دوست نشندی که دشمن پرور ست معنی فربه شکار لاغر ست قدر من هر چند از سنگ کمتر ست قامت او هم قیامت پرور ست حرف حرف نامه دفتر دفتر ست هر چه را من خوانده ام تحفر ست دیگران را دیگر او را دیگر ست</p>
---	--

<p>آنکه روز حشر بشنیدی شب بجان او ست یافت عمر جاودان هر گه که شهنم شد فنا من نه آنم گو بمن این شیوه هم دارد و دیده باشی آن شرک ز سنگ آید بر و ای سیح این سحر بجا تا کجا بازم مکش رخسنان از اینجا گویم کز چه آئین میدود</p>	<p>آنکه هر دم شکنده همچون دلم بجان او ست چشمه خورشید گوی چشمه جوان او ست هر قدر با ظلم بر من میکند احسان او ست هر سدا اینکه آینه کینه پنهان او ست زخم بزم که دیدی درد بیدان او ست سینه عشاق گوی عرصه جولان او ست</p>
--	--

آنکه جان ازنده دارد آتش پنهان او ست
آنکه دل می نواز در در بیدار او ست

کوه و دریا را شرف از زاد ما خود چنانست بر سلمان رحمت آوردن که میدانند گناه تو ندانی قطعه انداز سخنهای اسیر	عمل که بر ناز بر و اینست ندان اوست نازل این آیت تو ندانی فقط در شان اوست شاه بیت آفرینش حق از دیوان اوست
--	--

این مان جا مرا صاحب غم نمان اوست ناز کیهایی دی و انداز سامانش میرا تا چه خواهر کرد با من حق همردی ادا باز نتوان گفت مانند دیده تو نم نماند چشم تر مشوقه کز روی ادای تو چکه چون نه یقینم بخوانند این محبت پیشان مطلب بخشش سیا و گرنه حق گواست ادو گفت ای جانم یکست دلت باشد صبور ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست	دل چاکه تا چه عشرتخانه پیمان اوست بشکند چه از هوا پیمانه پیمان اوست نیست در فرمان من اندل که فرمان اوست قطره او دیده ام من بار طوفان اوست بر فلک بری که منی گروی از دمان اوست یوسف من خوشدلی بود او در زندان اوست راز او با هیچکس گفتم نه من بهمان اوست گفتمش ایثار بیرون از حد امکان اوست لشکر یعنی همه هم او پنهان حرمان اوست
---	---

گر دلم گوید که عیش افزای من پیمان اوست کس نیاید جز نمکدان او آنرا که حسیت آتش دوزخ چون پندارم آب خضر را تو چه سید اهلوق عاشقی ای بوالهوس یا خداستان او هم تازه و کسب بار شبنم از جواهر نورشید و ز نایب نقین تا چه گرداند فلک زین پس دیگر یک عمر ماند ز ره تا خورشید اگر گفتم چه گفتم به خطاست ز روی بیان است دیگر در زمین بیان کجا	طایع او دولت او شوکت او شان اوست زخمه مارا هر چه طلب نایب خندان اوست می شیم آبی که اندر خنجر ستران اوست ذوق بگردل فدای جان جوان اوست تا چون خوش لبه بلبل رونق لبان اوست هر سحر که شاید او دیده گریان اوست آنکه سرگردان و اکنون بلا گردان اوست هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست تا کجا به لب من شکر بی پایان اوست
--	--

ایکه می پرسی بدلی قطعه چو این را شاد تو
ز خشم شمشیرت چه زیبا بر تن بی پایان اوست

خود نیم زندانی ارگویم که آن بستان است
 من همان راهب خلقی داند هم همان اگر
 در دلم تیرانکه اندازد و دلم نمون او
 من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان
 من کی از پیروان بی سرانجام دلم
 بر سرم تنی که راندی تلج او و هم او
 آن فلانی گویا من ای که گوی بار بار
 عاشق و خوش خوش بر آردن نفس اینچه
 وحشیت گوید که من زینجا سبب تنگ آمد
 میزبان عشق است و دارد چیزها از درد و غم

بی تکلف و بهشت است آنکه در زندان است
 داند هم بر کس آن است و باز ایمان است
 بر سرم تیغ آنکه از دسرم قربان است
 زان من چیزی که باشد بی تشنگان است
 دل کی از عاشقان بسرو سامان است
 بر دلم جوری که کردی جان و جانان است
 سرزند آنچه از فلانی کی کجاست این است
 هر چه ای دانه پندار نفس افغان است
 عرصه محشر همانا جزوی از میدان است
 که کند چیزی عنایت آفتاب هم همان است

تیغ او در خیال کشتن کیست
 کشت رنگین شفق ما را
 خود ز دانتن زبان خود پیرسید
 خاشتم من لی همین غوغاست
 آه من جنت دیار گفت که برق
 بار کو آفتاب را آخبا
 میزند خنده بر سبب تلخ طور
 چشم بد از امید عاشق دور
 چون خورم زخم بی بی گویم
 شوق مامرد و ذوق او دیگر

زندگان و بال کردن کیست
 نمون عاشق طراز دامن کیست
 آه پر سوز و دو و تلخن کیست
 شور و فحش زبان الکن کیست
 این زمان خوشه چین من کیست
 چشم من با سبان روزن کیست
 در چراغ کشت روغن کیست
 در کمین چشم ناوک فلن کیست
 رزق چندین دگر معین کیست
 سینه ما و لقمه مدفن کیست

کس نه انت دوست و دشمن کیست
 گریه گل کرد اتخ شایه جبران
 او و شمع هزارین کشتن
 من و خون سیم گویا سبب کشتن

و آنکه دانت چشم بر معن کیست
 اشک خونین بجا گلشن کیست
 این بشارت ز رانی شن کیست
 نیم آگه که دل بر همین کیست

گر چه خون شد بهار گلشن
 دل ما سوخت و دو و تلخن کیست

<p>اینکه در باغ فتنه است بپا خضر راه مرا خود از جا برد کودلم کودلش چه نادانم تا بر آرم لفس کجا اینجا است نگه تو پسند کرد این دل از نظامی بر سر این اسرار لفتنه و بیدار اشعار</p>	<p>یارب از نرگس مفتن کیست نگه مشوخ باز رهن کیست مومم آیاد و چل آهین کیست برق رفتار عمر تو سن کیست تیر تو در تلاش جوشن کیست کاین دل اغدر سخن کیست اینقدر و روگر بعدن کیست</p>
<p>جز آنکه در ره تو ز سر پا خاده است دارند همه چه بتو مهر پیشکان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کی طرن سگ تو ز لیل به است به تا گفته است یاس که حشرست بس قریب کو تیغ و کوزون ستم تازه اش بهین ما چون برون رویم ز گوی بلا که عشق گفته است حشر که تو دل بر چه می کنی روح اسیر لفته چها خضره شده است</p>	<p>سرا که نام بادیه پیا نهاده است حق کینه در بخاد تو تنها خاده است چشمیت نیای علی بر ایما خاده است مجنون تو قدم نه بصحر خاده است امروز امید خویش نفرا خاده است بر گردن که منت پیا خاده است بند گران بیای دل نا خاده است دقت که جان بنای ثنا خاده است تا بتمم براه طلب پا خاده است</p>
<p>آنکودلت مقابل خسرا خاده است پوشیده است عشق تو موسی مگر شرم تا دزد و دش گهی نه گریبان امانت یک تیر را چنانکه بد لها فکنده است دارد نمک ریغ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود و که شد و گر ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام دانی دل به آینه چون سحر بر کنده است</p>	<p>نام و لم هنوز نه مینا خاده است داغ است نام او بیبا خاده است جان چاک دل بد امن صحر خاده است یک تیغ داشته است و بر با خاده است مرجم بر خم سینه اعدا خاده است برق است و او غمان کف این خاده است نهاده است منزلتم یا خاده است گویند یار دل بشرا خاده است</p>

تا بزم براه طلب خاده است
تا بزم براه طلب خاده است

بر تفتنه ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گوید بما که بجز تو صبا نهاده است گردن کجا بگرد سگله ببل این منط گوید تهنی به از حی حسرت ایام من بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام جاها نهند ز آنکه ودیعت نه از وی است از دولت بخیل برد بجزه دیگر گفت آنکه سر بر انوی کس که نهاده ام اعجاز عیسو تو ندانی عطای کیست جائی چنین برای نهادن کجا دیگر	چون بنگریم ز بهر مینا نهاده است گوی که داغ کل نهر ما نهاده است گوی که دل ناعل به خون تمنا نهاده است همت عبت بمن دل شیدا نهاده است دل این دلیعت است که جاها نهاده است پوشیده داده است و بوی نهاده است دست از ادا بدو شک حال نهاده است سنت بجان حضرت عیسی نهاده است بیمایه تفتنه سر ته آن پا نهاده است
آنکه سوئی مانند است دل از ما بزه است بین که چون تیغ آخته او چو بسوم تاخته است تا کجا با شرح آن سینه فریشت از خودم وصف آن لب کس نگفتی کاش با آب حیات گویدم هر کس که جز تو که دیا دیده کس گفته است ایوای من ایوای ایوای مرگ آنکه میگفت از دل و جان بگو خواه تو ام قصه انسان ز تیغش کار هر بندوق نیست ایکه گوی تا کجا ما بزم و عطا آرد نشاط تفتنه مغفور گوزنده است پیش تو هنوز	باز دل را بی شکاهی تا چه از جا برده است آنکه او ناکرده ایمانی به ایما برده است تا کجا ما برده بود و تا کجا ما برده است رشتن مرگ خضر صده سیجا برده است بسکه امروزم گردی تو ز فردا برده است کس بجنون چون خبر از مرگ لیل برده است نام من وقت غضب پیش چه بجا برده است گوی سبقت از دو عالم سر ما برده است انتظارم تا کجا ما پیر تر سا برده است عمر باشد رخت خویش روز دنیا برده است
ترک شوخ مانند تا چه از ما برده است تا چه عرض آردی غولین را برده است	هر چه پیش ما بود آن همه بهیما برده است التجا هر کس که پیش ابل دنیا برده است

خاکساری بین که کارم را چه بیا برده است
چون غبارم جلوه بیاباکی از جا برده است

شور محشر در جابو هر سبکه رو آورده است کسی گفته است خواهی تنل خودی سنی تیغ در لقمه برده و زانور فری زاده است زاده افتد در لب بنید چو عشرت خانه ام طی بر من با پیش ازین پاس او بید این زبان بهست گوا و همیان اما به پیش خام عام تا به طوفان نومی پیدا شود از مقدماتش من فدای منی هستم گرم که گرداند سبک	فتنه با او هم قدم نشین بر جا برده است دست خود بر تن ابروی رخا با برده است جامه مارا داده و عقاب از سر برده است چون کند سبک بر در زبده تقوا برده است پیر چو کشته شده است ره برش اعلا برده است من خواندم بطن او را من بجا برده است طریقه رفتارش کرد اینچو دریا برده است نقشه تاسه ساز کرد و زد کمان برده است
--	---

چنان نای مه شب تاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیر و بگیر نه بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلقی گل عنایت خواند حدیث ترک عشقش بادل من من آفت خواهم و او عافیت بخش چه خواهی نقشه از بهر که تازی	دخانی تو جفا علی تو جنگ است و گرد دست که شریانی که جنگ است که داغ سینه ام داغ یانگ است نه یک رنگ است معشوقم دو رنگ است ندانی که غلا بر شیشه سنگ است میان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است
--	---

رخ بی می گل بی آب رنگ است گر از من کنیز آینه تو پسته که اگر گفتی و گریه رنگ ناسه لبت چشمت حیات و موت یعنی چو که یک ماجرای سینه و دل دل من صید مژگانی که آن خود همان اندر شکست آورده است بزلف اوست و نادان هزاران تو ناصح از چه فرسائی زبان را	خواری تا چه در خوردن رنگ است نه در دل کینه بر آینه رنگ است که غیر از من و گریه نام رنگ است لبت شهید چشم تو شترنگ است فغان دل نفس در سینه تنگ است نه مژگان از باز تیز جنگ است قنات آنچه در معنا و سنگ است بینه مستان چو با جوش رنگ است که گوشش نقشه بر آواز چو رنگ است
---	---

خدا صبری و بدویش رنگ است

اینم گوید که دولت از هوا پیراست
کوانتهاد دل از غم سبب انتها پیراست
تکلیف سیر گلشن و گلچید غم عبث
زین گفتش که در دل مانیت جاکس
این دو لقمه نصیب شد از ساقی ازل
آئینه حافظ است کنی گرنه باورش
گر کس بخود گمان نبرد گویم این قدر
او پر سدم ز چشم تر و من ز بخودی
از درد و داغ من همه آفاق را جز
حال عجیب لقمه چه پرسی کش ای سیر

از خود چهاست خا و از تو چها پیراست
ز انسان که ملک یافتیم از بلا پیراست
دامن ز لخت های جگر ناکجا پیراست
معلوم شد همین که دل از ما پیراست
دیگر کرا پیاله ز صاف و فنا پیراست
من جان صدقم و بدل من صفا پیراست
دامن چه پیر شود و لقمه از اغنیا پیراست
گویم که سحر از گهر من بهیا پیراست
وز اشک آه من همه ارض سما پیراست
لبان ترانه خالی و گوش از نوا پیراست

تنهانه گویم از سخن نار و ایراست
جام از یکسیت آنکه ز شهید و فنا پیراست
ما بر تریم از همه سینه کرا چو ما
تنهانه مجروری تو گلها و لاله ما
گوید عدو که ما همه تن و تسلیم و فنا
برگشتیم دیزم چنین پر ضرور از ان
مظلوم گردانیم این را بده جواب
خالی ز لقمه عضوی از اعضای تو نماد
زاید نصیب است کجا انتقاش عید
بر طالع یمن حجت در گریه و است
یکبار لقمه آه کشید اندران و باز

چشم ز گرد و حادثه سیر پیراست
وز دیگریت آنکه ز زهر جفا پیراست
دل از مراد خالی لب از دعا پیراست
یا د خرام تو بدل سرو و ما پیراست
گوی حبابی است و سرش از نوا پیراست
کاغذ جمع و یار بد افلاق جفا پیراست
از ناله که عرصه روز جزا پیراست
دیگر چها در آب و گل تو دعا پیراست
من سرخو شرم که میکند با جفا پیراست
در کینه مژه چقدر لعلها پیراست
گر شنوید کوه هنوز از صدا پیراست

در بر غیر ماه پاره ماست
از کشایش مگو که قفل است آن
عشق نابد هنوز و گوید عقل

بین بهستی چها ستاره است
بستگیها کلید چاره است
منهدم جمله برج و باره است

ننگ غم تو خانه دل از هوا پیراست
لبان ترانه خالی و گوش از نوا پیراست

چشم ز گرد و حادثه سیر پیراست
لبان ترانه خالی و گوش از نوا پیراست

دل مرا که بشتی تو خوار بسیار است
 بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است
 تو گویی ای که فراغم ز کار شهر کجا است
 بر جنتی که بمن ساقیا تو داشته
 سخن ز مهر ولی چند با من ای عیار
 حکایتی است که در انجمن تو انم گفت
 گرش بر می امیدش بر آوری چه عجب
 چو گفت کس نگهبان مست بخت طرفه نگهبان
 چو گویمت که کجا دیده ام منش و نشیب
 تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت

به پیش خواری عشق اعتبار بسیار است
 کم است یار و قافل شکار بسیار است
 بشهر کار و لاهی انکار بسیار است
 کمی نکن که کنویم خمار بسیار است
 نهان پراچیه کم است انکار بسیار است
 بخلوت تو عدو را گزار بسیار است
 تو دلبری و دل امیدوار بسیار است
 بخنده گفت که بان شوای بسیار است
 کنون کسی که ز من شرمسار بسیار است
 بلاله زار مرو قفقه زار بسیار است

از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است
 گر فتم اینک دیگر لاله زار بسیار است
 نشان کوی فلان ظالم ای که می پرس
 مرا زیار و دلم را ز من دیگر که برید
 بگفت آیم و نماند دیگر بمن بنوشت
 نه من هر آنکه برو ختم شد کمالیت
 قیاس باهنرو بی هنر از اینجا کن
 عجب از آنکه کلامم نه فهمید و گوید
 هزار بار همین یک سخن تو انم گفت
 پس قفقه رخم زد چنین خزل چقدر

عیان که دروش از غبار بسیار است
 ولی فضا بدل و اغدار بسیار است
 همین پس است که آنجا مزار بسیار است
 بدین منظر ستم از روزگار بسیار است
 تو بادیه گرنگشی انتظار بسیار است
 خزان خسته کمال است خوار بسیار است
 گل اندک است درین باغ خوار بسیار است
 که شهره تو بشهر و دیار بسیار است
 خدایک نه صفاتش هزار بسیار است
 خوشا کسی که از دیار کار بسیار است

ای که دلم بی تو بجان آمده است
 آمدنی هست چه آفت بمن
 آنکه بحیرت ز درت رفته بود
 سایه تیغ ز سرم کم مباد

جان بلم بمن که چنان آمده است
 کما بچه نیرسی بزبان آمده است
 باز نگر چون نگران آمده است
 هر خط اینجا با مان آمده است

گر از شکم با مان آمده است
 ناله زاریم بنفغان آمده است

<p>خوش چها بحر تحیر زده است گل کند آیا چه دگر زان زبان مردی که از زنده شده است و شود شور در افتد ز کران تا کران لقظه در میگذرد گردید باز</p>	<p>کشتی من گر بکران آمده است در سخن آن غنچه زبان آمده است بر لخم از چه گمان آمده است حرف لب او بمیان آمده است خیز که ماه رمضان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نهان آمده است رفته هرا نگو بجهان آمده است خود سخن از ذوق ز خود رفته است کاش نمی کرد بقتل و زنگ مریم کافور بر حسم نمود تا چه برو آمده آفت چنان بر من بهیبه سکون آنچه رفت نال چونی هر نفسی کرده ام مردی که خود اجل جانستان</p>	<p>کاکه نهان رفته عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است حرف بر آن تیغ و شان آمده است آنچه شب از بهر کمان آمده است قاصد از آن کوچه دوان آمده است بر دل بیابان توان آمده است یادگر از هم نفسان آمده است لقظه بے تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل بزبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سر سبکده کا ندزو ذوق ز خود رفت گیم راجه شد رفته ز خود عیسی مریم چو یار نی بر خش خط چو پرسی تور است جز سخن رفتن اندوه نیست پیش کسی خنده زان فته بود طرفه کلامین بهان لقظه را</p>	<p>زلزله در کون و مکان آمده است گریه دم رفتن جان آمده است پیراگر رفته جوان آمده است جام یک پیروغان آمده است گفت فلان این فلان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه گران آمده است اینکه کنون گریه کنان آمده است یا که کلیم از بهر ان آمده است</p>

از غوی تو عالم بمن شد غار نیست
بر دود دل سوخته بوی بهار نیست

روزم شب گل را چه و هم شرح که خار نیست
اشکی که چکد از مژه ام ابر نوا نیست
من آنکه بمن هیچ نه تابی نه توانی
در بر کشد او تنگ بین طوف که دامن
مضمون نوی بار دازین گریه تو گوی
شوخی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ
کرد او همه نا کردنی و پاس ادب بین
بگامه خود گرم کند تا چه بر او
جز کشته شدن لقمه چه میداشت تنها

دیگر شب بهران نه کم از روز شمار نیست
آبی که بر آید ز لبم برق سوار نیست
دل آنکه باو هیچ نه خبری نه قرار نیست
من مرده ام و این همه از قبر فشار نیست
دل نامه ببری و مژه ام نامه نگار نیست
زه کرد کمان امرو ایدل تو کار نیست
گفتم که خوشم چه توان گفت یار نیست
دو زخ که به پیش لقمه افشرد شرار نیست
با لقمه همش گشت که این نیز شکار نیست

در گوی تو بر شب چه تماشا چه بهار نیست
آنم که گل تر شرم گرمه خار نیست
گر چشم ترا فتنه بگویم چه بگوید
وصف قدر اندازیت ای طرب سمن نیست
رفت آنکه تو من بودی من تو به کنون
دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم
گر خست سیه روی خود از دور نماید
گر کس فتد از پای کشت دست نگیرد
بین سرعت آن و بگر سادگی این

لغته است به لغشی و مزاری بهار نیست
آسان و مراه تو دشوار گزار نیست
گفتم که لب جان لب گفت که آری نیست
چند آنکه نظر کار کند سینه نگار نیست
این هم نتوان گفت که در زم تو بار نیست
در پنجه نه زوری درین جیب تار نیست
داند دل دیوانه که اینهم شب تار نیست
جایکه فتادم چه بگویم چه دیار نیست
عمر است سواری ویش لقمه غبار نیست

آنکه خنم کند نگار من است
نکشاید رگ من آن مژه هم
من پلاک بزرگی خوشم
من بفردوس فتم و نرو
اختیارم بختده است اما
اینکه آمد قیامت من خود

اینکه در خون چیم بهار من است
گره بوالعجب بکار من است
گنبد آسمان مزار من است
آنچه در خاطرش غبار من است
گریه بیرون ز اختیار من است
حاصل عمر انتظاری من است

ساز باده شکر ساقی
عیش زندانی بهار من است

<p> داغ دل را شوم فدا گوی بسکه بجان است اینجا خویش باطل است آنچه مدعی گوید میرود لیک نزد لم یعنی به شعیری نه شعری آنکه خرد </p>	<p> سر خورشید در کنار من است بادل توفش کارزار من است تیغ او نه عابر آبر من است چون نگه میکنم دوچار من است نقشه یارستم شکار من است </p>
<p> منزل غم دل نگار من است آنکه گوید بمن بزرگی فخر داعیست دید با کنند سباغ هر قدر بنا که غم دهد آن را بر کنار است او ازین بهمت رخ خوابان نه لاله زار همین اینکه جان را بجای کوه کند عیش اول ز من نه از دگری کیست جز حسرت آنکه زار و نزار گفتم این جبر بر ضعیف مکن نقشه یارم مرا که ایگاش </p>	<p> عیش صد فرسخ از دیار من است این نداند که فخر عار من است قابل دید گلزار من است متمثل دل نزار من است غیر داند که در کنار من است خط خوابان بنفشه زار من است کار فرما دینیت کار من است سر خوشیهای جم خمار من است اینقدر بر سر مزار من است گفت تن زن که اختیار من است یاس گوید امید دار من است </p>
<p> هر قدر خوارم افتخار من است ابریک چشم اشکبار من است روز نگاری چنین ندید کسی آنکه گوید وفای من معلوم مطالبه یکس من نمی فهمد راز رشک است اینکه میگویم چون نه شعرم بکشم خوانی </p>	<p> یعنی از خواری اعتبار من است برق یکجان بقیرا بر من است دید باید چه روزگار من است غیرت عمر مستعار من است چند گویم خزان بجا ز من است هر که یار تو نیست یار من است در گفت تیغ آبدار من است </p>

می رنگ جوین در این میان من انداخت
ز به آید و سجاده بدان من انداخت

<p>گوشت کربن قوت اختصار من است انچه افزونتر از شمار من است بی قدرت ای که هر دو دار من است سخن است آنکه یادگار من است لقنه در پرده شمار من است</p>	<p>جان فدای تو مختصر حرفیت جز غمت گر بود علم تو حرام رستم سبیل است بی زلفت یاد دار اینکه گویمت سخن است آنکه گوید بدت کجا گفتم</p>
<p>کفر آمد و شوری بدل جان من انداخت سودا بسیر من خواب نشان من انداخت خوش طرح حلیت دیده حیلان من انداخت تا در لب اولزه چه دندان من انداخت سیل آمد و در خانه ویران من انداخت باید که نگاه من نشان من انداخت ذوقی بدل من غم نهان من انداخت در ارض سما غلغل افغان من انداخت بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت</p>	<p>مژگان بختی رخته در ایمان من انداخت کی سایه بمن طره جانان من انداخت حیرانی من آئینه زار است به بسینید جنبه همه آینه سخن هیچ بر آرد دل گنج طلب بود و چه خوش رخت اقامت دیوانه من این همه اطفال پی من شوری بسیر من هوس وی تو آفت زود در بحر و بر آتش نه بهین آه من افکند بر عافیت ای لفته بلا جان من آورد</p>
<p>عشق آتش و رخ همه در جان من انداخت جز در همه امشب چه بسا مان من انداخت در حبیب صدف دیده گریان من انداخت تا از نظرم دلبر جانان من انداخت سنگ آن همه شیشه پیمان من انداخت آندست که چاک بی گریان من انداخت از دست قلم عشق ادا دان من انداخت صد و جله فزون پیش تو مژگان من انداخت</p>	<p>غیر از گلی اشک که بدان من انداخت دوش آنکه صعوبت همه در جان من انداخت جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان بی قدر تر از خاکم و ناکام تر از اشک نشکست اگر چه فلک لفرقه انداز شد صبح مرادم همه بوسم نه چسانش میخواست نویسد صفت حسن تو آخر تا گفتم آن گریه کجا هست که بودت</p>
<p>کورا هستی و چرخ بیا لفته که خود حیرت این ترعه بنام قد جانان من انداخت</p>	

بیش در آتش افکن تیر چیت
چو بگری سرگران تقصیر چیت

چه گفتم اینک مقصود با چیت
جز این کای شوخ پرسی نده چیت
چسان می ساختی روز مرا شب
منم جان وفا تو همه تن
ز دل آهی که میخیزد همان است
ز مرگ خود نیم ای حضم نمید
چه ترسی در چه فکری تیغ برکش
از آن دم که درت فدا دهم دور
فریب شیخ از می نیست خوشتر

تو دانی قصه با من مرگ چیت
نه چون در ابتدای عشق پیرم
کنی ای آنکه رسوا بر ملا می
بزم غیر جا کردی چه کردی
که داند خنده ما از گل و زان پس
لبیبا چاره ام دیدار معشوق
بسی حاجت مرا بود است اما
غزل بر خوان بهر طبع چه وقت
نخار می خود از می میشود دور

ایک پرسی غمت از غیب چنان آمده است
تا چه از توبه شکستن شود دم کار درست
دامن از وی چه کشی باز و این لحظه کش
تو هم آبر تماشا که کس بر در تو
ای اجل گر قدمی رنج نماید وقت است
کام جان من از زود بیا زود بر آرد

وگر پرسی بطین این چرا چیت
ز دل کاین ابتدار انتها چیت
تفاوت در خلا و در ملا چیت
وگر گوی بجا کردم بجا چیت
بروی گل ز شبنم گیر با چیت
مرخص عشق را دیگر دوا چیت
ندامت مرضی حاجت روا چیت
قدح پر کن نگر ساقی هوا چیت
بجز غم نقشه مارا غم روا چیت

زرق ما پیشتر از نا بجهان آمده است
عیدم این است که ماه رمضان آمده است
طغیان شکایت که پیش تو دهن آمده است
لب گزان گریه کنان نوزبان آمده است
چقدر دل شده تنگ جان آمده است
سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است

عید و اول ماه رمضان آمده است
سوز دل پیشتر از دل بجهان آمده است

آه اگر رشنوی از دشمن باور کنیش

لقمه را آنچه نه برگزبان آمده است

دل از درد و فراق تو بجان آمده است
تا که ام آهوی وحشی شده راحم امروز
سخن ساخته غیر ز جایش برده است
آید آن صید فکن خوش چقدر با همه وقت
او ببالد مرا فرصت یکدین نه
چکند چون نرو و آن بت پر فن زمیان
رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش

جان نا آمده بر لب لغوان آمده است
همه گویند که تیرت به نشان آمده است
کس چه داند که برم از چوگان آمده است
خاصه این وقت که با تیر و گمان آمده است
قسمت من که اجل در چوگان آمده است
سخن رفتن جانم بمیان آمده است
چند گوی که فلان لقمه فلان آمده است

مرا همین مهر من قابل سزا نوشت
بواقع آنچه باو غیر کرد فاش نکرد
سرم بجان که به تمهید تیره روز خویش
چه خامه با که رشوتی بخاک مانشت
نی نگشت موثر بدرد ما ورنه
فلک کجا و بما رحمت دبیر فلک
تو لقمه سته شوی آخر غلط گفت اسیر

بقهر نامه چگویم دگر چنان نوشت
و قالیچ ششم آینه نوشت و امان نوشت
سیاه کرد ورق لیک به عاتق نوشت
چه نامه با که به دشمن خون مانوشت
چه نسخه با که طبیب کرم ناموشت
چه منشی است که انیضه ماجر انوشت
فلک برات که به شهر سپاس نوشت

قضا اگر این همه ذلت بلوح مانوشت
کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان
غبار ما پس از آن بر داشت سر از شرم
و میکه گریه بخت الشری رسید از من
نوشت نامه بوقت رحیل ما و درو
ز دل چه عشق به رسید کیت و مسازت
تو لقمه بیخ نخوانی و مطلب تو قضا

بدشمن آنچه نوشت او بما چنان نوشت
با شنای چند نیم آشنا نوشت
برات ما فلک اندم که به سو انوشت
بر آسمان چه رقم ناله رسانوشت
برو نوشت بهر جا و کجا مانوشت
چه وصف داغ که بر برگ لاله مانوشت
چه ز استخوان تو بر شمشیر مانوشت

فلک برات که بر شمشیر مانوشت
کشته ز تب و تاب آزار نوشت

بسکه از من دلش غبار گرفت جان منی تفتگی بسا غدا شد تیز تر دید بسکه آتش شوق تا چه از گریه های زار امید بدگمان ساخت بشمار مرا بخزفتی غمش کنار ایش آنکه یکبار نکته ام نشنید بست و لگیم بجای یعنی چقدر گشت در تلاش اما	یک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب ز گل شرار گرفت یار شمشیر آیدار گرفت دلش از ناله های زار گرفت نام او هر که یکدوبار گرفت خوشدلی از دلم کنار گرفت کلمه بر من هزار بار گرفت دلم از وضع روزگار گرفت لقمه آرام در مزار گرفت
---	---

تا کنار ازل آن نگار گرفت نه سیمینک از سرم عظمت می نماید به کینفس صد رنگ بایدش دید به معانی ملک کرد خون دو صد حین سیاه په سخن زان سخن نفهم کرد کارش این چشم زدیم گوشه دل که دی رفت سودا غمتان صبر خون مرد نمه با سر کرد زاری از من بحر اش اعلی گرفت	بیقراری بدل قرار گرفت خار از پایم آفتاب گرفت آسمان نیز خونی بار گرفت پونه ام کرد و داد چار گرفت لبله را که در بهار گرفت هست بر یک سخن هزار گرفت انتقامم ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه بشمار گرفت دل عزایش نه زینهار گرفت خواری از لقمه اعتبار گرفت
---	---

دل تا کاره را که یار گرفت گفتم اینجا نه دل چاه محک که دگر به زیوسفش نتوان دل که میخواست عید از یکسا	داند او خود پی چه کار گرفت زربیاگی عیار گرفت خزده بر صانع کرد کار گرفت گیرد امسال آنچه یار گرفت
--	--

برگ گل
شمشیر
دلم
خوار
گرفت

<p>گوشه از یار و از دیار گرفت دل ز ایوب مستعار گرفت دست و پایت اگر نگار گرفت نه عنایت با خیار گرفت دامنت چون برنگار گرفت لقمه را تنگ کنار گرفت</p>	<p>تا چه می پرسی از فلان بکام سخن از صبر در میان آمد دست و پایش بر سیمان بندم دشت نفس خردن برین را شوی طفل اشک من دید جز لحد کسیت آنکه با صد ناز</p>
<p>بسیار بوده است غمت کم نبوده است هر کوی نبوده عاشقت آدم نبوده است غافل ز جستجوی تو یک دم نبوده است من شاد ازین که عهد تو حکم نبوده است ممنون از تو عیسی مریم نبوده است از کام جان چه ذکر که جایم نبوده است جز لقمه کس راز تو محرم نبوده است</p>	<p>ما را چگونه خاطر خرم نبوده است در یاب اینکه دولت عشق از که شد سخت آنی که پیر چرخ بان سکنه هنوز گو گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کینه راز تو ای آنکه تازگیست تا نیست هیچ طرف چه چیز اندر و بود خوش میر و بجای و گوی بمن روم</p>
<p>سؤال ما بدان که محرم نبوده است از من چه وقت طبع تو در هم نبوده است در هر ولایتی که بسی غم نبوده است گویا عدوی زخم تو مرهم نبوده است صبی نگاه تو سوی شبنم نبوده است گیرم نه آن قبح که در و سم نبوده است وقتی که لقمه چشم تو بر نم نبوده است</p>	<p>آن سوری تو چیست که ماتم نبوده است تا از صبح و شام چه حزن و در روز و شب سوگند میخورم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من مزدوری ار تو تکیه کن بر ثبات عمر از دست ساقی که بمن مخم بران بود گردیده است جمله جهان دشت کربلا</p>
<p>نه فرق یک سر مو اندرین همین پیدا است که این معامله از نقش هر نگین پیدا است ز موم مرتبه جان آیین پیدا است</p>	<p>نه مهر از سر هر موی یار کین پیدا است بچپ فتادن بخت است کار عاشق را اجل به سختی جانم چه میتواند کرد</p>

تا محرم نبوده است
زخم آنقدر نبوده که محرم نبوده است

ز عشق مرتبه جان آیین پیدا است
ز شبنم جوهر این روایتین پیدا است

<p>ایکاش دگر و من آنجا وصف خط و خال او میرسد تا گفته کسیکه میباید هم جان اشکم همگی زمین گداز است این خود همه روشن است چون روز چون گفت که راز ما که یا به</p>	<p>جائیکه سکون خود اضطراب است پیش نظم همین کتاب است ناکرده سوال را جواب است آه هم همگی فلک جناب است دل مشرق و دامن آفتاب است گفتم که گفته نکته یاب است</p>
<p>در تیغ تو ای که جمله آب است وانی چه بدیده ام نقاب است باری چه جواب صبح محشر از شیشه بر آید آنچه در یاب این نکته سخنوران بیابند زین هر دو سوا چه میتوان گفت کاش این همه من نمی گزستم دانند و منت که از پی چیست کیست نه فزون مهر من بود اینجا همه زار نالی و درد من ای که ز دیده ریزم انجم در بزم فریق بهره نایاب</p>	<p>آبم بچشان بسی ثواب است بر خاستم ز خود صواب است شد شام و هنوز مست آب است جان آنکه مدتی شراب است کاینده کمیا پیش یاب است روی تو نه همه نه آفتاب است بنا بتو دیده حباب است هر ساده ورق که کتاب است خاموش که اینده حساب است آنجا همه مطرب رباب است نجم الله و له را خطاب است جز گفته دگر که بر یاب است</p>
<p>این آه نه باد سین تاب است حال تو دلا محبت خراب است من بنیم و او گدازد از درد مرگ است همان برادر خواب از نسخه و هر ذوق رحلت</p>	<p>این شک آب خون تاب است خون گشت جگر اضطراب است روی تو گل و دلم گلاب است کو خواب که عالمی بخواب است بر چنین به ازین انتخاب است</p>

دانی که چه راز جوید از وی
گرا آید به بزم مستان
ای کرده جهنمی خطا بم
تو شعله و من حسنم خدا را
بی نم همه مرز عم که گوید
فرمود چو گفتیم آفتاب
پرسد که جواب نامه ام کو

مارا نظری که بر حجاب است
در خود که و از کات حجاب است
این آتش و دیت عذاب است
چون این همه از من اجتناب است
در ظل حمایت سیاب است
این خانه تمام آفتاب است
این سکه گفته بجواب است

بسترش خار و خاره بالین است
جز برویت نمیکشاید چشم
من و جد زخم و تیر ناز ترا
آفرینت و گشت خجلم
از غم من نشاط جیت پناه
مرگ خود را دعا هنوز نه من
تا چه دل های بلبان شکست
وقت نزع است و هر چه بخوانند

کو کین را چه خواب شیرین است
همچو آئینه هر که یک بین است
لب هر زخم و وقت بختین است
کافریت بجای نفرین است
در حضارت که سگین است
کردم و برب تو آئین است
قابل قطع دست گلین است
سر بالین گفته یلین است

آفت عقل و دشمن دین است
انگه را کان مهر می نامند
که نمودش نگار خانه چین
هم سبک هم گران جز او که بود
چون درش منیر نم می شنوم
و ده چه قیمن سفر که چون از جا
بمد دیوان زبده را و دیدم
بی گل و لاله جرعه نکشند

یک نگاه و دو کار او این است
آزمودیم معدن کین است
بر جبین انگار من چین است
گاه پروار و کوه تمکین است
زینت افزای خانه زین است
سفری شد پیاده فرزین است
یک قلم خالی از مضامین است
میکشاند از چه طبع رنگین است

همه در خیمه بالین است
مرگ خواب کین است

بنما آن رخ عرق افشان
رفت ازین کاخ پیش از آن کاید

سخن اینجای ماه و پیرین است
چقدر لقمه عاقبت بین است

کین تو مهر و مهر تو کین است
باغ رنگین چه آرزو داری
دوست من می چه غم برد از دل
خلق را قتل کرده قاتل خلق
هر چه نادیدی است خواهم دید
هر که بازی نخورد از دنیا
شادی اصلا مرا نگشت نصیب
ره عشق آنکه کرد سر او را
چیت این خون گرسن از جا
بوی او را نه از چه خواهم جان

اینچه رسم است و اینچه آیین است
داغ دل بین چه باغ رنگین است
می نه چندان و غم نه چندین است
آنکه میگفت من نیم این است
چشم من بین چه حسرا کین است
گفت این محبه زن که عین است
چه شدش از چه غیر غمگین است
آخرین دم قدم خستین است
کلیا تم تمام رنگین است
جسم او لقمه رشاک نرین است

اینچه گفتی با سخنور مرد صحبت خوشنماست
جو پیش از قاف تا قاف و نمی یا بجه نشان
اندر آن مسجد که مردم خورده می بهر نماز
من بنجویم محفل کاخا بود اغیار هم
یار بد خو چرخ پیر کین و هر دشمن بخت بد
خلق میگویی که آثار قیامت شدید
و عده اشح الطف بنگر کاینچه بحث افکنده
اینچه باین میکنند گویا نمیدانند کست
من چو گفتم کوه بردارد مگر بار نعمت
هر چه پارسا با من نامش نگیرد بر ملا
من همان هستم که گشتم خاک اندر میکده
خادمم ای ختم ترا تو هر چه گویی آن کنم

ای همه شب بنده پیش غیر عزت خوشنماست
گشت غنما آنکه منیر مود عزت خوشنماست
صف کشد آنجا حسین امامت خوشنماست
پیش آن و صلی که آرد رنج وقت خوشنماست
من جز این دیگر حکوم هر چه قسمت خوشنماست
من همگویم که آن ز قاف و قاف خوشنماست
یار یکدم گوید و من آنکه ندانم خوشنماست
شیخ میگویی که با نفسم عداوت خوشنماست
زیر لب گفتا که اینها گونه طاقت خوشنماست
بالش با کسی گوید عزت خوشنماست
بر سر خاک کشیدن با این شربت خوشنماست
چو نتویی خدایم از این شربت خوشنماست

ختم خدایان بچشم آورد طاقت خوشنماست
چون غیب کشیدند مرد و زنت خوشنماست

هر قدر در عشق از هر کس طاعت خوشنماست
 ای که پیش از جنگ کبر صلح تقریباً کنی
 ما و قنبد حج چه گوی دوزخی مار اسما
 بخت اگر این است و کین دشمن این مهر تو این
 آنچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ
 خواه مفقودم شمار و خواه مرحوم نگار
 خوش ادا یان از تو در حق شایع ای خوانده اند
 این مفر ما این تیغ غمزه را آسب نماز
 وعده صدر خم و زان صدر وزیرم بایستی
 از خیس و گراهِ است دبی یاد تو من
 گر چه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام
 در دل مید تیر یاس هر گاه جا گرفت

بیش از آن صحت زبان احسن شهرت خوشنماست
 در بیان کینه هم حرف محبت خوشنماست
 زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست
 عاشقت در لحد خواب اغت خوشنماست
 گر کنی اکنون با و الهما قدرت خوشنماست
 با من از جو تو طریقی بر طرافت خوشنماست
 تا چه حرف از خوشنمای کان بغایت خوشنماست
 جز نیازت چه کرامی ساده همت خوشنماست
 از چه رود دیگر بمن گوی قناعت خوشنماست
 اینکه یکدم بر نیارم طرف خست خوشنماست
 تیغ و دستت بمیدان قیامت خوشنماست
 لقمه بر زبانت تمنای تیغ حشر خوشنماست

ای که پرسی پیش کثرت از چه وقت خوشنماست
 حق کسی را در دیاری ننگد کاجا چها
 یعنی اندر دوزخستانی که من افتاده ام
 دی و چهار بار گشته بعد یک عمر و هنوز
 صبر انازم که چون آنمه شود پا در رکاب
 یار با من بکنار و ذکر تو نزع و گمر
 چون نگیری ای لب بکس گریبان قضا
 من چو گفتم هر چه خواهم تا بکی خواهد شد
 گو بود خلد برین دامنم که از دوزخش
 آنچه نتوان کرد انصاف چون توان کرد
 نیست هرگز خوشنما کشتن مروت را چنین
 رنج برنج است و غم بر غم اگر باشد و گمر

بهت الفت بد نما جانیکه حشت خوشنماست
 با حقیقت بنما دبی حقیقت خوشنماست
 شمر خوش آیین نشسته خوش اندیشه آفت خوشنماست
 لب بجنباندم که گفتا ذکر خست خوشنماست
 هم کاشش کرد و گوید رفاقت خوشنماست
 اندرین موقع بمیری غیر غرت خوشنماست
 کس چو بر بکس فتد آن لحظه جرات خوشنماست
 گفت در بند زبان صبا سلامت خوشنماست
 با من حمت طلب بجا که خمت خوشنماست
 کین و حسی بد نما و مهر و شفقت خوشنماست
 چون کشته شمشیر کین با مروت خوشنماست
 در و پر در و مصیبت بهر مصیبت خوشنماست

در تاشای تو چندی در لیت
یا که بنشین قمار مشکلیست

از زبان لفته هم اندک شکایت خوشنما	گر تو شکر غیر را طلب لسانی این منط
یعنی ایندم کشتیم بر ساحلیست قاتلی کورا خضر هم بسملیست جان سپردن عمر ما را حاصلیست حق اگر می پرسی از ما باطلیست در میان ما و مردن حالیست داغ دل گوی چراغ محفلیست گفت زیر لب شفای عاجلیست اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست چون روم زینجا که باکم در گلیست هر سحر که بر در تو سالیست لفته را گوید فراقش و صلیست	تشنه نبوم ساقیم دریادلیست رهنمائی خلد ما را قاتلیست حاصل عمر ایکه می پرسی ز ما مذهب زاید که میدانی تو حق زیستن ایگاش خیزد از میان تا چهار پروانه اش عیش و نشاط چون من بیمار مردم ناگهان یار گوید چون نگوی شکلیست گریه سدر راه و تو گوی برو تو میدانی چه بود است آفتاب چون رود از دوا صلا حق سخن
دید باید تا چه رنگین محفلیست هم سفری همی هم منزلیست سینه ما هم زمین قابلیست تیر تو آسان کن بر مشکلیست بر جبهه از خوشدلی کاین محفلیست هر کجا خاک است از اشکم گلیست قاتلی کوسوی قتل ما یلیست گفت پیش این دانش کالیست آفتد با عمر من مستعجلیست این مان با من جانی فی لیت	یا سر و حسرت جلوه فراد لیت بین صفت های که ما را در لیت عشق اگر خواهد که کار دهم داغ مشکلیست یا رشت نکشائی بمن گرد بادی را که مجنون بنگرد ایکه پرسی خاک را چون گل کنند اجر نیکی یا خدا یا بد بے من جو گفتم دل نشد چون خون هنوز آفتد را گوید در قتل کس پیش ازین بود آنچه دارم دوست
کاملی میز انخاب عیانست لفته می کش مرید کالیست	

<p>نی بهین گمراهی او منزلت میکنم خراج آنچه صدم داده اند اینکه گرد آن نگه گرد و لم خوانده است از و بجای خون آنکه گوید آگه از طاعت و هر نخل و رزد آنکه در و شنا می جز علی کو هست خود مشکل کشا پیش ویت تا چه مهرم آیدم غیر را تو هر چه خواهی کن لقب قتل مارا کرد و از عنهار ماند گشت در باغی که تیغ او علم لقمه دل و دم با قدام هنوز</p>	<p>به عاشق در راه هم ساهلیست وین ندانم باقی یا فاضلیست گو سبزی برقی فدای حاصلیست پیش محبوت فلاطون جالبیست اگر نتوان شمرش غافلست طرفه فیاضی عجایب باطلست با که باید گفت کاینم مشکلیست ناقضی از چه گویم کمالیست با بی راسن گویم عاقلیست غم مینا و آنکه مارا قاتلیست لکه در خون تیان خوش بسلیست این ندانم ظالمی یا عادلست</p>
<p>غبارم را بر اعلیٰ عرش راه است شنید از من مستی تا چه حرفی منم می کش بفرقم سایه تاک سبا کیاد مارا انتها چیت برای جستنش باید چراغ درین طوفان چه خواهد نا خدا کرد چنین بیایک قاتل کی کسی بد سخن بستانه میگویم بفهمید کس که کوفته را یکجا نم خشد</p>	<p>درستی چه عالی بارگاه است چو مینا بر لب اوقاه قاه است چو کمر آریه فضل اله است تو گوی قتلگاه هم عیدگاه است ز شامم تیره تر یعنی نگاه است که حال کشتی عاشق تباه است خودم گشت است و خود آنرا گواه است و فایر کو نر اید حسرت باه است به پیش او همان جمشید خاه است</p>
<p>دل معشوق که غفلت نیامد است اگر در و است کم از گاه کوه است</p>	<p>و از عاشق محبت و شگاه است و اگر صبر است بیش از کوه کاه است</p>

ببالد دیده چرانی پناه است
بنازد دل محبت و شگاه است

شمار اینجا بخون غلطان چگویم
لب لعل تو باشد چشمه خضر
گنای بی خورم چون گرش خون
دنی نبود که بود بر لب من
میخا نامم و اعجاز دلجوست
جز اینجاکی توان از خوشتر رفت
میرس از رفتن خود تا چه گویم
نگیرد عالمی را چون در آسنی

ز بیدادت جهانی داد خواه است
خط سبز تو دل را خضر راه است
کسی گفت میخوردن گناه است
تو گویی همدم من بر دم آه است
لبش گشت و بشم عذر خواه است
مرا میخانه به از خانقاه است
به نقشش قدم نقش جباه است
که اشک نقشه عالمگیر شاه است

چه خوانی نامه ام یکسریه است
بچندان غنچه تو کم سخن بود
یکی را این دو جوهر کم دبد حق
تو بختی مال جاه اما چه حاصل
چهار داغ و چهار دست در وی
ز سخاوت چگویم حسیت اما
چه نازی به خود اینغیر از دای چاک
نه سرو است و نه گل اما چگویم
پناه آئینه آرند در و سه
چگویم نقشه را دیدم کجا من

چه پرسی حالتی مجید تباه است
بلا این نرگس تو کم نگاه است
عنایت را فراور پنجگاه است
گدائی تو لقاوار ز مال جاه است
ازین دل به کدامی سیرگاه است
دلهم چون شد در ویوسف بجاه است
نگاه او بمن هم گاه گاه است
چهار نگین قبا زین کلاه است
نگاه من چهار حیرت پناه است
شهید تو بخت آرا گاه است

نه تنها بایدهش گفتن که ماه است
مگو که ظلم ترسان این نگاه است
میرس اینم تو چون شب زنده ماند
نه کم از خال روی زنگیان است
چهار باغ تماشا خط بر آن رخ

که ماه است و دیگر انجم سپاه است
نگاهت تیغ ز چشمیت عکراه است
چگویم خود در انجم اشتباه است
سپهر خجست من بی مهر و ماه است
تو گویی بهشتین گل گریه است

<p>بخوان هر مصرع را نشتر تیز مراد آتش و دوزخ فکند آشک بس نادیدنی نادیدم اما اگر بال بها خواهی توای دل منم پروانه سوزش که تا حشر</p>	<p>که هر حرفم بت مژگان سایه است که گوید طفل را کو بیگناه است رخ ماهی ندیدم چند ماه است بیابنگر همین طرف کلاه است بگور گفته روشن شمع اه است</p>
<p>از دل اندم چه صفا می گشت عاشق از محو خودی می گشت دل که پیدا شد و گشت دگر قاتل از تیغ منی زد بسم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنهانه همین جان من است در خور سختی او نیست دلم عقل میشد بچون گر غالب اگر نه چپامی گشتیم تقصه تا روز قیامت که زید</p>	<p>گری بود اگر و می گشت حال ما جمله بود می گشت کاش گم نشده پیدا می گشت چقدر خون تمت می گشت نیست مستور که رسوا می گشت چه سبب بود که تنها می گشت شیشه ام کاش که خار می گشت سگ شهر آهوی صحرای می گشت گردل ما گهی از ما می گشت کاش امروز تو فردا می گشت</p>
<p>اوزمانی که بد لها می گشت گردش رنج زوریا می گشت دولتش نام نکرند عبث گر نمی داد مرا وعده حشر می کشیدم اگر آنزلف خویش بیدمانی بسخن آمده بود گفت اندم که سپهر آنم من بر در ماه تمامی که مراست</p>	<p>دیده ام بهر تماشا می گشت چشم دریا شده صحرای می گشت بود هر جای و هر جا می گشت این همه شر بر پا می گشت دریدازی شب یلدا می گشت خاموشی از چه غوغا می گشت مره اش کاش صف آرا می گشت ماه نونا صیه فرسا می گشت</p>

از پیشتر قاتل می گشت
گردش چشم قاتل می گشت

<p>دوش دیدم چه معکوسی بخت چون تمنّا برش خون میشد</p>	<p>فتن بر تربت لیل میگشت لقمه قربان تمنّا میگشت</p>
<p>خلق کرد تو سراپا میگشت طرفه نیرنگی و ناور بازی گوید آه تو سمان پست یگاش چه خوش آن زند که از روریا آنکه دیشب بجرم میگردد نیست در گشتن دل تفرقه طمنه زن بود گردن بهم دل آنکه برسد تو کرای شیدا نیست یکصیر فی اینجا ورنه لقمه چون مردنه اینجا کاخا</p>	<p>که نمی گشت گرامیا میگشت خشم جانهای دلها میگشت باز از عرش معلّا میگشت خو تبیح و مضلا میگشت دیدم امشب بکیا میگشت روزها گرد و دوشها میگشت کس چه داند حقد را میگشت بر خود ایکا شش شیدا میگشت سخنم گوهر بکتا میگشت هر که می مرد میجا میگشت</p>
<p>دبان یار که مجموعه تماشا نیست جواب تاجه کسی با چنین ظریف و بد مباد بشنودش حسرتی که جاسوس است سخن ز حشر کم از بانگ جنگ فی نبود دل و گرفتن دامن عمر کو دست نیست شود تمام الهی نه روز حشر شتاب ز حد فزون صفت آه خود چو کرد من تو خود مگو غلط اندازی نگاه هم بین چه ابروی که خمد بهر سجده اش محراب مهرس لقمه که و وضع و طرز خوش نیست</p>	<p>ز هیچکس نکشاید مگر تمنّا نیست سوال هیچ فی و بر دش تقاضا نیست نیادرم بزبان لیکتم تمنّا نیست به پیش آنکه جز امروز آونه فردا نیست من و گونختن از پیش مرگ کویا نیست مرا که حال من نیست نیز دعوا نیست بطن گفت عصای بدست مویا نیست اگر غلط نکنم هرگاه هست ایما نیست تو مسجد چه نمایی مرا نظر جا نیست جفا کشیت تمنّا کشیت شیدا نیست</p>
<p>دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست</p>	<p>تویی که ای مژه هر شمره تو دریا نیست</p>

ز جام عشق تو بر زده است سوراخ است
بهر طاعت که نظر میکنم ترا نیست

چرخ را بر بادوان می نخواست که میل هر چه رفت از عشق بچگون تمنا گفت	آهی از دل هر چه بادا باد میخواستیم ما آنچه آمد بر سر فر باد میخواستیم ما
--	---

ما از خدا دیگر چه ای صیاد میخواستیم ما رهن دل عقل و زو ز سنگها دور است نیست اندر سودا، سچت زبان ای غیا از زوی جان فنا کردید عید خوشدست خواه سوز و غصه ما را خواه سازد غم پاک موفقتر از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آنکه کمان سیکه را خواه دیگریست گر چه شادی مرا گشت حاصل این خوش آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم آیین تا که کز لب بر آید در جهان شورانگ غمزه اش چون گفت با مادر مردن دیگر نی دعا از لفته و بی غفلت شد از اسیر	خانه صیاد خویش آباد میخواستیم ما مرشد ما عشق و زو و ارشاد میخواستیم ما نکبت از گال سایه زشتیاد میخواستیم ما کامم دل خون شد مبارکباد میخواستیم ما خاطر بد خواه خود را شاد میخواستیم ما خاک مجنون بر سر فر باد میخواستیم ما چون رگ از جان نشتر استاد میخواستیم ما یک غم از وی هر چه بادا باد میخواستیم ما آبروی خنجر فرو لا میخواستیم ما سر نه کز چشم تو افتاد میخواستیم ما گشت اجل با غمزه اش ستاد میخواستیم ما در محبت از جنون ادا میخواستیم ما
--	--

تا می عشق بجام است مرا
این سفر ما بتو وام است مرا
لب بام آمدنت را صلوة
پیش تو برد که نام یوسف
من نه از خویش نه غم جولاهه
غم دنیا بتو ای خوابه حلال
رتبه می کشیم هست بلند
افتم از صف بکامی صدار
ساقیا یک دسه ساعز دیگر
تفتنه داند تو بر و از وی پرس

چه غم از ماه صیام است مرا
ای جنون و ام تو دام است مرا
کار چون پاه تمام است مرا
این چه گفتی که غلام است مرا
در کف عشق ز ما م است مرا
خو زرم آنچه حسام است مرا
آفتاب است که جام است مرا
دید باید چه حسام است مرا
بیخودی یک دسه گام است مرا
من ندانم که چه نام است مرا

اشیان خلق دام است مرا
خواب پرواز حرام است مرا

تفتنا به مهر نو نگا داشت که چرخ
 هر آنکه در همه دانیست فرد می داند
 همی نخیزد از آن غیر وای وای صدا
 چنین مکان ز برای چنان بکین زیبا
 عبت تو ناصحم انگونه رنج فرما می
 تویی که سحرة تو عیان ولی اینجا
 عبت عدو بگما نهافتد ز ساده ولی
 خوش است گوهره یوان حسن تو لیکن
 من خطاب چنین من فدای برای خودم

بگفت از پس تسلیم کاین جبین بایست
 که زلف یار سرا پا خط چلیپا نیست
 مرا بشهر خوششان عجیب ما وایست
 دلم اگر همه قس است سینه صحرایست
 که من نه خود کنم این کار فرمایست
 یقین که راست که ازیر فلک میجایست
 نه رمزی از تو بمن این زبان ایما نیست
 دو ابروی تو چها مطلع خوش نشایست
 دگر گوی خدا را که نقشه خود را نیست

زاید که بآن ذوق سر خلد برین داشت
 حرفی که سحر فخر خود از وی نچکیده
 جز لاله و گل هیچ نمیست ز نقشش
 میراند سخن قیس گراز ناقه سلیله
 در سینه بسی حشم دل بود نه هرگز
 فرق آنکه میان هوس و عشق نمی یافت
 خوش بود زمانی که من دل شده را دوش
 بر قطره اشک من اگر بود سلیمان
 بر نقشه چنین بهمت بیجا نتوان بست

تا آنچه عمل شست و او را که برین داشت
 دیدی که بقفا چو دل گوشه نشین داشت
 میرفتی و هر گام تو منت بزمن داشت
 فرهاد حکایات ز شیرین نمکین داشت
 خوش بود مکان لیک با خوش نمکین داشت
 با بوالهوسان مهر و لعل شمع بکین داشت
 میکشت نگاه تو و چشم تو بکین داشت
 هر حلقه زلف تو جهان زیر بکین داشت
 کو صبر کجا بوش انداشت نه این داشت

آن خسته که پرسیدن خود از تو یقین داشت
 بی دیدش از شوخی دلی کردش ایما
 دل را حقد حیف بر سواست ما بود
 میزد بلبم خیمه بآن ذوق که ذی شب
 هر چند که میداد پی یک نفس اما

غم داشت بلا دانده دل داشت ندین داشت
 آیا چه ز من بد که چنین ما بجهین داشت
 ما را حقد در بد آن پیره نشین داشت
 معلوم نشد نقد کجا جان حزن داشت
 انوعده بخود تا چه شهو و چه سنین داشت

دیوانه چه اقبال را سازد چنین داشت
 در حلقه زلف تو دل چلیپا نشین داشت

جام آنکه مرتب پی می کرد چه خوش بود تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین احوال مسیحا چه بگویم ز فراقت گشت از سخن نقشه بر آفاق نشد کم	ز آنکه در گشت چهارای زرین داشت نقاش از لایزال به نقش دوین داشت بیمار تو گویی که دم باز پسین داشت در کینه انم حقد در درمین داشت
داغ تنهانه دل پسند کیست ده چه این بکسی که می آید دل ز جولا بگی چه می پرسد لال باد از بان او یارب لذت آن شنیدنی باشد دل در آن لف خوش بسی گوی مرگ از نیمه راه برگردد نکند تیغ چون علم که بلب پرسد از نقشه بر زبان چه آید	در دهم جان بندند کیست گوینا بخت از جند کیست دیده نقش سیم سمنند کیست چقد در لخر اش پند کیست حرف تلخ کسی که قند کیست خوشدلی بسته کند کیست گوینا طالع نثرند کیست صفت همت بلند کیست دل آواره مستمند کیست
دل سنان خورده گزند کیست چشم بد دور بر چنان لب خال چون نرسد که چند خواهی نیست بیش لذت شناس شیرین تر انجمش را کم از گهر مشمر آنکه از ناز مسی گزند لبش تا چه ناز و خوبی خود سرو بند گو یک طرف بگوی مرگ نقشه پیر بکس او بکس پیش	چه دوایش که در دمنند کیست خوش چهار دانه سمنند کیست خاطر مغموم خوش چون چند کیست از شکر خند زهر خند کیست آسمان نیلگون پزند کیست نگزد کاش کاین گزند کیست یکسر از ادگی به بند کیست تلختر از چه چیز پند کیست چه بگویم چیا پسند کیست
گفت ز نجیر من پسند کیست	گوینا پای من به بند کیست

دل آواره مستمند کیست
دیده جولا بکسی چه پرسد

سینه واه و دل که می بینی
آنکه ناگه سعادتی یابد
دل که آهی می کشد شب تار
چون برسد از کسی نامم
در مذاقم به تلخ گوئی او
بین چگوید بر خیم دل که نخذ
گر همین لاف میزند بوفا
این چه گویم که مگدائی که ام
چشم بدین بگرد او نرسد
بهت از لقمه ات بکشور بند

مجر و آتش و سبند کسیت
نه دل من دل نثرند کسیت
تار آتش خوان کند کسیت
گوید از ناز مستمند کسیت
نه نبات کسیتی قند کسیت
چه نمکها که در مخند کسیت
به زیک چند من چند کسیت
بستیم رتبه بلند کسیت
طبع من گویا سمنند کسیت
آن کمالی که در خند کسیت

به دل بسکه مایل افتاده است
یکه ای شمع من بیا و بین
خواهد از زلف دلبران بخیر
غافل افتاده ام ولی دانم
ناقص افتاده گر خرد چه زیان
تا چه دنبال قیس می افتد
مست و افتادان این تعجب است
شوق بین می رود سیحانیر
تا قدم سوی بتری زده ام
سهل چون کار مشکلم گردد
برق در فکر دیگر است و هنوز

کوه غم بر سر دل افتاده است
تا چه بی نوز محفل افتاده است
دل دیوانه عاقل افتاده است
کاکه است آنکه غافل افتاده است
خوش جویی که کامل افتاده است
میسر نبال محفل افتاده است
که نگاه تو قاتل افتاده است
خضر جانی که بسمل افتاده است
افتادن مقابل افتاده است
کار سبلم بمشکل افتاده است
لقمه در فکر حاصل افتاده است

هم مرا کار بادل افتاده است
اینچه ناگفتنی است بهم گوید

هم دل از خوش غافل افتاده است
پند گو سخت جا بل افتاده است

بجز عاشق مایل افتاده است
بجز عاشق جا بل افتاده است

<p>نه بهیچ شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خورشید باطل افتاده است گفتگو در مشایل افتاده است یار شیرین شمایل افتاده است چون برای تو شامل افتاده است خون ز چشم عناد افتاده است در میان زیت شامل افتاده است لغنه رایای رگل افتاده است</p>	<p>مشرب با حق و حق آرپرسی نگه یار و بر من افتادن ایکه پرسی که غرق شد ما نیم شیخ افتد نه چون بفکر دراز من نه فرهاد سان چنان افتم چه برایم مفید راسه عدو این نه بر بسته است رخت بها تا نمیرم بکام جان نرسم گریه آمد مرا چو گفت کس</p>
<p>از سر آن گزرم گز سر میانه گزشت حیث از آن عمر که در ستر افسانه گزشت شمع گوید تو صبح آنچه به پروانه گزشت آشنا بود و چه کردم که چو بگانه گزشت وز خطای که نکردیم نه جانانه گزشت که بکیا ره ز میثم دل دیوانه گزشت چه زمین بود که از نشود نمادانه گزشت و آن سخن در دل بر شخص جدا گانه گزشت لغنه تو بقا میکه غریبانه گزشت</p>	<p>لغنه اندم که سخن از می و میخانه گزشت آه از آن عقل که یک عقده مشکل کشود هر دورا حال کی هست شکلی نیست زین باده کش بود و چه گفتم که چو زاید بگریخت از جفا میکه بمارفت از و بگزشتیم ذکر دیوانگی فیس بلب بود مرا از زمین که من امید بسی داشتم یک سخن بود که در سر زده در استخفه در دیوار گزشتند بجالش چقدر</p>
<p>باید ای شیخ ازین سبجه صد دانه گزشت کس چه داند که شب من بجای افسانه گزشت می نگویم که چه در خاطر جانانه گزشت ماند دیوانه بدیر اندر و فرزانه گزشت بوده دوش تو آنرا که بجاشانه گزشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گزشت</p>	<p>حرف و اماندگی کعبه به بتخانه گزشت داشت کی شرح گراخوانی بختم پایان می ندانم که چه در نشه بر آمد ز لبم ذکر قیس افزون تر ز فلاطون گوئی چند پرسی که چه شورا است بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر راست ازین آگاه</p>

حرف شیخ رخ او دوش در بخانه گزشت
آتش تنگ جواب از سر میانه گزشت

<p>ایک رانی سخن از سرود گرازه عشق چون کسی گفت که آراستگی هم چیز نیست دوش اند چه محتبانه بیزم من و باز از دل و دیده خفته چه میگوی باز</p>	<p>دید ی آنرا که زنی بود و چه در آن گزشت روی وی ز آئینه و زلف و آرشانه گزشت باده تا خورده چو گویم که چه ستانه گزشت سخنی بود که از شیشه و همایه گزشت</p>
<p>دل برین انتظار بود است اضطرار دل چه آرم بزربان دزد مارا کی حسابی کرده ام بر درم یاس است و گوید کیس گو بود انسان بسی ز حرص داغ چون رود ذکر نقای عمر خضر هم سپهرش بهر نفس خد متکبران بین گفتنای من وقت خیر بازی اسکریم بزرگان دیدنی است بود آن باغ اوقات و نظر</p>	<p>دیده صرف انتظاری بوده است خاطر مرا انتشاری بوده است داغ مارا کی شماری بوده است بر درت امید داری بوده است عمر کمتر از شراری بوده است گویم او را جان نثاری بوده است هم قهیش آئینه داری بوده است در خزانم هم بهاری بوده است طرفه طفل نی سواری بوده است گل چشم لفته خاری بوده است</p>
<p>خانه تنگم مزاری بوده است آسمان چشم نگاری بوده است گر گویم رحمت آری کی کمین نیستم من بزربان بمصلحت بوده ام من هر کی را خاک پا چون غبار کین نیارد ز آسمان تا چه چشم از روزگاری شتم مطر با گوشم نیا ساید می کن بوقت اختصار من نگاه لفته گرد جان پرن دل نبی</p>	<p>جسم انجام زده داری بوده است گردشش لیل نثاری بوده است بزربان نش آری آری بوده است بیزبانی راز داری بوده است کس ج من که خاکساری بوده است آسمان مشت غباری بوده است چشم او خود روزگاری بوده است ساقیا در سر خماری بوده است گر لذت اختصاری بوده است کارشکل سهل کاری بوده است</p>

آسمان بهر خاک را بوده است
سر بند بهر غبار بوده است

است
 بجای حکم آشکار روان است
 زمین آینه دار آسمان است

کجا خونباری چشم نهان است
 بهر سو بگرم بحریت موج
 نگر دو قصه زنجیر کوتاه
 هما آورد از و معنی ام خط
 وفا پر داز کرد از دهر عمریت
 مباد این باغ یارب بپراوت
 نمود آن خود نماردی خودم کی
 چند زان سان که سوز در من ماه
 چه گیری خرد ما بر نقشه اشج

عیان خون از زمین تا آسمان است
 بمن احسان چشم بکیران است
 همانای عاشق در میان است
 نه خط گوی که بیغز استخوان است
 که میگوید که از غنقاتان است
 جهان باغ است و ام باغبان است
 هنوزم چشم باز آینه سان است
 نگاه گرم او برق جهان است
 ندانی مرشدش پیرخان است

بگردون حکم شمشیر و ان است
 خوانش مهربان ناخبران است
 زمین هم خواهدم ده خود کشیدن
 گل روی زلف ایدل چه دلکش
 بدین مقدار لاغر زین میانم
 و لم را دار عمر یا دار است
 مجو از من نشان دین نکته دریاب
 کسی که بهر آن میری تو ایدل
 فغانم چون جرس بگرفت صحرا
 تو بهر ستوری خود ایکه نازی

گواشترا نیک بر خنفتان است
 دانش قدردان ناقدردان است
 بکین من نه تنها آسمان است
 مملکتان است این ان بستان است
 دگر دلتنگی من زان دکان است
 مراد را خط دار الا مان است
 گدایی کوی او سلطان نشان است
 نه جان ما و تو جان جهان است
 عزیزی غالب در کایان است
 بگو اینهم که رسوا نقشه سان است

بهار آرزویم بخیزان است
 جزا و دیگر که آشوب مان است
 بتوفیق اجل هم بر خنیزد
 که تنگ خاندان میخواند او را

هنوزم خون بران در سنان است
 همان است و همان است و همان است
 مریض چشم او لب تا توان است
 به پیشم پیش فخر فاندان است

<p>من و دل گشته این امتحانیم و هر چه بر من غم و داغش بد عشق منم از ایشان بنیز از بلبل میان بلبل و گل ماجرای باو شوخی چه کردم که بخود گفت بر افلاکیان صدر الصدورم کسی که زنده میخواند هنوزم لکن قلم نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صد تیغ و گوید امتحان است یکی حاتم دوم نوشیروان است بمن اکنون قفس ز ایشان است که صبحی رفت زنگین دستان است خوشا آن پیر کوراد دل جان است همانا صد بین آن استان است صفا تش لبس عهد بریدگان است که این یک قطع اریک لغت جان است</p>
<p>خدا داناتی پیدا و نهان است سیحائی که اعجازش عیان است همین که عقل نتوان اند حریفی نیم من شمع بزم آفرینش بخوید بخیر راه عرش اعلی بگوید زردی زویم زده است رخ و زلفت تجل را تماشا مرا هر شعر رنگین تر ز گلزار خطا کرد است تا تیر تو از دل جوانا کن حذر از تیر آهیم هزار اعجاز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس که حال که چنان است بتوصیف لبش طاب اللسان است سبق که عشق خواندم نریمان است که گفتی سیم شب میهمان است بین آهیم چه عالی و دمان است همانا شیخ شلخ زعفران است مگر این آتش است و آن دنان است ترا هر حرف شیرین تر زبان است تمنای دل اندرون بیان است قدیران بلا زورین کمان است که گفتی آفتابم متعجبان است</p>
<p>ترسیدنت از گریه ام ای یار ضرورت من و مرا نا احوال و دهم و میر غم اکنون بنجیدت از من بگمانی که تو داری من تا صبح امشب نکشم بودن یک کس امشب صد اسخا که حرفیان همه جمع اند</p>	<p>یعنی بگویی بر زردی و ارض و راست تا بهر که دیگر کسج و ارض و راست یکبار ضرورت است نه هر بار ضرورت امشب بهر چون من بیمار ضرورت من آنچه شنیدم متوانم اظهار راست</p>

بهریز نگاه از دور و دیوار ضرورت
 یاسر دلب یاد تو یاسر ضرورت

برای ریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست بریدیم از تست نه مقصود خدا را بفایده بود آنهمه کردن بشب ماه تا لغت نه گور کنی خواب گران خواب		پرسیدن حال من از اخیار ضرور است کم کردن این دایم بسیار ضرور است یا دهم روست به شب تار ضرور است از حق طلب طالع بیدار ضرور است
--	--	---

خون ریخته ای بت خونخوار ضرور است پرمهر ز خون خوردنش ای یار ضرور است از یک نکت کایت کار من آخر نشد آخر این طفلی و آن کار که ناید ز جوانان بوسی که نگویم بد تو آنچه شنیدم ارشیخ بر همین شدیم بود نه دشوار بصرفه از آن لب نمک اندم که فروخت چشمش ز ندان لخته که از قند گری دم گر نذیب تو لغت همین صلح کل آمد		برخیز که سعی تو در یگار ضرور است پوشی چه ز من چشم تو بیمار ضرور است یکبار ز دی تیر تو دگر بار ضرور است در جور فلک تو مد و کار ضرور است کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است تسبیح کستم همه ز ناز ضرور است گفتم که علاج دل انگار ضرور است دیدن سوئی آن طره طار ضرور است دلجوی هر کافر و دیندار ضرور است
---	--	---

سوالمی گر کند کس از دمانت دل روح القدس خانه زانت تو و یکبار یادم کردن از لطف نکو گفتمی که بد بود گمانم مرا که گشته خود می شماری چگونه تا چه عشقم میفزاید فغان زان می که خوردی از کف کدامین گل به از خود دید آیا کنم پیش تو اکنون وصف تنی	دمانت را جواب زوی میانت سر روح الایین بیب سنانیت هزاران بار کردم امتحانیت من دل داده قربان گمانیت بود خلد برین از گشتگانیت بذقم عاشقی حسن بیانیت نه در خود کنم از خود چسانیت چه شد جوان عفران ارخوانیت نه بینم لغت دیگر سر گرانیت
--	---

شدی ناخوش بسی اندم چو جانت	دگر خوانم نه چون بیانیت
----------------------------	-------------------------

جو گل به نخل میخورد ز دمانت
ز دلیله به نسیرن ارخوانیت

<p>دلکم بنید چها سوی کمانت ز بس مردن و بد جان بخش دوم دل پیران هم از وی بزرگدید لگو ایتم که من تو سبوح ارم نیمم از چین بن شک جانگاه دل ما و تمنای وصالست تو عنقا بوده ای صبر من با دسم جان و جز این گویم باز مخور غم لقمه کار تست آسان</p>		<p>سرم گرد و چها گرد سنانت تو گوی میرو من بوم زبانست ز بهی این خط و اقبال جوانست تو عمری چون شود کس بمعنانت بنخش عیز دیدم لب گزانت سرم او سجود آستانست چه نادانم که میجویم نشانست حیات خضر از جان داد گانت شود تیرش بهای استخوانست</p>
<p>پی پی پیزی که مارا دل کبابست صواب من خطا و نیطره گر غیر از و شد آتش شو قم دگر تیز عدم را بیشتر خواهم آما رسد بجد خجالت از شنیدن چه خوش با هم و شد جمع آنجا چه ناز و بر بقای خویشن جرح فدای زلف او جان نیز دیگر به بیدارست چشم لقمه مائل</p>		<p>تو ساقی راست گریه می شرابست خطای هم کند پیش خوابست نمیدانم که در تیغ چه آبست میان ما و او هستی خجاست سوالی را که نشیند جوابست دمانش در ره رویش افتابست بدیای فنا و هم حبابست دل شکسته را عاشق کجاست بانذاری که نجم مست خوابست</p>
<p>دل ما ز آتش عشق کبابست بگوید تا کی نازی باین صبر کسی میخواهدش بر صف کسی خضر به پیش آنکه داند جذب عشق من افزون تر خرابم از تمنای</p>	<p>اگر شیب است مارا در شبابست همانا قاتل صبر فطر ابست خطش گوی کتاب مستطابست کمان ماه است و شبنم افتابست تمنای من افزون از حبابست</p>	<p>اگر شیب است مارا در شبابست همانا قاتل صبر فطر ابست خطش گوی کتاب مستطابست کمان ماه است و شبنم افتابست تمنای من افزون از حبابست</p>

که در دل یاد پیش مست خوابست
از غم دل عدوی اضطرابست
اسیر

۱
 خوشی ما عجیبترین زبانی است
 بی کرم حرف زبانی دانستنی است

<p> سیر یا میر نذر رفت چرخ فلک گر خیمه بوسیده باشد کسی کو داشت از خون نریم عا کشای چون یکشب چشم عبرت </p>	<p> کسی کو خاک پای بوتر است پی آن خیمه آه من طناست بجد است که از خونم خناست تو اینجا هر چه بینی نقشه خواست </p>
<p> مگو کین گریه ات نقشی بر است چو هست احسان او کمتر از ظلم بعا شق مینماید نقطه خال هرا نگو پیش نازدن خواکم ماند که داند سیوه او ایکه پرسی کسی که دردت بردند در خلد به نشان زلف یعنی چاه شکر تو پرسی تا کجا حال دل من چه بنمائی بکس ناکا میم را چه خوش آن نیوار است و چه نشتر </p>	<p> جناب عشق بس عالینا است نه چون گویم که لطف او عتابست که بیت ابروی او انتحابست درنگ اینجا گوی شتابست که خواند و کراکشت کرابست نه در خلد است گوی در عذابست که ز خم را هوای مشکناست چگونه تا کی خوار و خرابست کسی بنما که اینجا کامیابست در شک نقشه او را هم کابست </p>
<p> بلند افتادگی را آستانی است اگر چه خاک من هم رفت بر باد شماری که نفس و اینش مقدار کشاید کارها از بیزبانی که انداه دل و زرش چه چیز است شنو از بیل و کل قمری و سرو نگردد او من محرابسان پر بر و یارفت بر دل هر چه از درد مزاجم شد و گداز عشق یعنی </p>	<p> زمینی را که منی آسمانی است هنوز او را بزرگ من گمانی است بر آید هر نفس کنز دل فغانی است زبان بسته خوش شیرین باقی است قد خم گشته عاشق کمانی است ز عشق حسن رنگین دانی است سر مرگان کف گوهر فغانی است چگونه با کسی از نهانی است خط گاهی مراد را را می است </p>

تراگر لفته ذوق قصه باشد	بیا کاینجا چو داغ غنچه خوانی است
در آنی نی تنی از تونه جانی است ترازینان عبث فاسدنی است دل را محرارزان تراز ما مسازاید اغ آتش یخین تر کجانی بی تو ام هر غنچه بجان دم تر غم خیال لاله گون می چمن خندان هوا خوش دلکش حایت وصل حرفی بیش نبود بقیسم از چه میدانی نه مانا اگر باشد کسی صراف معنی	تومی نازی ابرو عمر آنی است نه بهمانی است ایجانی فلانی است چنین یوسف نه در هر کار وانی است مسوز ایندل کینی رامکانی است وگر بر سبزه بستان سنانی است تو پنداری بهاری دخرانی است اگر آئی جهان ترخ زمانی است وگر سری ز بهران ستانی است همانا منحصر بر استحانی است سخن در باو طبع لفته کانی است
توسیدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدمانی است نه کوتاه است مشرکان درازش گزار می بر در کار سیت شکل منازای بوالهوس عشق و نگر مرادم حاصل است از دست وزج نه من از دورش میرد بهمانی سگش اگر نخواهد کس فرشته نشان کوی او دیگر حکیم نه تنها لفته بل در جمله عالم	نه انم من فغانی یا که جانی است وگر در شکار او هر وزبانی است اگر بر سدره مارا آشیانی است عدوی من سگی یا پاسبانی است کرا بر فرق تیغ خوشجانی است قدش تیری آب و شیر کمانی است نه تنها جان من جان جهانی است پیش عتال نیز استخوانی است گدائی کوی او خسته نشانی است خوش آن پیری که عشق او جوانی است
مجنون نه ریگ بادی تنها شمرده است شوخی که یک نفس غم ما شمرده است	بگرسته او موج دریا شمرده است وقت اخیر تابه نفس ما شمرده است

دیوانه گریه بل غم دنیا شمرده است
از نوع یکسره در دنیا شمرده است

فروده گشته است سراسر زبان او من گفته ام که شهرت او همچو من مباد گر من حساب کرده ام از بوسه های تیغ خوش خوش می دود دل دیوانه اندر آن گشته جان شمرده کی زنده خویش را گیرند روز حشر نه سختش باز خوش گفته باد عشرت عقبی نصیب او	در دمراد می که میجا شمرده است کمتر کسی که ز غنقا شمرده است آن بد گمان خویش تقاضا شمرده است تا چاک سینه را همه صحرای شمرده است مجنون چنان نبود که لایا شمرده است امروز آنکه انده فردا شمرده است من و زحی که او غم دنیا شمرده است
---	---

جلاد را کسی که میجا شمرده است سر را بجای خود چقدر با شمرده است اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است گوید عجب که موج ز دریا شود جدا از من میرس این که دل تو چه خورده است خارا ز گل است بیش بسی این برهنه پا ای همه بیاد روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوی که من نوشته ام دیوانه گفته آنکه بجزان دو چار او	هرگز نه بوالهوس دل شیدا شمرده است دیگر چه پای بادیه پیمای شمرده است حسرت نه آنقدر که دل با شمرده است مارا جدا از خویش همانا شمرده است پیکان یار را همه خرما شمرده است گل در ریاض و خار لعلها شمرده است دیوانه تو عفت شریا شمرده است جز تو دیگر مرا که شک با شمرده است هر حسرتی که گشته تمنا شمرده است
---	---

که میگوید جنون استادمانیت گراز مردن نباشد ز لیکن بهر کجا دارد اثر فریاد عاشق چه آبادی بویرانی نباشد اگر خواهیم اسیری کوچان بخت که آمد عید ما را خوشدلی کو رو چون ذکر عشق از ابله شیخ وگر چون آدم این حجت کند گوش	خرد چون دلغ استعدادمانیت میجا بهتر از جلا دمانیت وگر دارد همی فریادمانیت چه شادی در دل ناشادمانیت اگر ما صید او صیادمانیت قتول او را مبارکبادمانیت بگوید آدم از اجابادمانیت بگوید شیخ از اولادمانیت
---	--

آری
بفرخا طرنا شادمانیت
دل بجایه پیش بادمانیت

<p>چهره پرسی ماجرای گریه از ما یکی برب همان فریاد لفته</p>	<p>بغیر از جمله در بغداد ما نیست و اگر گوش کسی بر داد ما نیست</p>
<p>نگفتم آنکه محبت یاد ما نیست نخواهد یافت جام از حوض کوثر چهارچون سرو مانند پای در گل سوال بوسه کردیم از آن لب و اگر خورشید را کیست طالب و همستی جویداریم خامه خرابی هر که را مطلوب باشد مذاق شاعری که در از جهان هم ز لب برگشت جان لفته ناگاه</p>	<p>تو چون گفتی که این ما نیست اگر ایمان شیخ الحاد ما نیست و می گو گفت کاین از ما نیست و بدیاند استبداد ما نیست جنان خود داخل اوراد ما نیست فلک جز فردی از افراد ما نیست چنانکه خراب آباد ما نیست که گوید چرخ از حساد ما نیست تو چون گفتی هنوز ارشاد ما نیست</p>
<p>کس چو داند تاجه قدار آن کم نازکتر است قدر ز زر که بداند قدر جوهر جوهری شیشه بوده است گوی پیر ز صاف لاله گون این میرا یا چسان بیمار تو شب بگزاند هر که را جبریل میخوانی خیالی بیش نیست ما چسان گوئیم در واد و حیالش بشود گوید آیم لیک از و نا آمدنهای مسجک گردل او سخت تر من خاشتم گویم نه هیچ لفته چون گفتش لب نازک تابسته تر</p>	<p>هر قدر کاید نه در فهم الله نازکتر است آب شمشیر تو از آب طهر نازکتر است ایکه پرسی ماجرای چشم تر نازکتر است یکید و دم رازیت با شمع سخن نازکتر است نامه ام از لب گران نامه بر نازکتر است مادر گران بر لبیم او دگر نازکتر است از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است گفتگوی ناله های بی اثر نازکتر است گفت زیر لب حرفی مختصر نازکتر است</p>
<p>قامت او فی عین زینش کمر نازکتر است این نمیکویم که آسم را اثر نازکتر است چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود</p>	<p>روی او از گل لب از گلبرگ تر نازکتر است نخل امید مرا گوی شمر نازکتر است دیدن معشوق از تار نظر نازکتر است</p>

چون مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است
چون زینش از آب طهر نازکتر است

سجده غفلت من قبله نما ساخته است
کار نما ساخته ام راجه خدا ساخته است

هر دو میرانند حرفی زان میان زان بان من بکشت چشمش عجا و لبش ناگفتی است خاطرش بس نازک از من جا کجا و خاطرش من چو گویم ناز گیهایی سنانت را چرخ گرچه لطف تیر او بادل بود نازک و سست شعور و لکش کم نه از تصویر یار نازنین جز خیال نقشه ای قربان من افسان ترا	دیده و دل اجل با کد گناز کتر است یعنی اینجا نسبت بهم باشکرت کتر است قاصد از وی آنچه می آرد خیر ناز کتر است گوید از شوخی که بردوش تو سوز کتر است التفات نادک او با جگر ناز کتر است صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کتر است چسبیت آنکو بیشتر از بیشتر ناز کتر است
---	---

روی نموده و دیوانه مرا ساخته است گرچه جز حیل نه ز رخسارها ساخته است آنکه بیزخم تپاند بجز او شکست و گداز تا چه ذکر از دل و با خاک ابر شدنش میتوان دید لیل از کشتن کام و امید چون نمیری که میخای ترا دیدای دل چشم تو گویم کافر دل حق بین که مراست ریختی خونم و خونم چو می ریخته است دل که بالای تو دیده است بدان می دید نقشه دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر	دیدنی هست که در پرده چها ساخته است او بما ساخته است ایچه بجا ساخته است دل ما را همه تن متبله نما ساخته است همه جا سوخته بود و همه جا ساخته است سینه ام راجه مزار شهدا ساخته است آن دو ساز که بجز تو دو ا ساخته است ابرویت را همه حجاب عا ساخته است ساختی خاکم و خاکم بهو ا ساخته است بلا ساخته است و چه بلا ساخته است کارنا ساخته ام راجه خدا ساخته است
---	--

ما با و ساخته ایم او نه بما ساخته است غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است زخم کاری دوسه یک یزنی چون که هنوز تو و هر شب ستم تازه نه آگه ازین اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا غیر نادر سخنی از لب ما که خیزد	گفته بود آه چها باز چها ساخته است من تسلیم و دل من بر خدا ساخته است کارم ای تیغ جفا آخته نما ساخته است کایزد پاک چرا روز جزا ساخته است تا چه دشنام تو مهر و وفا ساخته است غیر نادر سخنی در حق ما ساخته است
--	---

<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است مید بدگر چه پیرا مانده بجز خون در جام حرف ناگفته چها لب همه کس بسته است توشه‌ی پرده نشین چقدر با بایاس</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است میکند گر چه بسی لیک و فاساخته است جلوه ناکرده چها حشر بیا ساخته است دل جدا دیده جدا لفظ جدا ساخته است</p>
<p>بیچکله از ستم نه یار گزشت بگذرد عمر انتظار ایکا ش چقدر جام بر کفم بالید نیم اصلا بکار خود مختار بچونر گس درین خزانکه دهر چرخ اگر کرد کارم اینهمه ار ریخ من بود یا غم من بود خواهم آمد ولی چشم جای نی همین تیغ از سرم تا پای لفظه‌ی اعتبار تر کی شد</p>	<p>ستم یار از شمار گزشت همه عمرم در انتظار گزشت بر لب یار چون ببار گزشت همه کارم ز اختیار گزشت حشمت تا واکنم ببار گزشت نخوانم ز کار زار گزشت در شمار آنچه از هزار گزشت گرم ناکرده برق وار گزشت از قدم تا بفرق خار گزشت خوار تر شد ز اعتبار گزشت</p>
<p>خونم از چشمم جلوه بار گزشت گفتم ایام من چسان گزرد گاه از درخه من گدازه من او رنگی ای چشم تر تو هم بنمای گر همین یار و گریخت دیار چه بلا برق جلوه بود کس شادی عید کی نصیبم بود مصلحت‌های او خود او داند از درم مگر باز گشت و میرس هرزه ساقی بفیض خود نازی</p>	<p>بادائی که آن نگار گزشت از همین آمد از بیار گزشت همدین حال و زکار گزشت سرخ پوشی بلا زار گزشت میتوان از دیار دیار گزشت که با و تا شوم دوچار گزشت گوئی امسال هم یار گزشت گر نهان آمد اشک زار گزشت آنچه بر جان به تیرار گزشت لفظه را عمر در خار گزشت</p>

در دم سیر کو یی یار گزشت
خام از یار گل از کار گزشت

از نظر این مگو که یار گزشت
آنکه ناگاتهم از مزار گزشت
بین سر قدسیان بفرات کش
فتیس از خود گزشت در دشتی
تشنه تر ما شدیم چون سلبه
گفت دل ز دره شتم که کنون
همه یکبار بگذرند از عظم
حال بیمار خود چه می پرسی
پیش قدرت بهر وفا حنته کو
از وطن رفته بر میاگز سنگ

یار گزشت نو بهار گزشت
کس چه داند بی یچار گزشت
آن شکاری کی از شکار گزشت
شتران را اگر قطار گزشت
سخن تیغ آبدار گزشت
کز بهی آن مسم شکار گزشت
دل نه یکبار چند بار گزشت
نگذر و لیل گر بهار گزشت
پیش خدایت ز گل مزار گزشت
هر گاه آمد برون شزار گزشت

هر کجا داغ تو شک نیست این دل است
نی همین لب تو اینگونه پریشان دل است
عیش را و خل به به صحبتی اوست کجا
من چگونه که مرا هست چه روزی از تو
گوی آن عاشق دل داده و این معشوق است
بوسه سه طلب دل چه بگویم چه بلاست
ایکه پرسی دلت آیا که وایانش چیست
تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است
کاش میگفت نه با او که کسی می آید

هر کجا درد تو سوگند خدایان دل است
چشم آینه چگونه که چه حیران دل است
بر در دل غم نهان تو دربان دل است
زخم تو مرهم جان درد تو دربان دل است
چقدر جهان من اندوه تو قربان دل است
شبم گل که تو بینی همه ندان دل است
گر نه از حق گزرم کفر تو ایمان دل است
غنی بی روی تو گوی همه بیکان دل است
یعنی اکنون چقدر رفته پشیمان دل است

و معشوق این چیست که گویم مژگان دل است
داغ و نخواه تو اینگونه که بهمان دل است
از تو بود آنچه امیشت همه نو میدی گشت
رحم کن رحم من نه خدا می داند
دارد آرام نه ز بهار کی بی دگری

گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است
نوبهار دل و باغ دل و بستان دل است
بر تو هست آنچه نه پیدا غم نهان دل است
چه بلا ناله دل آید دل افغان دل است
تا چه خوش بطمیان این دامن دل است

جلوه باغ نظر و چهره گلستان دل است
طوبه بی مژگان و مژگان دل است

گفت جز یک نفس صلا نه نشینم بر تو تا چه هر همت سنان رسته بجای خارت خار صحرای جفا مولس جان پا بود گشتش خاک بران در تو مدان لفته عیث	گر نه فریاد کند یک نفس احسان دل است دید باید چه تماشا به سیاهان دل است گلستان و فاز خم نمایان دل است مخز دل عزت دل شوکت دل شان دل است
--	--

مخزن عنهد دل آن خود کتاب گیر است نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب چون شب بگیرد آن بخیه زان میان بهاش بنامی از میخانه و گیر من داد است عشق جرعه بی اختیارم در بر جوان کش مهر و خود را همی خواند و شد آتش دفتا اینکه گوید نامه ام را از چه نوشتی جواب از نگاه زلف بنگر که لطافت بسر که ازین زخمی طلبدارم زندان بیدریغ قبله من کعبه من مرشد من پیر من گه بهیبت دستگاه و گاه ناکامی پناه	هر غمی که روی پسندم انتخاب گیر است اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب دیگر است اشبم ای جان عاشق اضطرار دیگر است مستی کانیای دارم از شراب دیگر است شیب جو من باده خوار بر اشباب دیگر است من چو گفتم ذره پیر و آفتاب دیگر است نامه نوشته ام را هم جواب دیگر است جسم او بجوی چشم او حباب دیگر است پیش چشم غمزه ات حاضر جواب دیگر است از جناب دل چه پرسی آن جناب دیگر است لقمه هر روزم ز سر کارش خطاب گیر است
---	---

تبیخ نازت را اگر امروز آب دیگر است انقلاب هر دم دیدم بسنی مینان بنود سوختن را چون نگردد شمع من شکارم رو به رخشانی که مار از گریستن باز داشت مرگ خواب لبته یکسان اندرین هرگز نشک من بر سرم میرم اینک یا گوید زنده باش نی همین فردا بگفت و رفت امروز از برم من نگاهش طلبکارم و دلم را خواستار	عاشق بچرم را گشتن تو آب گیر است آنچه چشمت میزداید انقلاب گیر است در دل پروانه طبع التهاب گیر است شبم مارا تو گوی آفتاب دیگر است وین پیش از مرگ میمیرم خواب گیر است هر سوئی را که زد دارم جواب دیگر است هر روز یک جلیه سازم را شتاب گیر است این شراب دیگر است آن کتاب گیر است
--	---

بر غمی که روی پسندم انتخاب گیر است
اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب دیگر است
اشبم ای جان عاشق اضطرار دیگر است
مستی کانیای دارم از شراب دیگر است
شیب جو من باده خوار بر اشباب دیگر است
من چو گفتم ذره پیر و آفتاب دیگر است
نامه نوشته ام را هم جواب دیگر است
جسم او بجوی چشم او حباب دیگر است
پیش چشم غمزه ات حاضر جواب دیگر است
از جناب دل چه پرسی آن جناب دیگر است
لقمه هر روزم ز سر کارش خطاب گیر است

او چو گوید بان کند چشمش جهان را شهید من چو گفتم گزنی صد زخم دانی از خیز قدردانی نکته سنجی یک قلم از دهر رفت	نکته گوگرد است چشمش نکته یاب دیگر است صد و گز و باز گشت این حساب دیگر است لقمه یک یک حرف من در نه کتاب دیگر است
---	---

صیاد کینه در همه جان پرور منست آنم که نیست سر بتن من ز عسر یا جوهر دوست خود همه تن گر چه ای قیب نگزارم فراق که باشم با بودی از روشن اختران سخنی چون گزشت روشن از یک تشنه بین چه گزشتم ز خفه فلک پاینده باد و در دو خوش آید باد داغ مهر پیکری بمن نگه از چشم تا که رخت اینم گوا سیر که سوز تو لطف گو	دام آنکه گسترید کرم گستر منست سر مر که اگر که نیست بتن همه منست بر تیغ یار یک زدن جوهر منست این بر در منست گراودر بر منست گفته سیاه خال می اختر منست گوی پییدم همه بال و پر منست در آشنای دل همه داغ منست مایل بر بختن همگی سیکر منست دورخ تخی ز گرمی خاکستر منست
---	---

هر دل که بشکنی بجفا ساغر منست بیدر و بجنبر که دل من از ان کسیت رویم بهین اتری حال از و بخوان که است عشق بسکه مذاقه و گزمنط هر دشت رانه خار بهین نذر پای من دانی که کوه طوز ز رشک که سوخت است من خود روم نه بر دزد و لشرای کس گفتی هرا پنجه در خور هر کس بود کنند تنهانه لقمه بام و در تو رین اوست کلبه ام شک گلستان شده است آنکه میگفت منسایم نه ترا	هر جا که تفتگی نگری کوثر منست دردی که دل بر وز کفم دلبر منست یعنی که حال ابر من دفتر منست زهری که از ان نگاه چکد شکر منست هر جا که بوده است بلا بر سر منست یعنی که کم زهر مه نه خاکستر منست مسجود سیل تا حقیق در باور منست اینها که میکنی تو کجا در خور منست بر باغ و راغ منست چشم تر منست مهر چشم ز نیک می از ان شده است چه نمودم که من ایان شده است
--	---

دریای زاشکب نمک پرور منست
دورخ تخی ز گرمی خاکستر منست

دل از باز و خندان شده است
شاه از صبح چراغان شده است

<p>غیرت کفر نگشته است ایمان هر شکستی که رسیده است بدل خانه آئینه با آبادان عیش پیرایه غم چون نشود خواه دل خون کند و خواه جگر دیدن ای آهوی شهرت ضرور نیست این آئینه کت در نظر است</p>	<p>کفر ما غیرت ایمان شده است دستان را همه پیمان شده است یار گویند که عریان شده است شوق سرمای حرام شده است او کی از کرده پشیمان شده است خانه آنکه بیابان شده است لقمه در روی تو حیران شده است</p>
<p>دل چکویم چه پریشان شده است مشکل آنست که آسان نشود در نظر تاجیه بجا رم آورد عشق از جنتیان بشمرده است دایغ دل نیز نگر بهره آه من چها تابع فرمان دلم طرحه دور تو و نادرا احسان سنگ ننگشته است دلم لقمه بر غم بان کجای تو کنون ای بلبل</p>	<p>گفتی نیست که خندان شده است مشکل آن نیست که آسان شده است خون دل گلشن مرغان شده است هندوی را که مسلمان شده است آه من سرو چراغان شده است دل ترا تابع فرمان شده است ظلم در دور تو احسان شده است جگر مملوعه دند آن شده است لقمه هم هست و غزلخوان شده است</p>
<p>گرب او نه نمکدان شده است پای بردا من صحرای مفتون من ندانم ز که ای دل امروز برق بر آه تو دل سوخته است من ز پیدایی خود دم جز غم شوق تیرت نه جگر اتنهاست ای شش آن خوشنجهان این دل</p>	<p>ز خمت ایدل ز چه خندان شده است دست مایل بگریبان شده است رویت اینهمه حرام شده است ابر بر اشک تو گریان شده است کامچه میداشته پنهان شده است گر جگر دل شده دل جان شده است و ادیم وقف غزالان شده است</p>

بهار نوزد جوئی است
درینا قحط سال شادمانی است

<p>ریخته است این مژه پیکان شده است بوی گل لفته پریشان شده است</p>	<p>قطره را که بیاد تیرت نبرد از چه حواس بلبل</p>
<p>همان اندوه عیش و دوانی است زبان عاجز بشرح ناتوانی است ولی آنجا نه حد بدگمانی است سرشک خون شراب بر عوانی است باو چند آنکه از من مهربانی است بجانبست بموسی لنترانی است که یار تو فلانی و فسلانی است مکن مطعونم ایام جوانی است مصیبت سخت تر از سخت جانانی است ندانستن که امین کار دانی است</p>	<p>نصیبم آنکه اندوه نهانی است توان را تا چه با من بهزبانی است حساب اینجا نه هیچ از سینه صافی نه نخت دل کباب شامیم بس بهرین آن ریشتر زو کینه توزیست کراتابی که بنید جلوه دوست چیه شود از من نهفتن خوب دامنم اگر جانی مرادیدی بآن حال ز خجالت هم نمر دم تاجیه دیگر کنم کار عظیم و لفته آن را</p>
<p>فراق یار مرگ ناگمانی است ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است بهر اقلیم قحط شادمانی است و اگر قاصد چه پیغام زبانی است نگاه مست او در نکته رانی است دل مدحتگر آن شیخ کمافی است که عقل اوّل و چنگیز ثانی است دم پا نوسی او را سرگرمی است بجز نام نگو هر چیز فانی است نه من مانم نه تو مانای زمان است</p>	<p>مراد در نهانی یار جانی است بگفت او در چه کارت زندگانی است ز دست عم کشم یارب کج رخت ضمیر او شد از مکتوب معلوم بستان گر چه پیشاری ندادند گر او دانست صید خود و دلم را به بیغلی نیز و خون تو گوئی لب و راجه بوسم می براسم چه پرسی لفته رنگ اینجانبان را بجا ماند همین رنگین مرقع</p>

<p>چهار در پیرم یاد جوانی است کرا اکنون نظر بر میهمانی است مرا خوشتر ز گنج خردانی است به پیشم هیچ نوابی و خانی است پسر از مادر آن راز نهانی است گمان بردم که سر و پستانی است مرادانی و اشکم را روانی است فلانی رفت و نزد تو فلانی است پسند او همان یک ساریانی است جهانی گوید این بابا افغانی است</p>	<p>چو تیرم شد کمان بد زندگانی است کهن شد قصه مور و سلیمان بملک فقر شکول فقیری شاخو انم من استغنائی خود را ترا گر بیدان خواندیم و جبهش لب جوی ترا استاده دیدم چگویم دیگر از بس ناتوانی مد انم غافل آگاهم ز مازت دمی گر صد عرب مجنون نگیرد بهین کنز لقمه دلی شد چه شیراز</p>	
<p>تا چهابی تو گزشت تا چها خواهد گزشت اندران مجمع که حرفی از وفا خواهد گزشت تا کی از روز قیامت ماجر خواهد گزشت گرم جاناکرده یکدم چون صبا خواهد گزشت کی ز خون ما گزشت و کی ز ما خواهد گزشت نالات از سده ایدل تا کجا خواهد گزشت لقمه مرا عقل از سر و قوت ز پا خواهد گزشت</p>	<p>این چه پرسی جان گزشت از جسم یا خواهد گزشت تو چهل جانی خواهی شد مگر ای بی وفا از شب بچر تو بس بکف یعنی بیش از دست هر که خواهد آمد اندر باغ هستی چون بهار ای که گوی بعد قنلت ترک حیفی کرد یار من کجا راندم سخن از نارسائیهای او پیشتر از آن کای سراپا ناز اینجا بگذرے</p>	
<p>تا کجا با بر زبان ما دعا خواهد گزشت درد لیم خواهد گزشت او هر کجا خواهد گزشت بر مزار ما چسان بمید عا خواهد گزشت حالتی بر من چهار روز جزا خواهد گزشت آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گزشت محشر نو بردل درد از ما خواهد گزشت روز کارش بندین خوف و پا خواهد گزشت</p>	<p>تیغ بر کف چون پی خونریز ما خواهد گزشت خاک هر ره را دل خود کرده ام از بس که خشن آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله بجاک چون تو انم دید دست عالمی بر امنش وقت مرگم زان صنم خجالت چها خواهد کشید گر محشر نام درمان از کسی خواهد شنید لقمه و هر دم خیال بچر و وصل لبران</p>	

خود نمیدانی که هر روز چها خواهد گزشت
 تا کی از شام جدایی ماجر خواهد گزشت

جلوه از چشم دل ستور نیست
نشرانی پیره دار طور نیست

جلوه ننمادید نش مقدور نیست
بهست شبیر را سخن بر آفتاب
تا کجا با رفت از هر شی نمک
باده در مینا و چشم جام باز
من دیت زوکی طلب دم که گفت
کر شوم چه خم نویدی گردید
می برم بر گنج قارون شکها
ایکه گوئی می نوازم شیخ را
زد چو شیرین حرنی از یک برزخ
تشنگان را آب کوثر کو نصیب
محشری بر پا و ننگ این ملا
تا چه داغ انداغ کان بهشتی را
بجز به مطلع چنین جوی چرا

این دست ای کمان آتش طور نیست
روز را کم از شب و جور نیست
دیده هم گوید که آب هم شور نیست
گر ز دل در دیده آید دور نیست
در دیار عشق این دستور نیست
کاین مزدور هیچکس به زور نیست
سینه تا از داغها معمور نیست
شیخ شهر است این خرطوبور نیست
گفت لیلی قیس با مزدور نیست
تفنگان را مرهم کافور نیست
دل بشاه کر بلا محشور نیست
تا چه زخم آنزخم کونا سور نیست
دور چندان ازین مجور نیست

گنج غم بی دل مرا معمور نیست
نوبت او میکشد آخر بار
گل چو شد مجروح او در حین
می نماید جان شیرین تلخ تر
بحث شوال و محرم میریاست
هست در قدرت همه انداز حشر
بد مزاجیهای دشمن دیده
چشم خود را بر چه خواهی که صفت
ایکه از گنایم رانی سخن
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر
غیر گوید کارم این خنجر ساخت

پیش بر شه اینچنین دستور نیست
هر که بر لفسر لعین منصور نیست
گفت سون چشم نه کس کور نیست
تا بجا هم شیرۀ انگور نیست
سور ماتم نیست ماتم سور نیست
دور بینم دیده ام بی نور نیست
نیک خوئیهای من منظر نیست
در گمان تو دلی رنجور نیست
آنقدر با نام کس مشهور نیست
تا کجا ما مور تو مجبور نیست
غالباً پیشیت دگر سالار نیست

<p>دل قلند مشرب و من بینوا آنچه عاشق از تو وقت ترع دید مطلق اگر خواهی اینک حاضر است</p>	<p>من نیم خاقان و دل مغفور نیست جان عاشق قابل مذکور نیست این که گوید گفتنم مقدور نیست</p>
<p>ایکه گوی که خود آئی دور نیست دل هنوزم زنده اندر سینه است لطف دیگر ویری رخسار است تا که از فرمانبر دل جنت و انس از چه ترسی زاهد اچشمی کشای سطر آن چین جبین هم مقدم در و مادر و است مسکین غیر بی طلب بجز جانت میدم آه از قدسی و افغان از کلیم جان و مد شعرم بحسب مردگان ای خوشا ابله فریبهای او بسکه شایع گشت اندر بند کفر صد شکایت دارم از تو می فروش سوزدم دل بر کسی کورا بد هر لقمه را چشمیست بگریاسیر</p>	<p>بیج بار سوا نیم ستور نیست داغ دل هست اینچراغ گور نیست هر سری خسار رشک حور نیست خود سلیمان است ایندل مور نیست خال یار است این سیه ز نور نیست چند گویم هر چه شد معلوم نیست در و محصور است نامحصور نیست تا نگوی غیر هم معذور نیست این زمان تنها همین شایو نیست کی صبر خامه بانگ صو نیست ابلهی گوید که او مغرور نیست غازی در شهر غازیو نیست یک نگه زان نرگس شور نیست زن نه و هم ز نه و هم زور نیست جلوه از چشم دل ستور نیست</p>
<p>من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام نیست این لب است اگر کی از دیوانگان خود شما در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوشتر من همه آخر بوده ام در اهل تمیز ان کی ایکه پرسی اینقدر داغ دلت روشن چراست</p>	<p>دوست کار من سازد یا خدا دشمن کجا من به شرب گرفته ام از خطا زین کجا است کنزی ز بیهوشان آتقدرا من کجا است گل کار جان کجا نسین کجا گلشن کجا است در همه یرفن بتان جان او کی یرفن کجا است پاشمش این لب چراغ ماه را روغن کجا است</p>

داغ هر دو دست است
 کاروان بار نیست
 کزین همه بزرگوار است
 کزین همه بزرگوار است

من بهمان درآه و زاری لب نهادم و باو
زلف تو خود دلکش است و ظاهر احوال و دلم
کس چو میداند که از دست جنون برو چو رفت

در جهان از فتنه چشم تو کس ایمن گنجاست
باز می میری که آن دیوانه را مستکن گنجاست
گل بسی شکفت اما فتنه را دامن گنجاست

بارخ تو ماه را تاب طرف گشتن گنجاست
ای سمندر خاطر تو جز در خیال نشکفت
تا نباشد این شوم آن از چه فقیرم معاش
شویم بین تا چه نامش گان برسم بار بار
دانه کاندز زمین آرزو گشتم نرسست
گر تو از عریانیم خوشدل شدی من از نشا
از زمین تا آسمان گریه چراغ آفتاب
بچکس ازین منط یارب نمیرد آرزو
دی نیر رسیدی چرا در دل بیمار خوش
کز قنط عار دارد دست خوش کار خوش

یعنی اندر لفظ مهمل معنی روشن گنجاست
آتش کاندز دل من است در گنج گنجاست
گر منم یک میشوم صد یک من گنجاست
خون سودای دل من جوش در گزن گنجاست
برق گوهر گونا گام از برم خرم گنجاست
هم به پیر این بگنج یک پیر این گنجاست
جوش غم از دل من داغ را مخزن گنجاست
ما و شیون یکدگر را گوش شیون گنجاست
ایکه می میری کنون آن خسته را دمن گنجاست
غیر ازین دیگر صلاحتی فتنه تحسن گنجاست

تو بر در دل جان ابهم کلامی هست
تو و ولایت دل من نگویت این کن
ز غصه چون نشود کارم ای رفیق تمام
چه خط چه خال چه کاکل چه زلف ازین غمت
کنم ازین میسی لوده لب چه وعده یقین
هلاک هستی آنم که مرد و سگ گویند
دل آرمید ز تیری که بود در ترکش
دمی شنو سخن من که خیر خواه تو ام
دلم بلغ ولی در دلم خیال رخت
مگو که نیست کسی همچو فتنه ذی رتبه

اگر غلط نکنم قاصداً پیامی هست
که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست
مهر تمام مرا عشق ناتمامی هست
مرادم اینکه بلایم سیاه فانی هست
چو گویم از سحر برب تو سامی هست
هنوز برب او باده و جامی هست
کنون سر من و تنی که در نیامی هست
و گر مبین سویی خنجر که انتقامی هست
نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست
تو آن کسی که ترا فتنه هم غلامی هست

اگر شکم کند اختراعی هست
جواب اگر بداند اندیشه حلالی هست

همین صدای بلندی زیربانی هست
 باین قدر چه درینغ از زیارت قبرم
 ز پور حضرت یعقوب بنده گوید و تو
 تو غیر حال حرمی ز ما چنان پرس
 چه شد که دوش چنان مست گشت ناوش
 فدای آن رخ و قربان آغز گدوم
 نه تیغ نه می و نه خنجر اینچه عیار لیت
 بخانه امرا تا کی بمقیم شو
 چه گفتم اینک ز دلفغان نامی کیست

که کار خلق تمام از به تمامی هست
 نه فرسخی و نه میلی همین دوگانی هست
 بلاست اینکه بگوی بی غلامی هست
 که در گمان تو ما را هم احترامی هست
 همین که باز همان مجلسی و جامی هست
 همین در آتش و آبش چه التیامی هست
 بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست
 به تکیه فقرا هم بیا مقامی هست
 چه گفت خوش بادای که لقمه نامی هست

هر کوهی برت بامید و گرنشست
 بیماریت ار چه داشت نه تابشست و خاست
 و آدم چون نامه را به کبوتر برآدش
 قربان عالمی که بیک حکم غالبش
 از خود تمام عمر خجالت چها کشید
 پیشانیم بسیده چه فرمود بر سر
 از نشست آن سحر که از دوشتر تازه خاست
 در خون نشستی جگر لقمه زان

کمتر گرفت عبرتم و بیشتر نشست
 چون رفت پیکناست چو آبد خیر نشست
 و دوازدها دبال که آتش به پیر نشست
 کیست قضا جمل شد و کیسوت در نشست
 یا من بر غم غیر زمانی اگر نشست
 نقش مراد من چه بران خاک در نشست
 و زماست آن شبی که بمرگ سحر نشست
 و هشت چه خوش دل تو بروز جگر نشست

عاشق در انتظار تو آندم که در نشست
 آمد دمی که غیر چه جای نشستم
 ممنون شدم بسی من از آن سهری گاه
 معشوق چون نسبت پی قتل باو که
 گرد و هزار حشر و خیز و ز جای خویش
 صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف

یاسش بخانه آمد امیدش بدر نشست
 بر خیزم از در تو که نتوان دگر نشست
 تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست
 عاشق ز اشک خویش بخون نامر نشست
 پیش تو شور حشر ز پا آفت در نشست
 صد جای تا بروی تو بیک نظر نشست

در دامت آنبار که بر بال و پر نشست
 شد تو تپای بپیش و بر پشت نشست

بیجا خواند نقش مستدم این فقیر را
عقلم ز سر بر آمد و صبرم ز دل گریخت
دل داشت گشت خون همه چای بود تیر

گشته است را هزار پیدانیت
کیما یا وفاست یا غفایت
تا چه می پرسی ز تن بجان
عشق بین انتهای عشق میر
که جز آزاد معنیش فهمد
بوده باشد خلوت دل با
آشکاراست اینکه پیش تن
هست بی آفتاب صبح امید
من چنین تشنه جفا و هنوز
ستم بشمار اوست بلا
کاش دل را جلا دهد اندک
نیت وقتی که آن بت نو خط
ناشکیم شکیب هست نهان
کام خون شد برهنه پایان را
و فتی گشت انتظار و هنوز
زندم راه اضطراب و هنوز
کام نخت که آرزو مرا
سال دیگر مگر زخم این جان
گفتم آن اختیار مردن کو
ده چه جولا نگهش که میجانش
خواند او نیز هیچکاره مرا
و عده کرد آنکه بهراده کشت

مسکین و گری برای چه بر رگ ز نشست
در دوت بدل در آمد و داغ لب نشست
اکنون بر تو نقشه چای بخیز نشست

خاک گشت و غبار پیدانیت
انچه در رود کار پیدانیت
گرد هست و سوار پیدانیت
بجز پیدانیت ر پیدانیت
سر و پید او بار پیدانیت
آنکه در رگزار پیدانیت
معنی آشکار پیدانیت
تا دل داغدار پیدانیت
خنجر آیدار پیدانیت
وین که روز شمار پیدانیت
گوید آنکس که یار پیدانیت
در خزانم بهار پیدانیت
بیقرارم قمار پیدانیت
کاندین دشت پیدانیت
دافع انتظار پیدانیت
رهزن اضطراب پیدانیت
حسرت کامکار پیدانیت
لطف امسال یار پیدانیت
گفت بی اختیار پیدانیت
از من خاکسار پیدانیت
چه کنم هیچکار پیدانیت
بر لب جویار پیدانیت

گرچه بهت از پیدانیت
نیک روز کار پیدانیت

آفتاب است او و طرفه تر این
 دل باین رنگ گرد و انگل
 صبر کم اضطراب را چه بیان
 طرفه بیرحمی ای که فرمانی
 همه قول و قرار یادش لبیک
 وای ناگامیم که دل برکت
 ناوکش در دل است و گوید دل
 لغزش بغش کشته است و در تیغ
 عمر با خوار گشتم و دیدم
 ناز دارد بخویش پرده دری
 همگی دیدم این خراب آباد
 می برندم گرفته جانب دار
 ای که گوی هزار عیش از نشت
 شد چه نیک ختری که از دو سه
 نا امید چنانست عالمگیر
 من و این فیض خاص عام گفت
 آن چه جاست ساقیا کاسخا
 شنج حاضر مگو دگر که بد هر
 چون زیم یا خدا چه کار کنم
 حاجت ز نیست هست پیدا یک
 حرف ستانم امیر از کیف است
 مان چه آنز لغو این سخن همه
 پیش چشم نشان بهشت بهشت
 ساخت چندین ملک ای چه
 بار بار از دلم چه می پرسد

که به نصف آنها رسید نیست
 گویم لاله زار پیدا نیست
 غم فزون غمگسار پیدا نیست
 رحمت کردگار پیدا نیست
 وقت بوس کنار پیدا نیست
 دارم و خواستار پیدا نیست
 آنچنان یار غار پیدا نیست
 گر گرس مرده خوار پیدا نیست
 مردی اعتبار پیدا نیست
 بچکس پیاده دار پیدا نیست
 یک بنا استوار پیدا نیست
 کس درین گیر دار پیدا نیست
 هم کی زان هزار پیدا نیست
 نور شبهای تار پیدا نیست
 که یک امیدوار پیدا نیست
 مژده دجله بار پیدا نیست
 باده خوش گوار پیدا نیست
 مردک برو بار پیدا نیست
 اجل نا بکار پیدا نیست
 مرگ حاجت برار پیدا نیست
 چون کشتی می خمار پیدا نیست
 طول را اختصار پیدا نیست
 تا نگردی دوچار پیدا نیست
 این مفر شکار پیدا نیست
 کفمت چند بار پیدا نیست

من آتش دل نمیدارم
عشق آتش دور و نزدیک است

دلبر اندر کنار دل غایب یاد دار اینکه جز لطیف سخن صاد بر حرف من سلیمان را روز خوش از که خواهی اینجا تو	یار هست و دیار پیدا نیست سخن یاد کار بر را نیست جز نگین نامدار پیدا نیست لقمه در روزگار پیدا نیست
--	--

خوش مایی من نمیدارم دل از شب بهری هر اسد خواب است کجا چشم عاشق داعستان است جمله از دل تیرش بسم چو سایه انگد بدستی اوز ما که مارا من مایی و دیده قتلزم من در دل موی خدنگ و بود جان هرزه اجل ز لقمه خواهر	هست آب من اینکه آذر است کان شب همه روز محشر است مرگ است که آن برادر است تا افسرداغ بر سر است گفتم که پر هما بر است دل شیشه و دیده ساغر است دل آتش و سینه تیر است سینه خیال خنجر است فی دهر لقمه در بر است
---	---

دل نیز بجان ثنا اگر است حاضر هر صبح بر در است فرما در و در جواب شیرین گوید که بخود نه کجای عیش دانی که چه میخورم بعد ذوق یوسف کلام است اینکه گوید در عشق کجا است با بلم کس کونا مه بر عشق ز روی عاشق فردا فردا نگاه کردم شد طره مزاج لقمه در عشق	غم پیر من پیمیدار است گوئی خورشید با اگر است تا دامن کوه بستر است جبریل که سپید لاغر است عشق است نهال غم پیر است فی بیش نه کم برادر است در حسن چو کس نه پیر است زنگی که پرز کبوتر است کے نام وفا بد فتر است اگر گفتگیت کوثر است
---	--

لب آنکه مسج چاکر اوست
 داور چو همان چه محشر اوست
 غیر از رگ عقل کل نباشد
 چشمی بجرم سخته کشایم
 دل غافل از ووشخ شهر است
 از بال بماند دل است فارغ
 کشتی چه ضرور گر ترا عشق
 پیش تو گل است بلبل زار
 سردار کشند عاشقت را
 منی شبه نه وزیرنی امیر است

چشم آنکه اجل شناگر اوست
 محشر قد فتند بر ورا اوست
 آن رگ که فدای نشتر اوست
 سوگند بچشم کافر اوست
 گرم کرده رسته که بر اوست
 تازلف تو دام گستر اوست
 بحریت دلم شناور اوست
 شبنم نه که دیده تر اوست
 بگرچه بلند اختر اوست
 پس لفته همان قلندر اوست

قاتل گویمت که بقتل شتاب چیت
 ای عشق مستی که خورم خون پوش و باز
 آن تو به که بود ترا و مرا شکست
 بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب
 مقصودت اینکه من دم از محفلت برو
 ای آنکه بی سوال بی بوسه با بغیر
 ایندم که خواند لفته ترا او بقتل گاه

آخر سوال روز جزا جواب چیت
 برسم ز نادان که گناه شراب چیت
 من مستم و تو مست کنوا جنتاب چیت
 امیدوار لطف نیم این عتاب چیت
 ورنه هر کس اول شب در خواب چیت
 حرفی که گفتیم تو آنرا جواب چیت
 جمعیت حواس خود را ضبط اب چیت

ای آفتاب غدر شب بتاب چیت
 تا چند پرسی از دل از داغهای دل
 دیوانه اند نام خدا اهل سخن
 ای دل روی ز خویش کجا صبر کن دمی
 ای من فدای آمدن باز گشتنت
 پرسی که عمر تو که و گوی روم شتاب
 دل خواستار برونند که رسد

پیش رخ تو ماه چه دآفتاب چیت
 ای بنشین جفا بیان احباب چیت
 بی آن نیری شراب چه با کباب چیت
 من نیز سمیعت شوم این اضطراب چیت
 آن بجا بیت شد و این حجاب چیت
 چون عمر من نه بی رفتن شتاب چیت
 من تشنه کام تیغ و ندامت آب چیت

بگر در راه زنده دلاان آفتاب چیت
 با شکست مظلوم بکیران کلاب چیت

لطف جوی ازین پیران مان میرس
خوش آنکه چون شکستگی حال نقشه دید

مغلوب شیب چه خبر تا شباب چسیت
گفتا که معنی ورق استحاب چسیت

تا چند گویم که مرا هم توان شناخت
سرانه سر جنون تو پارانه یا شناخت
دلها شکفته کرد چها پیش بنیش
با صد امید رفته بدم بر درش و س
زین پیشم این مناسک خود هیچکس خواند
شناخت این هنوز که اهل جهان چنین
من پیر راه خوشتن و راستنا ختم
کی بود این یقین که بمن افتدش نگاه
بگزشت از هزار دل و درد لم خنزد
گفتا که آب رفته نیاید و گریه جو
خود را بدیر و کعبه عبث سود عمر با
گفت اوست خاکسار و تو سرش چنانکه آه
آمد غم از پی دل محبت خانه اش
او دید سوی خنجر و این گفت شکر حق
آسوده خفت زیر مغیلمان چنانکه من
نی مه نه آفتاب دل بر او اشناست
عاشق که خاطرش ز خزان شکفته بے
نی موی نی میان بتان نی بلال عید
میخوانم این مطلع و میخوانم این سه

نموان ترا چنانکه توئی ایفلان شناخت
دل رانه دل بلای تو جانرانه یا شناخت
بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت
نومید از ان شدم که مرا با سبب شناخت
شکر خدا که منزلتم این مان شناخت
پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت
هر کس که راه خانه پیرمغان شناخت
گوی که برق خرمن خود بیگان شناخت
دید ی که در د خانه خود را چنان شناخت
تا عمر خود حباب جواب دان شناخت
از جبهه سحر و سحر کنون کاستان شناخت
خوش غیر از زمین مرا آسمان شناخت
زان پیشتر که زود بدین جان نشان شناخت
شناخت من اینچه دل نکته دان شناخت
هر کس که فتنه از مرزهای میان شناخت
بودی هراچیز تو زکران تا کران شناخت
از رنگ خویش رنگ رخ بستان شناخت
من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت
باید سه گوهر صدف عز و شان شناخت

این سخن فطره بود که رنگ خزان شناخت
خون بود دل که نداشت در خزان شناخت

گفت آنکه این زمین زبان چه جان شناخت
دیگر چگویم اینک مرا آغوشان شناخت

جان را اگر شناخت زمین و زمان شناخت
جمیعت کم ز پریشان بیان شناخت

عازمت گشته با غنای نظر دارم بیا
انتظارت بیشتر از پیش دارم بیا

ای

از ناله هنوز لب همان پر بیان شکایت خود او هست	خالی شده گر چه سر نه آن با مهر بان کلام گفته جان با
غم به آن خون در جگر بود و لب دارم بیا حرفی گویم شنو پای ترا بوسم با نیت گر نیایی محشر نو در جهان گرد و پدید ای بجز رفته با اغیار چشم در ره است گردل بر آه و آه بر اثر ناید خوششت او کجایی مرگ مرده و او کجایی شعله سوخت اشچ بنیت سفر را با سقر باشد بد ای عشو هاش مردم فریب چشم تو نظاره است ایکده گوئی از سبب باطن دلم تر سید است ای ز تو یک بدن پیغام صد رفتن سرا لشکره سان نومیدی از حدت می آید	داد از دست تو ای بیدار گردارم بیا جان بلب آمد مرده وقت دیگر دارم بیا از دل پیرا منظر از خود خیس دارم بیا منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بوالهوس چندین نبرد دارم بیا ای دل دوزخ طلبم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان آنامه بر دارم بیا داشتم شامی که رفت اکنون بجز دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا پیش از آن که ز بگزارت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر مقصد دیگر دارم بیا گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از لسی صد جفا بل بیش از شب ز بجزان تو رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شهاب پا برون از در بند دست از حیات من بشو در دل بایزم یکد و آه نا توان با قیامت و عده اش کرده است بیدار که صد وادار از تو لبای ناله بیم سوختن دارد برو آن قدر رخ در دل جلوه کرد چشم تر	آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چ رفت از من که بر لبشتر دارم بیا چشم تر دارم بهین لبت تر دارم بیا بر لب اکنون یکد و حرف مخفی دارم بیا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا وز تو من ای گریه امید گردارم بیا سر و گل ز باغ و باغ اندر نظر دارم بیا
--	---

ناله مقصد و بهمان تیغ و ز بیم خوی او
بیز ازین حرفی که می در و سر دارم بیا

نشاخت هر چه کس دلم ای جان جان شناس
 بنگر گمان چگونه بخود تیر را کشد
 از دیدن و شناختن احوال آن بپرس
 میخواستم رسم بلب با مبدع
 بدختم نگر که چنانش ز کف فلک
 ای غیر اجل مراد من و از تو شد کنون
 اگر دلم به مصلحت شب خواب رفت
 از خار خوابی ای که بر آوردن گله
 بلبل نمی ستود ازین پیشم این منط
 که آرزوی او نشود گشته خنجر است
 قربان ناوک تو شناسا پیش نگر
 بنگر که من ترا چقدر با شناختم
 بیدار شد چو صبح پیا خنده زد و بصبح
 پیش دل از یقین سخنی گفتمش عبث
 کی رتبه سخن ز سپهر برین گذشت
 از لقمه میخ در دهن جان را میرساند

داغ عیان همین که در دهنان شناس
 گشتم میگردم پیر مرا یک جوان شناس
 من خود ایگویت که دل ازین آن شناس
 اما بس اینکه پای مرا نزد آن شناس
 خون مراد میگردم بنوک سنان شناس
 این میگردم مرا که ترا او حیان شناس
 چشتمی گشود و غفلت ابل همان شناس
 باید خنث خوی بد نمکوان شناس
 گوی کنون زبان مرا هم زبان شناس
 چیزی که در گفت دل در خونتان شناس
 جمعی نشسته بود و مرا زان میان شناس
 ای قدرنا شناسا میتوان شناس
 هر کس که لطف خوابشی غمخیز شناس
 اندازه یقین دل بد گمان شناس
 کی قدر چون منی شهر گیتی ستان شناس
 خون بود دل که لذت در دهنان شناس

چل روز شیخ چله کش از خانه برخواست
 دیدی چه فتنه با یکایمای غمزه ات
 چون خود خواستم من از وی بنواز گفتم
 تنهانه من که شهره بدیوانه شدم
 گفتمی و میگردم ز بگایگان پیر است
 ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد

گویی که چند بود و دیرانه برخواست
 از گوشهای چشم تو مستانه برخواست
 تعظیم شیشه واجب پیمانه برخواست
 یک کس بجهد حسن تو فرزانه برخواست
 رفتم من از بر تو و بگانه برخواست
 دل شد غبار و از در طمانه برخواست

از ضعف لقمه رفت بهر محفل که ذکر
 قربان ناله کرد دل دیوانه برخواست

جز از دای چو ز دیرانه برخواست
 جز از دای چو ز دیرانه برخواست

با لب دمائی از لب پیمان بر نخاست
کی تازه فتنه از قدر دمانه بر نخاست
تا بعد مرگ گورچه باشد کفن چه چیز
کشته نه دانه که زنا کاسه ابد
دانی که زلف تو که بر آشفته آهنگه
کی آتشم نزد که نشد خاک جسم من
شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد

کمانه که گشت چشم تو مستانه بر نخاست
تنشست دوستانه که فحوا نه بر نخاست
این هرزه فکر از دل دیوانه بر نخاست
صد برق از کین بی آذانه بر نخاست
درد هر فتنه اینهمه بی شانه بر نخاست
کی خاک من نه بخت که برانه بر نخاست
تا زیست لقمه از در میخانه بر نخاست

حیران وضع اهل مودت دل من است
چندان سغب فراق بر وعده تنگ کرد
دانی نه اینکه دل بچه لپوم کند خیال
یا من کلید قفل در پنج بوده ام
حرمان کجاست چون شود اورانه خضر راه
فریاد و تپش و امق از ان قوم چند تن
برداشت دست ز من دل فراق دوست
من صید هزار طعنه نه چون بشنوم کنون
پرسید لقمه تاجه ازو گفت چون آسیر

آئینه دار خلوت و جلوت دل من است
کاشید و ابر و روز قیامت دل من است
حیرت ترا که از چه بحیرت دل من است
یا قفل استانه راحت دل من است
گم کرده راه وادی حشر دل من است
آن قوم را که پیر طریقت دل من است
من بلامنود و در آفت دل من است
سنت کش هزار ملامت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

آماده هر دم از پی رحلت دل من است
بی نشه ایکه شام نخوست دل من است
عاشق کجا و این دو مخالف کی که دور
از شهر و کوی و کوه و بیابان هم چه شرح
کن ای عدو هر آنچه توانی وز و مترس
بهر که گفت یار در یغا و حسرتا
پیشش بسو غیر زمین ورنه بنگر

داند که این که در چه صیبت دل من است
جانی که زو چه صبح سعادت دل من است
فرسنگها ز صبر قناعت دل من است
جایی که هست عاشق و دل من است
نا آشنا ز رسم عداوت دل من است
کان دریغ و سده است دل من است
مشهور آنقدر که بغیرت دل من است

فعل کما بخانه حضرت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

نالردنی کند اگر او در مبه صیام وردی از او اگر طلبم سخت ممسک است	چیزی مگو فلان شریعت دل من است چون تقصیر کرد چه اهل نجات دل من است
--	--

تنها همیشه بنده الفت دل من است گردانده روز ثروت دولت دل من است خواهد مهربان که باد سلامت همیشه رخ قدرت کرد که نقشش در گرایشین کشد تا عینا اسیر شود کاشش گویم آسودگی هر دو جهان گر با و دس نگار شدت ساقی افغانی از و خواست صبح است پیشم آرمی صاف سا قیا لاف تو نقشه هر روز دل تو چنین کجاست	ایشان من غلام محبت دل من است یعنی کی ز اهل فراغت دل من است راحت کجاست تا که سگ دل من است نقشش نگار ندانند ذرت دل من است حشم دفاعی مرآت دل من است گیرنده از تو صاف محبت دل من است گوشی با و چه شیشه ساعت دل من است دینم مهربان در چه که در دل من است اماده هزار صوبت دل من است
--	---

بازی خوریم دسودگی ما همان که هست با من چه حاصل این همه اظهار دوستی یکو بیا بر سرش من ای فدای تو ای همیشه من آنم از مهربانیش عشق است صد هزار گمان لطیف من دل می تپد مباد لبش که در گشتند گوید که هستم از همه مخلوق بے نیاز ریزد که خوان من دگر ای شوخ بزمین ای من فدای تو خطیبت اندک تمیز دیگر که گفت نیست جز تقصیر شاعری	با من نیست الفت ما را گمان که هست دانه ترا و دوستیت را چنان که هست تایید و توان که رفتن از توان که هست یک روز نیستم کند آن مهربان که هست به خیر هست یک گوییم چنان که هست اماده هر ششتم آن به گمان که هست گویا نیافت بیچکر او را چنان که هست خشمم سیه تو و دگر این آسمان که هست رفت آن زبان که بود بین زبان که هست شعرم پسند کرد بهین نکته و آن که هست
---	--

ایتم مگو که با تو محبت همان که هست	خوی تو و مزاج تو دانه چنان که هست
------------------------------------	-----------------------------------

و شکر بستاند از کرم و عطا چنان که هست
صدرا ملک که بر آن در خط و کتابت

ای آنکه گویم نشدی دال فدا و عین
باردگر سپرس که ای نیمجان که
یکجان و دشمن این همه یل و گریه
با دیگری بگو که من آن بیوفایم
خون هزار ساده کند بعد یک روز
جان نیست در تن من بیا و لطف
پیرسم اگر بصلحت از دای خویش
رفته بآن دروچه بگویم و گریه شد
گفتی درین زمین و غزال لقمه بس بلند

کی دفع گشتی هست ترا آنکمان که هست
قربان پریش تو همین نیمجان که هست
آنکه که هست دشمن جانم بر آن که هست
پیدا بود وفای تو با من چنان که هست
بیرحم یار بر سر حم این مان که هست
هر لحظه در گمان تو آن بد گمان که هست
ای چاره گر گویم خسته جان که هست
دانی عداوتی بمن از پاسبان که هست
قربان این من تو آن آسمان که هست

تا چه می نازی بخت این سیم و این بیخ
دل هوس بخت چند از ابله در خود که فقر
آنکسانی را که گویند تو هم دنیا بخواه
باز اجل بود است و روح تو کبوتر سحر ناز
جمع و خرج دهر را دیدم چو ستر یا غلط
ایکه می نازی باینها چون اجل آید ترا
داور روز جزا بینی که اندازد کجا
ابتدا و انتهای روزگار از من پرس
آسمان را باز که بیم پیش تو را و کنون
بر غنیم نفس خود ای شیخ با کبر و منی
من با دوش روی سر کرده ام اما خود او
شاید قولم همین بس رو بگو بر دوتن
ایکه نور را بیشتر می بینی و کمتر مرا
من نخواهم آنچه دارا و سکندر خواستند
بان قدم بردار این راز خودی که در

هست بخت یک طلسم هم و دیگر هیچ نیست
گفت دارا هیچ بودا و سکندر هیچ نیست
هوش در دل هیچ نبود عقل در هیچ نیست
باز هر که پر کشاید این کتو بر هیچ نیست
گفتم از شوخی لب رفتی که دفتر هیچ نیست
جد و عزم ما در پدر خویش و برادر هیچ نیست
آن معظم را که پیش او محقر هیچ نیست
هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست
مهر انور دزه و ماه منور هیچ نیست
آنکه گفته من منظر آن منظر هیچ نیست
تا آنکه در هنر امیدم ز سر هیچ نیست
فرق اگر جوی بدویش و تو نگری هیچ نیست
بیشتر هر که که باشد هیچ کمتر هیچ نیست
پیش چون من عاشق سر باز هر هیچ نیست
دور راه حق با داور هیچ نیست

نام دل جوان نواز نام دل هر هیچ نیست
دیدن آینه جز عکس سکندر هیچ نیست

ایکده خواجه چیر دیگر اندرین مجمع زمین
این دوم مطلع بس است و چیر دیگر هیچ نیست

خوب گفتم پیش لطفم قدر که به هیچ نیست
هان دگر یکبار بن این در که میریزم ز لب
جان بیک سو هم امید این تشنه کامان میدهند
تا چه می پرسی ز ما را خبر از تو کی است
با اجل حکمی که خوابانند بگور اندر خورشش
گر چه گوئی خاطر ازین بسج نشان نگریم
دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنمایم
با ورت گر نیست اینک خنجر و اینک دلم
صحبت شب نم حکم در چمن با تو چه کرد
دیدن در ماندگیهایم بس است اندر نفس
ایکه مارا هیچ دانی مادگر نماندیم
دور دار و آدمی را عشق از سر کار بد
نیست دل خون کردن دل جویری استرا
کرد جرم ثابت اما نام جرم هیچ نه
لقنه آن مطلع کرد و عطر آفتاب میچکد

باز گواخون راز خنجر خوشتر هیچ نیست
هان دگر یکبار ز ما بس مقدّر هیچ نیست
لبشایکه تو هم دین گو که خوشتر هیچ نیست
تا چه میخوای ز دل پیش قلندر هیچ نیست
ایکه بیمار ترا بالین و بستر هیچ نیست
خاطر من جمع از تو ای ستمگر هیچ نیست
اشک گلگونم نگر رنگ محضر هیچ نیست
غیر هر اندر دلم ای کینه پرور هیچ نیست
گل تو تر دامن شدی و دامن تر هیچ نیست
ایکه از پرواز پرسی مرغ بی پر هیچ نیست
پیش ما فرماندهی هفت کشور هیچ نیست
عاشق است آنرا که نیم روز محشر هیچ نیست
خود دلم میخواست این تقیر لبر هیچ نیست
ز در قم محض ولی مضمون محضر هیچ نیست
تا میخوانی دماغ من موطر هیچ نیست

فی شب سوخته زان پس سحر خضر هیچ نیست
غمزه چون گفتش که در قتل فلان حکمی دگر
چون چشمم گم نه بنده ماه نور ابرو ش
دیدنی هست آنچه خونریزی کند بک میزد
من هیچ آنکه شنید از موزون خوا اذان
دیگر این انداز خوابان اتوان گشتن شهید
چون نگوید اینک نبود آلت خارا استکان

جامم ابی بن کفر بی آب حمر هیچ نیست
گفت زیر لب من حرف مکر هیچ نیست
پیش شاهان زمان خمیده غریب هیچ نیست
پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست
گفت زیر لب که خبر الله اکبر هیچ نیست
می تپاندم خون تیر و خنجر هیچ نیست
در دل و ناله زارم موثر هیچ نیست

بر نیاورد از نیام و گشت خلق پس باو
شو خشن بنگر جویم من دل گم گشته را
ویدش چون خود بچیدن سفله در جا خراب
گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر
بود فکر چایین مطلع مرا کان نکته یاب

چون توان گفتن در تن تو جویم هیچ نیست
خود بخود گوید درین لف معبر هیچ نیست
عصاف گویم بجای تو سکه در هیچ نیست
اختیارم بعد ازین جان مفسط هیچ نیست
گفت مثل پیش چو تو نکته در هیچ نیست

خاک کرد آخر که ام اینگونه او که هیچ نیست
حرف بر هر دو فاق چون اردو سینه من
سینه من مجبور گویم همین کاش که است
گفتگو با هست گو در قتل اکنون اینقدر
این بعد از هر لحظه خیزد از لب شور خون
شام ریزد خون من وین عاقبت منی نگر
تا چه میخواهند از ان منظر دیگر این خاکیان
بود اختر در گز کاش این یک چشم خوش
جوش چون بحر مصیبت تحمل را چه ذکر
این خبر مردم ز خاور میدود و تا با ختر
لقفه نام دل چویرد از مهر و زر گفت

سوزدم لب چنین گویم که اذیر هیچ نیست
من هم از پاس ارب گویم مقرر هیچ نیست
غیر عود دخت دل اینجا به تجر هیچ نیست
روز ششتر با رخ او را پیش داور هیچ نیست
برگ جان التفات تو که نشتر هیچ نیست
بسج چون بنیم نشان من بر آن هیچ نیست
بجز نظر بای ملائک چون بمنظر هیچ نیست
کالتفالی بر من از چرخ بدخته هیچ نیست
کشتی آن ساعت طوفانست لنگر هیچ نیست
پیش این مه طلقان خورشید خاور هیچ نیست
نام دل برون بجز از نام دلبر هیچ نیست

بدل ای و لب یار بی هست
چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم
پیمبر جمع کرد انکو و یک جا
من از دی شکایت تهمتی بود
شنیدم یار می آید تو یک دم
بگوید تیرم آید راست بر صید
گر آنکه بود دل اگشتی بود
چو بخت و اثر گویم در شری برود

مرا یارب چه امشب بدی هست
سخن جانی ولی بقیای هست
بت یوسف رخی عیسی لبی هست
وئی و با من بر یاری کی هست
مطایبان که با تو مدلمی هست
کمان آنرا که در دست جی هست
در آبی هست مارا اشپبی هست
کمان بر دم که چاه بنی هست

بهر نام استعدای بی هست
عاجی کرم کردن مطلبی هست

مرید لقمه غیر از من در گفیت	جز او دیگر کجا بدنه‌ی هست
رب را بان لب ملبی هست چه مارچه فرخ کوی هست بود کردی از سوزنه خای سخن دشت از پیشد و فقه جاسی فلالمون را چه خوشد یوانه اش گفت رود چون از سگان کوی او ذکر دو کس یارند اگر کس درین دور تواند کرد سیر بر دو عالم مدغم زنده یکسر مرده ام من	جز این دیگر بارایی هست که هر یک کو کب افرا موی هست شبی گریست جان فزنی هست که گفتم مشرب من شربنی هست که به در رس فلان مکتبی هست عدو گوید را هم منصبی هست کی افغی دیگر عتبی هست سخن را کب با غم مری هست خوانش لقمه بی قالی هست
دلم حیران بسی روی که دید است کشد آبی که جوید راه گردون اگر زخم است مرهم از که حبت است محرم می کند شوال خود را منش بلبل چو او در باغ هستی نماید هر چه مار می توان دید نگاهم میرسد از پله‌ی چشم دگرگون است رنگ سنگ سود نمود آخر چه رحمت چون تویی را	دگر چنان بخود موی که دید است لب جو سرود لجوی که دید است دگر در دست داری که دید است همه نوتیخ ابروی که دید است گل اندامی سخن بوی که دید است خدا دانند فلک خوی که دید است ترا بنشسته پلوی که دید است بسوی خال بندوی که دید است ندیدی لقمه چو او می که دید است
جنان از آسمان کوی که دید است جز آبی که دلم بخیر است خیزد بخواب ندر نه بنید غیر شمشیر	دگر حور حبان سوی که دید است نگاهش نخل حوزوی که دید است ندانم دیده ابروی که دید است

غلام خیر نم روی که دید است
 زبوی بخود موی که دید است

بی خبر نو بهار نماز خیر کاره است
مستغرق ریشا بهر شبست نظاره است

<p>بهین کاین توان از خم چندین عبث گفته باو چشم ترم بهین نه بیند عاشق از کس آن عجب بهین م چون کند از پیشم آشوب نیمه بد گو و لیکن زین نکویان باوید شیخ شیر انداز چشمی است شب بحر هم جو عمر غم دراز است</p>	<p>ز زور دست و بازوی که دید است بسی ترسد ز جو جوئی که دید است ز بد خوی نکور و می که دید است چنین م کرده آهوی که دید است دل مرغی نیکوی که دید است ندانم این سگ آهوی که دید است بجواب ای لفته کیسو که دید است</p>
<p>کار مرا فلک چو نسا ز چه کاره است چشم چراغ گاو زمین کیست غیر از و یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب صافی که میخوریم به از آب کوثر است چون گفتمش میا بتما شای گریه ام ایجان تو کوچ کن که شد احوال تن خرا در کیش عشق تا بچه باید غراره کرد گوید که خوار می گسم اصلا پسند نیست اکنون بدنه لفته برندان چسان صلا</p>	<p>ویش خبر کجاست که آهیم شراره است یعنی بهین مرا چه پستی ستاره است تیر دوم گجاست که عمر دوباره است روئی که بگریم بهشت نظاره است گفتا ز سیر بحر کنونم کناره است ایدل تو پاک شو که جلر یاره پاره است خون شود لا تو خون که شد از غراره است گویا نفهم آنچه بد ستمن اشاره است کورا تمام میگرد مادر اچاره است</p>
<p>پرسید چون کسم که دلت را چه چاره است گر سوخت نه فلک یک آهیم چه شد عجب مترگان بهم نمیزنم از بهر مصلحت تا پاره بمن شب هجران برد بس بر لب نشان بوسه کیت بود پیش ازین دردت همان که داشتی افزونتر از حسا گر گویت بکش طلبی سجد و اسه من عمر است مستعار اگر عمر خوا نمست</p>	<p>گفتم که شیشه ام بتمنای خاره است صد پنبه زار در گرو یک شراره است طفل است طفل اشکم و درگاه هواره است هرگز نه این توقع از آن پاره است می پوشی آنچه مال من آشکاره است داخت چه شمرم که بدون از شماره است در کار خیر تا چه دوز استخاره است میرم ز شرم کاین چه استخاره است</p>

امرو پرت غم با و این مگو اسیر
مشتوق رشید ارشیت نظر است

نوبهار دل طراوت بخش بیا پیداست
مهرن طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن
نواب شیرین خوانده باشد شاید او را بچاه
دل گرمی غایت بخون تشریح آن خود میکند
و هیچ نتوان کرد بشیر چشم مردم را علاج
مگوشت گیری را نشان مردم دگرگون ده اند
کز غم نوی بجای خسته بنگر هر چه هست
انکه در یک مه بعد مشکل بر آید از مکان
مختص جایکه آید عیش ماستان کجا

سرور هر باغ دگل هر بوستان پیداست
بنی سوار است او و او را هم نشان پیداست
آنکه گشت از دیده عاشق نهان پیداست
پیش ازین بود و جوین بان پیداست
در بند چون غور شد روشن بجا پیداست
مهرن غمناک و کم بی نشان پیداست
در زینت پیرسی مغز استخوان پیداست
چون مه نو افتد با ناتوان پیداست
نغمه سنگ شیشه نازک دلان پیداست

آنکه من دارم با و هر زمان پیداست
بواندوس گدم زند از ذوق زخمش نشستی است
مگر کسی پرسد صفاتش غیر ازین گویم من
بدر شینج ای که دانی رفتم از اعتقاد
از شما پرسیدن دازمانشان اذن خطا
ایکه پرسی اینقدر با رتبه است را که داد
ایکه پرسی بکس را از غم خوانده نشان
ایکه گوی پیش ازین ای کسی بود زمرگ
ایکه گوی نغمه مرو و نیکنامی با گشت

و آنکه گوید من به جایم عیان پیداست
گشته انداز آن تیغ و سنان پیداست
دیده دیده دل جان جان پیداست
بر همین سرسنگ آستان پیداست
دشمن جان حزمین ای دوان پیداست
من جگویم بر فراز آسمان پیداست
بر سر نعشیم چشم خونچکان پیداست
برین تیار ای دم هر بان پیداست
بود مردن زنده اینجا جاودا پیداست

چون مرد پرسید از و گفتم بان پیداست
کبریا پیش نویسم شعده سر تا پا شود
گر با ویم خوش نماند خیر و با من شور وین

داد از آن پرسیدن فریاد از پیداست
من چنین شاعر و ناقد دران پیداست
که بر از شری زوایف تو پیداست

مهرن تا بجز این
صفت روضای راز نهان پیداست

آه بی تاثیر من تیر من است
یک از من می بیند تیر من است

<p>بیمروت بی وفا بیکم بر حم الغر من رحمت حق باد بر روح صفایانی اسیر هست دیوانه چو پیشیت و شمع خود چو هر چه میدانی مرا خود بوده یعنی دیگر دل سجایا بد نشا طخ خشمی گرد و عیانست کسی باند از نوبی پیش چو حرف پیش را اند</p>		<p>آنکه را کردم صد بار امتحان است کیست ما همان نهدی و ما را همان است کیست نام یوسف چون بر هم و کاران است کیست چند گردانی زبان ابد گمان است کیست من چنان چنین گلی را با عیان است کیست گفت با طرز عجیبی تقدیر ساید است کیست</p>
<p>نال گوید چرخ پنجه من است یا چون ناکرده تقصیرم کشد نشود یارب خرابی دیگرش در شب مه تاجه شیرین است می گر بلوح دل نویسم عشق را خاکساری بسکه دارد دولتی من همان دیوانه و زانک است آه پیش عارف سر سبز دنیا خواب مردم آخر تقدیر زین گفتند</p>		<p>لب همانا تر کش تیر من است پیشش از تقدیر تقصیر من است آسمان در فکر تقصیر من است مه تو گوی چشمه شیرین است صد دو صد جا حسن تیر من است خاک خود را کردن گیر من است در کف این طفل زنجیر من است منکه خوابم مرگ تقصیر من است تاجه از تقدیر و تاخیر من است</p>
<p>سر سبزی سود تدبیر من است هست فریادم نه تنهادن خرامش قبیله جان کعبه دل کو دیگر ترسدا و از برق و برگرد ز راه منکه داغ غمنا نیم از فرط داغ گر سر خشمی بمن دارد فلان ایک پرسی حلیه ام آینه بین نبست از دل التفاتت باریب خوانده ام درس خموشی من ازو</p>		<p>نماز من گشته تقدیر من است نال هم گوی گلو گیر من است سر که خوانند غم پیر من است نال گوید طرفه تاثیر من است آن غلط چهره کشمیر من است در کف من خامه شمشیر من است حیرت آینه تقویر من است گوی این خود بهر تسخیر من است تقدیر میداند چه تقدیر من است</p>

روایت جیم عربی

تو این مگو به میانجیگری سپهر محتاج
نه آنقدر همه عالم بیک نظر مشتاق
چه باده که نیارد بهیچ گونه خمار
منم که تیر گنیم را تجلیست چسراغ
سوالی از کسی البسته ننگ بهمت هست
نه این نه آن نه فلان بی فلان در این و آن
مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار
فرشته اجل است آنکه در بدر گردد
بفیض سجده میخانه نگاه کسی

که سر به تیغ تو و تیغ تو بر محتاج
که پنبه زار دل من بیک شر محتاج
چه سادۀ که نباشد بکبر و فر محتاج
که داند اینکه بشام کشد سحر محتاج
کنند هر کسی این کار را مگر محتاج
هر آنکه بهست عنی قصه مختصر محتاج
مباد پا و سر مابیکد گر محتاج
سگ در تو نگردد و بهیچ در محتاج
مباد نقشه الهی بما حضر محتاج

نه چشم تر بدرد لعل آنقدر محتاج
حدیث زلف تو با غنچه دمان تو بود
هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس
ز تیری بی بی اذرا عبت دهی بیرومال
همانست حکم قضا گر جوان و کفر فوت
نه عیب نشت که پیر بهیچ مرا خوانی
خود این سخن نه لباسیست نخل آزادی
فغان از ان مژه کاین سانی ستم روا دارد
چو تو عیش که از تو دل است جان مفروز
و گریه غیر تو محتاج را غنی که کند

که لخت های دل من بچشم تر محتاج
مطوئی که نباشد به مختصر محتاج
چه آبروست باب از شود گهر محتاج
که نیست مرغ دل مابال و پر محتاج
کیست پیش اجل گر غنی و کفر محتاج
بعیب گشت زمانی که خود بهر محتاج
گهی نبود و نباشد برگ و بر محتاج
اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج
چه تو غم که بیار تو ام کمر محتاج
بکن بکن که من نقشه بر محتاج

هزار دل و هنوز است اینجا محتاج
کنون کجا لب خشک است و چشم تر محتاج

شود نه میچسب یارب این قدر محتاج
چهار خود اند باین هر دو بحر محتاج

باز چشم دل مابیکد گر محتاج
نگین به دست تو بزرگ محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیداند
 رود بفسق دل مرده سایه اندازد
 چو گفتم از چه نکریم غنی تخلص خویش
 هنوز سرنگم کوه و دود با استقبال
 بنامه شوقم از آن بیشتر بود شتاق
 خوش آن من که اثر را با التجا طلبد
 پیش لعل است آفتاب عالم تاب
 علاج داغ دل تفتد گوشت کمن

همه خبر بود او را و بجنبه محتاج
 بهای شوق تو نبود ببال به محتاج
 بخنده گفت که چو تو کجا و کج محتاج
 باه کیست دگر این منط اش محتاج
 چنانکه نامه شوقم بنامه به محتاج
 در نیچه بحث شمر را بود شجر محتاج
 چنان بود که بصیر مایه و پرده محتاج
 چنان مباد که قارون شمع و نیر محتاج

روایت جیم فارسی

غم بهیج طرب بهیج کدر بهیج صفای بهیج
 گر یک نفس آبی بخود این کون و مکان است
 باید بقیقت که مارفت و بیاسود
 بگزشتن از مینا بود اسیر و گرنه
 با ناز و ادای که به معشوق حقیقی است
 و اندر بخت که سقر بهر کیا است
 گو در طلبش اهل جهان عمر بازید
 آن کمیت که نامانده کشت رخسار از بخت
 از لام الف معنی لا همم نکریم
 این حرف چه خوش گفت که ای سرگوری
 جز اینکه ره منزل اصلی نگزارید
 بر کو شک و قهر است چنان اهل جهان را
 گل کرد و درین باغ بهار و گره اما
 رفتم که ز غم را هنر نی را در دولت

بر بهیج بهیج این همه جز نام خدا بهیج
 و هر گونه کشای نظر این زمین و سما بهیج
 کلفت که با باطل و عشرت نکرده بهیج
 مس بهیج طلا بهیج بهیج هوا بهیج
 ای بخیر از عاشقی این ناز و ادای بهیج
 در پیش کسانی که قدر بهیج و قضا بهیج
 جای که روان حکم فنا هست بقا بهیج
 تا چیست ز جهان سخن این کینه بهیج
 کاری نمودیم باین قدر و تا بهیج
 فرق است به گورنه در شاه و گدا بهیج
 در قافله نمیده نشد بانگ را بهیج
 آنرا که جهان نام نهادند بنا بهیج
 اشکفت دل غنچه اهل از باد صبا بهیج
 نکشود بر تویم رزمی از راه بهیج

لعل سخن و نازکی لفظ و ادای بهیج
 بیانی با شکوه و اجزای بهیج

آن نقد کسادم که پذیرد نه مرا کس
جائیکه بود گرم سخن بیدره گوسه
در بزم سخن برد توان مد عیم را
ای آنکه کنی این همه بر طبع رساناز
جائیکه که بعد شعر شعیری ندید کس
آن به که ز بجا و بجا هیچ نپرسی
کامل بود آن تنس که بجز هیچ نداند
مان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی

وان جنس خرابم که بهانیت مرا هیچ
خوب است که نپرسی نه ازین بیدر پا هیچ
مغز و ربان پایه ولی نعم ذکا هیچ
چون نیست ترا بخت ساطع سا هیچ
از شعر گو هیچ و دیگر از شعرا هیچ
بجا همه مطلوب ترش هست بجا هیچ
مارا همه اند چنین کامل و ما هیچ
آید نه خوشم جز سخن روح فزا هیچ

دیدم ز اجل و شب هجران و فای هیچ
فریاد ز تمکین وی و خامستی وی
بر لبست میان چیست سوی بوالهوسا تا
من بر سر هر نوحه همین نغمه برایم
روزم همه آنانکه نمودند شب ای و آ
تا من بچه امید کنم چشم بره باز
دیدیم سوی آن که گفت بمایاس
من جان و فایم دیگر آواره از آنم
ناخوانده گرامتوان گشت چنین شاد
بیش است نه بگذره دبا نش ز کم من
فریاد از آن خطه که مقصود دلم را
انعام طلب میکند از من باد است
گر شایقی آفاق بودی تو گدای است
صد بار اگر بشکینم دل بشکند آه
بجرم سحر کشیم ای آنکه چنین زار
عیسی سیرم حاضر و جبهش همه معلوم

کردم بسی آمانه اثر کرد دعا هیچ
کوی است که خیزد نه از و شود هیچ
بکشد لب ناز و لطف مود بجا هیچ
جز نغمه نرود یزلب نوحه سرا هیچ
دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ
شد بدید و نآمد خبر از شهر سبا هیچ
در راه عدم خون بسی هست در جا هیچ
باشم نه در آن شهر که آنجا است هیچ
کاری کند آشوخ نه بی مکر و غا هیچ
وز طول امیدم نه کم آنزلف سا هیچ
او پیر سد و گویم من آشفته نوا هیچ
پیکلی که با و کرد پیام نه ادا هیچ
ور خلد برین است ز کوی توحدا هیچ
خیزد نه ازین شیشه شکسته عدا هیچ
بر نقش من اکنون ندید سود غرا هیچ
بیمار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ

آنی که پیشتر تو چهل ماهه منیر است
 او سالت تو این بس که نیاید بنوشتن
 نشتر که در حنجره گره دید ز بخت
 روزی دگر ایامه ازین روز بر بود
 شد بر چه بدل شد کشت آید شما لب
 ای کشته تیغ حشر آن کیست که پیش
 آید چه با خوش زبانی تو ام این لفظ
 گوئی دگر بر چه زبانی شکسته با
 نالیم چه در کوه و بیابان ز پی دل
 زنها دگر کامر و ایش نتوان خواند
 بخت و شرم من که مرا برود بد است
 ام روز کجا داد خود این خسته دروان
 داد و خوش گفت یکی چون من بدیل
 رفتم بدر او و چو بگویم که چه دیدم

زان سان که بر تهر منیر است شما
 احوال من این بس که نپرسی شما
 نکشود رگ جان مرا این مژگان
 حاجت نشد امروزم از مرگ و ایام
 رفت آنچه بجان فتنه رسید شما
 گفتن نتوانم سخن از آب بقا
 بان باز بفرمای که غم من بلا
 گویند بخود جمله بگویند بما
 در قافله گم شده گان بانک را
 ز بهار نه او کام مرا کرد و او
 بود است بجای که اثر من و دعا
 گویند که از روز هزار جزا
 در خانه من نیست بجز نام خدا
 از کشته پرسی خبر از کرب بلا

روایت خامعه

برد آخردل ز ما مژگان شوخ
 دل چو میگوید خوشایر و سنان
 تاج شوخی میزند صدره بسخ
 خود از دیر گشته است ازیر که هست
 ساز و مزاری ز دین بر گشتم
 تارک جان که یابد کام دل
 حاضر اینجا شوخی و بر گشتگی
 تا کجا باله بخود زلف دراز

چند اول مرجا مژگان شوخ
 من همگی کم خوشامرگان شوخ
 مرغ شلخ سده را مژگان شوخ
 با که گشته است آشنا مژگان شوخ
 دین من نام خدا مژگان شوخ
 ریخت نشتر جا مژگان شوخ
 تا که را گوید دعا مژگان شوخ
 تا کجا باشد رسا مژگان شوخ

گشت تا صیاد با مژگان شوخ
 کرده صید شد با مژگان شوخ

سایه اش دل اکنده شاه جهان لقنه چون پیر سید جو گفت ای	بیز تر از بال بهامترگان شوخ کرده صید مدعا ترگان شوخ
شد عدوی جان مامترگان شوخ فی من اورا مبتلا بل صد هزار من جدا از هر دو و خواهد من منکه خوانم هر زمان بت را خدا می نیارد نشتری بهر رگم انچه من میداشتم از عقل و هوش تا چه کام او ست بر دار چنین دشمنم از چشم تا ابروی کج اینکه زد خون ردالم بسیار جوش بزنکد و در روزگار از ما و گر لقنه تو بافته با سازی گر	وز کجا شد تا کجا مامترگان شوخ فی بلا بل بد بلا مامترگان شوخ دل جدا و جان جدا مامترگان شوخ پیش من قهر خدا مامترگان شوخ می نفقه مدعا مامترگان شوخ چشم باد و بر دیا مامترگان شوخ دست چون بهر عا مامترگان شوخ قاتلم از غمزه تا مامترگان شوخ یون نباید گفت با مامترگان شوخ بزنکد و در روز مامترگان شوخ لقنه با ساز و بیامترگان شوخ

روایت ال مهمله

بر لغش مای آمد و اعجاز با چه کرد در کشوری که بود بلب جان مدعا بیگانه تیغ طعنه کشد گر بار و است آید علاج تنگی دل از که جز بهت مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نه گام داری من بودم و کسی و محله و رعیت گر زلف برفشاند و بخت شانه در کشید	آنرا که خوانده اند میجا با چه کرد آگه نشد اثر که دل ما و عا چه کرد تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد ای خوش سخن بغچه ندیدی صبا چه کرد از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داد و از جای جبت که محشر بیجا چه کرد لیکن پیرس اینکه در اندم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد
--	--

بیان کارهای حکیمانه
شد دست و در گشت صفت تو به پای کرد

مارا که ام روز تو خوش دیده بگو باید قدح زدن چو برادر شکست نی داد خواست از حق دنی شکوه را نداز	طعنش مزن قیبت غیر از جفا چه کرد این فصل گل میسر کن با تو به با چه کرد فریاد باز لقمه که روز جزا چه کرد
---	--

دید ی با شنا نگه آشنا چه کرد مردم و میکه نام میجا گرفت دوست ای وای بکیسی که به هنگام کشته گو باش زندگی بفراق از بلا بر برگشته بود آن مژه سرکش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جد از جان کافی اشاره است اگر عقل تو بجا است پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان پر ای غافل از زمان بگردار خود نگر بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب مدار کس نام عاشقی نبرد گریبان کنیم	حاجت چه داشتم من حیا و وفا چه کرد من در دوا چه داشتم و او دوا چه کرد باوی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگزر ز من بپرس خود نیز تا چه کرد حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا بین که بمن این هوا چه کرد بیچاره جان نداشت بجان فدا چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جز دای اجل عمر با چه کرد کان بیوفا به لقمه چه کرد و با چه کرد
---	--

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد بابلستان نمایم از ارض تا سما رفت و به نیمه ره کف خاک مرا گزاشت من گریه میکنم دل و دل بمن فغان رفت آنچه رفت از نکت تا چه شکوه اش چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد تنهانه و بهر بخت من آخر عجم چه خورد خاکم بسر که مردم و کامم روان شد	بر روی می کشان در میخانه واه چه کرد جاد و فریب نرگس سحر از ما چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در شکستن دل جدا چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم او کی آمد کامم روا چه کرد
---	---

بگزار این که ورطه کدام و کنار هست
گر تیغ زد بفرق هوکس فر از خست
اکنون که مرد تفتنه چه پرسی ز آرزو
بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

چهره افروختی عتاب این بود
از شرکم کنون عنان گشتی
از کم و بیش خوب اندی حرف
میکشیدندم از درت بهشت
چون بر ختم تو زلف نفشاندی
مزه غم شد از الم دیگر
در دمی چون فنا شدم گفتم
همه افسانه کار و بار جهان
نگهش بی همین من برگشت
دل خطش را چو کمیت که چه خواند
تر ز با غم بشکر شمشیرش

نامم سوختی جواب این بود
در سفر با تو هم کاب این بود
صبرم آن بود و اضطراب این بود
من نه کافری عذاب این بود
تمنای مشکنا ب این بود
در شراب غم گلاب این بود
قلزم عشق را حباب این بود
خفتم اندر مزار خواب این بود
دیر را گوی انقلاب این بود
گوینا حسن کتاب این بود
لقمه درشته حلق آب این بود

شد جگر حمله خون شراب این بود
بر دم و میچکس و فاخته خرید
چشم خود را نثار خود گشتم
دل جو رخ در کفن نفبت و گفتم
عشوۀ و ناز او همه دلکش
زان دهن تا چه ذکر و زان حصار
ره بجانۀ ات نمودم شیخ
گفت شیب تو از شباب به است
پیش از اندم که گوید او میمیر
پیش من گشتنی شما هر دو

سوخت لیس کرباب این بود
گوینا جنس کرباب این بود
تا چه گوهر نشان سحاب این بود
بر رخ ندعا نقاب این بود
نموان گفت کانتخاب این بود
دژۀ آن بود و آفتاب این بود
چون نرفتی ره صواب این بود
چه بلا شوخی شباب این بود
مرد دل معنی شباب این بود
بمن غیر از دخطار این بود

آرمیدیم آفتاب این بود
جان سپردیم به تو خواب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی تلقیه را غیر این دگر چه صفت	بود خود بین کجا خدا بین بود خوار این بود یا خراب این بود
در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد گر نشینم بکی در چه طرف بندم از تو کند افکار ز تشبست تو نگردیده رها گر تو در محفل اغیار گزرا داری آه من بگری و خنده زنی بر اثرش میتوان یافت که مرگم چه طرب مانجشد تلقیه تنهانه بر دلش از خوردن خم	دارد اندوه و چگونیم چه قدرها دارد چون ندانم که کی خانه چه درها دارد تیر تو تا چه نظر با بجزگرها دارد بیخبر نیست و لیم نیز خبرها دارد وین ندانی شجر عشق ثمرها دارد میتوان دید که شامم چه سحرها دارد لذت است آنکه به تیغ تو سرها دارد
خود نگوییم که مرا گریه اثرها دارد ویده ممنونم ازین ره چقدرها دارد مهر داند که بما غمزه چه کین باورزد نشندیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام سنبل است آنکه ز زلف تو سخن باراند کندت تیغ بتشم همه گله از شحم تلقیه را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین	میتوان دید که یک خانه چه درها دارد سیل اشک است که در را بگذراند خیر آگهی که بما غیر چه بشرها دارد گر چه گفتند که این راه خطرناک دارد نرگس است آنکه بروی تو نظرها دارد گل صد برگ بخود گر چه سپرها دارد بیخبر هر که ز خویش است خبرها دارد
از جگر خون ناب می آید صبح شد از شراب حرف زنید گریه جامی که من کنم آنجا می شود خون سوالم از چیست این زمان خلد و کوش از منی مرگ می آیدم بسر شب سحر سخن اشک بر لب خشکم می روم کاینچه کرده ام گشته	لحنت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید بر لبش تا جواب می آید که بزم شراب می آید به نشانی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شرمم از شبنم شب می آید

عشقم از دولت بیدار نظر ما دارد
شجر از کوشش بیایه سحر ما دارد

از جبین بی نقاب می آید
سرو گل در رکاب می آید

عقدہ باز میشود کہ میرس لقنتہ ہرچہ میر و از خویش	در نظر چون حساب می آید صبر کن کا منظر اب می آید
سوی چشم پیر آب می آید از من آن اضطراب می آید رتبہ خاکسار بیت بلند دل کرا سوخت زین آسان شیب می افکند می کنز پای در دل را مگر شکست کسی می روی از دل و نمیدانی پای او را دگر کہ بست حنا انچه آید نہ از فلک زخار ما گدازیم و گوید آن گل تر نامہ ایدل نوشته ام باطل درد با از تو داغها از من	خندہ برو صبح خواب می آید کہ نہ اندر حساب می آید کنز و ربو تر اب می آید از کہ بوی کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژدہ فتح باب می آید چہ بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تا چہ بوی گلاب می آید مرو از جا جواب می آید لقنتہ روز حساب می آید
قاصد اضطراب می آید ماہ من بی نقاب می آید عید عالیجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یافتن می تراود از جستن تا کی با سپاس این احسان نیست آمدوشدی این باغ مژدہ روشنی بچشم قدرح بعد ازین نیست راجہ شکوہ زمر	تا چہ از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماہ نو در رکاب می آید گریہ بر بخت خواب می آید کامجو کا سیاب می آید ظلم از و حساب می آید گل اگر شد گلاب می آید کہ شب ماہتاب می آید دیر رفت و شتاب می آید

بی یاز قاتلش دل بتیاب من مباد
چون که در تو خوارم بنامش چمن مباد

دل ببر از سر و دمی رفقه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتن از شراب می آید تا گلو اندر آب می آید
گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد برقی که سوزد از زوی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چو مطرب شب این مژد رفتم من از جهان بعد از او گفت دل در خواریم بسکه من دل بهم شریک آن جهد این مال زهی تو زهی نصیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فلک مباد ساقی و باد و تان بود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گری الحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر از تو ای کوکبن مباد کس را دگر چو ما سفر از خوشیتن مباد تا رغبت سخن متو نبود سخن مباد مردی چو لقمه واله این بزن مباد

آگه کسی ز شیوه آن مکردن مباد رفتم قفای دل گراز دل زخم چه حرف پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشد ماز دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند کفرم اگر زویر برایم بتر ز دین عقش هنوز تیشه بدستم نداده بود حدی ندارد آنچه ز زلفش بد اگر شست خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافراست تحقیق و دوزخی	و ر باد خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رنهای کسی را بمن مباد برگردن خنای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن و شکن مباد نامم اگر کعبه روم بر همین مباد زمین پس هیچ جا سخن از کوکبن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسمی چنان لطیف به پیر من مباد ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد
--	--

مشتاق طوف میکرده کس بچو من مباد در چنین زلف یار مقام ختن مباد	رفتم ازین لیم خبر از خوشیتن مباد دل را دگر ز رشک و با ای وطن مباد
--	--

فی دایم هنوز خاک شدونی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و شویش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای مدبر راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک و رنگ شکوه ریخت گوی تو کعبه ایست که خونها شود درو هر لحظه از تولد و فادری این دعا	گفت آنچه باد گوش زد سوختن مباد گوید چنان که جز لب کوکهن مباد این تازگی که جور تو دارد کهن مباد گفت آن سخن که هست فز و از دهن مباد گر کم سخن تویی نکبت کم سخن مباد تا نشکند دلم مرده ات صف شکن مباد ای خرف تلخ گوشه ز کوکهن مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بخون شدن مباد خجالت تر از نقشه خونین کفن مباد
---	---

نامه بر شوق من بال کبوتر میدید تلخ کام حیران لعل تو شکر میدید هر که می بیند ترا سلطان عالم میشود خضری میرد نه تنها در هوای کوی تو بشنو که گوش تو صد سخن کوکوب آچنان که آینه می بساغر میرسد محشم مقصود و ناموزون آن نالیدم از شهادت تشنگان و چلویم ماجرا چیت آن کش لفته خمور از فراطحا	چون نگویم رزق را روزی سان پر میدید نرگس محمور را چشم تو ساغر میدید عارضت آینه را بخت سکنه میدید عیسی گردون نشین هم جانین میدید در می گیرد صد یک قطره گوهر میدید از ضمیر من خبر چشمت سر میدید ناله کاید بلب یادم ز محشر میدید از بی یک خم تیغش هر کی سر میدید بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدید
---	---

ماهی از چرخم هوس چرخم سمند میدید مرده تشکین چایا جان مضطر میدید بوسه آنزگان که میریزد از و لخت جگر من سوالی کرده ام زو لیک می باید شنید	آب از چشمم تننا چشمم آذر میدید سوی من تیری که آن ابرو کمان سر میدید تا چه نخل عشق بازی غیر ازین بر میدید پاسخی کان بت بمشربش داور میدید
--	--

اینکه بیدار نشو بیایم
خطاب مرا به بیدار شدن
میدید

آنکه نگذارد مثال خویش را دلی کرکیت
یار میگوید که روز دیگر آیم در برت
پیران بود و الا فی زدن پیش جوان
باز دارد دیده خورشید را هم بسیر
داد خواهم تفتنه سان قاتلم را و فریب

پیکر مه را بباد آن ماه پیکر میدهد
میشود چون روز دیگر و عده دیگر میدهد
زلف گو فتم آنچه فرمان خطا دلبر میدهد
فی همین آن گل بشنم دیده ترم میدهد
محشر است اما که داد من به محشر میدهد

آه بی دستگاه تا چه کند
رحمت حق بجال باده کشان
کاروان خودی گزشت اکنون
و عده یک مش قیامت کرد
حی کشی لذت دیگر دارد
برق هر دم عیان نمی باشد
کشت مارا و کشتن مارا
داد خواهی قیامت می خواهد
تفتنه کرد آنچه کرد چرخ اکنون

نال چون نیست آه تا چه کند
خاست ابر سیاه تا چه کند
بخودی خضر راه تا چه کند
مدت سال و ماه تا چه کند
لذت این گناه تا چه کند
گر می گاه گاه تا چه کند
هست داور گواه تا چه کند
نال داد خواه تا چه کند
میکشم تیر آه تا چه کند

با گدالطفت شاه تا چه کند
ایکه گوئی خدا چها کرد است
مانکر دیم در گناه کس
تنگ کرد آن قبا چو عرصه بمن
در کف آن آفتاب نیزه گرفت
آنقدر با غم اینقدر با من
سوسن خامشت زبانه است
اورخ افروخت من توانم خست

من حال تباه تا چه کند
نامه دارم سیاه تا چه کند
عفو او با گناه تا چه کند
گفت ناز این کلاه تا چه کند
ماه انجم سیاه تا چه کند
کوه نالید گاه تا چه کند
نر گس کم گاه تا چه کند
گل قند زنگیاه تا چه کند

تفتنه چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاک ماه تا چه کند

اگر چه گزشت آه تا چه کند
نال عذر خواه تا چه کند

<p>حسن امیدگاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه شدش عشق از ارض تا سما لای کرد قلبت حرص و آزار نازم بیر کلفت منرا بلام کرد گریه های مای مایه خوش است مژه تیز دست خونم ریخت گریه صبحگاه طوفان کرد همه گویند او کند رستم</p>	<p>عشق حرمان پناه تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کثرت مال و جاه تاجه کند طاقت عمرگاه تاجه کند خنده و تاه قاه تاجه کند نگه عذر خواه تاجه کند نال و شامگاه تاجه کند تفت و اشتباه تاجه کند</p>
<p>کشد هر جانجو لشم از بجا بجا چه میدانند بمن حالیکه بی او میرود و شبها چه میدانند چه حاصل که بگویم جمعه باشد عید بر عاشق رقیب آبخنان شیطان که نادانستش نقصا بیباغ بیوفایها دورنگی زینتش زینش بحکم قتل عام است آبخنان نازان که من دانم دلی که گوشت مینا سنگ را من چه میداند جهیدن می زدن صیاد خود را صید خود کرد دران حالت که خود را هم نداند لقمه از عمر</p>	<p>رود باز آنچه بر جانم دل شدید چه میدانند بروزم گر نشیند دانی او را تاجه میدانند منو زان خرد سال این مزد این چه میدانند بگوید که چه او میدانش اما چه میدانند زیکرنگی چه حرف است اکل عنا چه میدانند غرض آنجا که امروز فرار چه میدانند کسی سنگ و بر دل از مینا چه میدانند همدان چشم اند آهوی صحرا چه میدانند زراز خاک کل از خار و نم از دریا چه میدانند</p>
<p>نخورد آنکس که می اندازد مستی را چه میدانند وی انجام دروغ وعده فردا چه میدانند علاج دانش خود کردنش پیش من اولیتر کسی که ترک دنیا کرد و همچوان ملایک شد فغان را ندیم که بهر مصلحت جان بلاکش را منش نادان اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم</p>	<p>هر آنکام چون شیخ است جوش مایه میدانند قیامت تازه با آنکه شد بر پا چه میدانند علاج درد عاشق بوی سبزه میدانند مذاق ترک دنیا را سنگ دنیا چه میدانند چو گفتم داند احوالت و کم گفتا چه میدانند مرا خواند آنکه دانا معنی دانا چه میدانند</p>

دل در غم جوش چه میدانند
کسی که نوزاد از دهن بی بی چه میدانند

بخاک و خون عیان طعنت تا پرسمم جزا پس بگفت از فرط استغنا که داند اسخه من زانم چو گویم لقمه را اگر خوانی آید چو پیش تو	دلکم را آنکه داند خون مرا آیا چه میداند چو گفتم آن بت کم عمر استغنا چه میداند بگوید آن سراپا شوق سرزیا چه میداند
--	--

عیش دنیا نهایی دارد بگمان تو مدته دارد در حضور دل من از امید غور کن غور چون ازو خجلم خاک ه شود لیک خاک برش لب بجنبان سلام یادش نام نغمه و غمز دای و رند خاک بر فرق مرد عزت خواه گوید از غیر نفرت است مرا لقمه را وقت نزع باید خواند	غم عقی قیامتی دارد از حیات آنکه ساعتی دارد ناامیدی و کالیتی دارد من که عهد متانتی دارد خواری آن به کفرتی دارد کاین دعاگوی حاجتی دارد ناصحی هم نصیحتی دارد خواستن با مذلتی دارد این تنافر غرابتی دارد شر حس این پس که حسرتی دارد
--	--

گل اگر گوش رغبتی دارد دل که آنمایه وحشتی دارد باری از لوطیان توان پرسید گو من به جبراحتم هم مرهم دل بهر جا که میرود از نیست عاشق این گفت جا به چشم تو ای نرا و ابر کینهای تو من مرگ با من چه میتواند کرد بقدر خشم سینه ما فیداست میتوان ساغر خرتی برداشت من بخورشید میخورم سوگند	باغ رنگین حکایتی دارد یا خدا با که صحبتی دارد شیخ گویند عادتی دارد مرهم اینجا جراحی دارد زخم دارد علامتی دارد تا توان تو قوتی دارد با من این خبرتی دارد ببعلت مروتی دارد هر که با من عداوتی دارد چشم مستش اشارتی دارد گو چه کرد تو رفعتی دارد
--	---

دل دشمن نصیحتی دارد
چشم بگناه انصافی دارد

تأقیامت ند ا مستی دارد	لقمه زان می که در بهار بخورد
<p>از من و تو فزا غنی دارد بی تکلف و قیامت می دارد ز سیت با خجالتی دارد آنکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو بهمتی دارد بیزیزی که عزتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خنجری ده که خیرتی دارد سمن من حسادتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوردن ز جسم لذتی دارد هر یکی استطاعتی دارد</p>	<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاضی دارد از خجالت نمردنم عجیب است نیست کس منبسط بد بر الا دو جهان بلکه پیش از آن چه بود هر قدر با که خوار گرد دل ذوق آینه اش هلاکم کرد پیش عاشق زبوا الهی سخن گویم از من لبم بهم چسب من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم و شکستش ناگاه نیوان سیر شد ز نعمت دوست لقمه غیر از تو ننگ محشر گیت</p>
<p>نه حدیثی نه آیتی دارد به تمنّا که حسرتی دارد ربنهی آن را که راتنی دارد انتظارش قیامت می دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته تو ندامت می دارد مژه اش تا چه قوتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه مهمتی دارد</p>	<p>بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعمتی دارد من چه دارم که و کشم رنجی دوست آن من بچشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تنگ آب گشته را با و منم ای نتر کشش تا چه نا توان فدا گرچه احسان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم</p>

<p>در محازی حقیقتی دارد سادگی نیز صنعتی دارد</p>	<p>دل اگر خام دوزخ آشام است لقنه دیدم تمام دیوانت</p>	
<p>در بدایت نهایی دارد دین سخن هم کنایه دارد شکر گفتن شایسته دارد کز تو چشم عنایتی دارد چشم از ابرو حمایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم هدایتی دارد جو را و نیز غایتی دارد کاخچه دارم کفایتی دارد در دل من سرایتی دارد</p>	<p>گرچه جورش بدایتی دارد لب او بی سخن مسیحایی است کارم افتاد با کس که ازو سادگیهای دل توان دیدن خنجر از تیغ چون نسا ز حسن من میخوار و حسلد کز کوثر گفتمش صد حکایت از غم لیک گویش ستمی خالقا هم شیخ چقدر با تو برتری از چرخ یکد و قلزم میم بود کاسه لقنه حرفی دگر زن زان تیر</p>	
<p>هجر جانان عرصه بر جان تنگ کرد بر قیامت نیز میدان تنگ کرد دور فراخی دید دوران تنگ کرد کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد کل فراوان بود دلمان تنگ کرد خوش مباد آنکو نمکدان تنگ کرد بین که دانا را چه نادان تنگ کرد میردم درد فراوان تنگ کرد عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد و خشم گوی بیایان تنگ کرد</p>	<p>جا همین بر من نه جانان تنگ کرد قامتش را جلوه گنجایی نداشت گرفت یافت گردون تلخ سست مشراب ما را چه پرسی و سستی حسن او نظاره را عاجز نمود زخم مانا خوش بسی از تنگیش عشق محکوم خرد باشد کجا ره عدم را کرده انداز بس تراخ اینکه از نازم نفرمودی شهید زین کران آن کران بس بقیه</p>	

است
کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد
نفس جان بر گریبان تنگ کرد

چون سازد لقمه قالبی	تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد
<p>من نگویم اینکه ندان تنگ کرد هر که کی روزی این عیش فراخ هم دلم را تیر ترکان ریش حیات من و هانش را کنم تعریف و او بین نکوتر چیست بین انگیز حسن جان نما انداخته جسم از دست غم زنگ گل نمیم کند دیگر چه کار کرد تنگ شوق او از حد فزون منقلب شد دور یعنی آن مره عرصه کوان مکان بین میسر دید باید چون ردیف این غزل</p>	<p>راست گریه می گلستان تنگ کرد سینه را افراط بیکان تنگ کرد هم سرم را سنگ طفلان تنگ کرد گویم بسیار نتوان تنگ کرد جامه بر قد نکو یان تنگ کرد میزبان را بسکه همان تنگ کرد بوی نسیم باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد</p>
<p>سخن کنید بمن وین ستم من مکنید نوشته اند که بدتر ز مرگ خواستن است چه کرد شیخ که گوید با خود اهل حرم جفا چه خوش بودای سالکان با وفا زدشت گردی من قیس بخدا بگزاشت من تصور مرگ ای امیدهای جهان غرض ز سیر حلب ای بتان همان که عیا بمخشر آنچه شود داند مسمع اما و میکه چادر مهتاب آورند افلاک</p>	<p>نگه بجانب دشمن و من سخن مکنید اگر چه ز نیست بود قصد خواستن مکنید گناه این همه نسبت به بر من مکنید در آن دیار که نبود جفا وطن مکنید خبر ز جانگهی من به کو کهن مکنید شوید رخصت و در خلوت سخن مکنید ستم پرده خدا را بخوشین مکنید امید را خیر اصلا ز بیم من مکنید فغان ز لقمه که گوید مرا کفن مکنید</p>
<p>و اگر ز هوش خود نا صحت سخن مکنید چه دیده اید و چه بینید از دستم دیگر</p>	<p>و اگر کنید برای خدا بمن مکنید بلاست آینه حضمی بخوشین مکنید</p>

بگش از لب خندان او سخن مکنید
فضای خنده گل تنگ بر چهره مکنید

بجز عدم که ندیدم من غریب آنجا
یکی همی رود و دیگری همی آید
حرم چه برد ازین سیرازان چه خواهد یا
زندنی است طریق شما مرا معلوم
سبک شدن گرانی دلیل و درسی است
جهانیان همه یکبار نمودم گردند
بجان گفته که در رفتش تا مل نیست

و گر کدام وطن گم ره وطن نکنید
ببستون چو منم یاد کو بکن نکنید
سخن ز شیخ و حکایت زیر بزمین نکنید
تملقی بمن اکنون ز مکر و فن نکنید
روید راه و بجز یاد را هنر نکنید
به تنگنای جهان ذکر آن هنر نکنید
بنابر خود که توقف در آمدن نکنید

اگر نبشته ام آرزو آتش من نکنید
بغیر آتش شوق میس که سوخته است
به آنچه میرسد از خویش میرسد شما
ز نرم شاکلی او دیگر که آگاه است
نسیم مشک نشان است و لاله جام بکف
نگه کنید ز قهر و وفا نهید شش نام
تمیز شرط بود من کجا و غنیر کجا
ز بوی او همه بخود شد و بجا ک افتاد
ز تن برآمده جاتم قهای من مدوید
بدون گفته که دارد ز خود شدن لطیفی

اشاره ایست که جان را جدا زن نکنید
بجز قدح دیگر از خاک بر زمین نکنید
سکایت از فلک شکوه از زمین نکنید
به پیش همچو من ذکر کو بکن نکنید
زباده منع من این لحظه در چین نکنید
اگر وفاست همین جز بخت نشین نکنید
همای را مگس و باز را زغن نکنید
بسای شمال و صبا ظلم بر من نکنید
ز خود رمیده شکارم سرخ من نکنید
اگر شدید ز خود قصد آمدن نکنید

زباده ریختن ای اهل دین سخن نکنید
فنا پسند کجاست و بد با رایش
ز رشک هم سخن اندم که رانده دیده دل
که بود کان نگه از یک ادا نگشت او را
اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنی
منم طریق و فاجز بمن دستم منمید

در از گشته سخن خون انجمن نکنید
کفن بدوش کسم فکر پیر من نکنید
بخنده گفت که تعریف تو بشن نکنید
که گفت کان مژه را نام من نکنید
و گر روم سوی بختانه منع من نکنید
دل است منزل حرم بخت بیا من نکنید

<p>از دست درد و مارغ کم و فزون میزید جز این چه حرف که مردی خوش است مردی به لطف آن صنم جو ریشه دل منهد دل است کشته حسرت لحد مسازیدش ز خویش بی خبرم پر ششم مفرمانید بمرگ تفتنه که جز حرف بکی میزنید</p>	<p>وز دست داغ میزن نو و کهن مکنید جز این چه بنید که دنیا زان است زان مکنید ز مهر آن بیت نامهربان سخن مکنید منم شهید تمنا مرا کفن مکنید بعالم دگرم جستجوی من مکنید بجان کشم که جز فکر سوختن مکنید</p>
<p>بر غم آنس ز غم کم بگیرد چه امکان کز کسی گیرد خیار در او یوسف یعقوب گرفت نگیرد مهر یکجا یک دم آرام به غم جستی چنان همت که گوی دل و داعی که ملک صد سلیمان بداند آنکه مارا سبب غم</p>	<p>کنار است آنکه از غم کم بگیرد و گر میرد کس ماتم بگیرد ره او سبب مریم بگیرد سراغ مهر تا شبنم بگیرد سبق در کتبش حاتم بگیرد بل فزون آن یکی خاتم بگیرد مبادا تفتنه را بیغم بگیرد</p>
<p>کسی کو نام دل مردم بگیرد بناز آینه خواهد از سکندر هم او دیوانه را عاقل شمارد شود تا چند مانع شیخ از عشق مرا کافر بالزام دروغی بگیرد و در کنارم جای چون دل نداند خرمی از غم نهانا</p>	<p>و بی بسیار اگر دل کم بگیرد و گر جاسی زدست جم بگیرد هم او بیکانه را محرم بگیرد بگویدش پی آدم بگیرد چگونه تا کجا ملزم بگیرد کسی کو سوز را ماتم بگیرد کسی کو تفتنه را خرم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مست می باز گهی نپسندم دل که پسندد</p>	<p>مبادا پشت عالم خرم بگیرد که می را خون شکر را اسم بگیرد تو گوی هم بگیرد هم بگیرد</p>

بگیرد باج از غم
کام از آینه جام از غم بگیرد

<p>جهان را جمله در یک دم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد مبادا آئینه او غم بگیرد که چشم تو ز آه و رم بگیرد کلام گفته هم عالم بگیرد</p>	<p>بیت من هست گوی برق جولان مغظم تر از دس نبود انکو خوش آن دل داده کو چو حلقه کشتن ایدل برویش ناله سرد اگر گیری نه آه و رم بگیرد بنام خود اگر ناز و سکندر</p>
<p>تا از رخ او برفت گم بیده سحر بود بود آنکه طلبکار نمک زخم جگر بود نازدگر آن دگر انداز دگر بود طفلی که باغیا چنان شیر شکر بود رفتم بعدم را بنمایم چو شر بود گفتم نه با و گر چه مرا جمله خبر بود چون حال من امروز ز دیروز بهتر بود چشمی سوی محشوقه چشمی سوی در بود داغ جگر گفته مرا ستم نظر بود</p>	<p>امشب که مرا شاید مقصود ببر بود میخواست شکر بر یکی از جنبش آن لب قربان بی کیش ز بتان دگر امروز با بچو منی جز سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آمده سوزنده هستی صبح آمد و رفت آنچه را غیار بادوش گفتند طیبان که توان بود خبر دار گو بود شب وصل ولی آه ازین دهم پروانه آن ستم شدی چون نه سبیل</p>
<p>خبر جگر تیر بدل تیغ بسر بود هر قطره که میرخت ازین دیده گهر بود بزد آنکه دل عالمی آن تاب کمر بود ورنه بدلم از تو چهار وقت سقر بود میل تو بسوی من دل داده اگر بود خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود سیر شکر این ز خطر بود گر بودی کی شمس از شسته قمر بود</p>	<p>دیدم که کمی حمت ازودی چقدر بود دیدم که مرا گریه چهار دولت اثر بود بود ابر چه بر قنار تو هم عالم دیگر از صد نه سیکه گفتم و لب بستم و رفتم از طعنه غیر انهمه اندیشه چه بودت می آمدی از مقتل و از خون عزیزان هست این غم دیگر که شمر دیش تو کوئی قربان دل خوشی دانی است آنکه درین راه گویم چه دگر وصف دور خسار کسی را</p>

امشب که خیال رخ او ستم نظر بود
یا در بختش یک داغ جگر بود

ساقی ما گز اینجا میرسد
 صبر شد آواره و گفت اضطراب
 هست مرگم آنکه گوید می رسم
 کی ترا بیم است از قتل کسی
 دل که خون شد لاله با خواهد ماند
 قاتل ما و محابا روز حشر
 مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
 ما توان هر چند ببارت بشی است
 دل کشیدش جانب امینه باز

سرگرائی ما بمینا میرسد
 دای ما گردی بما و امیرسد
 بر لبم جان میرسد تا میرسد
 کی بگو شوم از تو حاشا میرسد
 خوش بهار دیده ما میرسد
 تیغ بر کف بی محابا میرسد
 منکه از غنیمت ما میرسد
 دردم از دنیا بقی میرسد
 لفته به کام تماشا میرسد

شاد باش ایدل بلا ما میرسد
 از رسیدن نارسیدن می چکد
 تا کجا تیرس سا افتاده است
 میرساند وحشت آخر بر مراد
 چشم مستش تا چه دارد و غفل
 بست عشق ایدل میان شیار شو
 حسن او افزود و با ما گفت شک
 گفتم ابروی تو کار دل نیست
 وعده اش لفته یایانی کجا

از بلا ما مژده با ما میرسد
 نارسائی ما با اینجا میرسد
 تا چهار در خاطر ما میرسد
 ما با او مجنون بهیلی میرسد
 زود ما غ پیرو بر ما میرسد
 کار سر کن کار ما میرسد
 با که پیغام تماشا میرسد
 گفت چشم من با ما میرسد
 روز رفت است و شب ما میرسد

آنکه بر فراز دل ما میرسد
 بر گریبان چاک خورشید ناز
 زندگانی گو عزای خوش گیر
 خواه صبحی خواه شامی دل همان
 حزر جان بی نشانی میشود

گر کنم با او تمنا میرسد
 هر چه هست از من بجز امیرسد
 مرگ اینک بر سر ما میرسد
 گاه آنجا گاه اینجا میرسد
 شهری کز ما به عنقا میرسد

تا بخواه او با ما میرسد
 کار خاموشی بنو غنا میرسد

سختی خارا بغایت گرسید
جز دغائی ماکه منطو نمیت
مینر نم از بنوا اینها رستم
گویند دل خوان پی پابویش

شیشه ماهم بخارا میرسد
انچه تا عرش معلی میرسد
وزنی کلکم نوا با میرسد
لقنه این منصب را میرسد

خوش شکستی بردل نامیرسد
درچه فکری زودرس است
تاچه سازم بدلم و زهر دل
کس صبر ما کجا خواهد رسید
شوق بگری برد از جا مرا
ماند انیم ارتو میدانی بگوی
دل درون سینه بود اینجا رفت
میرسد از راه هم دنبال او
گر دادم میرسی امروز رس
لقنه خاموش است و میگوید

در شکست دل صدا نامیرسد
چون بی هم موج دریا میرسد
هر دم از وی تقاضا میرسد
خود نسب او را بقا میرسد
قاصد هر کس هر جا میرسد
ماله ما تا کجا با میرسد
خون تو کردی بر تو دعو میرسد
هر که از عقبی بدینیا میرسد
ورنه میدانی که فردا میرسد
کار خاموشی به غوغا میرسد

کنون کسی که خبر هم ز ما نمیگیرد
عجب نگز خودش هم پالیه کردم باز
اگر دوا شود از دهر بر سر معدوم
چه کار ما که بناز و اداری سپرد
بحالتی که ز خود هم کناره گیرم من
من و سپاس سگ کوی او که میگوید
چو گفتمش که بخون ریزیم چه تاخیر است
بزار بار فزون که چه خاک کرد مرا
بگفتمش که بجای مرا نگیرد کاش
بغیر لقمه درین خاکدان که دادم دگر

چهار زان گرفت و چپا نمی گیرد
ضمیر ز ابدی دین صفا نمی گیرد
سراع او دل در آرزای نمی گیرد
چه باج با که ز شرم حیا نمی گیرد
زمن کناره دل من چرا نمی گیرد
که آشنا خبر آشنا نمی گیرد
بخنده گفت که دستم حنا نمی گیرد
هنوز آینه او جلا نمی گیرد
چو گفت بخت که خواهم کجا نمی گیرد
فتاده که غبارش هوا نمی گیرد

دل در گل ز کف نه عانی گیرد
چو با جبار شاه و گدای گیرد

بشیر و کشت مهر آنکه جانی گیرد
بگیرد از کف ما ببلدان چگونه گشت
اگر ز پای در افتد بر سر نی آید
ز گردن و ز گرفتن سخن و گرتا چینه
چو غنایب شود مست و لگدا خشک
یکسیت صبر و گهر و زری آنچه بتان
چه نکته با که در اشعار با نباشد و غیر
ز جلوه گاد تو فردستان چگونه روند
که داد خواه تو پیش خدا نمی گردد
ز هر غم ایکه سخن رانی و ز هر عاشق

وفا کند چه که نام و فانی گیرد
کسی که بوی گل از صبا نمی گیرد
و گرز درد بمرم عزا نمی گیرد
کدام حسیت سلام مرا نمی گیرد
کلاب از گل ز خم پیا نمی گیرد
قرار در دل ما و شما نمی گیرد
چه نکته با که بر اشعار ما نمی گیرد
قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد
که دامن تو بر وز جزا نمی گیرد
کدام غم که من نقشه را نمی گیرد

می در چنین محل گرا بجان که می خورد
آن لب همان که دانی و بار و از و چه هر
دید می که رم خورد غزالان ز آدمی
من گرد دل بگردم و دل گرد من بگرد
بوسه می که خند و میرسد ز من نیاز
جان گو که لزوم از پی آن یعنی ای اجل
ما را نمی کشی و ندانی که هر زمان
ما خود ز التفات نهان تو ایم سر
جای که بشکنند در آتی طلسم بسم
تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود
میری ز زمین امید عبت نشسته ز جوی

دائم تویی فریب عدد آن که می خورد
بنگر که ز هر در شکرستان که می خورد
اینجا نگر که رم ز غزالان که می خورد
تیرخ ادا و ناوک مرگان که می خورد
باج یمن خراج بدخشان که می خورد
کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد
طعن عدد و جو خنجر بران که می خورد
از غمزه تو زخم نمایان که می خورد
آنها در یخ بر تلف جان که می خورد
خرما صفت ز دست تو بیکان که می خورد
بر مردن تو حیف از میان که می خورد

پیرسم نه اینکه می بگستردان که می خورد
چشمیت نه نیست شست که می بگستردان

خوان شقایق و گل و ریحان که می خورد
غیر از دلم شکست بدینسان که می خورد

ایرود کشیده ناوک مرگان که می خورد
طافند فلکند و غم جان که می خورد

شب نم بست در نظر ما و گل لب لخت دل است و خون جگر غیر ازین در دانه بسا غراچه نماند است میدی خود غور کن که است بر غم امید بش یکره بیا بسا حل غم خواری و بین بین سینه فلک نمه غم مال این میر حیرت رساست آتش از آب که میچکد غیر از بلند پایه خواری که میفتد دل در پی تو رفتی دل که میرود بستان شکفت لفته گرفتار و باغبان	اینجا قسم بیا کی دامن که میخورد بر خوان و هر نعمت الوان که میخورد دیگر دغاز دست تو جانان که میخورد از من میسر بازی دوران که میخورد در بجر یاس طمه حرمان که میخورد نیشی بدل از ان صف مرگان که میخورد دل شد کباب می بحر لیان که میخورد جز ماه مهر سیلی اخوان که میخورد جان را غم تو خور غم جان که میخورد زین بجز که حسرت لبان که میخورد
---	--

در راه تو دل شتاب دارد
بتیاب تو کشته تاب دارد

روی که به نقاب دارد از بهر من آن شراب دارد از رفتن او میسر یعنی ما سیم و بسر همان میوات گوشی که بو عطر دارد ایندل بنگر که شب مرا چها روز بر چشم من است بهمت ای محبت پرسی که ترا شکایت نیست باقفته نمیرسد اگر چه	نی ماه و نه آفتاب دارد کامیخته با خود آب دارد عمر است و بلا شتاب دارد با خود چه دگر حباب دارد گوشی است که بر رباب دارد آن تیغ سیاه تاب دارد این بازگو که خواب دارد این سئله کی جواب دارد سیماب هم اضطراب دارد
---	---

چشم که بگوید آب دارد دیگر چه دل خراب دارد بنگر که چه اضطراب دارد چشمی که در انتظار باز است رندی که چو من بود فنا مست	بر هر مژه خون تاب دارد در دلیت که بحساب دارد بتیاب دلم چه تاب دارد لطف شب ما بهتاب دارد می در قدح حباب دارد
--	---

این است که انقلاب دارد لطف عجبی عتاب دارد زان پیش من حجاب دارد	با چشم تو نسبت زمانه لطف تو چنان نیایم خوش چند آنکه به لقمه بی حجاب است
دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش بهار رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد بی را به نما رسیده باشد خشریت بیار رسیده باشد بهنگام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد به گفته چها رسیده باشد	گر دوست بهار رسیده باشد در یاب که دل ز خوشی تن رفت از چرخ سعادت که داریم گر رنج رسید راحتش دان دل شوق عدم ز حد فزون داشت گفت آنکه رسم بجرعه حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل خدا آمده بود تنگ از خویش و شناسم ترا اگر عوض حسیت گویند بلا نماند در دهر
از دست دوا رسیده باشد ناکرده دعا رسیده باشد از غیب نذر رسیده باشد آفت بخنا رسیده باشد بر کنه جزا رسیده باشد کازار ترا رسیده باشد که دیم ریا رسیده باشد جان برت رسیده باشد به دست کجا رسیده باشد	وردی که بهار رسیده باشد نا گفته ثنا اجل خوش از ما گل گوش لبوی غنچه ات داشت مالید کف او بر گم از حیف گوید چه بلاست بهم روزی بزار زنا لهای خویشیم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بیکد و ساکن رفت

افسانه ما رسیده باشد
هر جا که بهار رسیده باشد

از کفر بدین رسید گفته	از بت بخدا رسیده باشد
تا عیسی ما رسیده باشد جائیکه بار رسیده باشد داری چه بجاگ گشتم شک از نغمه پراست بسر نجد بی باده و مرغ باده خواران دل بی ادب چشم زخمی گریافته باشم از اجل کام عقفا شده باشد از نشاتم اشک است روان شنیده باشی ذوقیت که من مرده باشم عمریت که رفته است از خویش	فرمان قضا رسیده باشد دل بهم رقا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در ا رسیده باشد زین بردهوار رسیده باشد پیکان ترا رسیده باشد تختین شما رسیده باشد نامم همه جا رسیده باشد آه است رسیده باشد و آنم بغرا رسیده باشد آلفته کجا رسیده باشد
آنرا که بوقت سخن اندازد گر بود در بزم سخن یا سخنم سحر گذراشت دل از کفرم آنوقت که می برد یکی بت چون بستم از من نگری صبح نه خالی سازی که نفتم ز تو دانی چه سبب داشت دستان مرا پیش فلان سفله نمی شد من شمع سبستان و گر نمکده بودم از خوشتم ز مرده ساز و گر برد کی اگر از آن گفته و کی واقف اسیر است	اندازد گر نازد گر سازد گر بود یا در لب معشوق من اعجازد گر بود غاز تگر مو شمع بت طنازد گر بود در گوش من از غیب شب از دگر بود زان با تو نگفتم که خود آن رازد گر بود انجام دگر از چه که آغازد گر بود آن ساز که ببرد سرم سازد گر بود جائیکه مفتی و گرد سازد گر بود بادام و نقص صید مرا نازد گر بود
نی چشم که آن چشم فنون سازد گر بود هر گه که ز شست شده سرتیر موای	گویم چه دگر زان حشره شبازد گر بود خاکستر مارا پیر سر از دگر بود

بادام و نقص صید مرا نازد گر بود
اندازد بیدان پیر سر از دگر بود

دادم نه جواب سخن چشم تو عدا
 پر شیر شکاران چهره داشت تفوق
 میگفت که ببل نشو خامش اسلم
 در خون پیشم نیز دگر بود چو آورا
 آن کو بر من آمد و راز من رسوا
 من چون نه دگر خوردی انگاه که اورا
 امیداشت چیا صحبت خود گرم به لفته

چون غمزه ات انگاه که غماز دگر بود
 در آهوی چشم تو تک و تا ز دگر بود
 در باغ چو گل گوشت بر آواز دگر بود
 در کشتن ادای دگر و ناز دگر بود
 پرسید بلف آینه همراه دگر بود
 انداختن تیر بانداز دگر بود
 ای که آن دلشده و مساز دگر بود

چه بگویم که بتان دوش به بادل بستند
 از جنون بیج میرسید که جنون صفیان
 موج دریای باد در پی من تاخته بود
 ستم بید و بچرم گشتی راه چه جواب
 کفر را کلام کسانی که نه بد دانستند
 پر پروانه جان سوخته را اهل مذاق
 کس چو پرسید که بیتان بچسان می بندند
 قتل کردند بی نشانه و نقش شمار
 لفته پرسید چه حال است و چه خوش گفت

باز بستند بن بعل و چه مشکل بستند
 عقل را ناقص و او را همه کامل بستند
 غرق گشته چو پرویم در ساحل بستند
 زود بینی که بخش لب قاتل بستند
 دیده آن سجزوان از حق و باطل بستند
 کس چه داند که چرا بال عنادل بستند
 آگهی بر من ستر تا سر عنافل بستند
 نیز درستان همه بر عقدانامل بستند
 خشن کشوده طمس است که بر دل بستند

نه همین ال شرع بخدادل بستند
 رفتم از خویش دم پیش حال احباب
 دل کجا بود که میدادم ازین چه بتان
 وعده دادند و لیکن بچه مطلب دادند
 در بر آن بجز تمنا و نه حکم از پی بوس
 بر تپیدن چقدر با ستمی نو کردند
 صده این رازین برق بیان بکشوند

بر چه بستند زانده بیشه باطل بستند
 از بوس ناست پادشاه که محمل بستند
 که کینه بقتل من بیدل بستند
 عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند
 ستم است اینکه بپشتن ساحل بستند
 دست و پا بیکم بدینسان دم بمل بستند
 که رسیدند دل آنانکه بمنزل بستند

آه ازین عقد آسان که چه مشکل بستند
 عشق کشوده طمس است که بر دل بستند

من زبان بهیده و زبانه کجا بکشو دم تو هم از سهل گزرتفته که معنی نبدان	دین شیشه ستان از چه به محفل بستند دیده باستی که چها قافیه مشکل بستند
---	---

چه بگویم که چها مردم غافل بستند بار دیگر یکسے جز بخت انکشودند عقل را تا چه بود عریه با جهل آینه چقدر بادل دیوانه وفا پا کردند آه از ماندن آنها که بدنیامانند بر سوا لیکه میرسد زبان بریدند گفتم از دیر چه خوشتر متبرک جای مرا نیز چو با اشک فرو رخت مرا دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری خواست شبیستم که رخ مهر نه بیند کسی دیدای لغت چنان سوخته جانانچه	بخت صبر طلسمی است که بر دل بستند نظر آنانکه بر آن شکل و شمایل بستند بار ازین نمکده هر قافل و جابل بستند زلف او را شعرائی که سلاسل بستند وای بر حال کسانی که در دل بستند گویند ابل سخاوت لب سایل بستند هر گبه احرام حرم مردم جابل بستند شاعران بی سخن آن را همه بگل بستند بود در گردن او هر چه جابل بستند از کتان پرده بروی مه کامل بستند شمع سان مسجدی خست ز محفل بستند
--	---

گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید از تیغ رشک گشته نباتات هم شوند آمد که ام شمع که بهر نظاره اش تا نیست مستمع مسکلم چه و ا شود شکر خدا که شیخ بطرف وضو گرفت نظاره را ز خون دل کم گل در آستین شادی بر آنقدر که فزون غم فزون آنان وقت نظاره ام چو از شرم رخ نهفت ای ابر رحمت آن چه زمان بود که ادا رو لغت شکر کن که بجا مت ز ملک صنع	گفتا دل تو خون شد و در خون شدن چکید دیدم بسوی لاله و خون از بمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوش تو بهین گشت سخن از سخن چکید آن باده که از قبح بر بمن چکید خونش بگو بگو که ز چشم چمن چکید لیکن زدم می از مژه من و من چکید خوانانه از نگه جو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف زفتن زو آمدن چکید مینخواستم که نقطه و کبر آن و من چکید
---	---

دیده ام که شبنم از سوختن چکید
دل آب گشت و بجز از شبنم چکید

تا از لبش چه حرف دهم می زدن چکیده باران فتنه نوین و از وی بمن چکیده بوی وفاته یک سرمود داشت زینبار آهی که رفت از دل محنت کشم چرخ دشنام و هر چه تلختر از وی بود نهیج رازی که داشتیم پس مرگ آشکار گشت در یاب کز زبان تو سر زد که ام حزن بشو عینیک گشت ز آوارگی نصیب شد حیرتم دوچار و غم از دیده رخت لبست من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه است دل کو که رغبت حرکت از سکون عیانت از جان گزشت ناوک جان از تنم گزشت شد از روی روان که در دناز و عشوه رشت شوی که گفت لقمه بسوزاند زین	کز سینه دل بدتر زد و با از بدن چکیده دیگر که ام لطف ز جرح کین چکیده آن کز خطاش خطا و زلفش فتن چکیده ابری شد و از و همه جا کو کین چکیده دیگر که ام شد و شک زان دین چکیده خونی که خورده بود ولم از کفن چکیده یاد آر کز لب تو که امین سخن چکیده بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکیده گشت آن نگاه برق و ز دل سوتن چکیده زاید کز ید خلوت و زواجمن چکیده همه کجا که شوق سفر از وطن چکیده وز دل چکیده خون دل از چشم من چکیده ز در فکری بمن که از و مکر و فن چکیده شبنم شد و ز روی گل و نستر چکیده
---	--

منکار گریه ام خراب افتد حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ چشم ساقی در آب برب خویش وعده یار سبک عناق داد منم و باد غنوت اندر سر با کلاهش اگر زنده چشمک افتد از ذره در غم و منش سخنی را نم از برشته دلی ای امید از من از دیگر نیست چون زستی در آفتاب افتم خیف که گوید آن بهشتی رو	زود بینی که در خراب افتد حاجت بخت با خواب افتد چون خیالی که در شراب افتد عمر یارب گران رکاب افتد نظرش کاش بر حباب افتد برق در معرض عتاب افتد در غم ذره آفتاب افتد کز کف مست من کباب افتد آن سوالیکه بی جواب افتد بر سرم پیایه سیاب افتد دو رخ از لقمه و عذاب افتد
--	---

بهر کس خایه حباب افتد
نظره چون موج اضطراب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد
 تاجه بیدار بخت آن رند است
 گر تو یکدم گران رکاب افق
 مشمر ماه آسمان خود را
 گز جو شد می نه بخت
 بهوس آدمی بجمهر روان
 حاصل حیرتم چه می پرسی
 خاک بر فرق آتش شوقم
 چه گویم ز زلف یار سخن
 ای که دانی فاده این فن را
 هست هنگام می بیا پسند
 و بدت لفته ساقیم چیزی

مهر شوریده کامیاب افتد
 که بخت خانه مست خواب افتد
 سر پای تو چون کباب افتد
 بر زمین در نه آفتاب افتد
 شور در خانه حباب افتد
 همچو موجی که بهر آب افتد
 گل تصویر بی گلاب افتد
 تا کجا تیغ او ز آب افتد
 سخن اینجا به هیچ قلاب افتد
 کاش طبع تو نکته تاب افتد
 که ز بام تو ما بهتاب افتد
 که ز چشم تو خون تاب افتد

از شراب آنکه سحاب افتد
 گر بیای خم شراب است
 شوق رندان نظاره مست افتد
 حال تروا منان خویش میرفت
 مزرع خاکساریم خوابد
 می توان دید روزگار را
 بحساب از تو افتدم مشک
 خرمن برق جز شتاب که بخت
 خوابد اندر سوارش میدان
 که سکون بر سکون من تازد
 گفتی از شیب غافل فدا دی
 دیگر از شعر تو چه باید گفت

نه فته اینک بی شراب افتد
 چو باد غایت خطا خواب افتد
 یارب از روی نقاب افتد
 آتش از شمع اندر آب افتد
 که کف زامن سحاب افتد
 که ز کجای به نقاب افتد
 به تو شکلا و حساب افتد
 برق در خرمن شتاب افتد
 خاک در چشم آفتاب افتد
 اضطراب اندر اضطراب افتد
 غم ازین تاجه و شتاب افتد
 لفته گوهر ز آب افتد

ساقی صبح نام سے آید
بہر چرخ تاجہ آید پیش
میکشد اضطرار ہم آن شمشیر
بہر دہر دل آنکہ سے آمد
آنکہ تنہم زد و گریخت و گریخت
کسی از وحشت چو می پرسد
و گریختان دی لبے باش
شاہی حسن از کسے کورا
چہ تہ کا عقل رفت چو عشق
نزدی گریختا بحضرت تو

فی عشرت بجام سے آید
کام نہ امشب بجام سے آید
تاہر دن از نیام سے آید
باز بہر چہ کام سے آید
از چہ دراز و جام سے آید
یا دم از روم و شام سے آید
کان بت خوش خرام سے آید
بچو یوسف غلام سے آید
چہ مدارا لکھا م سے آید
تفتہ بہر سلام سے آید

تا زراحت پیام سے آید
نور راسکے جدائی از ظلمت
آسمان گو گزار خور کا بجا
مکن این ہر دورا بہ نسبت
اینکہ سے آید از فی قتل
من چو گفتم چہ وقت بادہ خور
پیشہ آن شمشیر لبے من
اکا بہر کدوہ تمام و ہنوز
سے بہر دل چہ بہر حشر صید
تفتہ دور از تو نیست ملک

مرنج راحت غلام سے آید
صبح گرفت شام سے آید
آہ عالی مقام سے آید
حرف ہر رنگ نام سے آید
عجب احتشام سے آید
گفت ماہ صیا م سے آید
کہ بفرسید عام سے آید
در نہ نانتا م سے آید
کہ بت بہر خود نام سے آید
چون روی بہر و کام سے آید

شوخی کہ گفتہ اند بہر زود میرسد
مردم کنون چہ شکوہ و شکر از سہی قد
خافل مشو کہ دیر نماید است آنقدر
تنہا نہ تیر دوست بفریاد دل رسید

گر دیر می رسد چقدر زود میرسد
گر دیر میخراشد و گر زود میرسد
محمل طلب کہ وقت سفر زود میرسد
ہم دشمنہ اش بداد جگر زود میرسد

شاہ عشرت غلام سے آید
گل بخت می بجام سے آید

چون دیر شد بہر زود میرسد
بی برگی دعا یا تیر زود میرسد

ما و دعای باز و دوستش به سبب
ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسد
من گویش که زود رس گوید او بغیر
تا آن بیوفی چه دیر نه بخت است کس دست
جان دعا ست آنکه بگوید دم دعا
غمگین مباش حرف جان سختش مزن

این تیر بر نشانه مگر زود میرسد
آتش ببال و شعله بر زود میرسد
خبر بسینه تیغ بسر زود میرسد
سپه رسید و پیکر زود میرسد
جان بر لب و دعا باثر زود میرسد
از مرگ لقمه با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد
میرم نه چون که یار مسیحا سهر توئی
جز اینکه نارسیده بمنزل حق رسید
چون آو سنان کشید و سر آمد سجده اش
جائی است ای فرشته پیش نظر مرا
پیری دعا نمود بجائی زود و دل
رفت از تو بوالهوس چه دار چه آرزو
ای نا خدا بکشتیم این جهد تا کجا
قهرت نه چون بمهر رسد ای منت خدا
یا من زود میری خویش آگهم بے
آندم که گفت لقمه من از بهتیم جان

وز تو و ماغ من بقد زود میرسد
طبع رسای من به سحر زود میرسد
از نامه یزد که چه خبر زود میرسد
گفتم برین نهال شمر زود میرسد
کما بخا فرشته دیر و بشتر زود میرسد
کما ندال پسر بید زود میرسد
صبر زفته که ز سحر زود میرسد
بنشین که بر کنار خطر زود میرسد
زهری که میدهی بشکر زود میرسد
یا عمر من بکنه سحر زود میرسد
گفتم دعای من باثر زود میرسد

ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد
انگونه اشک اگر رود از دیده متشکل
گفتی بطلب از گهر گوش من رس
بکس نکرده جنگ دگر یا دمسکن
زین می دماغ دیده تر چون رسد زود
برگیر تیغ پیش تو ای عشق صیت عقل

از جامرو اجل چقدر زود میرسد
نوبت بیمار بای جگر زود میرسد
این نکته هم گوش گهر زود میرسد
ربحی زفته رنج دگر زود میرسد
خون جگر بدیده تر زود میرسد
منگن سپر نوید تا زود میرسد

جان میرد ز جسم مگر مرگ در ره است	دل میرود ز دست مگر زود میرسد
همان یک شب چه بود خطا درین سرا	گوئید شمع را که سحر زود میرسد
رای بزنی که وقت زکف زود میرود	کاری بکن که عمر بس زود میرسد
خوش یافت نقشه این شمر زود رس است	چون دیر شد بهار شمر زود میرسد

تا کجا در پرده گوید دل فلانی را چه شد	جان اجل میخواهد از من یا جان را چه شد
دشمن از هر سو عیان و زدوست ناپیدا شد	کینه ورزی هست ظاهراً و مهربانی را چه شد
آه ازین بیجا عتاب داد ازین بوجوه کین	آن نهانی مهربان لطف زبانی را چه شد
خار بارست از زمین چو ز آسمان بارون شد	شد زمین جسم بدای آسمانی را چه شد
هر چه کار دوست آنرا از چه نماید تمام	بیکنا مان جمع آن چنگیز ثانی را چه شد
تا چه بچه شصت شد بقا و شد ششاد شد	زندگی تا چند مرگ ناگهانی را چه شد
نقشه گفت ای واپیری چون بخودین گفت	در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

تیرسدم جانان چه کامت خوش بمانی را چه شد	راندم در بان چه سازم نا توانی را چه شد
شادمان یابم نه یک کس شادمانی شد کجا	کامران بنیم نه کس کامرانی را چه شد
زنده ام از بخیالی وین سخن هر دم طلب	چون هنوزم زنده اندوه نهانی را چه شد
پیرم و از پیرست اینهم که گویم بای با	چون نیاویند به پیری نوجوانی را چه شد
آنکه را ثانی نه نقاش ازل است نقش	خامه بهر نقش او برداشته مانی را چه شد
مرگ بر دروازه و از ابلهی گویم بخویش	بگذرد چون تلخ زبسان زندگانی را چه شد
مدح خواندیم هر گاه که خود شیراز دوست	چون زبان با نقشه نکشاید فغانی را چه شد

مرگ اسیران را ربانی میدهد	مژده مشکل کشای میدهد
موسی اینجا خویش را گم میکند	جلوه اشیا و از خدای میدهد
من بجان تلخ کامی زنده ام	پرورش زهر جدائی میدهد
خامه گوید آنچه باشد در دلم	نی خبر از درد نائی میدهد
گریه مشق هرزه گردی میکند	نال سرتیر هوای میدهد

در جوانی شور ایام جوانی را چه شد
 میگویم بر دوازده شوق پیر فغانی را چه شد

توبه داد خوش هوای میدهد
 ساغر آن دست خدای میدهد

<p>تو کجایش میدی در بنم جایی بین ادای غمزه کابروی ترا مصلحت میجوید از بیگانه گم عکس آن فرخ رقا آینه را فصل گل بر توبه احسان میکند عشق گوید از خرابیهای بخد آشنای بد بلا یاد مده</p>	<p>غیر داد ترا ثنائی میدی اختیار کج ادای میدی گر پیام آشنای میدی منصب فرخ لقای میدی کز شکستن مویای میدی تا کرا فرما سروای میدی نقشه بر باد آشنای میدی</p>
<p>جان که هر دم این فدای میدی تیرگیهای شب من دیدنی است چون ننازی بر فدای خود کزو از دل او را میدهم آشنیه برو فای خود چه مینازی مناز ماجرایی کفر چشم او میپرس دید ما گلزار کان رشک بهار کیست ناکام از دشتهای فلک طبع میدارم رسا اما چه بود از گریبان نامم از صحرانخل صد قسم از ترا فدای میخورد نقشه من قربان آن بیگانگی</p>	<p>مژده هجر ابر جدای میدی دید ما را روشنائی میدی گر خودی خواهی فدای میدی تا چه ذوق خود نمای میدی تا چه یاد از بوفای میدی داد کافر ما جرایی میدی جلوه رنگین ادای میدی کام ما را نادرای میدی بخت درس نارسای میدی رنجها بیدست و پای میدی صد فریب زد لرزای میدی کاهی از آشنای میدی</p>
<p>مژده از هر گد جدای میدی صدق نیت پادشای میدی نقش ایما نم کند از جبهه حک میرزای من هنوز آگاه نیست</p>	<p>خوش فریغم آشنای میدی پادشای درگدای میدی دیر ابر جبهه سالی میدی تا کرا حق میرزای میدی</p>

من نخواهم دید روانینه را رومن ایدل زنی برگی نوا بر سلام او دهم جانرا که یاد اگر است از اضطراب ما و باز مصطفای ماست کوراکبریا میکشان گویند بخت ما چه سبز ساقی من یار سایان رانه می لقمه و جانی که تنگ آمد از د	پاسخت از بجای می میدهد عشق برگ بنوا می میدهد از سلام روستا می میدهد حضرت صبر آزما می میدهد جا بعرش کبریا می میدهد تا چه آن دست خنای می میدهد خونهای پارسای می میدهد گر بیای و دنیا می میدهد
--	--

روزگار انتشار میخواهد سوخن تا چه رنگ بنماید بیج کار از دلم نمی آید سازدم تا که منفعل ز اجل آتش شوق دل بلا تیر است غیر بر تار زلف اوز صبا آون دل خواهد و نه جان اما یک اگر خواستی چه مشکل بود دل نه دیوانه است اگر زان زلف ایکه پرسی زمین چه میخواهی بد و آنرا که لقمه بیجان	دل چه از روزگار میخواهد پسند زارم شرار میخواهد یار هر چه کار میخواهد جان دم اختصار میخواهد خبر آید ار میخواهد که خراج تار میخواهد از خودم شرمسار میخواهد آن دو دل جان سپار میخواهد داد شبهای تار میخواهد انچه پروردگار میخواهد از لبست مستعار میخواهد
---	---

چه جز این باده خوار میخواهد گل چه دانسته است بلبل را من نخواهم جدا شدن از دوست خنده کو جام و ارا این مجنور	باده دارد بهار میخواهد غم کی از هزار میخواهد دشمن نام بکار میخواهد گریه بس شیشه وار میخواهد
---	--

دیده بخت بد را
دیده بخت بد را
دیده بخت بد را
دیده بخت بد را

<p>روسیاه است غیر و همچو نگین یعنی از فعلهای اسلمی قبر او مطلقیت بی معنی چون نگرمیم که کار لاله تمام غلطی در شمار داغ و لم یاس را آنکه وعده فرمود تقنه بنیاد عمر خود نه زحق</p>		<p>نام خود پایدار میخواهد شهره در هر دیار میخواهد هر که لغتش و نگار میخواهد دیده لاله کار میخواهد تا بر وز شمار میخواهد جان امیدوار میخواهد عهد مرگ استوار میخواهد</p>
<p>رخصت از من قرار میخواهد آنکه دل را افکار میخواهد قیس از دشت کام میجوید سرمین گشت وقف سنگستان اینقدر مضطرب است و باز دلم هر چه دارد نه خود و بد ز کجا یکسر هم خوان تو خوار خویشتم من ترا بر کسار میخواهم گشته ات اینک بنگر و ببت شور نیان خود فکر بجهان تقنه گوید که جافرم حاضر</p>		<p>دگر از من چه یار میخواهد دیده را دجله بار میخواهد کو کهن کوهسار میخواهد پای من خار زار میخواهد از خدا اضطراب میخواهد از دلم ننگ و عار میخواهد خوار نیم اعتبار میخواهد تپ مراد رکنار میخواهد زندگانی دوار میخواهد کای جهان یادگار میخواهد گر کسی جان نثار میخواهد</p>
<p>دیده و دل چون نگه بر روی یار انداختند تابان از دست تیغ آبدار انداختند سایه مهر از سرمه صبح و مسایر داشتند روزگاری شد که میدارم همین روزبان تا چه از چشمان مست او دگر را نیم حرف باغبانان ز عفران کشتند این کا ندرچین</p>		<p>خاطر جمع مراد را نشاء انداختند آتش حسرت بجان بقیرا انداختند گر و کلفت درد لعل و نهار انداختند در چه روز ایو طرح روزگار انداختند ساعزی ناداده ماراد رخا را انداختند بهر او گوی که فرش در رخا را انداختند</p>

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند
کل را شکم و گریبان بهار انداختند

<p>جز بنجاک این بیت آنانکه بگریستند زار ای خوشا آه و فغان و ناله و فسه یاد ما لقنه بگریست آماده تر چون گفت ای</p>	<p>گوهر مطلب بنجاک رگزار انداختند تا چهار شش جهت شورا این چهار انداختند گل زاشکم در گریبان بهار انداختند</p>
<p>گلر خان در راه من دید چه خار انداختند بر سکار اصلانه تیر رفتند یار انداختند خود مرا گفتند کایندم عارض دیدنی است چشم بد از ابر حمت دور یار بانیچه شد افتخار خاکساری اینکه از روز ازل سرفدای لطف خوبان تیغ چون افرا زان نگاهت ما چشم بهی میداشتیم منت این در اچو رفت از سجده گردان سخن غیر از و دیگر کند بنگار محشر که گرم ده چه اندازد یف این غزل کز دیدنش گر میباشند اینان با هم او آسوده بود</p>	<p>تو از توان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از پاشکار انداختند دیدم و در چشم من مشت غبار انداختند اشک ما را چون ز چشم روزگار انداختند سایه رحمت بفرق خاکسار انداختند هر چه من میداشتم بر دوشن بار انداختند رخنه مژگانهای او ما را بجار انداختند چون امام سجد ما را از شمار انداختند قرعه بر نام همان آتش عذار انداختند خامه ز کف شاعران بی اختیار انداختند لقنه را اندر بلا اغیار و یار انداختند</p>
<p>رم گراز کام می توانم کرد سایتم داد سر خط مستی تا چه آید از رفتنم بدرت بی تو دیگر چه میتوان کردن هر چه بالفش خود کنم ز بدست آن عداوت که با خودم باید هر چه از خود بگوش خویش خورد ذکر آغاز منفعل کنم</p>	<p>کام را رام می توانم کرد خدمت جام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسزایام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از عدد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد منکر اسخام می توانم کرد</p>
<p>لقنه نتوان عم اسیر خورد دانه را دام می توانم کرد</p>	

کاردل خام می توانم کرد
آتش و دام می توانم کرد

<p>غم ز دل ام می توانم کرد گریه بر کام گر نکرد کسی خدمت دادم و حرمت قفس است دل ز سودا چه لاف زدو گو گفت میروم زین درو سلاسل و خلوت از انجمن منیب را نم از اجل کام خود نخواهم یافت چند خوابد بسی سیه روزی لقمه از خود مرو که گوید اسیر</p>	<p>عشرتش نام می توانم کرد من تا کام می توانم کرد هر چه مادام می توانم کرد پخته را خام می توانم کرد نال هرگاه می توانم کرد خاص را عام می توانم کرد تانه ابرام می توانم کرد بام را شام می توانم کرد باده در جام می توانم کرد</p>
<p>حرفی ارتقا می توانم کرد تنگی نظرت تنگ دل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یاد کن آنکه گفتیم ای ماه شعر خود پیش خصم خواهیم خواند رو برویت خطت بمن گوید غم ز پیغام می توانم خورد هر که گوید جواب این سیه غزل</p>	<p>دفترش نام می توانم کرد از سبوجا می توانم کرد ترک اسلام می توانم کرد دو رخ آشا می توانم کرد جالب با می توانم کرد کار صمصا می توانم کرد روم را شام می توانم کرد رم ز آرا می توانم کرد لقمه اش نام می توانم کرد</p>
<p>سالکان تفته جان تنهانه محمل سوختند دو رخ عشاق باشد قفلت از سامان عشق ببخیزد از نو باد آرزو و دود از چه رو عاشقان گرم تماشا چون شدند از فراطشوق سده بشت و کوشه اندر دو رخ این نفسگان بگریزد دیوانگان خود که این آتش دما</p>	<p>راه را در آتش افکند و منزل سوختند این گدازه از گریه تا کشند غافل سوختند آتشین دیوان مرانا کرده بسمل سوختند بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند بهست باغی طرزه انداختی که بر دل سوختند طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند</p>

که جویان خار راه از شوق کامل سوختند
پیش از احرام بفرجیان شعله منزل سوختند

یکنگاهت میدهد ای آنکه صد دوزخ بیاد بیش و انداز ارم خطی که عشاق ت برند حال باغ از من میرای محفل عیش تو گرم نازی و در و گلستان برنگرد از خواب سر مشرعیم گیر و بزد و انقا آتش فگن	مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند کم ندانند از سقر داعی که بر دل سوختند الاله بابی تو بزرگ شمع محفل سوختند در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند لقنه با حق ساختند آنکه باطل سوختند
--	--

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن حضرتی مصرع خجاست لقمه میدهند هیچ داده بود از آتش دوزخ گرانبارانه آب غوطه خواران تجرد تا چه در دل درشتند ایکه بارد از لببت اعجاز از چشمت فغان از تیغ دوزخ اندر تاب اینها چاره ساز اینکه گویند او فتاد اندر طلب آتش غلط خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مال	برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند سوختند این قوم و از انجام غفل سوختند از چه بیکانهای قاتل خون بسمل سوختند بجز را دیدند و رخت خود بسا حاصل سوختند مردم چشم ز جاد و چاه بابل سوختند چاره سازان جان ما از سعی بابل سوختند دلبران که خود دل بر سر دل سوختند لقنه مقتول را در کوی قاتل سوختند
---	---

شکوه بجا بود چون از شکوه نتوان دل کشود از هوا میداشت گوی عقد مشکل حباب نیست پیش اعتقاد من ثواب این دوز را بعد تن دید سوش و آنچه باقیمانده بود اینکه گفت از دشتگاه مکر من دیدم خورش تا دگر کشور کشایان را چه نازش پیش او دست پست من گجا و مطلب بالا کجا بود یاس من بگردن هر قدر بادیر بود ای اسیر لقمه را از خاطر و دل رام پس	هر قدر بابت لب بسمل دل قاتل کشود چون هوا از سر و بدن عقد مشکل کشود تا که خونم بود از می روزه بجا حاصل کشود نشر مرگان و خون از رگ بسمل کشود مدعی گویا نقاب از چهره باطل کشود کشور دلباه تیغ غم من از انقا قاتل کشود آه را نا زرم که جثت پرده محمل کشود قفل میدم کلید عمر مستعجل کشود گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود
--	--

کلیه از بسکه در خاطر گره شد دل کشود
کارها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود

<p>بود پیکان دلکش اما کیم ز دل کشود در سر آغ مرگ عمری گشتم آخر یا فتم حاصلم چو دگر اول آنکه کم روئیده بود بود از خوش در گمان آنکه من خون تجم شبی بر دین بود نازان برین برکش خوش گفت اگر گردی کتان کانت بر آرم زبان قطره اشکم که شد بحر و بسا حل در فشان وقت نزع است بمن آورد پیغام گل لقمه میل خاطرش چون دید سولاله را</p>	<p>کی بسویم شست بست و کی مرا مشکل کشود ای خوش آن هر که مرد و بار منزل کشود برق چشم حرض حاصل برین حاصل کشود تا پدید نهاده از ابروی قاتل کشود جلوه کرد آن بت طلسم بر حق و باطل کشود خوش در رحمت برویم آن مبه کامل کشود در دعای خوشین صدره لب ساحل کشود غنچه دل اصبا این قوتی حاصل کشود جوی خون ز دیده آن دیوانه عاقل کشود</p>
--	---

اشته و ای غم چو تو گم میبار
شوق کی فرصت یار آید ز بهار

<p>یا در روزی که نهال هوسم بر میداد باز می آمد و چشمش بمن ایما میکرد بود جمعیت جم روزی آزان پس یعنی میزد آن دم که مسیحا ز مسیحائی حرف بهت اجل راه عدم آنکه مرا بنماید دل چسان ناز بخوش طالعی خود میکرد شو قم آن دم که سر نامه نوشتن میداد من نیم صید ربائی قفس آگه بوده است رفت و یک قبله نما پیش نگاهش بنهاد</p>	<p>و عده آمدن آن سرو سمن بر میداد لبش از بوسه مراقبت مکرر میداد جام بود آنکه مرا مژده کوثر میداد کاش می آمد و جان خضر برین میداد بود گرداب نشان آنکه ز معبر میداد که بر اشکم خیز از پستی اختر میداد چشم کاش که پرواز کبوتر میداد میگرفت آنکه مرا تنگ کجا سر میداد شرح بتیابی خود لقمه چه دیگر میداد</p>
---	---

<p>و دعای که بمن یارستم میبار می بغیر آنکه همیاد و مکرر میداد روزی تو به زاهد همه میگشت آنشوخ دارم از زیت بهین یکدوم و دم بایم کاش جرم ناکرده برین خسته منی لبست اگر</p>	<p>چقدر یاد ز طولانی محشر میداد بمن زار جز آزار چه دیگر میداد بر شکستی که بان زلف معبر میداد اندرین یکدوم و دم یکدوم ساغر میداد چه جواب آن بت برقم بهادر میداد</p>
--	--

دید ی آن برق چه میست زبید و دگر انچه کردم بجنون باز چها میگردم وقت خشم تو من رحم طلب میکنی و ده چه خوش بود زمانی که در سالکشن از در پر خط زسیت چها بر منیاست	خاک سوختگان اچه بر سر میداد مهرت یکد و لفسن یکد اجل گر میداد مشفق آن بود که در بیت تو خنجر میداد بتو ناعز خم و آستین نه سکندر میداد تن بجان دادن اگر لقمه دمی میداد
--	---

جان از تن عاشق چه بلا زود برآمد کرد آه بپس چون نزدی درد لگم آتش بنگر بدل حسن چه تاثیر کند عشق چون سوخت بگردون همه خاکستر اوست خوش گفت نزاکت که منم تر ز خجالت جان من به یار کجا یافت سراز حکم تا چند دگر منتظر وقت توان بود زین پس طلبم سحر که حاصل شود وصل از لقمه در آفاق چرا شور نیفتد	افسوس که بود من همه نابود برآمد نا سوخته زین جنس چقدر دود برآمد بود آنکه ایاز او همه محمود برآمد گوی که دلم را ز زیان سود برآمد از خانه دمی کو عرق آلود برآمد یعنی که بر آ یار چو فرمود برآمد از دعه او محشر موعود برآمد معدوم همه حستم و موجود برآمد شتری که رفتم که در ملک سود برآمد
---	--

هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد بود آن ستم تو که پاسش ز لب من یا قوت تو و اگشت چه خوش از پی و شنام فردا دل نادان همه معنوم بر آید مقبول به بتجانه منم شیخ اگر رفت بیگم که آمد دگر ای وای بر آن در زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت بیچاره من از طالع پیسود گز شتم گوی که اجل بود مرا لقمه مسیحا	خوش ناله من نغمه داود برآمد با آنکه زبان اینهمه فرسود برآمد کام دل ازین آتش بی دود برآمد امروز گراز بزم تو خوشنود برآمد در کعبه چه گویم که چه مردود برآمد شمشیر بکف چون غضب آلود برآمد صیدش ز قیدین چو نیاسود برآمد مسکین دلم از خواهش بهبود برآمد از در چو در آمد همه مقصود برآمد
--	--

این شعر بعد رنگ ز یک دود بر آمد
که مطرب و گنجه دود بر آمد

کشتن آن دیدن که در شتاب بود
خفا فلیرده چشم ریا بود

که میگوید مرا حاجت روا بود
وفای مرده را ماتم که میداشت
عیان است آنچه آدم ابتدا کرد
دل دیوانه مارا بود همپا
دگر چیزی من بمیار جز غم
نه دل را بسن همین غمها بغمها
بهر کس من عبت خطا مینو شتم
گلوتر میشد آنجا ز آب شمشیر
چو گفتم حق ادا کن دوستی را
بذکر آشنائی میشدم قتل
چو میگفتم کشم دیگر نه افغان
عجب یک چیز بود از قدرت حق
تپشهای مرا میگشت قربان
بدام نا امید جان همیداد
بود نادانی اردانیم زین پس
نگویم اینکه خطزان باشند
دگر یک داغ بهر سینه مرهم
بگویم مطلق ایندم که بشنو

بدورش ناروای جا بجا بود
بجز مبری که برغش وفا بود
کجا آن ابتدا را انتها بود
بهر شوریده او را خاک پا بود
چه میخوردم که پرهنر از غذا بود
جگر را چاکها بر چاکها بود
مرادم حاصل از یک قضا بود
تو گوی کوی قاتل کربلا بود
بلا کم کرد و آنهم یک ادا بود
خوشا آن بزم کوزم آشنا بود
کفیلیم آن نگاه سره سا بود
که مارا آه و موسی راعضا بود
تزلزلها که در امن و سما بود
زدام او اگر صید ربا بود
چهار دانسته بودیم و چهار بود
خضر بود آنکه مارا رهنما بود
دگر یک درد بهر دل روا بود
نگویم طبع من گاهی ربا بود

مطلع

عجب جالے دیار عشق را بود
بختی آمد پی یغما و لیکن
نه دل من نیز بودم عاشق در
بنا گردان من میگشت ایام
مهر من از کشتن و ناکشتن من
نخورد آنمایه غم هم تا چه افتاد

که آتش آتش و خاکش هوا بود
چه چیز اینجا بجز نام خدا بود
نه من دل نیز در وی مبتلا بود
در آیا میکه یار من بلا بود
روا بود آنچه پیشش ناروا بود
ندانم از چه دل را متکا بود

بر آمد از بخل کا نیگو نه مرگم
 چها خواهد ز من صبر و دل و دین
 و می کور و بر و می بود با او
 و می کم ناز او گشت و او گشت
 اگر کردون ز ما آواره تر دشت
 و را نهادم بجا مش من هم آخر
 زمانی کادم رفتم ازین کاخ
 اگر جوید کس اکنون رازها هست
 سخن میرفت هر جا از نمایش

و عائی مد سحر را مد عا بود
 نداند آنکه از هم بود و نا بود
 چه میگفتم که دشمن در قضا بود
 عزا دارم قدر بود و قضا بود
 کجا حالی بتر از حال ما بود
 ندانستم که دنیا از ما بود
 همانا است در ایم انتها بود
 و گری یافتی کس نکته یا بود
 همین یک مطلع گشتی نما بود

مطلع

دل من بی تو دمی در خود کجا بود
 حیا ای کاش مجور از تو بودی
 نگار پوشیده خواهی کرد و خونم
 کشا نشناس گل کرد از وی
 همین گفتی که خشم مد عا یکم
 چه میگفتی که چون من کو قار
 بدر دم ای که اکنون آزمای
 چه پیری حال ایامیکه مارا
 بجا کردی تو غنچه اگر خسته
 چنان که کعبه را راندی ای شیخ
 دعا گفتم جوانان همین را
 بگو شمع سیرید از دوست شنام
 شمر دی چون در ارباب فایش
 مزاجم بسکه دیگر بود در عشق
 چه گویم چون بی بست و نمکیت

چه فرمائی غلط بود افترا بود
 بلای جان مجور ان حیا بود
 که مکتوب تو بر برگ حنا بود
 خدنگت دلکش مشکل کشا بود
 ندانستی تبسم مد عا بود
 مرا بود آنچه ظالم که ترا بود
 ازین بشیم دل درد آزا بود
 تمنای مرده و دل در عزا بود
 اگر من صبر میبستم کجا بود
 ندانستی که مارا هم حرف بود
 روان سوی چمن برگه صبا بود
 بزم وقتیکه مشروف دعا بود
 ازین ارباب یار ما جدا بود
 کهن بگاند ام نوا آشنا بود
 باین مسکین ستم بود و حفا بود

<p>کنون خود مر حبا نو میدیش را همی پرسید خلقی شافیت کیت میرس از رثبه والای لفته</p>	<p>تپیدن را امید مر حبا بود بمخشر لبکه خوف من جا بود مکس آنرا که دانستم بها بود</p>
<p>پیدا ست نمود آنچه بمن یار میر رسید گفت آنچه دل غم زده اصلا ملک شایند از مهر و مه اینجا چه سخن هیچ مگوئید او ماندن خود بین چو شدم آئینه اکنون ایشان همه آرام پرستند خدا را رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم او را رسوایم ای اهل بصارت چو عیان است ناگفتنی است آنچه از و نیم وز ایشان گو یاز مکین است مکان را همه ز نیت پرسند خود از لفته و بین دانش لفته</p>	<p>یکبار بر رسید و دگر بار میر رسید رفت آنچه بمن حادثه زنها میر رسید روزم شب تا روز شب تا میر رسید آنم که زمین حسرت دیدار میر رسید از بوالهوسان لذت آزار میر رسید رفتار قیامت همه گفتار میر رسید ناگفته بهر کویچه و بازار میر رسید یار است همان شوخ و زافیا میر رسید تا ماندن فریاد ز کبیر میر رسید گوید که دگر از دل افکار میر رسید</p>

نگین شدن از جبهه بگلزار میر رسید
روحی که شکرید دگر بار میر رسید

<p>عیش است کم از انده بسیار میر رسید انداز رقیبان بد اطوار میر رسید چون نه زدم برب انظار میر رسید دلبستگی سبزه و زنا میر رسید بخشایشم از داور و ادار میر رسید بگانی آن بت عیار میر رسید اقرار دی آن بود و ز اخار میر رسید آن وعده و نا آمدن از عار میر رسید این کز چه در آنجا نشدت بار میر رسید تا بر سر من کیت پرستار میر رسید دانشوری مردم میخوار میر رسید</p>	<p>جان است بلبان یار میر رسید پرسید از آن طفل که بودی تو کجا دوش این قصه بعد دفتر و طومار بنگنجد از کف مدهید اینهمه سر رشته تمیز پرسید من تا چه گناهی که نکردم گوید منم از حشم تو بیگانه و سس کو فرمود که می آیم و دیدید چه آمد آن گفتن و نا کردنش از حبله به بینید جائی نه چنان بود که من خود بروم آنجا بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست دیدید که چون لفته بر محسوب آمد</p>
--	--

رفت آنچه بگلزار شب زیار میرسید
دید چه داد آباء پای من او را
بینید که برفرق نشانند چه گل را
زخم دل من دید بان سبزه نوخیز
بیتابی این صید گرفتار به بینید
ز انسان که نرسند ز من مردم بهشیار
تا گوش کراست از غم دلدار گوید
فرمود که این زلف نه دامن است چادام
دیوانه ز شهر آنچه بود بچ عیان است
اوست و شب تار و قیاب آنهمه عیار
یکسو غم و یکسو نشاط ابد این جا

گل شد همه برباد و ز گلزار میرسید
باز این همه لب تشنگی خار میرسید
تا چیت کنون حومت زردار میرسید
تا که چه آن مرهم ز نگار میرسید
بیرحمی آن شوخ ستمکار میرسید
بدستیم از مردم بهشیار میرسید
تا چشم تراست از رود یوار میرسید
زاخرف که گشتیم گرفتار میرسید
تا هست بسوا چه مرا کار میرسید
تا هست که ایلح بیدار میرسید
تا هست که افشته خریدار میرسید

صد داد خواه جمع بر آن آستانه شد
در ره نشسته باشم و از کس نپریش
قربان عاشق تو غم جاودانه باد
تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل
رفتی ز خانه من چشم من آشک ریخت
بر آویخته دست و بمن گفت کاشم زل
خوابی که در خیال تو گه گاه داشتم
جان رفت و دیدنی است رود آنچه برید
تا بود افشته راجه در و صلی که دوش

دیگری نیامدن او را بهانه شد
ترسم که گوید از ره دیگر روانه شد
عیش ابد فدا می غم جاودانه شد
زین پس من و مراد که دشمن مانه شد
چندانکه دشمن رود یوار خانه شد
زان بیکرانه بجز نمایان کرانه شد
عمر است تا ز جنت من آنهم فغانه شد
یعنی پرید مرغ و بخت آشیانه شد
پشت بجا آمد مستغفانه شد

پیدار هزار حادثه چون در زمانه شد
ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود
جز من که گفته بود که رنجیدی از رقیب

چون از راه چشم مرا ترسید روانه شد
فرز من که در و آنه بجان بهانه شد
کون بفریاد که کشتی زنده بماند شد

زنجیر خانه روزگار آینه خانه شد
بهر چه بجز حیرت و غفلت بهانه شد

<p>رم کرد تا که ام غزال از بر من که طبع دید می چگونه آمد و سویم چگونه دید قاصد بگو که نامه ما خواند یا نخواند جنگم بجان دل که بمن صلح کرد دوست خود را مسوز و حال من ای تنشین مهر بنامی زدی زلف کشودی برخ زناز کار مرا گنج انگب تو تمام کرد تنهانه نقشه بهیچو سکن در سینه</p>	<p>مایل بگفتن غزل عاشقانه شد بازم چگونه گشت و روانی خانه شد وز هر چه درج بود شد آگاه یانه شد بیگانه ام ز خود که ز من آن یگانه شد حرفی که بزربان من آمد زبانه شد این گشت مرکب کو آن تازیانه شد تیر ترا گنج انگب من نشانه شد تنهانه به عالم آمد و تنهانه شد</p>
--	---

<p>غیر ازین تا چه روزگار دهد خاک مارا که هست مهر خواه خوش چنین بهر بوسه داد و ستد خود ندانند خضر عدم مارا بهت ننگ ستم شعاری او در حرم راه نیست بند و را کاش بهر دو جان هم او میرفت صبر دایم ز دل کنار کند گرچه رجمی کند بمکر کند نقشه در کما بشق کابل نیست</p>	<p>گل بگیرد ز ما و خسار دهد چون نه بر باد آن سوار دهد که یکی گیرد و هزار دهد که سراغ دیان یار دهد که خطابم و فاشا دهد بجوش مرا که بار دهد دل نه آرام در مزار دهد قبر دایم بمن فشار دهد گرچه بوسه دهد بهار دهد تا چه تن جان هزار بار دهد</p>
--	---

گرچه ز خفت بهار دهد
گل بخار بوی خار دهد

<p>نی بوسلم شبی مترا دهد جز قیامت که بر سر است مرا بشکند دایه ها ازین که نسیم کی ز روز شمار می ترسد کو خسته گنگ که بار بار زند همه صحرا پیر است نازا و را</p>	<p>نی بی مردن اختیار دهد که دیگر داد و انتفا دهد آید و مژده بهار دهد و عده ام آنکه بی شمار دهد جز فریب که بار بار دهد گرد می رخصت شکار دهد</p>
---	--

<p>دل پیر داغ آنکه داد مرا من چو گویم کناره گیر از غیر روز من خود کند سیاه و دیگر همه اغیار گفته کیت که او</p>	<p>این روش قصر ز رنگار و دهر دامن آن گل بست خار و دهر گو شمالی بروز گار و دهر خبر مرد نم بسیار و دهر</p>
<p>آهی که مرا از دل صد چاک برآید صد برق بلا بر سر او تا زد و سوزد ای منکر محشر چه ترا باز جواب است و داین همه آزار و پیران چرخ و دیز از دیر منم آنکه بر ایم نه همه عمرم به باد کشته رفت عجب نیست در روز قیامت من و الوعه که فرمود در وصف و رع چون شود الوعه ز بانم در دیده نشین زمره اندیشه مکن هیچ گفتی دمد از جلوه چها صور قیامت</p>	<p>دودیت همانا که ز خاشاک برآید زان پیش که کیدانه ام از خاک برآید از خانه اگر آن بت بیساک برآید بیساک برآمد وی و سفاک برآید از کعبه نه چون زابدنا پاک برآید از خاک من باده کشار تاک برآید امید من از صاحب لولاک برآید از شاخچه ناک چه مسواک برآید کی میخند آسار که من ناک برآید بنی که چنان گفته ات از خاک برآید</p>
<p>گر جان ز تن جانشین غمناک برآید از مقبله آن روی غرقناک برآید او گشت سوار ز پی صید و من مشتاق گر در حق دل فال کشایم ز کتانی بر فوج خزان یک زون کار نه سهل است در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی گویم که ز لطف تو عتاب است بویا حاتم که گوید که کشد دست ز بخشش کی کامم دلم از ستم دهر برآمد بیهوده سر آمدی و وصف جمالت</p>	<p>ناله و گئی ز سیت چها پاک برآید زانسان که دراز بجرمی از تاک برآید گفتم سرم از عهده فستاک برآید بر صفحه در آغاز همان چاک برآید یعنی چقدر سر و تو چالاک برآید در باغ بر آن سبزه که از خاک برآید آن لحظه که از شهید تو تر پاک برآید قارون چه خیال است کز امساک برآید کی مطلبم از گردش افلاک برآید چون گفته نه از دعوی ادراک برآید</p>

بی منت ساقی میخ از تاک برآید
بی شو و نماد از ام از خاک برآید

توان ناله از کینه میخیزد
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

آه مارا تو ندانستی ز کجا میخیزد عیش گریه و بمن آر پی فحش شتاب گلشن عافیت تازه و تر خرم و خوش دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا می نشیند بکین قدر آن بیت هرگاه او چو پرسید فلان خسته کجا بنشست غایت ضعف چه پیری تو اسیر از قنقه	این چنین سرور باغ دل میخیزد غم جدا غصه جدا کرب جدا میخیزد کز سر کوی بیتان ابر بلا میخیزد دود از آتش افسرده کجا میخیزد فتنه تازه بدیوان قضا میخیزد کنم امروز ازین دار فنا میخیزد دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد
--	--

دل از غمی بی باغ ندارد
آبی از شکر سر ندارد

هر گبه آن فتنه دهر از بر ما میخیزد دیده ام بجز روز نظاره اگر می پرسی دید باید ز پس مرگ هم انداز ده آه گر تو گوئی که چنین باش چنان بیام منکر از رنگ جفا رختن از مسکیدی چون بان ناز خرامان بچین میگریزی فتنه رازنده تو ای آنکه شماری بشنو	از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد موج از بحر چکوم که چها میخیزد چه غبار است که از تربت ما میخیزد از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد بوی خون از در دیوار تووا میخیزد بهر تعظیم قدت سرور زجا میخیزد چه خروش است که از ابل عزا میخیزد
دل آینه و چشم از و بر ندارد قناعت ز من حرص از و ناه چه پرس ندیدم کی در سرائی سپنجی بغیر از من حمت آرای تنیت تویی آنکه دار و نه عاشق تو از تویی جز بستم آنکه دار و نه دیگر سپه وزی فتنه این بس که مسکین	که گوید که بخت سکندر ندارد فقیر آنچه دارد تو نگذارد که در وصف تو چند دفتر ندارد که است آن دوش کو سر ندارد منم آنکه معشوق در بر ندارد منم جز یکی آنکه دیگر ندارد بشی دارد و ماه و اختر ندارد
کسی بهره از زندگی بر ندارد کجا وصل روزی ز غور بشید آنرا	که گل بر سر و مل لب باغ ندارد که شبنم صفت دیده که تر ندارد

<p>چو گویم سوزم نگوید جز ایتم نه بنید بروح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نامه شوق او را پس اینکه اکنون چه سازم دست را دگر بر چه زوری بند لفته دل را</p>	<p>دم سرد مایه سمندر ندارد تنهای صید محقق ندارد که پرواز همچون کبوتر ندارد عنایت که بر مرغ بی پر ندارد تویی آنکه پروای محشر ندارد</p>
<p>بود عشق سحری که معبر ندارد شنو قصه یوسف و این مفرها تو ای پرخ فکر فراق که داری سری خاک کن سنگ طلا سرا صباحی نباشد که خورشید رو کسی کو چو عنقا گرفت است عورت بر آن خسته سوز دل و یک سوز تویی آنکه پرسد که ترسند ز منم ز در دل ما که آگاه نبود چکویم دگر لفته لذات شمرت</p>	<p>جز این هیچ بر لب شناو ندارد برادر حسد بر برادر ندارد در نیجا کس یار و ربر ندارد دلی خون کز روز خم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شمرت که در هفت کشور ندارد که دل دارد و هیچ دلبر ندارد منم آنکه از شرم سر بر ندارد غزلهای مارا که از بر ندارد که دارد لبست آنچه شکر ندارد</p>
<p>شوخی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد امید کشاید بیداشی او را در بهار یکدوسه جامی بر روی شب تا بمن ای ذوق صبحی چون گفت کس آ یا توجه گفتی احدی را ببینی که چنان در رمضان آمده شوال نکشود سمانا ز با عفت ده کارم پیش دل تنگم سخنی رفت ز غمه گر لفته اسیر از تو کی جام بیا بد</p>	<p>با دامن من لب بچه پتید کشاید چشمی که ازین غمزده دزدید کشاید دل دفتر دانش بر جبهه کشاید پیمیده آقایی است که خورشید کشاید گفتم چه زبان کس بی توحید کشاید آن روزه که من داشته ام عید کشاید ای فتنه چو یابد ز تو تا امید کشاید رفتم که چه از غمه ناهید کشاید صد رنگ گل از تو به چادرید کشاید</p>

صد رنگ گل از تو به چادرید کشاید
چشمی که در یکبار عید کشاید

گر روی خود آن غیرت خورشید کشاید
تعمیر چها جوش و چها چاه نمودند
بندیم نه هرگز دل خود را بتمت
ما اینکه شناخوان مغایم به خاک
گل نیز در وجیب چو آئی به گلستان
بود است ز بس نشر آزادی مایه
از قطره کجا بحر بر دهره سراوان
بار آنکه بیاس از در تو بست گریه
ماه رمضان کردی به لفته بمن ظلم

امید که از وی دل نو مید کشاید
جو از مژه امم ذکر صنادید کشاید
تا خاطر ما حسرت جاوید کشاید
راز نیست که از و خمه جمشید کشاید
نگس نه همین چشم می دید کشاید
خون از رگ سر و رگ بید کشاید
از دزه کجا مشکل خورشید کشاید
الضاف تو خود ده بجه امید کشاید
هست آنچه گره در دل من عید کشاید

اگر بر خانه ام صحرانناز
من غوغا بیا و قامت او
همان است احتیاج من بمان
اگر من خود بر سوای نازم
دل نازد چنان بر جوشش خون
تو ای آه رسا مغرور از خشم
چو بنید در دمن گوید بشو حی
و به از ناز داد عشق من هم
ز عهد خود سخن گرفتند راند

بجوش گریه ام دریانناز
قیامت چون بان غوغا نناز
نگاهش چون با ستغنا نناز
بشیدای دل شیدا نناز
که بر صهبا دگر مینا نناز
فلک بر اصل خود اعلی نناز
بحکمت بو علی سینا نناز
بحسن خویش تنها نناز
بسنجتهای خود خارا نناز

کسی کو خیز ببردنها نناز
نماید دستگاه خود گران حسن
چنین کز جبار و پروانه نرم
تو گرنازی بجو خویش می نناز
تو رعنا گل چنان هستی که پشت
نه آدم بل خراست آنکس گوید

چها بر مرگ روح افزا نناز
دگر بر خود ید بهینا نناز
چرا بر شمع پا بر جان نناز
بصبر خود دل شیدا نناز
بر عنای گل رعنا نناز
با عجز لبست عیبه نناز

اگر
نگاهش بپای غوغا نناز
تفاظا با ستغنا نناز

<p>نمازد بر جفای خود گرام روز ز عشاق توای ماه دلار نماید لفته زلف تو گرام و را</p>	<p>جفاجوی چو تو فرما نمازد که بر آه فلک پیا نمازد بطول خود شب یارا نمازد</p>
<p>ناشادی عشاق دل شاد چه داند دل چاک پی هر چه شد آن لفت ندانت نقشی است ز نقاش ازل در نظر من خواهد دلم آنز لفت که پیر غافل از و هست اندا از اسیری چو کس از سر و پیر سید دانستش از شرم چپا تر شدن است فریاد از آن دم که برش نالم و گویم آن دل که بعد شوق بخوید ره مقتل از طفل چه پرسی که چه آید بسر پیر در کعبه عبت لفته تو راندی سخن از می</p>	<p>ویرانی صحرای دود آباد چه داند من خاک پی آنچه شوم باد چه داند مانی چه از و آگه و بهر زاد چه داند صید آنچه طمع داشته صیاد چه داند ز وفا خسته این بانگ آزاد چه داند حال مرده ام دجله بناد چه داند گوش تو جگر کاوی فریاد چه داند دلجوی آن خنجر فولا چه داند از صفت برون نامه بنفاد چه داند کیفیت وی زابیشیاد چه داند</p>
<p>عشقیست مرا کش مونس ایجاد چه داند جز کردن بیدار نداند اگر آن شوخ خاموش چه پرسید ز دانستن قدم نمازد چه با ستاد اجل پیش گامش ما چند گوئیم که خود را تو ندانستی کس گفت که دیوانگیت شهره شهر است زمین لاف چه حاصل که تر از زده نهم باز از جلوه این قامت و انداز خرامت گفتی که جدا از منت افتاد چه باری</p>	<p>قیس است کجا آگه و فریاد چه داند دل کردن فریاد زبیداد چه داند بینه نکند آنکه مرا یاد چه داند شاگردی به اندوا ستاد چه داند او قدر چنین حسن خداداد چه داند گفتم غلط آن طفل پریاد چه داند اندا از اسحا چو تو جلا چه داند سرواست همان غافل شمشاد چه داند آنکس که جدا از تو نیستاد چه داند</p>
<p>اقسام می از لفته چو پرسی همه گوید میخواره چو معنی او را چه داند</p>	

مگر بوس لبت بیدار چه داند
باز در یاد داشت و نال شاد چه داند

گوشه در پستان نواز عید رسید
حکمت صدور میخانه تا کلید رسید

زهی منم که بگو شتم نوید عید رسید و میکه یازد و بار از بلا سخنها راند سیاه خنجر من بین و شوخی و لدار نه گل نه شمع نه جانان جام می برکت بمن درین و بچرخ آفرین که در دلم شدی سوار و صباداد مژده ام گوی شکست تو به زمانیکه لفته همچو اسیر	رسید عید و بکت ساغر بنید رسید جز این نخواست صدا از مردم رسید که نا نوشته بمن نامه سپید رسید که بود آنکه بخاک من شهید رسید من اندکی طلبیدم و زو فرید رسید غبار راه تو در دیدم امید رسید شکست صدور میخانه تا کلید رسید
---	--

و میکه گفت دلم ساعت سعید رسید کمان کشتی که خدنگم بدل نمی زد و زد بوالیم و گرای شیخ نار سعید به کام فدائی بستگی کار خود دلم یعنی ز لعل طعن و بلا و ملاست و آفت رسد چون دلم از دیدن اجل بمراد رسی تو که بر لفته یک نفس چه شود	اجل رسید و به آرزو امید رسید ستمگری که بدادم نمیر رسید کسیکه بکفر از باده ام کشید رسید نه بستگی که بعقل دلم کلید رسید میر من آنچه دم حشر بریزید رسید خبر ز آمدن آنکه می کشید رسید که بر در تو پس از مدت مدید رسید
---	---

نهیدی آنچه ملاست بان پلید رسید چه گفتی اینک خستم دل میخارا اگر چه بود بے دور منزل مقصود چرا بشک شکستن نه تر زبان گردد چو گفتمش که بدر و تو داغ می خندد ز کوی یار صبا بدیه غبار رساند بنود بکثره هم کم ز کوریم داشت	چو شد بمیکه شیخ از قفا مرید رسید که تیر تو به بدن خفت نزدیک رسید چو اشک در رهت آنکوبی دید رسید بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید بجنده گفت بگنجه نهان پدید رسید برای صنعت بصر نسخه مفید رسید کسی که گفت با و لفته بهر دید رسید
--	--

با گریه گریه گریه گریه
رجز بهر شفاعت بجایه رسید

بهر قلم نه چرا ناز تو شمشیر آرد	خود نیایم بهر کوی تو تشر آرد
---------------------------------	------------------------------

<p>پس از زن تشنه خویش نشود گر یک ره ضبط آه است محال از من دیوانه از آن ما تم سوره بر آیین ز دل سوره کشد عشو آمنت که کارم همه در دم سازد تیر از و صبر دست را رم که بیخما برود بوی زلف تو بدل شاهی تا تارود نفر و شمع بد و صد بگردل از راه کرم جان من لقمه بنا کامی تو می سوزد</p>	<p>کوکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد که هوا آه و هوارا که بزنجیر آرد گریه ام خنده بدون از لب تو میر آرد غمزه آمنت که صیدی بسیر آرد غیر از و ملک دلم را که بشیر آرد خاک کوی تو بمن نسخه کسیر آرد بمن آنم زده که از گریه شبگیر آرد مرگ تا چند بتقدیم تو تا خیر آرد</p>
--	---

<p>از خرد وصل تو جوید دل و تزویر آرد و ده چه این چشم چه از اشک مغرکان سخی نامه کز نوشت از پی قلم بشتاب هر چه کرد دست و کند کار نمایان داند یار من لاف میجائی خود گریزند گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل شنج سرفروخته همه پیداست دگر غیر رقیب ایکه میرسی فلند تیریس از تیر چنان لقمه گوی که لبر دوس بر سر اساید</p>	<p>در جنون زلف تو خواهم من زنجیر آرد گهری هست که در رشته تقریر آرد میخورم خون جگر قاصد اگر آرد آوند آنکس که گهی عذر آرد روح در جسم من آیا بچه تدبیر آرد بر کسی رحم اگر آن بت سبب آرد نامه شوق بنام که تجریر آرد روند بینی که چه نخیر آرد بر زبان نام زمانی که ز شبنم آرد</p>
---	--

<p>غیر ازین دیگر چو این شمشیر ندان بسته اند یا چون بنمود چیزی کان پیر اند چیز را بوده اند آنانکه لذت یاب از اربابان خاکساری رتبه دارد که نبود در شیشه عشق از آنرا بهین ذوق شهادت آید توجه دانی سادّه اینیر با تو شب ز مکر</p>	<p>ابروی بی و سحر شمشیر میان بسته اند گفتم این تو نید یا بر بازوی جان بسته اند مرعی از مشک بر زخم نمایان بسته اند اهل دانش مور آخار سلیمان بسته اند جان بخت داده اند و دل به پیکان بسته اند من نکودانم نکویان هر چه پیمان بسته اند</p>
---	--

از دولت بیک این پنداران بسته اند
چون بر کوی بر کعبه زبان بسته اند

کس حج داند چون نه دوران را بود زنگ شات هر دو گو شمع از گرانی جوی خون بکشد و اند کس نباید جز مروت در اسیر و نقشه هیچ	چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند از مروت بسکه آئین شهیدان بسته اند
---	---

دور در دشنه لان اول شبتان بسته اند نشکند گر خوش تلمسم جسم با جان بسته اند تو مکن باور که غم در چشم گریا نم نماند ایت یکی گردیده و هر آن دیگر گردیده ماه الامان از وعدای این فراموش شیکانه چون نه قربان چنین نوز گرد و جان من کی عائی با مداوان را نمی باشد اثر پیش آنها لب کجا آن تنگدل بکشد دست نقشه گردشوار افتد بر تو باش از جامه	زندگانی را در خواب پشیمان بسته اند لیک عمر دایمی را کی با نشان بسته اند آب این دریا کجا افسانه بنان بسته اند هر دو چشم تا خیال روی جان بسته اند عشق بازان تا چه طرف از وعده شان بسته اند روز قتل عاشقان عید قربان بسته اند کی در میخانه بار بار با مدازان بسته اند افترا بر عینه آن لبهای خندان بسته اند معنی دشوار ابل ذوق آسان بسته اند
--	---

و وصل را آنانکه پر مغلوب بجران بسته اند این طرافت بین چه منموان پشیمان بسته اند من همان یک خسته جان و بش ازین بگاییم روی خود نماید از غفلت بکس مسکین آجان چشمه فیض را چه نتوان بست اما بر دت من کجا احرام بستم من کجا رفتم به حج یک اسیر آن بود که از فیض باور پاک شود نقشه و غالب هم از منور حسن برگزیده کم هستی انسان عیان اما طفیل نظم خویش	شوق را گویی که باز بجز حیران بسته اند پای فصل گل پر بلبل بستان بسته اند تیمت اسودگی بر خسته جانان بسته اند خبر و یان تا میان غارت جان بسته اند چشمه نورشید را یک چشم حیران بسته اند طرفه آنانیکه کا و را مسلمان بسته اند کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند بندیان گویی زبان اهل ایران بسته اند جنت از دنیا نه این شیرین زبان بسته اند
--	---

شوخی طفل که سر ناکه در سبیل بگزارد	گوید از ذوق تو امه آگاه و نماند غل بگزارد
------------------------------------	---

یا چشمت سرگران تا چند از دل بگذرد
تا کی این میاوست از حیدر باطل بگذرد

ای خوش آن ساعت چو نومیدانه پیش بگزم
 هر که ایدم همین نیامد حق جداست
 سایل چو من هوان مشکله دارد ازو
 فصل گل دیوانگیهای مرانگ است اگر
 دی گزشت و حشر بر باشد ندانم چون شود
 باشد از دل در لکه گزیدنش خون گردد آب
 بر سبک فزایش سازد فدا آرام خویش
 خردمان توان گرفت العشق بر سبکین خرد
 نقشه از آهوی او نومید و پیر سدا ز آیه

تیش از سر تیرش از زبان خنجر از دل بگزد
 کیست آنکو همچون زمین سعی باطل بگزد
 از سوال خنجرین مشکل که سایل بگزد
 گردنم از طوق و پایم از سلاسل بگزد
 بار دیگر گریان شکل و شمایل بگزد
 باشد از من کشتی گزاید ساحل بگزد
 بنیدار اشک را هر روز منزل بگزد
 خرد و گیری عیب و نیست آنکه کامل بگزد
 تاکی این میاد دست از صید غافل بگزد

بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگزد
 سهل کار است او که از رخاندن دل بگزد
 میشود چون او دو چارم من هم از خود میرم
 منکه از بیدار جان تازه یا بجم هر زمان
 کس چه داند تا چه وقت این بخود بیابان
 زین گزشتن بس غم شوم از حاصل کوشش دل
 هست در بختانه ام مطلوب و گفتن توان
 بر سر محنون حشم کام درد شبت جنون
 با قدر تو که برابر خواهی را دانست سرو
 بعد فردن هم دما از خاکش اندازد جنون

انچه بر پروانهها از شمع محفل بگزد
 گر چه گوید بگزم زمین کار مشکل بگزد
 بی همین او گرددم هر گبه مقابیل بگزد
 کشته میگدم گراز بید و قاتل بگزد
 از خود بهاتانه آن آینه مایل بگزد
 چند گوید بگزم گفتن چه حاصل بگزد
 قاصد حج را که از قطع منازل بگزد
 گر قیامت بگزد روزان به که محفل بگزد
 رحم و زما عاقل از تقصیر جا بگزد
 نقشه چون آنکه بخت سلاسل بگزد

کند افغان برسان نشود
 گفتم از باد شوی خاک شوم
 خواهم دل که کند تیغ شکیب
 هر چه زان زلف نویسم شوی
 آنقدر تاب کجا آید

دل از کز بخت نشود
 گفت تا این نشود آن نشود
 نه اطمینان از چه پیرشان نشود
 بوی مشک است که پنهان نشود
 که رخت بند و حیران نشود

تغافل از بخت نشود
 بخت از بخت نشود
 بخت از بخت نشود
 بخت از بخت نشود
 بخت از بخت نشود

<p>بود امید ی که مرا شد همه بیم شدنی خامنه او نکته طراز من شدم آنچه بعشق صنم آه ازان درد که زودم نگشد گفتی آیم گشته از احسان</p>	<p>و من بسم است که هجران نشود نال چون شیرستان نشود یا خدایم مسلمان نشود داد ازان داغ که خندان نشود لقنه چون کشته احسان نشود</p>
<p>و شیم سید غزالان نشود اینجه امکان که دل جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهد من چه ام سرو تو گر هست بهمن دل چرامیل رخ تو نکند نرسد شوق به حد کمال گر تنها خود شود از غصه گره او سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل لبث نشود بخت من اسلا بیدار لقنه مارا بخلاف قدما</p>	<p>خانه ام تا که بیابان نشود با خودت بنید و قربان نشود تخته مشق طیبان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد امکان نشود هرگز مش گوی گریان نشود چون پری تابع زمان نشود چیت آندرد که درمان نشود خواب تا روزی دربان نشود مشکلی هست که آسان نشود</p>
<p>غچه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل جمع است اینها آن نگه اما کجا یاس گو پروانه اش شونیت جز آه خودش من کتم آیا که وقت ناسعین میزنم ای خوشا این روی روشن و بد آن سیاه کن قیاس از ابروان تیغ دودی به تیغ صبح دولت شام نکبت در قفا دارد می دل پرین منتی کز من بمنید لرد و ریغ</p>	<p>گل بفالش خند باد رحمن گلشن میزند برق یارب در کدامین جابجمن میزند آسمان شمع که عاشق را بدمین میزند کوس حلت هر یکی وقت معین میزند خالی بندوی توره در روز روشن میزند بر غریبان هر چه آن چشم مضن میزند صبح در باغ این نوا مرغ نوازان میزند من شهید ناو کی کا ندر دل من میزند</p>

نوبهار آمد و لعل فال شگفتن میزند
بوی گل برانش انزوده دامن میزند

گویش تن زن و گریه نقشه اینک میرسد	مدعی وقتی که پشیم دم زهر فن میزند
دوست در بر می که ساغر با دشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع کاش ما را هم بروز آتشاندیک شبی از دل تا دل خود غالباً وصفی شنید غیر لویی می که ساقی آن بدست فیض است هست از عمری اینها جسم من هم آشیان کام جان مرد است بنماید جهان را از لاف کیو باغ دگرش طبع خرم وقت خوش	دشمن آنجا خند بر زبا کاهی من میزند ناله ات ای غنایب تشنگش میزند بنده گوی بوسه بر پائی بر زمین میزند آنکه شمع بزم را آنگونه گردان میزند شوخی پیر کای یک حرف از موم آهین میزند آتش افشاده مارا که دامن میزند مرغ روح من کجا لاف از زمین میزند خون چکان آبی که دل هنگام شون میزند نقشه اینجا باده گریه بود صد من میزند
بار قیامت پیمان ساختند تا چه کلبا بعد ازین خواهد شکفت تیرگی منجوست آرا مشگه نی تلاوت فی طهارتی نماز دل حسان سازد بما و ما بتو من فدائی بهمت این بیدلان دلفریبایی آن خنجر میرکس تا نموده رخ ز ما بردند دل چشم آور چون کسی خواند غزال نقشه را جان گریه از غم سوختند	کس نسا زد آنچه خوبان ساختند غنچه با غم ز پیکان ساختند روز عاشق را شبستان ساختند از پی نامم سلمان ساختند وحشیانت ابیا بان ساختند عهد دل آوردند و قربان ساختند بود معشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من دراز	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سنبستان ساختند با اجل دست و گریه بان ساختند

کار ما را غم زبانیان ساختند
کار ما را غم زبانیان ساختند
کار ما را غم زبانیان ساختند

<p>آب و آتش در وجودم بود کم شد و عالم جانفدائی آن لب نگر شرا تا توان کردند اگر ویر و مسجد از هم توان شناخت مویر شیانان هم رفتن ز باغ سرکش کاین سرکشی باشد ز دیو کاشکی دل هم نمیزد از شکیب</p>	<p>دیدم گریان سینه بران ساختند چون و عالم جسم را جان ساختند غمزه اش را مرد میدان ساختند بسکه با هم کفر و ایمان ساختند خاطر سنبیل پریشان ساختند خاک شو کو خاک انسان ساختند لقمه را فغان پشیمان ساختند</p>
<p>دیدم کار نمایان ساختند حاجتی نبودم که کردندش روا گروه زلفیت او نعل جهان ای خوش آن گلچکان آن ذوق صید بر درش رفتم که آمد این ندا گریه زخم داشت از بیچارگی کس گو ای بر گناه من ندا و شورش دیوانگان خود میرس عیش و دید است و مازندانان گرنه بالکس ساختم عیسم مکن</p>	<p>دیدم آن جسمی که از زبان ساختند مشکل گفتم که آسان ساختند ساختند اما پریشان ساختند کاین بیایان گلستان ساختند عشق پیدا حسن پنهان ساختند خنده او را نمکدان ساختند او سلطان محض فراوان ساختند خانه زنجیر ویران ساختند جست از جمعی که زندان ساختند لقمه از سر نوع انسان ساختند</p>
<p>چشم تو گر چمن تیر گبه سر میداد اشک من بو قلمون است ندیدی که چسان خواه من خواه عد و خواه حق خواه هیچ ساقی شوخ که کارش همه معکوس بود جلوه گر بود بیام و چو بد اختر ماتیم آمد وزیب سنان که در سرم را یکبار بود دشنام هم از شیر و شکر به گوی</p>	<p>خوش کسی بود که در دست تو خنجر میداد آب میداد گهی چشم و گبه آذر میداد بود مهور تو جان آنکه برین در میداد بیشتر میطلبیدم می و کمتر میداد رضیت دیدن آنماه کی اختر میداد نخل میدادم ازین به چه دگر بر میداد قند میداد لب یا و مکر میداد</p>

رشته واری غم تو گرم سر میداد
شوق کی وز جبهه یار از تو میبارد

نکنم قطع امید از چه که انجم ماورا	عاشق است آنکه مراد او بخشیر میداد
بود در نزع و بمن زود و سهو حریفی که میر	داد اندوه بمن نقشه چه دیگر میداد

بستر از سهو فلک گز گل تر میداد	بقیاری کنیم آرام به بستر میداد
داد جامی سحر ساقی توفیق بلطف	وه چه جامی که نشان از جم فقیر میداد
کاشک گوشت فلک که شدی و نشودی	وعدای که کسی با من مفطر میداد
رخیم اشک که سازم گلش ایدل ورنه	فایده من آه تو بر باد سراسر میداد
بود یوسف بزمانی که بجائی راحت	رنج بود آنکه برادر به برادر میداد
وصف زان رخ چقدر لاله و گل سر میداد	یاد زان قد قدر سر و سنوبر میداد
بود در مجلس و عطا آن بت چنین هم موجود	و جد زاهد خبر از حالت دیگر میداد
یار من قدر شناس است اگر دشمن من	خرمنی بود خطابش نه مضطر میداد
خوب شد نقشه که و بیج نرسید بخشیر	ورنه خونریز تو یا شیخ چه بداور میداد

نامه ام را چو پس از ختم دلم سر میداد	چقدر شوق تو پر و از کبوتر میداد
این مفر ما بتو کس صبح گل تر میداد	گل نمیداد تو گوی همه انگر میداد
تو که در سوختنم داشتی آنگونه گمان	بود نه آن به نه گواهی که سمندر میداد
رو نما با تو دم جلوه گوناگوننت	بجز در باغ گل تر فلک اختر میداد
می نمودم بتو تا جوهر خود نیز شیشه	شیشه که آنکه ترا کاش مرا پر میداد
میگنز ششم سویی میخانه و گویم چه بشنخ	مژدهای که بین ساقی کوثر میداد
مژ تا زیر و زبر کرده همه ارض و سما	به ازین چشم تو فرمان چه بشکر میداد
خود در و بود همانا که چو شاعر در شعر	دیدن آینه ام یاد سکندر میداد
داد یک ساغر و شد نقشه بدگیر عالم	یکجا میسر اگر ساغر دیگر میداد

دمی آبی بد پیکان میتوان داد	مراد تشنه کامان میتوان داد
بسی نا دیدنیها دیدنیهاست	بجاشق چشم حیران میتوان داد
لبت در جنبش و دانی بی حیت	برای بوسه فرمان میتوان داد

دو عالم بطرفان میتوان داد
خاندان بزرگان میتوان داد

دگر ایشیخ حنت از چه یا بند	صلای می بمستان میتوان داد
اگر خواهید یاد از یاد آید	دمی نسیان به نسیان میتوان داد
سوالی کرده ام مشکل ترازو صل	جواب بمن نه آسان میتوان داد
زمن تخت سلیمان خواهد ایندل	بمن تخت سلیمان میتوان داد
چو سحران آمد ایدل میتوان مرد	زبان پامزد و سحران میتوان داد
بسر و گل کشاد کارم افتاد	کلید باغ و بستان میتوان داد
چهار از ناز گوید نقشه دل ده	باین گفتن دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد	دمی خضت بدر بان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد	بمن داد آنچه میتوان میتوان داد
سری را که موای عشق خالیت	بخارایا بسندان میتوان داد
بعمرفته گر گیرند حجت	سحر مردن چه توان میتوان داد
چرا در رمز گبران میتوان داد	کجا گفتم که ایمان میتوان داد
کشاید خنده لعلش را که از هم	بر نشوت صد بخشان میتوان داد
زهی وردش که شیخ است همین رود	اگر جان داده آن میتوان داد
توای که ناز خوانی پاکبازم	مشی جایم در ایوان میتوان داد
گل داغ تو تا که بر سر غیر	سرم را نیز سامان میتوان داد
چه پوشی ز خمت ایدل ز خمت از	خدا را داد و پیکان میتوان داد
ز خاک لفته چشمی قدسیان است	بباد آنرا نه زنیان میتوان داد

عنان دل بجانان میتوان داد	بیای تو سنش جان میتوان داد
مرا جامی ز عرفان میتوان داد	صلای ای کبریا ان میتوان داد
اگر گشت مژگان تو از تو	به ترک چشم فران میتوان داد
چه داند هر مسلمان رتبه کفر	برای کفر ایمان میتوان داد
بلای می هم از سر میتوان برود	نوید و مسلم ایمان میتوان داد

<p>توای کاین بانی آینده خواهی مرا زندان خوش آیدنی فراغت نیاید گریه گریه بر گریه دیگر تمنا با برین در سبب ما را حسودان در کین اندای تمنا حیات از سر بگیرم نقشه تا من</p>	<p>اگر رشته راجه تاوان میتوان داد فراغت را بزندان میتوان داد چسان طوفان طوفان میتوان داد اجازت با بدربان میتوان داد پیام مرگ پنهان میتوان داد بدستش تیغ بزان میتوان داد</p>
<p>غم بدل بشمار میکند تا د آغوش من گزشت طفل بعد مرون هم آه من آمنت مگر آید ز کوچه زلفش نگزد و عمر من چرا یکبار یار این روز یاران که میرس بان خلقت پیش چو غبار من زنده آه چون نمیکزرم بگری تا تو غیر از خواری</p>	<p>نه یکی صد هزار میکند اشک من از کنار میکند که ز سنگ مزار میکند که صبا مشکبار میکند این بدل بار بار میکند دل ز یار و دیا میکند هر کجا آن سوار میکند او بهر رنگزار میکند نقشه از اعتبار میکند</p>
<p>داغم از لاله زار میکند از دلم تیر یاز میکند آنچنان که گزشته بود از من صبر مرد و شکیبان بلب است را هم آن شهسوار میکند تا ز پائی عدو چه ذکر کنم مرد بی عشق زنده در گور است شکوه او غیر چون کند ز لبم</p>	<p>تا تو آئی بهار میکند دلم از انتظار میکند همچنان روزگار میکند بوش رفت قرا میکند ور بگویم گزاف میکند از سیرانکه خا میکند عمر او در چه کار میکند شکوه بی اختیار میکند</p>

از غم یار میکند
در دلم یار میکند

بگذرا ز دوس تو ناصح نادان	تقته از ننگ عار میگزد
از ننگ آید که ترا چه رسد جز آتش است چه در استخوان سوخته ام کنیم باز دعا یعنی ای بتان شما چنین که ناکه لیلے خورد تمامی خار برای قفل دلم هست گوی آه کلید چو خاک است بر افشاندنی بباد چه حرف روان شده است بنام کسی خط من من چه کشتی من ساحل حق اینکه بر دهم کشیده ام دوسه جامی که پارسا چه کشد دل سیر چه دد عای تقته که ما	ترا چرا چه و بر سر مرا بلا چه رسد تو بنگری که بیال و پر بها چه رسد ز ما رسید دعا از شما بها چه رسد بجیر تم که بقیس بر من به پا چه رسد بجز شکفتن غنچه از صبا چه رسد چو خون ما بر آمد بخون بها چه رسد نشسته ام بامید رسید تا چه رسد خدا رسید نه بگذره نا خدا چه رسد رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد بریده ایم ز دل تا بمدها چه رسد

کز شایم ز سر تا بنجس تا چه رسد
بریده ایم ز دل تا بمدها چه رسد

ز وعده اش بمراد دل این گدا چه رسد بجیر تم که بعد مکر و حیل پیشش من رسید مژده که انیک رسد کسی خوش باش باده من که زندان بهر بجا برق بر من شتاب و بگردان قدح و گرنزی دبی نه از چه تو خم خم چه صرغد ایسانی ز زلفت آنچه مراد من است من دایم چنین که حرف کنی هر زده آشنای خوشی مگر این همه گو هستی از دمیدن خط ازین چه سود که آن بت رسد ترا چیزی	بقرن ما چه رسید و بعر ما چه رسد اگر رسم بلیم حرف مدعا چه رسد بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد بگرد و بچو فلک کرد با دیا چه رسد بیان زند تو زین ابرو زین بوا چه رسد ز قطره قطره می اینجا دماغ ما چه رسد نه آگهی تو که از سایه بها چه رسد نفیبه ام ز تو بیگانه آشنا چه رسد که دوری که تو داری باد صفا چه رسد تو تقته راست بفرما خدایر چه رسد
---	---

بمکه بال و پر ناله کشیدن دادند
بجی بیا جی بیدار دادند

دیده گوید که مراد دیده دیدن دادند شوخی نامه بران بین که حیان خنده بلب	بشنو ایگوش گرت گوش شنیدن دادند بمن از یار نوید لب شنیدن دادند
--	--

<p>منم آن امید که گیرم ز تشبیدن پیران در زمین زلزله افتاد و بگردون لزه گلستان خرم و مینخانه سلامت باشد سیر انصاف بتان گردم و شمشیر بتان غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند پیچ مضمون کبسی کشف نگردید و پیچ لقمه آن بود که غشش چو نهادند بدو</p>	<p>پر شکستند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان عنت دادند و پیدن دادند گل و مل هر دو و ما غم پریدن دادند داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار بتاراج دریدن دادند همه بیدادگران لب بگزیدن دادند</p>
<p>تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند میر مد جان که اشارت بر میدن کردند شکستند بتان بال کبوتر چه زیان اشک من خون دل پاک گهر بود درین تا توفتی بچمن سبزه بیایت افتاد هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند خون پنهانی ازین بشی چه گل خواب کرد غیر امان هتی تا چه توان چید این جا لقمه چون نفست به خاک چه خوش گشت</p>	<p>قاتلم را سر پیوند بریدن دادند می تپد دل که اجازت پیدن دادند نامه شوق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند سرو و شمشاد سر خود خجیدن دادند هم مرا سیل صفت پای ویدن دادند لاله را بر لحدم ذوق و میدن دادند رفت چون گل ز چمن حیف چیدن دادند خواب لذت افسانه شنیدن دادند</p>
<p>بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میس نگر گشتی باید ای گزیده چرخ داد از چاک گریبان کسی خوش حرایت ما بزم جنت هر که را حق داد بال جبریل چیت یارب در سر دیوانه نش عا شقم این بدگمانی را که او</p>	<p>در انم فریاد حشر میزند باید بهیم سکندر میزند غالی طوفان دیده تر میزند خنده با بر صبح محشر میزند لاله کز شعله ساغر میزند در دای شوق تو پر میزند سر سبک و سنگ بر سر میزند سرف از معشوق دیگر میزند</p>

نامه ما پیر و دل پر میزند
 خنده بر بال کبوتر میزند

<p>ناامیدی حلقه بر در میزند لقمه داد از دست و میزند</p>	<p>گر در این خانه می آید امید داوری با قاتلش از بهر چه</p>
<p>در زبان خامه آذر میزند تیر در دل تیغ بر سر میزند طعنه بر سر و صنوبر میزند سبب من از خانه بر در میزند هست یک حرف و مکر میزند گو بناوک صید را غر میزند دم ز لطف و مهر گستر میزند بر همه آنز لطف منبر میزند راه من آن چشمم کا و میزند میرسد با لقمه غم گر میزند</p>	<p>شعر گرم از دل چو سر بر میزند غمزه اش چشمک سخن میزند خنده بر شمشاد و سنبل میکند تا چه آید بر سر هوش و خرد تا کجا گوید که این لب ز قند آرزوی من شادی فریاد است خنده بر و بیشتر نتوان گرفت گر گویم کار من خواهد نظام چون شوم همراه تو ای کعبه و فال بگیری و لاف بیکه</p>
<p>ابل محشر را بهسم بر میزند غوطه در و ریاسه آذر میزند چون بدون نای کسی میزند و نه از لب شکوهات سر میزند میزند جام و مکر میزند شاد فساد می که نشتر میزند خنده با آن لب بکوش میزند باوه با از خون قیصر میزند با نهداری که سا غر میزند</p>	<p>بلوه اش چشمک محشر میزند ماهی ل خوش سمندر طینت است از ابل ایجان که ابا شد گریز انچه دوش از بوسه گفتی یاد کن گر گویم کینه از مستی برای باد مزگانی که آمد گر شناس طعنه با آن رخ بخت و آست جام از خاک خاقان میکند لقمه گوید خون دل هم شد جرم</p>
<p>غم جانانه را با آنکه خرد جانانه میداند پری هست اینکه اندر افسانه میداند</p>	<p>دل دیوانه را جانانه کی دیوانه میداند ملک بود آنکه دشنام مرا به از عادت</p>

گفتار شریفان قدر دل دیوانه میداند
کز خیر جوان را جگر صدها میداند

بغشوق است آنچه گردش با عشق است آنچه سختی با مرا بهیت بدست آن برهنه اوده کو هر جا بسی اناست بادا با هم او پراز می عشق بود یکقطره آب انسان خرمین خرمین زوی صبح تو امشب هر چه خواهی برو کام از صحبت حساب آن عبث می پرسی از رگین میانها ندانم ساقیانند از دریا نوشی لقمه	نه تنها قیس را با کونین را شانه میداند خدا را بت نویسد کعبه را بتخانه میداند کسی گوید که هر که ریه مستانه میداند غرض کیفیت نشو و نما را دانه میداند پیه میپوشی دل از آرایش کاشانه میداند به لفت هر قدر جبهه دلباشانه میداند جانی را که هر جا بگرد پیانه میداند
--	--

جمال خویش را قدر آن جانانه میداند که از غیر از من آن دیر آشنا بگانه میداند نگویم من چنین یا او چنان یکی می باشد به چنان چشم اشک افشان بین دانی زنا ز غم رفته گر گویم سخن در شمع می آید بود خود آسمان بر صورت پیانه دایندل افهمد آنچه افلاطون خدا شاد که من منم من آنم که چو بیند گویم آنی که من آنم چو گفته لقمه را فزرا نگی هر جا عیان گفتا	که گل را عندلیب و شمع را پروانه میداند مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند بپرسید از عدد و کاتبه کرد دیوانه میداند مسلسل قطره اش را سبزه میانه میداند ز بخت خفته گر آنم حدیث انسانه میداند بستی گردش را گردش پیانه میداند ندانم عاقلی آن راز کیش دیوانه میداند تو ای دربان نمیدانی و ما چخانه میداند خود او دیوانه کاین دیوانه را فزانه میداند
--	--

گر طرب مرد غم سلامت باد آن بلای که قامت دارد هر زمان می نماید اسبیه چه بهشتی از دست در نظر م دیدم اندر جهان همان تنگی گشتم اکیه پیش رشت گناه	ور تمنا نماند حسرت باد بر سرم باد و تا قیامت باد هر نفس بر رقیب لعنت باد دیدم تر عزیز رحمت باد مردم آمدند لحد فراغت باد از گناه نکرده شرم باد
---	--

لقمه از بت خدا نمیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

دشمن میدادام الفت باد
اضطرارم رین طافت باد

در دل از تیر او جراحت باد من همان خادم او بهما مخدوم رزق از غیب بطلب آید بجگر خائی خودم مصروف سرو قائی که کرد بود جفا آهنگی شد ز آسگی مارا بی اثر باد این دعا که کنند	در شوم چاره جو ندامت باد یارب او را نظر بخندمت باد غم مرا بی تلاش منت باد کام من روشنای لذت باد هر چه شکرتش کنم شکایت باد غفلت ایدل تر از غفلت باد روزی تفتی عمر و دولت باد
---	---

یارب او را ز وعده خجالت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت مرو بوسه بخشیدیم کجا زین پیش دل چرا جمع سازد این همه غم تا نظر کار میکند عدم است	یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره او را ز آدمیت باد در دلم صد هزار تربت باد شهره حاتم کنون بخت باد روزی این بخیل بخت باد بکسرت تفتی چشم عبرت باد
---	---

دل عاشق رهن جنت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر احسان رفت خون شوکت سپاه نکبت سخت بر سرم یار بے وفا آمد شادمانی جلیس غم گردید تا صبر من ملوی صبر نشد عفت ز دل مطیع کلفت گشت تفتی گویند اسیر زلفت شد	ز حمت عشق جمله رحمت باد گفت تسلیم و لین سلامت باد بر سر من ز تیغ منت باد خاک خواری بفرق عزت باد مهلّت از مرگ بمرگوت باد عافیت همدم مصیبت باد تا توانی عدو طاقت باد آرزویم رهن حسرت باد و چشم صید و آمل الفت باد
--	---

جز آنده بتان که دلم شاد میکند
اشکم همین نه بر مرثه فریاد میکند
عیاد کاچه طرز نو ایجا میکند
من آن نیم که گوش بهر پیرزن کنم
دل حرف کوه غم نه برت هرزه میزند
از یک کرشمه تو بر آید دو کار خوش
دل می برد قسم بخداوند بی نیاز
نسبت بمن هنوز کجا آمد از تو فیس
کوثر چه و بهشت چه باید شنید شیخ

غیر از فراموشی که مرا یاد میکند
هر طفل گر بیا دم میلا میکند
ناکرده صید مرغ دل آزا میکند
ناکردنی بخود همه فریاد میکند
اگر از آن که بر سرش افتاد میکند
خاکم بکن که خون دل صا میکند
هر شیوه که ناز تو بنیاد میکند
شاگرد آنچه خدمت آستا میکند
بیرمغان به نقشه چارشا میکند

تا بد گمان دلم ز چه منور یاد میکند
جا اندهی که در دل نا شاد میکند
دل پیش از آن بعشق بلازا میکند
دیگر جز آو بر آتش شوقم نزو که آب
در سکنی که معجزه را تیغ بر کلوت
من صید نیم جانم و آن گردش نگاه
جز حلقه سلال بگوشش نمیکشد
بنجاه ساله دل نهیمین شمع خواستی
ناکردنی چها کنای لقمه الامان

دلدار جز باو بکه بیداد میکند
ویران تراست خانه که آباد میکند
نازی که او بحسن خداداد میکند
بادا کسی که خاک مرا باد میکند
جانها فدای مسیح بجلا میکند
اگاهم از تغافل صیاد میکند
آن بنده را که سرو تو آزاد میکند
در شصت نیز خواست بنفاد میکند
زان شهید پاک زاهد شیا میکند

چه دولیت که عشقت غم نهان بخشید
قد بلست کجا از بلا سخن اقم داد
تو و محبت ازین نوع حرف نتوان زد
و اگر که یکه زند بر سپاه غمزه و ناز
تو نیز خیر دیگر ادای خود را بخشید

خدا بر آنچه نه بخشید خداگان بخشید
گاه شوخ کی از فتنه امان بخشید
تو و وفا کیت این است آسمان بخشید
منم که عشق بمن بهت جوان بخشید
خدا شهید ادای ترا جنان بخشید

ختم کسی که دل بهشت شاد میکند
گلزار خاطری که ترا یاد میکند

چرا که به بخشید کسی که جان بخشید
بیارا بستانم خط امان بخشید

رواست گر گشت از غصه خوشتر با حق
چو گفتمش چرا خوانیم به فضل خواند
خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخش
به آفته کرد عطا منصب جهانگردی

ای که گشت مرا عمر جاودان بخشید
چو گفتمش چرا بخشیم امان بخشید
تو هم بی زاد و بوم توان بخشید
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آنخزای که مارا غم بتان بخشید
خوش آنکه خواست از دلداری و یاد
ز مهر لاف مزین و ز وفا حدیث مران
مباش غره که ناگاه از تو بستانند
که اگر داشت خدا از عطای خود محروم
همین منم که بنغم امید نوحه گریست
نه خود خوری نه بکس بخششی ای بخیل آن را
بخور بخش بگویی و گرنه چون قارون
ز دیر اگر بحرم شد زمستی می بود

ق

چگونه رزق نه بخشد کسی بیان بخشید
خوش آنکه از دیده و کان بخشید
خوش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید
مگو بکبر که در انعم این آن بخشید
ترا جمال و مرا چشم و لطفشان بخشید
و اگر ای جان بخش او نه جان بخشید
کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید
بخورد گاه و زمین هر چه آسمان بخشید
گناه آفته برای خدا توان بخشید

از رخ گل پرده تابرداشتند
از وفا مانیز دل برداشتیم
چون نگر و د خون دلم از سادگی
زنده کی خوانم مسیح و نظیرا
خون من برگردن آنکه دوش
بیکسی بین چند مانیز ایشان
بیچ دانی چیستند این مهر و ماء
زاهدان بر کس کیامت نهند
خاک مار و زیکه شد زیر و زیر
لذت دشنام خود از من میرس
فته بابر فاستند از چار سوی

عند لیان ناله ما برداشتند
کز جهان رسم وفا برداشتند
گلر خان دست از خواب برداشتند
زخم شمشیرت کجا برداشتند
نغم از کوی شما برداشتند
ناگهان از فرق ما برداشتند
از رخ تو نسو ما برداشتند
این خزان بار کرا برداشتند
کرده ارض و سما برداشتند
قدسیان دست عابر داشتند
چون زمرت آفته را برداشتند

مگر بتان و سب و عابر داشتند
از برای عهد ما برداشتند

دل زما طفلان کجا برداشتند
گفتم این مهر بر فلک حیران گیت
شهر را اینخواستم شک جمن
سایه زلف از سر ما کم میاد
حضرت دل کوس حلت چوین توان
از وجود غم سرشت ما میرس
آفتاب ماه از خاک درخش
گوید اکنون شد جهان از رفتن پا
شکوه ما نیست از اندازه بیش
لقمه از جابر خمیزی تو حیرا
سطر بان شور از غزل انداختند

سنگها از بهر ما برداشتند
مه رخان آئینه ما برداشتند
گلرخان تیغ جفا برداشتند
کز ریش صد ما بجا برداشتند
ناله دا هم لوا برداشتند
مشت خاک از کمر ما برداشتند
سرمه هر صبح و مسابرا برداشتند
از جهان گوی مرا برداشتند
ما و مجنون را برابر برداشتند
عرش اعظم را جابر برداشتند
ساقیان جام از او برداشتند

گوئیم مانده اینکه میجا خجل شود
ضایع انکم چه وقت خود از پره قیل قال
ز ایوب صبر او نتوان کرد گفت گو
روز کسی مباد شب اصلا که بیگناه
دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است
در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام
از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب
صدره ذلیل گشت عدو پیش ما ولی
از گریه گفته نیز شود منفعل اسیر

ما را کند کسی که مد او با خجل شود
خود مدعی ز بهیده دعوا خجل شود
از نام صبر هم دل بشیدا خجل شود
خون روز ما بریزد و شبها خجل شود
امروز کی شده است که فردا خجل شود
در پیش داغ من بد بیا خجل شود
خواهم اگر محبت خود او را خجل شود
آن بیجانه دوست که از ما خجل شود
گرمج از سر سر دریا خجل شود

جابل هیچ جهل نه اصلا خجل شود
گرفنی المثل سخانه ام آید بیای سیل
شوخی که بیرقیب نیاید بخواب هم
تا در نهاد او چه بزرگی نهاده اند

بلک و دبد خجالت دانا خجل شود
ویرانیش به بسیند و صحر خجل شود
جایی اگر رود تن تنها خجل شود
یک قطره اشک بید و دریا خجل شود

گرمج از سر سر دریا خجل شود
مجنون ز پرنه کردی صحر خجل شود

<p>طفلی که نازد این همه بر پا که امنی این طرفه بین که توبه در ایام فو بهار از عرشیان و گریه سخن چون به تری تیری و گریه که ز یک تیر تا کجا یا بر تو گفته نازد و دوشش کند</p>	<p>رازش عیان بین بیک با جمل شود ما بشکیم و خاره زمینا جمل شود زین آستانه عرش معلّا جمل شود دلها شود نگار و جگر با جمل شود یکدّه زو بخواه و فنا تا جمل شود</p>
---	---

<p>دانی چه روز آن بت رعنّا جمل شود گرفاره از شکستن مینا جمل شود وقتیکه معجز لب او گردد اسکار آن شقی پس اگر از جملتم خوش است بیدولتی است عزه بنار و غم شدن قربان روم نه راست روی را چوین دارم از دمو الی و درود و مطلب است زاده که دارد این تبه بر زده خود غرور صدیقه گفته را بهمین حال بگری</p>	<p>امروز خون کند دل و فدا جمل شود او هم ز چاک کردن لبها جمل شود ناممکن است اینکه نه عیبه جمل شود دل ناکشیده ساغر صبا جمل شود یعنی سکندر آید و دارا جمل شود کج بود کسی و مرا یا جمل شود یاد او جور خویش بدیا جمل شود اینجا کشند دست و آخا جمل شود از لاف صبر گفته نه تنها جمل شود</p>
---	--

<p>اگر چه ستم چه با من میتوان کرد قضای بر دسوی کعبه اما بهار است ایدل شیدا بهار است حدیث از دشت نه و دل میتوان اند چهار دزدیده بهیذ آفتاب است نه چون سرتاپا جان میتوان شد نه دهر است اینچنان چرخ می بخت بیا ایدل اگر مبد و مای میفکن بر زمین عارض نقابی از آن بت گفته حرفی میتوان گفت</p>	<p>مکو وقتی معین میتوان کرد دعا در حق رهن میتوان کرد بشاخ گل کشمین میتوان کرد سخن از تیغ و گردن میتوان کرد نکاهی سوی روزن میتوان کرد پیر اندیشه تن میتوان کرد ترا با خویش دشمن میتوان کرد بنفش سورشون میتوان کرد پیشان آنچه روشن میتوان کرد دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>
---	---

اگر چه ستم چه با من میتوان کرد
قضای بر دسوی کعبه اما
بهار است ایدل شیدا بهار است
حدیث از دشت نه و دل میتوان اند
چهار دزدیده بهیذ آفتاب است
نه چون سرتاپا جان میتوان شد
نه دهر است اینچنان چرخ می بخت
بیا ایدل اگر مبد و مای
میفکن بر زمین عارض نقابی
از آن بت گفته حرفی میتوان گفت

سخن بکیره ز کشتن میتوان کرد گر ایدل قصد گلشن میتوان کرد زهی آندست و تیغ ایشوق مار نگاهش را دل جهان سوختن فرض بزم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوید خط نباشد جز کدورت در دل شیخ چهار دار و گل حشر طراوت من دزنجیرای دیوانه تازی ترا از لطف جوید نقشه شوی	نه با اختیار با من میتوان کرد بگلشن سیر گلشن میتوان کرد ز سر تا پای کردن میتوان کرد برای برق خرم میتوان کرد مدار با بد شمن میتوان کرد کنون مشق مهین میتوان کرد صفا کسب بر شمن میتوان کرد چهار حبیب و اسن میتوان کرد ستم بر جان آهمن میتوان کرد کجائی فکر مدفن میتوان کرد
---	---

سخن تازی روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد ندانی این سرشک دولت کست بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سر مه اما هتی از کین دل را میتوان حشت یکی میگویی این کون دیگری آن دلهم را نیز سختی میتوان داد بهار چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زبانی میتوان بود سخن با از تو بدو میتوان راند وجودت میکشد زین جا با سخا	چراغ داغ زین میتوان کرد جدا جان من از تن میتوان کرد فلک را در بد من میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشتی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه من میتوان کرد چه باشی و بزمین میتوان کرد اگر از موسم این میتوان کرد نظر و رکوبی بزمین میتوان کرد تماشای پتیدن میتوان کرد خند را از تو بزمین میتوان کرد عدم را از تو بزمین میتوان کرد
---	---

با چایک چیز مارا بیش قیمت داده اند آسمان اگر بی آزار خفت داده اند	هر بی را چیز با مارا عیب بد داده اند تا کثرت آنرا بمن تمام بلاقت داده اند
--	--

هر که چیزی با قدر ظریف است و دادند
روزی ما از سر خوان عزت دادند

یا

<p>این میدان کاین پیر زمینان گنگان میرو معنی تصحیف پیری ایکه از من این بست این قیامت قامتان بگیر چه کس امید نهد بر جمال دختر رز کرده اند آنانکه باز یا نمخوانند خاکم از وفور بدست بمیر و تراز آنان کسیت باور کی کنم من فدا اندوه و محنت ایصد با خوشدلی انتظام جمله صحرائی جنون اکنون باست</p>	<p>بر و ملک عدم را پای سرعت داده اند رحمتی میخواستم ز آنانکه رحمت داده اند داده اند از وعده ما را قیامت داده اند چشمهای خویش را خوش طراوت داده اند یا بیادم لبران فستنه قامت داده اند گوید از جبریل خوابان مرآت داده اند مژدهای خوشدلی اندوه و محنت داده اند بعد محبتان نقشه را گوی خلافت داده اند</p>
---	--

<p>همچون دیگر کرا اینمایه سمیت داده اند آنچه پیغام بمان ماه طلعت داده اند گرچه حق آگاه میدانند خود را زاهدان دل همان زخمی و شست خوش گمان افدا وردایشان است هر دم این بان این کمر بسکه بودم از حیات خویش تنگ اکنون بمن من چو پیر سیدم کشد از توجه ساعت مسج ساقیا جامی بده و آنرا همه نشنیده گیر از نصیحان و بلبلان گرا اینجا چه حرف جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو</p>	<p>اینکه از دولت بریدم طرفه دولت داده اند گفتی کو کز بی گفتن نه رفعت داده اند این حق آگاهان بمعنی داد غفلت داده اند خوشن باین حشمت قرین سیر الفت داده اند عاشقانت با هیچ ایبه قناعت داده اند تنگی رگوست و تنگیم فراغت داده اند گفت زیر لب کشید نه با محنت داده اند هست بی اصل آنخبر کاهل شریعت داده اند شعر ما را هم فصاحت هم بلاغت داده اند نقشه را یعنی زمانی چند مهلت داده اند</p>
---	---

<p>انعام مهر و مزد و فارا که میدهد بشنو که بر نیامده هیچ از لب ففتیه در مجلسی که ره جم و کسر نیافتند دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود بی مژده آنکه خاطر او بشکفتد منم</p>	<p>و این بما دگر دل مارا که میدهد دشنام های تازه دعا را که میدهد بار این فقیر بے سربار را که میدهد لشکین مرا و رحم شما را که میدهد رحمت درین مقام مبارک که میدهد</p>
--	--

اگر چنانچه در دنیا کار میدهد
تاوان عمر زنده مارا که میدهد

گویند نیست مصلحت یافتن راز با و ادبیا دهند بتان دای بر قلب گشتند ناز و غمزه مرا هر دوین خبر از من شکیب غیر تو پرفتن که می بود کس جابه خواهد از فلک و کس چشم زد بر	رفت مرا و می نمایی را که میدهد زین با مراد آئینه با را که میدهد آن عمر عشو جان ادا را که میدهد دل را فریب جز تو دلا را که میدهد خواهد هرا نچه نقشه خدا را که میدهد
---	--

از غایت امان دل مارا که میدهد بود است غمزه تو بجای دی او ستاد ای بی خبر ز خاک شد نهایی من هنوز ای نرگس تو مست و نگاه تو نا توان خبر بکش که قول تو نزد یک من صحیح بین شهر با خراب نه از من بخ خود بر نی مل بسا غراست نه سا غر بدست گل ساقیت مست جام و مر فاده نشنم نوبان دگر ز سخی دوران چه گفتگو اکنون که نقشه خاک و دل نقشه گشت خون	یعنی بمانشان بلا را که میدهد درس پیش دگر شهید را که میدهد در خلوت تو بار صبارا که میدهد رفت بقتل امین مژ را که میدهد یعنی همان که اجر جفا را که میدهد بر باد خاندان وفا را که میدهد پیغام بخودی دل را که میدهد الفان ابرو داد مو را که میدهد دل با شما و شیشه بخار را که میدهد ای رنج و عصفه کام شمارا که میدهد
---	--

تاوان دل شکستن را که میدهد ای کرده قتل عالم دای خورده خون خلیج پرسند در دو غم سر غشم ز یک دگر این تاج شاهی آمده ارش من از ازل ز حمت نمیدهند درین ره بخار نیز تاکی سخن ز سخی جان کس ای بتان دیشب حدیث ظلم و تعدی که رانده بود آیند دار بت بسکندر سپهر داد	زین کافران جواب را که میدهد یادت جزای روز جزا را که میدهد فرمان زاری اهل عزا را که میدهد جابر سر رقیب بلا را که میدهد وین پند قیس آبله پا را که میدهد من مردم این نوید شمارا که میدهد امروز داد لطف و مدارا که میدهد در بانی در تو بد را که میدهد
---	--

ک
چون خیال تو راه خواب زند
بوی گل بر رخم گلاب زند

مطلب نمازد دل افراعت که می نهد گویند مرد لفته و جان داد اسیر هم	تا شیر مرد مزده و عار که میدهد تا وان عمر رفته ما را که میدهد
غیر اشک که راه خواب زند دست بالائی حسن را نازم دل بهیبر گردید و چیت در ره او میزند خطاگر دل اگر چه خود هست جمله یاب دلی طرفه مضمون نوشته ام در خط لفظ اشکم جز این دیگر چه کند ای خوش آغشته بر برشته دلم که برداشتم نام روز حساب	کیست کو بر رحم گلاب زند مشت بر پشت آفتاب زند غوطه در سحر اضطراب زند یک قدم در ره صواب زند چشم او حرف کس سیاب زند رقم آیا چه در جواب زند دست در دامن سحاب زند نملی طرفه در کباب زند دردش تیر میسبب زند
شوق هر گبه با اضطراب زند پست را اگر بلند سازد چرخ نی همین یار بی نقاب رود گر بر سر سم من که زد شمشیر نه عجب سینه ام چو بنید چاک داد از آن شوخ طفل اسبج خون میگشتی که خطا و زید صواب چرخ تپانه مست و اثر و نی نی همین لفته من بجر فنا	گریه بر آتش وی آب زند دژ چشمک با آفتاب زند می با غیار بی حجاب زند چین با برو دم جواب زند بر کتان طعنه مایه تاب زند جای تخم لب کتاب زند کو خطا تاره صواب زند و هر هم جام انقلاب زند هر یکی خیمه چون حجاب زند
اینکه او حرف بی حجاب زند آسمان دلکن چنان که مرا سوزش بر لب خنده همچون صبح	نی خود او شوخی شباب زند بر زمین کشته شراب زند بد عالمی مستجاب زند

<p>کس اند بغیر مزرع خشک من ازان نیز میزنم کمتر من بگویم همین که حبیبیت هنوز او بقتلم کجا کشد شمشیر گر بگویم مکن خراب ترش لقنه گر یکدو آه ز د امروز</p>	<p>دیده لانی که با سحاب زند اندر وجود آنچه دم حساب زند بخت من هر قدر که خواب زند هر زره این لفتش در آب زند آتش اندر دل خراب زند نال فر د اعلی الحساب زند</p>
<p>مرا جسم مشقت آفریدند همین تنهانه وحشت آفریدند بیا کنج لحد گیریم ایدل اگر گفتی پس از یک ساعت آمیم سوال غم بلب نشد و گفت چه زحمت مانبرد آنکس درو دعا کردم که انده آفرینند ورای من که عصیان آفرین بود لب تیغ کسے بوسم که گوید پی اظهار نفع یک خموشی همین امر بلاگر لقنه دنیا</p>	<p>ترا جان نراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند پستکی با فراغت آفریدند ملکش خجالت که مدت آفریدند فلک را بپست فطرت آفریدند دل نابرده زحمت آفریدند اثر بنیش که عفت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند منم عنقا که عزالت آفریدند</p>
<p>ز بهر دل چه راحت آفریدند مرگت را اجل آمد تو گویی ز دی ای آنکه نازک در داغ ز وقت آفرینی با چه برسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی بهار دلبری رود خزان دشت</p>	<p>که از بهر جراحت آفریدند اجل را بیمروت آفریدند نداستی که غیرت آفریدند دبانت را بدقت آفریدند حضر بازیر تغیت آفریدند ترا ای مر و قاست آفریدند</p>

ترا جان نراکت آفریدند
دو عالم را بقدرت آفریدند
پستکی با فراغت آفریدند
ملکش خجالت که مدت آفریدند
فلک را بپست فطرت آفریدند
دل نابرده زحمت آفریدند
اثر بنیش که عفت آفریدند
برای من قیامت آفریدند
ترا بهر شهادت آفریدند
بسی حرف و حکایت آفریدند
منم عنقا که عزالت آفریدند

گشدمار او پسر ساز رقیبان
کجا غیر از دلم جای که آنجا
خیم می را که داند قدر جز من
یکی سحر و دگر بیداد گردون
تو اشعار آفریدی لقمه و لطف

که در جبهه محبت آفریدند
بجائی کین محبت آفریدند
فلاطونی به حکمت آفریدند
مصیبت در مصیبت آفریدند
در اشعار لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند
ندانم صیت زلف و صیت کاکل
من بیمار را کشت این غلط حرف
تو ای کاینگونه می ترسی رعصیان
نه از دنیا کشم باری نه از دین
میرس از آفرینش بای عالم
ادائی سادگیهای خودم کشت
کجا مرد آه نشیندن کجا مرد
مراتاکی کشد شرم مخافت
رو ایدل سوی گورستان که دانی
بیاساتی که می پیرد من شیخ
چه خوبها بطبع لقمه دادند

بسی زینگونه نیت آفریدند
دلم را صید الفت آفریدند
که گفت اینم که صحت آفریدند
میدانی که رحمت آفریدند
مرانا زک طبیعت آفریدند
مجاز اندر حقیقت آفریدند
سخن هر یک صنعت آفریدند
گرای ناصح نصیحت آفریدند
یده خنجر که سمیت آفریدند
کجا بجائی اقامت آفریدند
که ابر طریقیت آفریدند
چه معنی با بصورت آفریدند

بخور کانا که لذت آفریدند
اگر این است انداز سلامت
دل از مرگ تمنایان بلب
چهار در یک نفس معدوم سازند
خوش است این بار احسان بک
که امین بت دگر حشر آفرین است

نه چون غم بیخ نعمت آفریدند
که میگوید سلامت آفریدند
زنید آنا نکه حسرت آفریدند
چهار در یک اشعارت آفریدند
عنایت زان بعد طاقت آفریدند
ترا کافر قیامت آفریدند

نشد گرا بر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک بر کن بی مجنون بیابان گریه آمد چپا احسان ظلم ایجا کردند مخواه اقبال ادبار آمد از عیب بسی صبح سعادت جمع کردند بدر داند چه درمان می نماید فدای نقشه صد حبان ایل	شود اینک که خلعت آفریدند قیامت بن چه قامت آفریدند بی فرهاد محنت آفریدند چپا شکر و شکایت آفریدند مجو عزت مذلت آفریدند که یک شام نخوست آفریدند برنج اندر چه راحت آفریدند چپا در وی بلاغت آفریدند
---	---

بدر داند چون پالم کرده اند جز بنخوا هم نمی تواند دید کس گفته اند آنانکه حشمت نیست تر مثل دوران نیست یکسا قرار آن قدحها کان و نرگس داده اند عاشقان را بسکه دیگر عاقل است کرده ام از دور امیران اسلام آزه آب اندر تبر افروخته اند محو اسیر و نقشه در گور کفن	در ضعیفی همیشا لم کرده اند تا توانیها حیا لم کرده اند تا چه آب از انفعال لم کرده اند گاه ما هم گاه ها لم کرده اند اگرچه از حال و ما لم کرده اند احترار از جمله عالم کرده اند تا غنی از جاه و مال لم کرده اند طرفه احسان بر نهال لم کرده اند دوستان فکری بجالم کرده اند
--	--

مهر بابان پالم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی تو انم ماند یوس از فراق شیخ چیزی را که گفت احب ام یار و در حلقم چکاندن آب تیغ خاک بر فرق نشاط و خوشدلی	مهر باینها بجالم کرده اند گاه ماضی گاه حال لم کرده اند منکه محروم ازوصالم کرده اند مین سحر که چون حلالم کرده اند کشته و نگر محالم کرده اند خون اندوه و طالم کرده اند
--	---

دوستان فکری بجالم کرده اند
خون خواستنها حلا لم کرده اند

کرده بودند آنچه آنزلف و خنم
تا کنتم تلخی عمر خود بستان
چون نخواهم بر هوا پرواز کرد
کیست چون من در خنده و اصفهان

این زمان اسخط و خالم کرده اند
شاعر شیرین مقالتم کرده اند
پرو مرزا حبلا لم کرده اند
لقنه سان صاحب کمالتم کرده اند

کس چرا قاصد لبه خون جگر پیدا کند
راز پنهانش نرید کس اگر پیدا کند
تا چهابی شرکت غیری کند آسوده خواب
میشوم من یوفا شاید وفا بینم از و
سرمد ز خالم کشد در دیده خود آفتاب
زین که گوید ماند نتوان بر یکی این مدام
بر درین جبهه ساینها کند صد غم جوهر گ
هر شر که ز دیده ریزد جای اشکم دیدنی است
چون زندیک غوطه در دریای طبع آرد چما

نامه شوقم کبوتر وار بر پیدا کند
بیشتر کرد آنکه نهان بیشتر پیدا کند
قبر واری آنکه جای مختصر پیدا کند
میشود دل بخیر شاید خبر پیدا کند
تا برای دیدنش کامل نظر پیدا کند
یافتم کانه ره رسم دگر پیدا کند
صبحگاهی گرد عائی من اشر پیدا کند
کالتش دوزخ دلم از شر پیدا کند
لقنه غواست او از معنی کبر پیدا کند

گر سفیدی زانتظار این چشم تر پیدا کند
در چین فصل خزان به خط پیدا کند
گر لبه با جبهه من نامه بر پیدا کنم
اشک من اشکی که آه از وضع او نبود
کس در دوازدهم هزار و کاشنهار خبر
دار نخواهم خواستن روز جزا خود را آنکه او
رگ زخم چون دید بر هر قطره خون مهر و دوست
من نخواهم درین آزادی و ریم زربخا
او کجا چشمی کشاید او کجا حیفی خورد

شام جهان نیز میدانم سحر پیدا کند
تا نهال آرزویم برگ بر پیدا کند
یار هر جانی کجایش نامه بر پیدا کند
گر چنین طغیانه صوت با پیدا کند
صبرم خواهد بود و یک تمسخر پیدا کند
دادگر نهان کند بیدار و کبر پیدا کند
رفت کند مژگان و یک نشتر پیدا کند
زاهد آموز و جهان علمی که ز پیدا کند
لقنه گویا غ نظر داغ جگر پیدا کند

این ملوکتر دل تو در دسر پیدا کند

بیشتر از بیشتر از بیشتر پیدا کند

عشق میخواهد زهر و رسم دگر پیدا کند
بچه شوق من اگر یک بچه پیدا کند

هر کسی بی لطف حق کی گنج زریدا کند
 شیخ اگر حق را بداند خود سمیع و خود نصیر
 دل ز من گم گشت و من بخود زووم درید
 آنچه دوزخ را نماند این سینه گرم دهد
 عشرت بودل ز درو بی دوا آرد بخت
 پیره در شغل افتد از چشم خلایق بیشتر
 اینچه فرمودی که اندوهم فلان خواهد بیجا
 تا وی چشم مرا از لطف داد گریه باز
 عاشق دیگر ز بد عهدی تو گریدا کنی

با هنر در رخ میرد بی من زریدا کند
 حق شنو گوشتی و چشم حق نگریدا کند
 از چه باد دیگر خبر این خجسته زیدا کند
 و آنچه طوفان کرد کم این چشم تریدا کند
 لذت نوحان زخم کار گریدا کند
 چشم من تا چند اشک سرده دریدا کند
 جان من جز من که طاقت تقدیریدا کند
 باز مسکین از کجای و یار و دریدا کند
 نقشه هم ناچار معشوق و گریدا کند

دیده مجسم ابر غمیان باد
 شادم اگر گفته ترا جان باد
 کز به با شیم سیم زر گز جمع
 تنگی اندازد فراغت یافت
 غم نقصان می فروش کراست
 نکشودم لبی و طر نسه بگر
 توبه از حق چه عاصیم که ناست
 من و هر شب نمین عابدش
 چه بگویم چه در می اشامی است
 گفتی از لطف نقشه ریزد گل

کو سر مقصدم بد امان باد
 باد لکین فدای جانان باد
 خاطر جمع مایه ایشان باد
 خانه من سپس بیایان باد
 خوشدلی صفت من می از ان باد
 گوید آشوخ این مساوان باد
 بعد ازین توبه ام عریان باد
 خواب تخم نصیب دربان باد
 راز پیدا مساو پنهان باد
 حشرده از من بگفتن نشان باد

تا چه خوش می وزد بهشتیان باد
 دیده از خون دل گلستان باد
 چشم زخمی بعشق من مرصاد
 تیغست اربوده است احسان باد
 زبده دکان خویش را بر حید

زلف ساقی بهشتستان باد
 گل بهمان من فردان باد
 چشم گریان و زخم خندان باد
 گردنم زیر بار احسان باد
 گرم بازار میفرشان باد

دل ز درو تو کی جان باد
 جان بیاد تو عید قربان باد

<p>سینه بار جز این دعا نبود لعل او خنده با بگو هر زد بار و ارا شکم آن و ش که بین آفتد رها که گل بگلشن نیست لفظه و این بسوق بملکت عشق</p>	<p>داع یارب خدایو گیهان باد بحر را دستمایه کان باد یارب این طفل مرد میدان باد آفتد چاک در گریبان باد کا نچه یاد است وقت نیا ن باد</p>
<p>این گویم که دهر بستان باد کعبه و دیر را نمی فهمم همه شهرش جز این دعا نگیرد در آینه ماه مطلع الانوار تا کنیم آرزو بخون غلتد کیست از ما کنون حرف خما زخم خنجر کشید بر مرهم آنچه سحران کند کسی نکند رسم من نیست عشق با فرزند بوسم آن لب که گفت از رو ^{لفظ} بهر قلش بهانه سه می بسته</p>	<p>پی تو بستان بتر زندان باد خانه اعتقاد ویران باد همه دهرش مطیع فرمان باد جهیه ما از سجود خشنای باد در کف یار تیغ بتران باد چشم ساقی بیا حرفیان باد درد را دشمنی بدرمان باد جان عاشق ندا سحران باد همه اتفاق بوسفستان باد مروت یک خم صمد بکند باد لفظه قربان عید قربان باد</p>
<p>باغ شکفت عیدستان باد موی بویسته اش دل و جان باد وسعتی دارد این دعا که کنم باد را بوی پیرهن دادند از گل و لاله طرقت دیوانیست نماک بر فرق نا امید بها بی سخندان سخن چه کار آید</p>	<p>گل فراوانست مل فراوان باد کار زلف کسی بسا مان باد دل جهان باد و او جهانان باد این بشارت به پیر کشتان باد بلبل طبع من غزلخوان باد که و حق تا بج سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد</p>

آنکه رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان گرد یار دارد دوی به لفته هنوز	در شکستن درست پیمان باد جان فدای رم غزالان باد لفته یارب بخاک کیسان باد
دل جانان محبتان باد صد گلستان گل از اسیران باد تاچه انداخت دل که میگوید توبه را من نمی شناسم حسیت در دل من خیال بوسه گزشت جای سرتیخ مانده بر دو ستم کا چهار امید نا کامیست دل بدامان من شرار افکن من گراز زیتن پشیمانم دل سوزان سهمیم دوزخ گشت حرف دانا به پیش نادان تیغ تیغ گیری ملاک ابرو گشت دل من کتیه کرد بر حسرت دشمنم گر کسیست دوست شود در دجان از رخ آشکار گشت لفته در دست آنکه گوید ابر	هر چه از من بود ز جانان بود قفس بلبلان گلستان بود مور را میهمان سلیمان باد سرا و روشناسندان باد بر لب یار زخم دندان باد عوض دل بسینه پکیان باد شوق باران وید حرمان باد دیده در راه او در افشان باد اوزنا گشتم پشیمان باد ویده ترتر یک طوفان باد پندیران بگوش طفلان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گر بسیت آسان باد داغ دل بر جبین نمایان باد دل ز درد تو کعبه جان باد
چون شوم سر خوش لب جانانه پنهان کرده اند نقشبهارون صفت بوم زنده اند در لم تاچه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند گشتن صد برق گرد یکدلم بوجه نیست گویمت ای شیخ اگر بر اصل مطلب داری	من چنین مخوم و پیمانه پنهان کرده اند گنجها کوئی درین ویرانه پنهان کرده اند هر قدر با هم شت مردانه پنهان کرده اند تاچه خرمن با که در یکله پنهان کرده اند تا کجا با در حرم بتخانه پنهان کرده اند

در دل نا ابراست پنهان کرده اند
شوخ نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

هر چه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گویند از شوخی که هیچ ازمانه پنهان کرده اند آشنای در دل بیگانه پنهان کرده اند سختن مادر دل پروانه پنهان کرده اند	حکمت لقمان و دانشهای فاطون چو در در دل عاشق کجا بیجا کز نیت گویا ما چو سیم از چه با عداسری پیدا کنی من چو تفتیم آشنایم زیر لب خندید و گفت تفتنه این اکیر از جایی دیگر حبتن عشت
---	--

محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند خواه با چندین بیک افسانه پنهان کرده اند صد غادر سبجه صد دانه پنهان کرده اند التدریل بیش از آن زانه پنهان کرده اند دشمنم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند حیلای تازه اندر شانه پنهان کرده اند و چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند تا چه راز است آن کزین دیوانه پنهان کرده اند گر چه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند	کس چه داند تاجه در میخانه پنهان کرده اند زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه بود اینکه گویم نکته سر بسته بکشی تو شیخ هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان عشیه دارند خوبان تاجها پنهان ز من به قلم بر نمیدارند تیغ از نازک سنگ بر کف هر طرف طفلان و افلاک اندیغ هر که میرد غور فرما در چه جا باشد معتم تاجه چیز است آن درین عالم که میدانند و شعرا و بر لب منور از چشم مردم تفتنه را
--	--

رفت جانان جان غزیت کوشن باد باز دیک شوق من جوش باد ریخ دنیا راحت عقی بود حال دل نا دیدنی نا گفتنی است گه برود و شمع مبادار می هتی تا کشد تیر ترا اندر کسار تفتنه بر شکاری خود ناز و داشت	حضرت صبر و دراع جوش باد صبر دیک شوق را سر جوش باد ینش عالم حمله مارا نوش باد ویده ام کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بر سر جوش باد دل همه تن چون کمان آغوش باد گفت او دیکر که اند جوش باد
--	---

ساقی آمد سا غمی نوش باد	بجز فیضش هر نفس در جوش باد
-------------------------	----------------------------

کشتن از دم دو عالم نوش باد
ساقی ز سیر کشتیم نوش باد

گفتم اکنونت بجز غم گوش باد آن تن عریان که از جانیت کم دوش بود آنمه چه بامن همکار بازی اشک است خشم را پسند میکنم تفسیر حرف کن کنون باله گر دمه نمائی نقشه چند	گفت زیر لب لببت خاموش باد تا چه زیبا هست دیبا پوش باد یارک مشب نیز همچو این دوش باد در نظر طفل بازگوش باد عالمی را بجز حرفم گوش باد شاید کام تو در آغوش باد
---	--

کنند تا شمشیر آن قاتل نبود من نیندیشیدمت جز بیوفا آبروی نا خدا ریزد خدا بود مهر ایشار دشمن شدلی آنرا از تو حاصل دید آنچه دید گو کسی آگه باش از حال دل سینه را کاویدن ای شتر چه سود هر چه در دل بود موزون کردش کرد تعجیل تو کار من تمام نقشه را جانیکه وحشت میکشید	آرزوی بکیسان بسمل نبود حق گواه اندیشه ام باطل نبود کشتی ماتسه ساحل نبود کیشه مارا خود در آب گسل نبود جستنت ای بقی بی حاصل نبود بکسی از حال دل غافل نبود قطره خون بود اینجا دل نبود لیلی اندیشه بی محمل نبود عمر هم این گونه مستعمل نبود نام از حضوره و منزل نبود
--	---

سعی من زمین را بجز کامل نبود بسکه بود از من گزینان منزل بود تیغ رشک زان هم تیزتر سیر که در کوئی مخوان منزل بدست تا چه بود این یکدکام الطیف مطلب آسان گشت از بی غلبی در بدر میگشت همچون آفتاب	راه طی میکردم و منزل نبود تا قدم برداشتم محمل نبود دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود رحمتی در شارب او نازل نبود از دم تا دیده آمد منزل نبود هر چه مشکل داشت محمل نبود داغ رسوا بود بر جا دل نبود
--	---

اینقدر کارها را با مشکل نبود
مگر سر و کار کسی با بزل نبود

اینقدر با پیر ما جا بل نبود من نگفتم بر تو کس جا بل نبود لقمه آمد گرم این محفل نبود	ایکه گوی جمل باشد میکشی جز خدا گویم صدم خواند ترا باید اکنون دید آتشبارش
دعوی منور حق باطل نبود سوزن با اینقدر مشکل نبود یوسف تو در چه جا بل نبود تا که این شمع در محفل نبود پرده چشمت اگر محمل نبود مرشدی دیدم دلی کامل نبود عشق بگری بودش ساحل نبود یار دل میخواست اما دل نبود آنکه مجنون بودی عاقل نبود خون دل میخوردم قاتل نبود یک نفس از حال ما غافل نبود گر زمین این غزل قابل نبود	من گواه از کار خود غافل نبود شمع گر میگردد از خوی بد است من چو گفتم شعر من سحر است محفل آتش میزد اندر بودش بود چون ایتیس از چشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غول با میزد مرگ جان بخت لیکن جان کجا آنکه وحشت داشت کی صحبت داشت در بدر میگشتم و سودی نداشت هر نفس آینه با در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا
گر صبح سکار خواهی آمد چون باد بهار خواهی آمد خون کرده هزار خواهی آمد دانه که بهار خواهی آمد تا کی چو قرا خواهی آمد تا تو بختار خواهی آمد اندو بهسار خواهی آمد اینجا بچه کار خواهی آمد	خورشید عذار خواهی آمد تا بشکند از تو غنچه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دلم رفت خواهم بکنار گور خوابید گر آنهمه عیش کاه رفته آنجا که شدی رقیب هم بود

خورشید سکار خواهی آمد
گر در شب تا خواهی آمد

ز و تفتنه چه ترسی از قیامت	نو در چه شمار خواهی آمد
مارا چه بکار خواهی آمد گفتی بجزا به تو آیم ای آنکه بطوف کعبه رفتی یا خرم و شاد رفته اینجا گفتی که سبک شدیم و رفتیم خود را سنجی اگر بهستی ایدل همه تن تو گر شوی داغ با خویش نخواهیم من از خویش تو سروی و عقل تفتنه بنگر	روزی بزار خواهی آمد شاید بشمار خواهی آمد گل رفتی و غار خواهی آمد یازار و نزار خواهی آمد بر لب گلزار خواهی آمد کمتر ز شزار خواهی آمد آینه نگار خواهی آمد گیرم چو کنار خواهی آمد داند که بار خواهی آمد
هر گه که تو یار خواهی آمد از روز شمار چون ترسی گرد شب ماه می نیای با ما دوسه جام خوش کشی یعنی به بهانه که مارا ای غم دلم از تو چون نیای احوال صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ای بچون که اینجا که از من چسته تافتی روی گفتم که ز کار رفت تفتنه	بس شکوه گزار خواهی آمد روزی بشمار خواهی آمد کی در شب تار خواهی آمد دیگر دوسه بار خواهی آمد بود است خمار خواهی آمد گوی بجزا خواهی آمد دور رفتی و چار خواهی آمد بی سعی بهار خواهی آمد تنگ از دل زار خواهی آمد گفتا تو بکار خواهی آمد
و گر چشم شوخت کجا میرساند خط را غلط باد راه میداند	به ناکرده ایما مرا میرساند که درت به اهل صفای میرساند

هر روز صلی خطای میرساند
 پیل خطای دعا میرساند

کسی کویلب مر جا میرساند خبر با با تسلیم با میرساند بگردد نشش آدرسا میرساند شب و عده روز جزا میرساند عزت روز مرگ از کجا میرساند دل من با یسینه با میرساند تویی آنکه خود را با میرساند که افسانهها از وفا میرساند	بکنه پیش پای اسمبل رسیدت روان بادا شکلی که از گریه من مگوئید با مشت خاک ز مرمر بیاورند بر تو پیا ناید از من مگو کنز کجا است امید گردد بذوق شکستن چنانست خود رسد بر تو ای بخودی نازش ما چه نقصان رسید آدر عقل لغت
--	---

دماغ مرا این هوا میرساند چگونه چه با من مباح میرساند مرا نیز بر مدعا میرساند دل از دور او را دعا میرساند ز خاک درش تو تیا میرساند بجای که ما را قضا میرساند از وحی ستاند بما میرساند بچشمیت پیام حیا میرساند شکست آنکه بر توبه با میرساند نوید قضا لغت را میرساند	سوارا لطافت خدا میرساند نکفتن نه چندان که آید بر گفتن رساند آنکه او را باین حسن خوبی من از تربت غم بجای رسیدم صبارا توان داد در دید با جا بمقتل قسم غیرا نارسای است وفا هست چیز که این کتبه رسد جرح ز چشم افکن آینه بجا را همین شیشه باده باشد نه خارا شب هر پیش از عیان گشتن صبح
--	--

بکام و لم مصطفی میرساند بیابان بیابان فضا میرساند تقیدن بجای مرا میرساند پنای می رساند سلامی رساند بگوششت که این با جا میرساند	اگر روز محشر خدا میرساند بمن حشت آخر چیا میرساند منم کشته التفات تقیدن شیمی کجا کنز من آن تازه گل را ز چشمم که دزدید درج کبر را
--	---

<p>زمانی که او تیغ بر میفزارد بجان در دوا نامه بامینوسید ز مهر از کجا تا کجا میزند دم ز خنم نودیت خناده باشد بر مدعی خویش را میرسانی</p>	<p>خمیدن سرم را بپا میرساند بدل داغ او مژده بامیرساند دروغ از کجا تا کجا میرساند ز خاکه پیامت صبا میرساند برت خویش را از تنه بامیرساند</p>
<p>وقتی که نگاهت بدل منظم افتد خوانی اگر م یا بره دیگرم افتد زینجا چو روم شکوه همین جا بکنارم با آه و فغانم شده جبر تو محارب دانی چقدر مرتبه ام کرد و ترس صد ره شکنند گرفتارم بیخ زبان نیست بر سوخته گفته گرت چشم نیفتاد</p>	<p>در فکر دگر جان با پرورم افتد در لطف کنی باده ز کف ساغوم افتد بینی دم پرواز چه گرد از پریم افتد بنود که شکسته بصف اشکرم افتد روزی که ز گردون بزمینم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد زود است که در چشم تو خاکم افتد</p>
<p>زان تیغ هوایی است که اندر سرم افتد گر ناله همین عرش نه چون فرش نمایم دلسوز مرا پیرسد اگر کس که دام است امروز بیتی لبست بسیر حرم احرام میخانه ام این شیخ چه کم از لب کوثر روزی که شود محشر افتادگی من گویم چه دگر گفته که افتد چه بمن باز</p>	<p>دیگر چه گویم چه ز چشمم ترم افتد ورگیره همین بام نه چون پریم افتد آتش زدلم خیزد و بر لبستم افتد نزد است که مشکلم با لجم افتد خوش آنکه گزارت بلب کوثرم افتد صد محشر دیگر بسیر حرم افتد مست آنگاه دی و غارتگرم افتد</p>
<p>مژد با از قدم باد صبا میرود ساقیا شیخ چه داند که چها میرود عجب انگل که ز چشمم تو مزوید دیدن گشت عمرم همه در سایه زلف تو بسیر</p>	<p>گل خرم دلی از باغ و فامیرود ذوق میخواری ازین آبزها میرود تا چها بکیسی از تربت ما میرود من چه دانه که چه از بال هما میرود</p>

در دام تمنای تو گر ببرم افتد
پرواز بخاری شود و از پریم افتد

گل جدا لاله جدا سر و جدا میرود
مقدار از بهت نشو و نما میرود

<p>زاهدان از چمن خلد چه گل می چینید با من از طنز بیاگویی و با غیر برو گل بدامان امید که دیگر خواهد بود نبود صاف دلی این همه محتاج بیان قصد سیر چمن آیا که بخاطر گزرا ند لقمه گم شو که بود گم شدن آندشت کنو</p>	<p>آنچه ز نهان نکشند کجا میروید از برو گفتنت ای آنکه بیا میروید خارا ز بهر من آبله یا میروید دلم آئینه و ز آئینه صفا میروید که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید ز نهان میدمد و بانگ درا میروید</p>
---	--

<p>کر بلای که ز خون شهید میروید شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید تا چه تشویش پس از سوختن ماکه بدهر بایدت نغمه سرای سر لغشم ایدل میکشاید همه تنگی سبک آمدنت نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران ای بسجای جنون پای ز سر نهاده کار آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است هر نفس قدرت حق رنگ نوری میریزد من و این رتبه که گوید من ای لقمه بمیر</p>	<p>کی درو جز گل تسلیم و رضا میروید وزیرایش چه گویم که چها میروید مصرعی طر فنه ز خاک ترا میروید کز لب نغمه سرای تو عزا میروید درد لکم ای کزین غنچه فنا میروید چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید بکشا چشم تقمق که چها میروید ای سحاز بقای تو فنا میروید هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید زنده آن کز لبش انگونه دعا میروید</p>
--	--

<p>چه گل شکوه جز این از لب ما میروید سیر دارد لحد حسرتیانت که از و خونچکان آه مرا بین و مراد بر کش خامه امرد او بخت آنکه فی از خاک ماند می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا درو بمهر می اودا چه توان که ز علانج دل خون گشته سوئی دیده نگاهی دارو</p>	<p>تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید دل چها میدمد و دیده جدا میروید گلشنی هست که بر روی هوا میروید گوش کن گوش کزین چه نوا میروید حسرت از مشهد من سبزه نما میروید ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید بتو ای سادو نویدی که حنا میروید</p>
---	--

زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک جگرگون میست نگهی ورنه از آن وعده چهل میگردی گه سیر آمده گه نقشه گل باغ کمال	عافیت کاشتم و بین چه بلا میروید سر و در سینه ام از آه رسا میروید بوسه ورنه ازین لب گله با میروید چقدر باز رهبت نشو و نما میروید
--	--

کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صدور دو یک زمان آنرا کرا گفتی وفا کم بینم از وی کسی از دل کسی از دیده ناچا ملک صید یا عنقا شمار است به پیش من ز دم لاف صورت چو گفتم چاره ام از آسمان جو کسی کورم کند از ما چو آهو ندانی میخشم بر دم چه ازو اگر باور نداری لب گوشت بیا ای لفته گردان اندرین	اگر میرو کسی ماتم ندارد بدل صد زخم و یک مرهم ندارد دلجم بسیار دارد و کم ندارد بمن بنما کسی کو عشم ندارد چه دام آن طره شیر خرم ندارد دگر جز من کس او ملزم ندارد بگفت آنمه که عیسی هم ندارد به پیش چشمش آهو رم ندارد که میگوید نگاهت کسم ندارد فراغ از ناله دل یکدم ندارد تو آن جامی که داری جم ندارد
--	---

کرا گفتی که چشمت خرم ندارد چه می بینی تو خاک این خاک که انرا دل من عالمی دارد که در یاب سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است ای که گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با لفته هم در دایم داغ	مرا چشمیت کو جزیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عنت دارد غم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضش جز صبا محرم ندارد وگر خواهی تو جان جان هم ندارد مگو کس بهت حاضر ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین رو فالر در هم ندارد
--	---

اگر خفا دی ندارد غم ندارد
دل باز نمی از مرهم ندارد

عاجزان چون نام غیرت می برند
جوهر از شهرت انصاف می برند

خوش نگامان طرّف غیرت می برند جان دل کام از جراحت می برند میشود صرف ندامت روز حشر دید باید طاعت ز یاد را عاشقانت را جوگیر دعائیت قائم میخواند و گریه امید دل تراکی داده اندای بوی واعظهای دل از گلزار دهر خاک خواری بر سر آئینه ما نام من هم پیشه من گو مبر حسرت مالتفتند نذر آن کسان	دل ز دل وحشت ز وحشت می برند ریخ از کف داده راحت می برند تحفه کز شکر غفلت می برند تا چه بر خود وطن طاعت می برند التجاء پیش مصیبت می برند کتاب از تیغ مرّوت می برند اهل دل ذوق شهادت می برند رونق از گلزار حشمت می برند از گل رویش طراوت می برند شیرین در هر ولایت می برند کار زو مانند حسرت می برند
--	--

دل بتان فتنه قامت می برند جان نه هرگز خستگانت می برند پایه حسن تو کرد ایزد بلند گرچه میدان فنا از سر کسیت هر طرف داد است ازین چشم و نگاه عمر دلبا وقف بیکان تو باد و مصلها خود داروی نسیان و می بود ختم بشهری کاندران بنگری گزنگری آسینه را مردم ام نوعی که در نیش منور لشکر کی شکست از قومی که شک	وز دل اندوه قیامت می برند هرزه اهل چاره زحمت می برند از تو مهر و ماه غیرت می برند عاشقانت گوی سبقت می برند کمانچه نبود هم لغارت می برند تنگی آرند و فراغت می برند کی زیادم در رفقت می برند از دل یاران محبت می برند چون لب در ریخ و محنت می برند نام من یاران کسرت می برند هم نبود از خود شکایت می برند
--	---

می کشان کام از حقیقت می برند	تا چه از پیر طریقت می برند
------------------------------	----------------------------

<p>برتر اند آنانکه در افتادگی من کجا جان بده ام از چو دست تا چه رشک کشنگام می کشد برده اند اندل که جز زحمت ندانست دین دل ببردند و گفتم من بشیخ و عده گرداوند بازی میدهند بازم ایساقی توان از خویش برد انتظارت را قیامت گفته اند بی باطل عاقبت گر میری فکته میگود مزن طعم اسیر</p>	<p>نام خواری خوش بخت می برند این خبر ابل عداوت می برند حفاظت با از زخم تنیت می برند دلبران گوی که زحمت می برند از تو هم روزی کرامت می برند صبر گرداوند طاقت می برند بازم از کثرت بخت می برند کانتظارت تا قیامت می برند رشک بر ابل تنیت می برند عاجزان چون نام غیبت می برند</p>
<p>بگوش دل خبر مزدن امید رسید سیاه ناگلی خود جز این چه بنویسم دماغ چون نرساند بال عید مرا و گر شهید شوم گر رسد برو ز حبس را ز فیض می بقامی که من رسیدم دوش چه دل چه دین همه قربان بخت ساقی تو آن بلا که ز راه کرم فرستادی جواب نامه ما بمرکاب محشر بود اسیر و آفت بهم تو کجای ای یاساقی</p>	<p>بنید کو که دم خوردن بنید رسید که نامه توزیر دو طرف سفید رسید بدست او در میخانه را کلید رسید بان ادا که بنجا که من شهید رسید دران مقام نه شبلی زبایزید رسید که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید گو تران رسید ای فلک رسید رسید رسید یکس پس از مدت مدید رسید بگوش باده پرستان نوای عید رسید</p>
<p>برید غم ز دل از کوی او برید رسید بزار شک که او نیز بود در انفس هم خوش آن زمان که رسیدیم به نجات برابان که ادماع که گیر و پیا له از کف حور کسی که رفت با امید بر مهر کوشش</p>	<p>و زو بگوش دای من عجب نوید رسید رسید مرگ و چه در ساعت رسید رسید بنا ز گفت که بهم چه بهم مرید رسید ز خون خویش دماغ من شهید رسید چگونه میت که از انجا چه نا امید رسید</p>

بگوش باده پرستان نوای عید رسید
کس که در میخانه را کلید رسید

دلهر رسید تو گویی بکام جان امروز ز بستگی چقدر با کشایش دل شد گر یستم بی شام عزرا چو گفت کسی و میکه بود خیال حسینم اندر خلد چگونه میت که چنان نقشه در رخسار میدیدی که بی خویش می شنید رسید	نه بستگی ز بی قفل ما کلید رسید گزشت شام عزرا و صبح عید رسید خبر رسید که اندر سقر نیز رسید بجواب هم طری کوگی ندید رسید
--	--

مده عا جو بجز دعا چه کند گر تو رحمت بجال مانکن دل نخواهد شکفت از پیغام خواهد آن شوخ دستهای رنگین بود آینه دیدنش ستم حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گویی عدم نه چندان دور ایکه گویی قیامت است قریب دل جفائی وفا نما خون کرد توبه ات نقشه حکم مینا داشت	وین نداند که مده عا چه کند ساقی این ابرو این هوا چه کند بچنین غنچه با صبا چه کند تا بخون ریزی و فاجه کند بخود این کرد تا بما چه کند شاه عشرت کند گدا چه کند کس برگ شکسته پا چه کند همه جریمیم تا خدا چه کند تا وفای جفا نما چه کند انچه شکستیش صدا چه کند
---	--

دیگر آن خنجر ادا چه کند غنچه خون خور دازان من بسیار روزیم فرقت شما کردند مطالبش دور و حشر نزدیک است کامینم همان تبختر و کبر مادعا گویی چشم کینه ورت رو با سینه به که نماسی انچه ما میکنیم باید دید گر اجل خنجر دوم باشد	جز وفا کرد و جز جفا چه کند وین ندانست کاستلا چه کند تا سپس فرقت شما چه کند بی وفا وعده را وفا چه کند تا زبردستی قضا چه کند کینه آسمان بما چه کند دلربائی تو دلر با چه کند مدعی ترک مده عا چه کند من و غم راز هم چه کند
---	--

همه در دلم تا دوا چه کند
بهمه در دلم تا صفا چه کند

لب کشاید عبت نمیش مسیح	کشته اش لفته خونها چه کند
جنبش لب و گدما چه کند سوفتن کار خولش کرد اکنون خواه غم خواه ریخ خواه ملال اثر آنجا که می سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار بیزبان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه دهد کام خون شد غرض چه بدو کار مشکل فتاد سعی چه سود گفتی آیا بجان لفته چه رفت	خون بزد کرد تا بیا چه کند همه خاکیم تا هوا چه کند آشنا را کس آشنا چه کند دل دعا گر کند دعا چه کند بخت من زاع را بها چه کند بمن زند بسوا چه کند تا چه کرد این فراق و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رنما چه کند رفت جان هم زتن فدای چه کند
نامه ام را بسکه پرواز کبوتر داده اند قیس گردد در بیابان کوکبن و بیستون داده اند از مهر انور را بزرگی آفتاب بار دیگر جان بجز از ما طلب فرموده اند بر لب زبان ز لکنت خوش سخن پیچیده بود سوختن باشد نصیبم از ازل یعنی مرا من چو گفتم قوت بازو برادر میشود در من و او فرق باشد از جبهه تا بهشت لفته پرسید از اسیر احوال و ترش گفت	نامه برگوید که کاغذ پاره را پر داده اند عاشقان را رخصت آرام کمتر داده اند شبنم بیچاره را هم دیده تزداده اند جانش پاریهای ما را اجردیگر داده اند گویند اینان مرا قند مکر داده اند طینت پروانه و غوی سمند داده اند یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند شیخ را دین و مرا کیش قانبر داده اند میر ما را امشب از سیما بستر داده اند
غیر از نیم عیش میادان چه دیگر داده اند داده ام واپس کریمان گریه ز داده اند مهربانی پیکری میداد بعد از سوختن	بال پر شکسته اندوزان نسیم سر داده اند تا جز این بجز چه دولت دل تو نگداده اند تا چه بر بادش تبان ماه پیکر داده اند

زمن دل را هم بزم کلان داشت داده اند
میر ما را امشب از سیما بستر داده اند

بوده اند اندک زود آشنائی با خبر ایکه گوئی صبر کن یکدم که دادت میدهم گفته اند البته این کز ما مکر چون سحر ال گر نیایم آنقدر از ما نباید شکوه کرد دید چون اشکم مژگان گفت از شوخی بعیر گفته اند اول که بود نکته چین چو نتو کسی خسار کن ای نقشه بر یک مصرع مفید داشت	نیم حرفم را قرار آنا که دفتر داده اند فرصت اینقدر کی با جان مضطر داده اند وین که میگویی مرا یا سخ مکر داده اند و عده ام آن خوش نگاران نه خوشتر داده اند شعله را خوب از خس و خاشاک سیر داده اند باز از شوخی خطا بکم نکته سیر داده اند مصرعی کانرا نشان سده بکنده داده اند
--	--

در کف مژگان او آنا که نشتر داده اند خود سحر و خضر عذره جان برین داده اند او کجا از ما خبر پرسید یقین که او ریم کرده ام گر قصه بخوابی خود را رقم گفته اند امروز گر نایم بر فردا چه حرف داد خونریزی چها با تیغ و خنجر زده ان وی عجب یوانه بود آنکه زدا سخت و مزد ایکه گوئی کشتن مردم نمی باشد صواب گفته ام باشی کاین است بقیض میکشی نقشه از منم چه سود خانه ات هم دورتر	بارگ جانم نوید کام یکسر داده اند یعنی این را جز این خوشی دیگر داده اند کاین خبر مارا رقیبان مزور داده اند از ره صدقش گواهی ماه و اختر داده اند نی بهین یکدم فریبم تا به محشر داده اند ابروان شوخ و چشمان منونگر داده اند جسم بیجان سینه بیدار و شربی سر داده اند تا بدست شرک چشمیت از چه خنجر داده اند تا مرا جابر کنایه جوفش کو شتر داده اند از برای گریه منم یا نم مکر داده اند
--	--

قطره جایی که کبر میگردد میکند کار مرا یاس تمام می نگردد و بنظر جز حیرت دمی از کار نگردد و غافل نی غم زد و نه فک کالالا گو فلک گردد جفا باز مگرد الحق برین دیده ز عهد گریه	اشک عاشق محقر میگردد تا با مشد خبر میگردد هر قدر با که نظر میگردد در دمی دور دیگر میگردد چه خوش اوقات بسر میگردد گرد آه من اثر میگردد بهر نمیگردد و به میگردد
---	---

دشمنی تو صفت میگردد
تا تو جزیر و زبیر میگردد

منع می اجر نوی میدارد لقفه ارزانیت آنجا رفتن	زاهدان خیر تو شتر میگرد افق جانیکه ضرر میگرد
یاورت طالع اگر میگرد حال من بی تو دگر میگرد گر طرب بود بدل باغم گشت آه از مستی و آو خ زخم مار لعل گردیدن سنگ آینه سهل تا چناناز کیش خواهد گشت بمنه امیزد دل گشت برون تیرگی خواهد گشت چندی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوفتن با چقدر میبردید میرسد لفته بجاییکه میرسد	خاک زر عیب هنر میگرد امشب از دوش بتر میگرد ور حفر هست سفر میگرد پای می لغزد و سر میگرد که بعد خون جگر میگرد تیغ آو زیب کمر میگرد دل هم از سینه بر میگرد تیرگی نوزد نطس میگرد باد را تا که جنب میگرد پنبه جانیکه شرر میگرد هر گبه امین ز خطر میگرد
شام گردید و سحر میگرد جان نثار تو اگر میگرد مینر نی تا مژه را بر هم کتر از چرخ نه بامی کاخا انقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفائی من من پنی دل تلخی مرگ بمن شیرین تر لال لبه گشت زبان ناصح خنجرش خون عدوی می ریزد مژه دوست که در می نگریم	غیر ازین تا چه دگر میگرد دل فدایش چقدر میگرد عالمی زیر وز بر میگرد روز و شب شمس و قمر میگرد دیده و تیر بان جگر میگرد دل بهر را بگز میگرد سم بدست تو شکر میگرد گوش عشق است که میگرد مقدم خاک لبس میگرد طالع ماست که بر میگرد

میفتد ز نیکه بر آید کامت

لقنه دیوار تو در میگرد

بر غم من چو از دست دشمن کام بگیرد
ره میخانه میجوید سخن مستانه میگوید
ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم ایامی
کجا این فتنه رنگازنگ گوناگون از خیزد
گرت گوید جوابم ده دی یکباره بر باش
مسوزان از چنین حرفم چه جز از شعله و آتش
مگر این بود آتشخانه و آن خود سمندر بود
چنین خود رای نالافتاد چون بند نتوان
نه من اورا نوشته ام آشنائی دل و فایز
زدیوان اسیر لفته گیرد فیض ندرت صیت

ز لعل و شکر و ز چشم او یاد ام بگیرد
کنار از بهوشیاری مست در شام بگیرد
سخن بای تر اذل کی کم از الهام بگیرد
نگاهت خرد با هر چرخ ازرق فام بگیرد
جز این بگیرد چه از تو نامه انعام بگیرد
که دوزخ پیش داغم خوشتر از فام بگیرد
ولی کنز سینه ام رم کرد کی آرام بگیرد
که خود را نیکنام و بنده را بدنام بگیرد
عبث آن کم سواد این حرف را نام بگیرد
جنون از ریگ صحرای غن بادام بگیرد

ز تنهای دل سودا پرستان کام بگیرد
جنون از ریگ صحرای غن بادام بگیرد

با سانی کجا چون کسی ز کام بگیرد
نگاهش گرز من گشت چشمش هم در گون شد
چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجایی
اگر فیض است بستن دل چو در بت نمی بند
باندازی که باید دید زلف خویش را آینه
کسی املک هم نبخشد و کس لب کوثر
سرخ آن بان آن بیچاره بکس زید
لبش میبوسم آنکو کعبه آبتخانه میخواند
چو خود آن نکته پر و حرن پهلوار میگوید
سیاهی آفتد دارد که پنداری شبه شام است

اگر یک بوسه بگیرد لبه ابرام بگیرد
کجا کس انتقام از گردش آیام بگیرد
نیماند نشاتم کس او را نام بگیرد
همین لب عشق اینزادی که بر حرام بگیرد
پریشان نماید تا کرا در دام بگیرد
عجب کس میشود هر گبه که در کفام بگیرد
گبه از افهام میجوید گبه از او نام بگیرد
ریش میگیرم آنکو کفر را اسلام بگیرد
کلام را همه صنعت ایهام بگیرد
چکویم تا چه صبح لفته باج از شام بگیرد

دل رسیده بشوقی و دیده میماند
با شک بر لب و دهان کینه میماند

اگر چه از من و حشی رمیده میماند
بجام دل ندیدی شکایت ساقی

خندنگ او برادر رسیده میماند
مدام از لب مستان پکیده میماند

<p>تو گریه بسمل و رخون پتیده را دیدی اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال ز بسکه راستی از دهر رخت پرست است تو و بمن همه راز نگفتی گفتن سماعت است بدیوانگی سمر امروز دعای عمرم اگر حضم میکنی گوین نماند هیچ زمین جز عزال نمیدانم</p>	<p>دلجم به بسمل و رخون پتیده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند عصای پیر به پشت خمیده میماند عنی که می شنوی ناشنیده میماند که شعر من بفسون دمیده میماند چه باشد آنکه بباد وزیده میماند که گفت گفته بمن رقیبه میماند</p>
--	---

<p>چون کسی که ز مطلب میدهد میماند نه دیده سرخ نه دل منبسط نه خندان نظاره که بروی تو گرم میجو شد هر آنچه گویدم آواز نمودن دیدار پیرس حاصل هیچ و شر که روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بی شراب زانکه شراب چپا کشیده بود ابروی که در صفتش کسی که رحم هیچ آفریده ناید از و مگو که گفته ترا دیده از گریستن ماند</p>	<p>چپا بمهد نشاط آرمیده میماند رسیدن بجای نارسیده میماند بخون از رگ مژگان چکیده میماند بمختری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بخون در همه اعضا دویده میماند کمان فکر من ناکشیده میماند بحیرتم بکدام آفریده میماند بین که هر سر مویم بدیده میماند</p>
---	---

<p>چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن دیوانگی ز خوشیتم برد حکایتی که رود زان مژه به پیش بتان چه ناشنیده حدیثی است اینکه گفته بمن گل همیشه بهار است نامرادی دهر نیمیزی ز چه ساقی بجرعه کاینجا</p>	<p>رسیدنش به غم آرمیده میماند خوش آن گلی که بجیب ریده میماند بخار در دل گل با خلیده میماند که گفته ات بحدیث شنیده میماند مراد دهر بزنگ پریده میماند شهر جهان بسلام خزیده میماند</p>
--	---

میرس آنچه بخاطر بود شکار ترا
ولی که جز نفس و دامن نگر و در خواب
همین نه لاله باشک چکیده مانند است
میرس از دل صد چاک و شانه ناشدش

بهین که چون تپد و چون تپیده میماند
چهار بیدر بای ندیده میماند
که سرو نیز بآه کشیده میماند
امید نقشه بزلف بریده میماند

ز حمت پرسیدنش چون آن خود آرامی کشد
تا چه رنگی ریخت چشم مست او ناگه که شد
سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی
گفتی امروزم کجا بهر عیادت فرصت است
دیدنی را به نداند دل چو از نا دیدنی
غمزه او تیر بر دل بی تکلف میزند
اینچنین حکمت بجز دیوانه میدانند کس
من چون هست از حیات بی ثبات خود کشم
شهرت سودمی او تا پردر چار سو

بسکه عنها می کشد عاشق فغانها می کشد
محتسب صورتگر و تصویر بر مینا می کشد
حال عرش و عرشیان کاین شعله بالا می کشد
یافتی شاید که بهیارت بفردا می کشد
سرمه کوری چشم مرد بینا می کشد
ابروی او تیغ بر من بیجا با می کشد
روغن از ریگ بیابان قفس سوا می کشد
دامن از دست من آنزلف چلیپا می کشد
نقشه نقش اندمان بر بال غنقا می کشد

انتکارت تا بفردا کی دل ما می کشد
در شب بجران نه کم از تیغ باشد کبکشان
هر که دست از پاندا نکس چه داند حال او
دل همان و راز گناه و تیر بروی میزند
حسرت اینجا ساکنین سم بر آنم میدهد
زاهد بگریز از مسجد که می آید هست
از مرئیانت که مرگ شان است از زندگی
عشق را کردند اهل دین چو نسبت با علی

رخت از اینجا می کشد مسکین نفس تا می کشد
شکر انجم فلک بر چه بر ما می کشد
دست از جان می کشد گراز دست پا می کشد
ما همان بجرم و زیر تیغ مارا می کشد
می بجام خوشد لبها یا بر چه می کشد
بچه بر خاک فکند در خون منگوا می کشد
خوبد خزانکه منت باز عیسی می کشد
نال عاشق علم تا عرش اعلی می کشد

ایکه گوی نقشه کار تو چه سازد و دید نم
کارم از نا دیدن تو تا کجا با می کشد



از چه جویا که از کجا می کشد
شکر ریگ و آن برادر با کشت

<p>با خودش دیگر ندانم از چه صحرای می کشد آنکه میگفت آنکه خاطر سوی عتی می کشد آه از آنست که خواند خسته را هم حسته باز میدهم جام می آن سحر آفرین عیاره را عاشق تیغ شهید سرفرو آوردن است این نیکویم دل من شکستن عاشق است نال من هم درین محفل بیک آهنگ است میگرد از شمع سحر یا چرا این از چیست عشوه نا کامیم چون نه کام اینجا خرد</p>	<p>گر بدریا میرسد دل جمله دریا می کشد بین چه رخت ایندم بخوشی زینا می کشد آنکه میخواند بشو می می کشد را می کشد وین ندانم بر زمین افکنده می کشد سرکشی بهتر نباشد سر نه اصلا می کشد ایدل سنگ از تنگ رنگ مینا می کشد تا رغبور تو طرب گردا می کشد از گل دانه کلاب مشک آیا می کشد لقه ناز حسرت را خود تننا می کشد</p>
<p>نی همین فرقت ز فرقت می چکد نیست تنها غفلت ما آگهی تا چه وقت نزع بنید از فراق ایکه برسی چند شور آید بشور از زمین چیزیکه روید ویدی ساقیا زین ابر کا بد در نظر گویم خون نیز مت فی الحال یا یارب از طقم جدا یکدم مباد زان نکه قتل محبت میشود بودنا فهم آنکه گفت آبت آب</p>	<p>غم ز غم خست ز خست می چکد از خموشی هم حکایت می چکد از نگاه آنکه حسرت می چکد تا ازین قامت قیامت می چکد از فلک غم بار دافت می چکد ذوق میخواری بنایت می چکد گویم زین عده مدت می چکد خنجر کز وی شهادت می چکد زان مرده خون مرده می چکد از کلام لقمه دقت می چکد</p>
<p>از شماییت تا چه آفت می چکد ای گل ترا ز که امین گلشنی کشت عصیا از لطف غم گو مسوز اول ایدل غنچه بین زان بود آنجنان کز نخل میریزد شمر</p>	<p>خون لبی کز وی شکایت می چکد کز سراپایت نزاکت می چکد تا چها از ابرر حمیت می چکد یعنی از تنگی فراغت می چکد فتنه بازان فتنه قامت می چکد</p>

از کجا بم خون و حشمت می چکد
از کجا بم خون و حشمت می چکد

من نخواهم گشت غاص چون تو شیخ
از عدد و پیران نیکه نرسی گنیتیم
صد فلک نور از بنا گویی کز و
از دمت صد بار غلفت میدهد
تیرگیها از چرخ شام من

معصیت با زمین یافت میچکد
منکه از کنیم محبت میچکد
هر نفس صبح سعادت میچکد
از رحم صد دشت و دشت میچکد
لقمه تا صبح قیامت میچکد

آن سخن کزوی لطافت میچکد
از فلک که بلای دل هنوز
میدیدند آن نعیمش در جیم
میتوان دیدن که چو از دیده ام
از دل من صد گلستان خرمی
آتش از لعل برقی از سحاب
میر و مرم تا رویم آنجا چون گیا
از تمنای خود ایدل دست شو
گو غنا میشود غنا که آسمان
آدمی کزوی چکد هر گونه صنع
سوخته من لقمه چون فرمودا

از لب من تا قیامت میچکد
در دیوار دمیبت میچکد
هر که اشک از شکایت میچکد
اشک سان بر لحظه حیرت میچکد
کز رخ تو رنگ الفت میچکد
دوزخی ایدل داغ میچکد
هر کجا باران رحمت میچکد
کز تنای تو حسرت میچکد
رحمت مقصود و رحمت میچکد
نقطه از کلب قدرت میچکد
از کجا بم خون حشت میچکد

یا دکن آن بزم که شامانه بود
تا چه دمم بر تو دگر ای پری
آنچه تو گفتی بتو ام آشنا
داشت غم آشفته دلم را چو
آفت میشد نه همین چشم تر
بید ز غم مرگ خریدن غرض
شیخ چه میراند سخنها ز دام

شمع تو بودی و که پروانه بود
پیش تو افسون من افسانه بود
یا فتمش معنی بیگانه بود
زلف تو گو یا کین شانه بود
و شمع و آتش دل دیوانه بود
جان که سپردیم به بیبانه بود
خود بکفش سجده صد بار بود

تا بچین یا تو بیگانه بود
خنده گل آینه مستانه بود

جسم من اکنون چه بود او چو رفت گرفت درش مرگ صفت شب که	بجان من آن بود که جانانه بود لغته زمانی که در خانه بود
داغ بدل گریه مستانه بود بست چه بگویم چه خدا بهر من چون نبود خواب همه دیدم گر چه همگفت منت آشنا ز دهنی مست چو چشمان خویش خواب ازین دیده چون می پرید بادیه بود اگر سینه ام تام طمع هم نگر فتنم گه خرمن سنبلش که فزون بادازد	گل چین سیل بوییرانه بود باز چه بتجانه خدا خانه بود هر چه شنیدم همه افتضانه بود باز چاکویم که چه بیگانه بود دیده آئینه و دیوانه بود بالش من از پر پروانه بود بادیه پیا دل دیوانه بود لبکه مرا بخت مردانه بود روزیم ای لغته نه یکدانه بود
با سبزه کز غم دلبر برآرد تو هم بر خیز ساقی چون سحرگاه حباب بجز آگاهی است آیند عجب بین ناوک او در دل غیر بگشتن ساعدش را نیز دستی است امید طمعه زد وین ندانست بمشرکان تو حق دادا دستی نهان تا چند دارد در نیل تیغ بخور زمینان چنان لغته کان چشم	دلهم دود از دل محشر برآرد خم اسود سحر احر برآرد سراز جیب فنا کمتر برآرد خورد و ز سینه من سر برآرد چرا از آستین خنجر برآرد که جذبه چو نتوی را در برآرد که از آستین با جوهر برآرد تمنای است مارا اگر برآرد ترا از خود بیک ساغر برآرد
نه اشک این چشم ترا خگر برآرد خوش آن که جعبه ترا کثر برآرد	وز افکرت لازم آذر برآرد یکی اندازد و دیگر برآرد

سراز کار چون کمتر برآرد
اگر پیش از مرگ کان برآرد

میر من صلا و اگر کجوت پرسی
 کند دیگر که خشن را ز رازین
 مدام شد با هم هر چه شکفت
 نگاهت گرمتر از برق آما
 رسد نیک ختری نظار مارا
 کنم چون دعوی درد آزمای
 مهر و میری دل را بچشم
 قیامت آمد و مارا همین رود

دل دیوانه صد دفتر بر آرد
 ز من گرد آن پی پیکر بر آرد
 اگر زین بهینه عفتا پر بر آرد
 دمار اندوز گارم گر بر آرد
 دمی کان مهر رخ از مهر بر آرد
 دل از داغ درون محض بر آرد
 بهم نهنگانه محشر بر آرد
 که کافیه نقشه پیغمبر بر آرد

امیدم دیده تر گر بر آرد
 تو فار از یار و یار گل بر آری
 خوش آن گارین گفت و زد با هم فلان
 دم کو سر و دیر بر هوای
 نماید داغ دل از زخم سینه
 اگر چشمش ز ابر و تیغ خوابد
 پیرس از آه من کاین آه بود است
 ز خله سوختن جو شد طراوت
 تو چندین بحث و ابراق اشج
 بدان که مایه چشم را و بنگر
 اجل انگون یک سونشانند
 شود گر نقشه گلچین شمشیر بین

نهال غم ثمر خوشتر بر آرد
 بجز تو کی سکنه دیگر بر آرد
 مرادم ساقی کوثر بر آرد
 بهوس بال و تمثا پر بر آرد
 چنان کان مهر زرو زن بر آرد
 نگاهش از میان خنجر بر آرد
 همان که خانه ات مفطر بر آرد
 دمی کاین گلخنه کوثر بر آرد
 حق از باطل یکی ساغر بر آرد
 چه مقدار این صدف گوهر بر آرد
 لبست را آنکه جان پرور بر آرد
 گلستان جا گل اهلر بر آرد

گرنه تیغ از سرم خبر گیرد
 غم مرا اگر چه سخت تر گیرد
 نقشم از پای برق قراران

چه ز نخل وفا ثمر گیرد
 گیرد امانه الفت در گیرد
 کس خاکم چگونه بر گیرد

گرنه آه از دم خبر گیرد
 چه کباب از گل انبر گیرد

<p>همه باغ غنا بزر گیرد من دگر گیرم او دگر گیرد هر که دانا است مختصر گیرد چون گلاب از گل منر گیرد صحنه کاش با تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد شمع سان سوختن ز سر گیرد</p>	<p>زر نگیرد کسی که از گل نیز من دل را جدا جدا راه است چه دمی بندم ای مطول خوان عیب جو حکمتش سخته داند ایکه رانی سخن ز شعله حسن گر کشد لعلش آتش از یاقوت لقظه پروانه دل خود کو</p>
<p>تیغ برکش که ترک سر گیرد لب بدندان خود دگر گیرد دل کم خویش بیشتر گیرد آن دهن بستد آن کمر گیرد دل امیر او بر شمر گیرد خواریم را که معتبر گیرد عالمی را بحشم تر گیرد سوختن یاد زین جگر گیرد صبر عاشق ره سحر گیرد بین چه خوش پسته دینار گیرد هر چه گیرد دم سحر گیرد</p>	<p>دل از داغ کی سپر گیرد نام عاشق بسو اگر گیرد من طریق دل از چه کم گیرم هر کجا نیستی است و اتفاق زود میر آنچنان کجا غلط است گر تو خوار هم نگری از ره لطف عاشقی کوز کس نگیرد هیچ آن جنهم که الا مان از وی حسن معشوق همچنان حضرت از لب آرد برون چه شیرین مشراب لقمه ساقیاد گراست</p>
<p>کوی بمن کلید در آسمان سپرد آندم که راز خود بفغان ازوان سپرد سینه هنوز کی بقیه انکمان سپرد چون مجرم گرفت و بد خوبان سپرد جز زیادت آنچه هست نسیان توان سپرد احوال آن مرئوس که ناگاه جان سپرد</p>	<p>هجران او دگر که ز میسان فغان سپرد گفتم نماند چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و ادب گمان همار ناکره هیچ جرم مستم من که آسمان یادت نه آنکه کار به نسیان نشاند جام نشاط در کثرت از نادگر میسر</p>

بجز بویج کجا می توان سپرد
کی کلید راز بدست زبان سپرد

رفتہ کوئی یار و چکویم کہ بار بار قدربین گہر نشناسی تو زینہار دشمن ز رشک جان دہار گویمت کہ غم ازاست جملہ دی زمین غیرت ارم آورد تفتہ را بدر بو ظفر سپهر	چون سنگ پاسبان لبک پاسبان سپرد بر کس دل سپرد بتو را نگان سپرد جاسم سرانچہ خواست ز کز و ہما سپرد دیگر کرا عنت مژہ خوفشان سپرد گوئی ظہیر را بقرل ارسلان سپرد
---	--

گفتم دلی بدیدہ دگر چون توان سپرد کی چرخ عشرت ابد از من ریح داشت زان پیشتر کہ یار کشاید دکان ناز آن قاتلی کہ گفت نگاہم بسوشت مشکل بسی بر آمدن شست از لباس من گویم آہ ازین رخ و او گویدم چہ سو گر کم کنی دلان سپار و دگر دیت آن یار عشق بود کہ روز ازل خدا گفتم کہ کار من بچہ آئین کنی تمام تا از متاع دل چہ سخن رفت بر لبم بچون کام من بجان اشتہار یافت	برکت کلی کہ داشت باب روان سپرد یعنی منم بان کہ غم جادوان سپرد سودیکہ دل نہ داشت ست زبان سپرد آسائشہ بہ بسمل در خون تیان سپرد ایں کار باید ایدل ناوان بجان سپرد تنہا بہ بلبانی توان گلستان سپرد این ردکت سپردنی امتحان سپرد از ہر یکے گرفت باین ناتوان سپرد ماوک بجزہ داد و بابر کمان سپرد کز من عیان بود و بکا کل نہان سپرد رازیکہ لفتہ بادل دل بازبان سپرد
--	---

آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد جز اندسی کہ تا ابد او را دل است امین چشم تو مست بودہ از و مشنوا این سخن گفتم و میکہ نالہ بگردون شافت گرم وصفت تو بہر کہ گفت خجالت ز خود کشید اینکو نہ قتل را بنو وینچ باز پرس میخواست حسن کرد بر آوردن از نشاط	یا کام دل نزد بتو گامی بجان سپرد دیگر چہ باشد آنکہ من آسمان سپرد دل کی و دیوت تو باین یا بان سپرد پیر اختیار خویش ست جوان سپرد یعنی کہ گل گلشن و گوہر بجان سپرد خونم حال آنکہ بزرگان سنان سپرد عشق این مہم و نہادان سپرد
--	--

صبر قناعت از پی من حق نگاشت دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید لیلی حساب ناز با نجم اگر گذاشت داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد بان ای سیر لغته و فهم نکات تو	حرص هوا که بود باطل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و نپرسی چنان سپرد مجنون شمار عصبه بر یک روان سپرد باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد بهر که بروج کجاست تو ان سپرد
---	---

فصل کلمه چایز خود ای یار برده بود پیش از دمی که سنگ سلیمانیم دهند اکنون که آمد است چه آرد بلا بجان کی برده باشد از گل رنگین سر کس زبان پیشتر که عشق دیدند هزار داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حلب ز انسان که می شکفت می از برون فم خون گشته تا گمانه دل از دیده میچکد آن خنده کو که لفته از آن خنده نی نک	امسال چون نبرد اگر یار برده بود بهوش مرا لطافت ز ناز برده بود تشریف برده بود و دل از کار برده بود خطی که پایم از سر بر فار برده بود یکداغ سینه رونق گلزار برده بود از بند تیره حیرت دیدار برده بود دل برده بود یاد بر شهروار برده بود ز حمت بسی زیار ستمکار برده بود مرهم برای سینه افکار برده بود
---	--

دیگر کجا میم آن بت عیار برده بود نازم بان بگه که دلم را ز بزم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافته ام که خواب نه کمتر بود ز مرگ میخواندم از چه شب سبک و شوق خویش را روزی که کس و فنا بجوی هم نمی خرید آمد کنون برم که بجای برده مرا از طوطی این زمان چه بفتاری برد میگفت آن نه که بخود لغته خوانست	از خویش برده بود و چه بسیار برده بود آورد مست گویم بهشمار برده بود یا ذوق خمر بر در خمار برده بود دو ششم خواب طالع بیدار برده بود تبعی زد و شش من چقدر بار برده بود مارا پی فروخت بیزار برده بود فرما دراکسیکه به کبهار برده بود انکو گوز کبک برفت مار برده بود دید ی گمان بد چه بمن یار برده بود
---	---

مارا بخواب حیرت دیدار برده بود
روزی که دیدن تو دل از کار برده بود

<p>مارانه دوش همه خود یار برده بود کرده است این مان چه انا الحق سر امرا بر روی او حسد چقدر ماه سه برده از من دل نبوده همچو است من عجب میگفت خواهم آمدن امشب بخانه ات انعام هر چه یافت چگویم گفتنی است یکبار خون کنی چه دلی را که ناست او ظاهرا چه کردی بتو دردی که داشتم دیدی اگر نمیکده ام طعنه ام مزن ناکام بازگشت از دین زلفه بامی</p>	<p>در کوئی یار لذت آزار برده بود منصور را کسیکه سویی دار برده بود بر زلف آنکه رشک شتاب برده بود کان خواستن یاد من بخار برده بود آن شب که اشک من بر رویا برده بود چون من کسیکه ندیدی اشعار برده بود صد بار برده بود نه یکبار برده بود بیم تو طاقت از لب اظهار برده بود بود آنکه محرم همه اسرار برده بود انصاف خود بداد و داد برده بود</p>
--	---

این نگویم که دیده پریم شد
 گفتی از هر چه خوانده بیشم
 پیر را هم هنوز لب نکشاد
 بیوفار کسی حسد نه بهیج
 دل و جان را جدا کرده
 عشق دانی دم سخت از دست
 بیغی را نشان مباد بد هر
 مرده به عاشقی که این گوید
 گوید آنم که عاقلان دانند
 بر من زلفه منحصر نبود

گلشن انتظار خشم شد
 اینقدر رسم نمیتوان کم شد
 که یک فسانه در عالم شد
 هر چه او شد نمیتوانم شد
 که پراگندگی فرا هم شد
 تا چه دولت نصیب آدم شد
 من غمین از دلی که غم شد
 درد دران زخم مرهم شد
 یعنی از راز او که محرم شد
 هر که جامم غم تو زد حجم شد

بسکه شوال ما محرم شد
 معنی رفت و شد کلیت یک
 کوس شادی دیگر که بنوازد
 گفتم از تن عشق چون خیزد

هر کجا سوز بود ما تخم شد
 دل ز کف رفته بود جامم شد
 کشور غم بما مسلم شد
 مه گمان آفتاب شب شد

عالم از جلوه تو زده شد
 سایه گل آفتاب شب شد

<p> بمن اوصاف نیست از کوشش شودش یاس رهنما اینجا عقل ناقص عیار چون نرود آفتابی است لفته عالم سوز </p>	<p> چون هوایی غبار سے آید ہر کہ امیدوار سے آید عشق کامل عیار سے آید آنکہ نصف النہار سے آید </p>
<p> تیر کز سوی یار سے آید خود مگر آن نگار سے آید گفتم ایندل بروز دستم کار گفتم آنی نہ چون ہم شب ماہ ہمہ آفاق میشود بغداد زاری و آہ و ناله و افتنان چون سخن از بہار سے گزرد مردم دیدہ را خدا حافظ انیکہ خود را دہم بیا دفنا داغہائی دلت فسرده چرت </p>	<p> تیرنی یار غار سے آید کہ گوید بہار سے آید گفت روز بکار سے آید گفت شبہائی تار سے آید گریہ و جملہ بار سے آید تا چہ ازین چہار سے آید یاد از ان گلزار سے آید ترک مردم شہار سے آید از من خاکسار سے آید لفتہ روز شمار سے آید </p>
<p> ہمہ غیر یار سے آید گویب جان ار سے آید بہر دید تو با هجوم نجوم دوست را تا چہ سہار فرمائی چشم غمبارم ان کز دہرم وقت ذکر سپاس و بزبان بوی یار آیدم ز یک عبا گویم بشکفا منت چون گل بس سخن مختصر بہا لینم </p>	<p> آید اما چکار سے آید کی ترا اعتبار سے آید ماہ گردون سوار سے آید دشمن نابکار سے آید در نظر لالہ زار سے آید شکوہ بی اختیار سے آید از کہ امین یار سے آید خندہ بر روزگار سے آید او دم اختصار سے آید </p>

لقمه باید کنون ترا مردن | او مرا بر مزار سے آید

دل که ز خمش خنده بر مرهم زند
بدگمان با غیر نبود اینقدر
پیش دریا قطره بود فزون
من نخواهم جز کشود کار آن
مژده ایستان که نبی آورد
خون تیران خور از زوی را که او
ابر هم دوی شد و بر باد رفت
حال بیمار این شهر او میرس
لقمه از رشت این بلند آوازی

ناز مرهم ساز را مرهم زند
من چو گویم می فزون کنم زند
گریه با خنده با بریم زند
کو که در کار من محکم زند
محتسب جام قاضی هم زند
حرف با قاتل دم قتل زند
با که چشمکیده پیر خم زند
دست بر سر عیسی مرهم زند
کوسن با هم که دیگر خم زند

آهیم آبی کا سمان بر هم زند
از عرق بر جبهه چون شبنم زند
نشسته دولت بلا دار و خمار
راز خود از من نه پند پیش دل
بگزار از جام و بهین آئینه را
جلوه بنما که دل بر جانماند
از بنی آدم کجا یا بی سراغ
من صبح و صبح میماند بمن
غم زند آه از دلی کو عیش است
دل اسخو بر لعل راند زان فن

همدی که ز سیدی با دم زند
آتش آنگل در همه عالم زند
ای خوش آن مستی که این کم زند
تا نه تهری بر لب محرم زند
تا سکند رطنه با بر هم زند
تا کجا دیر و حرم بر هم زند
کان پیری راه بنی آدم زند
نیستی جو نقش هستی کم زند
داد من آن کس داد از غم زند
لقمه هر دم غوطه در زخم زند

حسن بر ساعت شادی دم زند
غمزه هر گداز خیم بر جانم زند
عشق بر جانب صلائی غم زند
زخم جانم خنده بر مرهم زند

گر شایب از یاد لعلش دم زند
در دستان خنده بر لبش دم زند

ایکه گوی منش دزدیدم دولت
خویش من مسجد اهل ریا
هر قدر باشکرم گویم کمتر است
کاش ایندل میرد و سر زمین
مرگ اصدده دهم جانی که نیست
مستی ایچشم خوبان مستی
ز ابدی کنز توبه زدا نیکنه حرف
گویم اینجازه نباشد سورا
هر قدر با کنز تو آید غم کم است

کاش خفت را نبیا بر هم زند
باده در بر می که نامحرم زند
او نه تنها تیر خنجر بر هم زند
و غمش آن طره پیر خم زند
بست من خنده بر جاتم زند
بشیرین بر سر بر تو هم زند
گر دی صد جام در یکدم زند
بر در دل حلقه خون ماتم زند
آنست با من از شاد کامی کم زند

کی امید ز تنای کهر دل می برد
ایکه گوی چون تو آفتنه گردل می برد
تیر او گویایی کانیکونه ام دیوانه خست
من چو گویم قصه زلفت دل از زبان
هوش شاید کز دلم هر لحظه چیزی می برد
گویم که در آیم بدگمان من مباش
خواه تا صد خواه جبریل امین خواه صبا
سفتنی نبود کبرای کنان لب می چکد
کاش با کاشن بر آید لقمه کام دیگری

ز تنای بوی ملال من بیشتر دل می برد
هوش از دل میبرد بار دیگر دل می برد
هر که می آید ز دورم در نظر دل می برد
گرید از تمکین که حرف مختصر دل می برد
صبر اگر کز حضر مردم سفر دل می برد
ناملمم کی می بر خود نامه دل می برد
هر که می آید ز دلم خبر دل می برد
نقش نبود گمانهای که بر دل می برد
در دل هم حاضر است از دل می برد

من که کس کسی از من دگر دل می برد
تلخی کام عشق را شیرین سازد غیر شوق
تا چه باشد آن زمان کای و بیای قبح
تا چه خوابی گفت گیر ای که گوی از تو من
دل من نبود بود که کز لعل آن مرده
دل کجا تا آید و نذر رسول او کس نم

هر که بیشتر از بیشتر دل می برد
زیر تا در هر کی از من شکو دل می برد
یا دوا می مست ساقی هر سحر دل می برد
دل نخواهم گفتن تو اینقدر دل می برد
از سنان نوک فرو شوخایه دل می برد
پیش از آن کار دازد با من خبر دل می برد

کاش بیشتر از بیشتر دل می برد
گنجای کز شیرین شاد دل می برد

از دل جان نظر چیزی میسر زود باش امن گو بگریز از من من کنون در خود نیم باز خواهد تفتنه غیر از غیر تش دل سوختن	دیدت اینک جان باغ نظر دل می برد مژده پیش آمد نهایی نظر دل می برد باز گو کز پنبه زار من ستر دل می برد
--	--

در فراق یار مرگ روح افزا راجه شد دوره راحت کجا و سرخ بی پایان کجا ایکه گوی بر دعایم جان کند خلعتی ز تار تا بر اند قافیه حشر آنچه حسرت کرده است این تماشا بین زیر تیغ با آن فوق و شوق بر نیاید تا کی از دستم مراد و پیر من رونی شک لستای کی ز من سپهر من من کشم آبی و او گوید چه بکشاید ازین از لب سرزند گزده پنهان میرسد بال شهرت چون کشاید داستان صبر من ای پیش تو تپان خلعتی بخون خرجه حرم	دل اگر خون شد تمنای دل راجه شد روز و زمان زود بخود شبهای یلدا راجه شد من هنوزم زنده تاثیر دعا با راجه شد چون نگردد از اندیش خون تمنا راجه شد من تمام در غایت او گوید تماشا راجه شد فصل گل آمد چون کار فرما راجه شد دیدم چون ندیدم زوی زیبا راجه شد چون نمی افتد ز پا عرش معلا راجه شد حضر قربان خط او شد مسیحا راجه شد گویم آبی نشانیهای عنقا راجه شد تفتنه چون ناکشته ماند این چشم شل راجه شد
--	--

فغان شبهای چشم باده پیما راجه شد حال دیگر شد ارباب تماشا راجه شد نیست شوار این قدر با تالاب را آمدن خوار ملک نیا و گوید این سخن بر لحظه شیخ انگرفت اندریت با صبح حشره و اچار چون دید کس ملک خود بوجبه بر تو غنیم شش جهت صحرا و گوید این دل جشی منور ناچستی پسند از من دیگر اهل صومعه دیدم امیر و نق اصلا اینچنین گاهی بود	ساغر از دستش گرفت او میدنا راجه شد کدال کس نمی نشد بار دل ما راجه شد ایست سوار راه جان ناکسبیا راجه شد چون احتیجی رو نیارند اهل دنیا راجه شد تا این تعجب چون بد شد با راجه شد خاسته ز بر لب لخمه غوغا راجه شد از چهره رنگ این تر با کشت صحرای راجه شد زده شد خوار و عیان است اینا قوی راجه شد شکایتی خون ناب دیده فرسا راجه شد
---	--

دل اگر گشت سالیان
دل اگر گشت اشک آبی
دل اگر گشت محال راجه شد

باز پس خون عاشق آنچه کرد از نامیر
نمیگوید هیچگاه یابد نه تغییر این نیاز
چشم و لب بیکار از چند اسیر لفته را

نگزد چون برب محشوق عاشق را چه شد
بهت و شت امتحان آن باز بیکار چه شد
در محبت اشک آه بے محابا را چه شد

من چو گویم وعده مرگ دلار را چه شد
گفته بودم چون بمیرم عشق من کمال شود
دل بان نیان که معلوم است ایندم ناگهان
ای چشم تو نشاد کار ما دلدادگان
آنچه گفتم آید از محبت دگر هر چه روز
کس نمگوید چشم او که خلقی شد هلاک
مردم و برب نیامده نو میدکماست
آونیر سدا دل داند سوئی من بایست
دل بایستی سینه تیر زود رس و دیر بیت
گویم ناقوس بر آید کبر دل مسند
ناو کش و لکش چنان و خنجرش عریان چنین
لقه سامان دشمن این من گوید اسیر

شوق گوید چون شد امروز فردا را چه شد
خفت گردون از کلمه حم جوش صبارا چه شد
یاد عقی که در غیرتهای دنیا را چه شد
گزبان بستی ز گفتن رمز وایا را چه شد
عرش نزدیک است آه عرش بیکار چه شد
کس نمیبزد ز لعل او که احیا را چه شد
لغزش افتاد است تنها بیکسی را چه شد
کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد
سر بال ووش تیغ بے محابا را چه شد
پیر سدم ز نار تبیح و مصلا را چه شد
آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد
دل اگر گم گشت سامان دل مارا چه شد

دل من ز غم کلمه از خار بر نه آید
و میسکه یار برسد که کیتم یارب
وندای داغ دل خویش سینه خیم
عزیز داشتیم آنجان که همچو یار اینک
چو قصد کردیم از براسی و تیشمش
فتم خورم بنایت اگر غلط دانست
کنده چه خون امیدم ز آستین تو یار
نشانیش چو پیش آنکه میگوید

ازین دو کار سیه کلاه بر نه آید
که حرفی از لب ابله بر نه آید
بهارم آنکه ز گلزار بر نه آید
بر آمد از تنم و یا بر نه آید
چه سیل کز در و دیوار بر نه آید
ز دست تو بجز آزار بر نه آید
و میسکه خنجر خوشنوا بر نه آید
ز نار زلف تو تا نار بر نه آید

خزید به شکر بر نه آید
فلک عهده این کار بر نه آید

اسیر تفتنه عبت کام خویش از وجود	فلک عهده این کار بر نمی آید
امیدم از گل و گلزار بر نمی آید همین زبزم عس و یار بر نمی آید چه شد بگویند آیا بلا چه پیش آمد بعشق اگر زره اسب در آویزد بپرند آنکه بر آید چنان ز مشرق هر ز بر نیامدن یار تا دگر چه سخن طبیعت صدف است آدمی چو گوش کنی امید قدر شناسی کجا و نهند کجا خوش آنکه در دمر پیوستی بگویند ت	ز پای آرزویم خار بر نمی آید هزار کار و وسیله کار بر نمی آید صدای تیشه ز کسار بر نمی آید خرد ز عهده پیکار بر نمی آید چرا ز پرده بیک بار بر نمی آید مراد ماست که ز بهار بر نمی آید چهار از و در شهوار بر نمی آید همی چنین شب تا بر نمی آید نفس ز تفتنه بیمار بر نمی آید
هر که نام کمال میگیرد خون بها از تو دل نمیخواهد بر سپهری که ماضی فایم مزد اختر شناسان یار داد ابتدا را بانههار بطیبت چقدر با بحر ناز و ده حزن به لگو آفتاب خواهد بود میچکد هر سخن که از لب دوست	ناگهان نش زوال میگیرد خون خواستش مال میگیرد به نگین در دلال میگیرد اختر هم در دلال میگیرد حال دست مال میگیرد حاسد به سگال میگیرد ماه را آنکه سال میگیرد نکته ما بر زلال میگیرد
خوش نارنده در ره امید	لغت را پاپی مال میگیرد
تا چه اندر خیال میگیرد گوشه است که زمانه گرفت خرد و مای که کس بکس گرفت سن چو گیرم سراغ جز زو بان کجائی تو نغمه شادی	که مرا بے ملال میگیرد دل نه مال و منال میگیرد بمن آن خرد سال میگیرد دل کنار از وصال میگیرد شادیم را مال میگیرد

چون ز بحال طالع میگیرد
دست ما را خیال میگیرد

گفتم آن قصه با چه بود بشمع
من باز بچه سهل بگیرم
تا چه گفتم که گفته اعدا را
ماند دستی که از گویان در
تبر آنجا که از زمین روید

گفت صبح انفصال بگیرد
آنچه بر من محال بگیرد
و نم از قیل و قال بگیرد
و امن انفصال بگیرد
تفتنه خود را نهال بگیرد

ق

دل که منکر محال بگیرد
من بآئینه میدهم قسمش
آنکه گوید دل ترانه دگر
بچه ناز و کرشمه می آید
تا چه باغ است نور چون سایه
دل کی دین عجب نگرگان را
شیخ را کی ربای زریا
خوب سبزه تو بهر این خاکیت
جان بر لب سیده قربانش
تا زولهها بود بد لعل راه
تفتنه را در سخن کمال و مرا

چقدر انفعال بگیرد
تا کرا بے مثال بگیرد
کس ای چشمال بگیرد
بچه حسن و جمال بگیرد
جا بزیر خفایا بگیرد
خط گرفت است و خال بگیرد
هر دمش وجد حال بگیرد
بوی ریحان سفال بگیرد
خبرم در چه حال بگیرد
که سراغ از شمال بگیرد
غم عین الکمال بگیرد

ستمش آن کمال بگیرد
از ازل تا ابد نگفته شود
حمید طبع غزل طراز خودم
دل دعاگوی دمن نگو خواهش
ساقی از عنقه خاک بگیرم
نیست حیران حسن مه بیو به
چه بلند است دست این خط را

که خودش انفعال بگیرد
آنچه دل در خیال بگیرد
چقدر با غزال بگیرد
از که دیگر طلال بگیرد
تا هوا اعتدال بگیرد
و دیده کامل از شمال بگیرد
کافآب جمال بگیرد

<p>طرفه دوریت اینکه می بینم ای بجا که درت مهر نو بدر بذله باد و جواب می سنجد در جنت دیگر بروی که باز</p>	<p>جای شیران شغال میگیرد نقش پشت کمال میگیرد نکته با بر سوال میگیرد نقشه می راحلال میگیرد</p>
<p>خرمی افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من بجان درو چشمه خورشید پیش عارضش شرم پیش مرد بود گم و تیغ خواستن نزدیک و درخ بود بعد عمری رام با شربت شد است جوید از من بمهر خود چشم یار وقت مرگ آرزو با میرسد نقشه تاکی از کشايشها کن</p>	<p>هر که خواهد خرم خرم مباد دشمن او عیسی مریم مباد بیشتر از قطره شبنم مباد زخم با شرمندۀ مریم مباد هر که میخواهد بهشت آدم مباد رام مارا آرزوی ام مباد یارب اندر ساغرم جزم مباد دل برون از حلقه ماتم مباد جز گره در کار ما محکم مباد</p>
<p>گفت بدخواهی دولت را غم مباد عالمی دارد جهان ناخوشد لے آیدم حرف پریشانی بلب انجمن رسوایم و گویم هنوز میکنم از دور حاجت را سلام دی بخیلی گفت این داد جان ما قلندر مشربان و این دعا آچه دیگر نیست کم ریج سیکه</p>	<p>گفتمش بسیار با دو کم مباد خوشدلی را نام در عالم مباد خاطر زلف کسی در هم مباد بیکس از راز من محرم مباد پشت من پیش امیر خم مباد روزی کس سمیت حاتم مباد کاین سفالی جام جام مباد گر درم باشد با در هم مباد</p>
<p>او برآمد صبحی دم چون آفتاب نقشه انجامت کم از شبنم مباد</p>	

دل رسوای کسی که بهنم مباد
بی حیثی خاطر خرم مباد

درد از جانم برون یکدم مباد
 باد گوید پیش او را هم مباد
 من نمیخواهم غریق رحمتش
 من دعائی خواستم چون از بشر
 او همین خواهد که الزامم دهد
 گر گویم ترسم از مار سیاه
 صبر طاقت هر دو هم من بمطریق
 دارد استکام عهد من بس
 گزین خواهی بحق من دعا

داغ را از سینه الفت کم مباد
 آنکه خواند باد را هر دم مباد
 مدعی را دیده پیر خم مباد
 گفت احقر یا خدا اعظم مباد
 من همین گویم که خود ملزم مباد
 در کف آنزلف خم اندر خم مباد
 پیش من گر این نماز انهم مباد
 گو بنای عمر مستحکم مباد
 نقشه گاهی خاطرت بغیم مباد

آنکه گفت این غمزه رگبار کشود
 پیشتر زان کافاب آید برون
 ای که پرسی دی چه بود امر و جزیت
 میخورد در گوشم این باطن در
 آنکه بست انیمیه بر آئینه دل
 تنگی کا شان را حدس بنود
 من ترا خستم چنان که سادگی
 داشتم مهر گله چنان درو
 بستگی از من که دانند باطل
 تا کیتم ذوق پیدن با کشد
 نقشه گوید رازی از ما پس

چشم رحمت کی بجالا کشود
 در چمن ساقی رخ صبا کشود
 خواهم این اسرار را فردا کشود
 کای فلان نتوان که اینجا کشود
 پرده از روی تماشا کشود
 لاجرم وحشت ره صحر کشود
 ساحل آغوش از پی دریا کشود
 غنچه دل را صبا بجا کشود
 قفل این در عاشق بشد کشود
 بایدم ای شوخ دست یا کشود
 تا چه پیش قدح مینا کشود

آنکه تیرش عقده دل با کشود
 تا چه مطلب داشت طو از سوتن
 عقل بنیایت خیال خام بست

گفت کشایم دلت اما کشود
 نکته با آن نرگس شیدا کشود
 عشق این نکشود دنیا کشود

است
 نو بهار آمد دل ما را کشود
 یا زین شکر در لب گلاب کشود

من چو گفتم گرد و جویانت شوم
از شکست رنگ مجنون آسمان
شیخ و همچنین بمن در عاشقی
رفت و اندر زلف کس دل جا
آمد در چشم آهوا لاله زار
گفت قاصد خواند بر سطر خلیت
آنکه می ز تاک تاک از خاک سا
ایک پرسی از کشتو کار ما
تا چه بکشاید دگر در بزم غیر
من قسم اینجا به صحت بخورم

زین ز رخس آنشوخ بی ویرا شود
طرفه باغی بر رخ سیل کشتو
کی برویت دیده نابینا کشتو
خوش گره از کارم این رسوا کشتو
جوی خون این دیده در بحر کشتو
گوینا چین از جبین ما کشتو
گل ز خار و شیشه از خار کشتو
کار ما را چیست نسبت با کشتو
نامه بسته ما را کشتو
لقمه ز نار از میان بجا کشتو

طرفه بال او فلک پیا کشتو
پنبه باشد بردمان شیشه عیب
داعنهای سینه را بمرنگ بود
گفت از چشم فلانی شکر با
من بلا گردان سرتاپای تیغ
دل ز تنگی با سخن آغاز کرد
کی ترا بولفر فارابی شناخت
دل ز دشمن خواست یک از من بود
جان در امید را از کف فکند
رخت چون از ملک آنشوخ
گفتمش هیچ از عدو نشنوشند
دل بخت پاره درد مانهاد

کاخچه مشکل داشت خاک کشتو
این ستم را که جز ترسا کشتو
فاطمه از دیدن گلب کشتو
طرفه راز او بر لب ری کشتو
مشکل من تیغ مهر تا پا کشتو
غنچه گوی دست بر انشا کشتو
کی المسمت بو علی سینا کشتو
شت آنجا بت یک اینجا کشتو
دل دکان ناامیدی با کشتو
بار در شهر غم این شیدا کشتو
گفتمش خبر از لبم بکشا کشتو
لب بشکر تیغ ز حشم با کشتو

چشم بره ماند اسیر و لقمه نیز
نوبهار آمد دل ما را کشتو

وگر این آفت دلتا ز کجا پیدا شد
وگر این جان تماشای کجا پیدا شد

وگر این درو نو آیان ز کجا پیدا شد
صبر ما بود نه ز نخار کم از مهر بتان
بسته بودم ز تماشای جهان دیده دل
بخت محسوس چنین روزی دشمن بشواد
من بآن رندی و بیراهه رو خوش بودم
تا کجا شکر کند پای من آنرا یارب
شوخیش بین که بمینا سگه ناکرده
من از حسرت دیرینه جدائی مہیات
گفته بودم نشوم صورت دیوار دگر
بود در تعلقه ما جام و سبزه ساعت

یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد
هر چه گم بود خدا یا ز کجا پیدا شد
ناگه این جان تماشای کجا پیدا شد
خواستم مرگ مسیحا ز کجا پیدا شد
در دل اندیشه عقیقی ز کجا پیدا شد
اینقدر خار بصرا ز کجا پیدا شد
پر سدم نشسته به صبا ز کجا پیدا شد
در دل این تازه ثمن از کجا پیدا شد
این بت آینه سیمای کجا پیدا شد
نقشه تسبیح و مصلای ز کجا پیدا شد

ای دل این دولت عظمی ز کجا پیدا شد
بادیه پیمان و چون بنیدم آنجان نکات
حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود
چرخ را دشمن جانهای حزن میخواندم
کردی ارشیم تو اقرار به قتلیم به بود
ایکه پرسی و منم چیست مراد چه این
قیسه چون گفت که عشقم ز کسی پنهان نیست
این پرسید که با این همه ربا من او
دل کی قطره خون دین عجب آید که مرا
نقشه در حشر طلب از چه نیایی این راز

بهر مینای تو خارا ز کجا پیدا شد
گوید این بادیه پیمای ز کجا پیدا شد
گفت یوسف که ز لیلای ز کجا پیدا شد
ناگه این آفت دلتا ز کجا پیدا شد
بر لب تعلل تو حاشا ز کجا پیدا شد
در دولت ذوق معشای ز کجا پیدا شد
گفتم این صاحب دعوی ز کجا پیدا شد
ناگهان رخسار بیجا ز کجا پیدا شد
بر سر هر مژه دریا ز کجا پیدا شد
که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد

اگر
نال چون و چرا نمیداند
گر آب و هوا نمیداند

کافز این با جبر انی داند
عشق را استدا بود اما
جان من حال تن چرمی پرسی
سر کنم آه و پیرسم از اثرش

که ضمیرش خدا نمی داند
بیخ کس انتها نمی داند
خاک گشت و هوای نمی داند
دانا فلک یا نمی داند

<p>این گداجز دعای نمنی داند تیغند اندازد نمنی داند گو سیا جز عزای نمنی داند حال غیر آشنا نمنی داند عسل کیمیا نمنی داند عشق آخر کرا نمنی داند ره کوی تو یا نمنی داند تغته چون چرا نمنی داند</p>		<p>گر تو می پرسی از دعا گویان ما بغیر از سپر نشیند ازیم دل که پرسد نبرد چون امید من و دانستگی خورم سو گند شیخ گوید نفورم از زریک من بجنون چسرا در اویرم ایک پرسی سرت چکار آید این مگو چون روی چرا آئی</p>
<p>خوشتن در آن خدا نمنی داند گر به ارض و سما نمنی داند گفتم آن دلربا نمنی داند روی ما بر قفا نمنی داند خون دل را غذا نمنی داند آفتاب از سها نمنی داند تا بروز جزا نمنی داند کام ما را روا نمنی داند عافیت از بلا نمنی داند ره صدق و صفا نمنی داند ساقی ما هوا نمنی داند تغته خوف از رجا نمنی داند</p>		<p>گر چه دعا عطا چها نمنی داند نا و از گریه است نادان تر تا چه میگفت دل که من ناگاه گر چه میراند از در اما شکر خورد افسوس روز حشر آنکو گوید این رویت آفتاب آنکو او بال جفای امروزه تنج برکش که نار وائی کلام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلای شیخ و منترای مقصود مطرب ما نواسته چند روز حشر دگر که آبخشند</p>
<p>از کجا تا کجا نمنی داند تدبر مردن چها نمنی داند حاصل مدعا نمنی داند</p>		<p>این مگو کو جفت نمنی داند دل که در داند و نمنی داند چه بگویم بمذعی غم برق</p>



<p>من بایست شیخ می نازم دل بجائی که غنچه میاشد خواه زور تو عواد زاری من اکیه خواهی بقای خود هر صبح منکه عقل از جنون نمیدانم از خودم عیش گوید میدان همه بنیم بمن سخته ببیند عشق سعد آورد ز نفس برون لقمه ز دانه چه گفت آید</p>	<p>شیخ دانست رانمی داند زمن آنجا صبا نمی داند صیت آن کس خدا نمی داند صبح غنچه از فنا نمی داند و حشتم سر ز پانی داند از خودم غم جدا نمی داند همه دانم وفا نمی داند عقل زاغ از بهانی داند گره آب و هوا نمی داند</p>
<p>دستر بمعنی آن حیل که نتوان کشود چیت و نیالبت توصیفش دیگر نتوان کشود عزق شد چون کوه و دشت دید از حیرت بمن من بزر بنوشتم این گفت چون مجنون بیج دولت نیست غیر از عشق خدین پایدار گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا خود کمان گشتی و تیر شک بر جانم زدی قفل آید چمن برگه کشودی بسیر نامحان را نیز یار این نصیحت یاد باد لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت چس</p>	<p>دانم اندازش زبان ای نه نتوان کشود پیر خطر جایت پس اینجا که نتوان کشود گفتم ای لقمان طلسم حشتم تر نتوان کشود گر شود ریگ بیابان زر نظر نتوان کشود پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود هرگز نشد پیش خیم کارگر نتوان کشود باز آغوش از پی غیر آید نتوان کشود غنچه ام را از چه ای باد نتوان کشود گر زبان را جز بیرون مختصر نتوان کشود داغ دل را در بر در بکار نتوان کشود</p>
<p>ساقیا در عذر بجا لب دیگر نتوان کشود نامرهم پیش پیرای خوش سیر نتوان کشود کرده انداز نو پیدارین ایام غنچه خون تواند شد چها ذوق پید نهان انکه گوید مشکل ماداد آسانی و بد</p>	<p>جز دمان شیشه بیکام هم نتوان کشود گر چه خواندند در بهت جان بد نتوان کشود گر به قلمیدم دید آواز در نتوان کشود وقت سبیل دست و پای من اگر نتوان کشود مشکل آوای به بید اگر نتوان کشود</p>

دشمن بوی بر دین چشم تر نتوان کشود
آفت نظاره صحبت نظر نتوان کشود

طایر دل گزوازشوق اسیر آگهی وای ال کنزیکه و پیکان خاطر دل نشکند آیدار باد سموم و بگزرد باد نسیم شعر فنی بانی مردم آنچنان شعرم چنین دید ی آخر بهر زندان گزشت آنچه از سپهر	بر سر تو چون رسد میثاد پر نتوان کشود عقدۀ از کار او بی در و در نتوان کشود ای گل تر گوش بنام خوش خبر نتوان کشود پیش بر کس عقدۀ فعل و کبر نتوان کشود لقمه بهر گزلب با طهارت نتوان کشود
---	--

پرسید ز من انیکه چه کام است پرسید او و عده یکدم کند وای نصیبم آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد بوی بد باغش زده در خواب نسیمی بینید سوی چشمش و پرسید که این چه پیت مر آنچه نهان گفته و او کرد عیان نش پرسید چه اینم که چه دیدی بدر او نورم همگی تیرگی بود که دیدید در چشم اسیر این و زلفه چه گویم	کار من نام کام تمام است پرسید با من ز اهل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر دین پیام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه دانند کام است پرسید مشهور به جمهور نام است پرسید آن حلقه در خانه و ام است پرسید صبح همگی غیبت شام است پرسید جوش مبارزاده خام است پرسید
---	---

عاقبت کرد و دیوانه کام است پرسید
جوش همه از باده خام است پرسید

از تو به اسم این ماه میام است پرسید آن باده که من مخورم از تاک مال است دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیام بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را آن طرز که او را بسلام است به بینید باید ز پی صیبر وی از مذبذبه گشتند در خلوت خامس آنچه مگر گفت وی مشب نی مهر باین خوبی وونی ماه تمام است انداز نماز و ریش و روه و لطیفه	بینید چه مینا و چه جام است پرسید پرسیدان چیزی میام است پرسید این سوخته بی پخته نه خام است پرسید باز انیکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بدش بکلام است پرسید آن آهوی خوشی بکلام است پرسید پرسیدان آن چیست تمام است پرسید آنرا که کنون به لبیب نام است پرسید چون مشتاقه شرب نام است پرسید
---	--

پرسیدن مالی که عیان است چه حاصل
آو شاد جهان لغت نام است میرسید

بدنامی عاشق بی نام است میرسید
قربان صنم هستم و گرم لب و دیر
دیدیم بسی ما شرف کعبه کنونش
شکر دم آن تیغ به زخم روا بود
خواهم که کنم دوستیش ترک و لیکن
من اینهمه میگردم و این نفس حرون را
کو شهد و صالی و کجا شربت لطف
اندا از خرامش همه پدید است که دیدید
چون شیخ بسی که چه نماز لیست به مسجد
آسموگی از آن که رسیدید به هشتاد
بینید بهین غیر و بهین لغت که حاضر

میرسید نشاندیش نام است میرسید
تا این چه مقیم و چه مقام است میرسید
از دور سحر آنیکه سلام است میرسید
بر گردنم آنمایه که وام است میرسید
از دل که لیس دشمن کام است میرسید
در دست هر آنکس که نام است میرسید
آن زهر که از سحر بجام است میرسید
حشری که نهانی بجام است میرسید
آماروش آنکه ایام است میرسید
منزل چو بهین بکد و گام است میرسید
جابل که و فرزانه کدام است میرسید

حرفیکه از آن دهن بر آید
جانی که هزار پاسبان است
می سوز که بر غلط گل کام
راهی که کنم گم از آن راه
بتخانه ام آنکه گرود و شیخ
معشوق من است آنکه او را
بشنو چه صدای دلخراش است
بویی که دماغ میرساند
آنرا که شمرده لغت دلداده

لعلیست که از دهن بر آید
مشکل که مراد من بر آید
از گلشن سوختن بر آید
نی خضر که راهنم بر آید
آسجابه به بر بهمن بر آید
یوسف ز چیه ذوق بر آید
کز تربت کوهن بر آید
زان زلف ختن ختن بر آید
حیف است که دشمن بر آید

کاش آن بت تیغزن بر آید
دل هست که در دمی و دمدار

آجان حزن زتن بر آید
از عهد خون شدن بر آید

است از دهن بر آید
هر خاک از دهن بر آید
بهر دل زار دهن بر آید

جانیکه رود ز جسمه پیردارخ
یک پیر زدن بس سست سار
تنها ز نو تشنگه گارستان
آنی که دم زایش از تر
گر تیغ تو کینت که پسند است
از خانه برای و کن شهیدم
دل به تیر چه مرد خیز کزوی
گفتم که به لقمه چیت فرا

بوی است که از پیر برآید
تا چرخه می ریزد و ز پیر
گل نیز ز پیر برآید
نی یک دو هزار قنبر برآید
بر زخم نوم برآید
تا پیر سست سار برآید
خسته و چور و دزد برآید
گفتا که ز خویش برآید

سوختن با بمن نظر دارد
میکشاید و لکم نه بی چیزی
پیش آن کوی استانی راضی
چیت ز ابد همان می آید
لطف بنیایت از توسا قی باو
صبری او چنانکه من ارم
بی سیریت مدعی سینه
از دل زار من پیر میبری
چون کشید اینک شد دل من کم
نه اسیر و نه لغت ای دلدار

غالباً آه من اثر دارد
بهست چیزی که نامه دارد
امن آید چنان خط دارد
و امن ز پیر آنکه بر دارد
فیض جبهه دم سحر دارد
یار من همچنان کم دارد
عیب ما جوید این مهر دارد
جان من حالتی دگر دارد
زیر لب خنده زد مگر دارد
از دل مادت خبر دارد

من نگوییم دعا اثر دارد
نه ز روز قیامت است اثر
کاش گوید منم با ایستان
شوخی بدنامه با همه کس
دل که میداشتم بخت رفت

کی زور دم اجل خبر دارد
نه شب عاشقان سحر دارد
خون من آنکه تا کم دارد
باید نیز آن پسر دارد
جان که دارم سر سفر دارد

از دل مادت خبر دارد
دوستی ایقدر اثر دارد

<p>اشک من پاک گهر دارد جان اگر آفتی بسد دارد عاشقت فتنه مختر دارد نخل کام من این شمر دارد همه دارد و غمت اگر دارد</p>	<p>بهست عالی تبار این فرزند دل همان فتنه را طلبکار است هرزه گوئی بدشمن ارزانی گشت قحط دروگر این یکسر این مگو فتنه ام ندارد هیچ</p>
<p>چشم بر راه نام بردارد کیست کز حال من خبر دارد بر درش غیبه تا گز دارد یار هم شمس و هم قمر دارد ماه من جور آفت در دارد خال یارب چرا سپردارد خیر کو آفت در که شر دارد یارم این سیوه بیشتر دارد صحبت اکنون چرا اشد دارد زهر خاصیت شکر دارد نیت خشتی که زیر سر دارد</p>	<p>عاشقتش از چه راه بردارد اینقدر بارین که بر دارد نگزرم بلکه بگزرم از جان آن دو رخسارین چه خوش بجا هر قدر با که بنگری انجم ای و ارتبیخ داشت است بجا طبع گردون ناکوشناسم من فعل بد را کنند کمتر فاش ساده بودی که غیر با تو نشست تو بوقتی که میدی و بشنام لشکر راکش رحم این اطفال</p>
<p>شهر اگر تنگی نماید حمیه در صحرای زنیید روز با تو به کنسید و جام می شبها زنیید شمت آه جانگدازی بر مزار ما زنیید غیر ازین گل تا چه برفرق می شنید زنده گردیم ابر بر پای منغش ما زنیید جای غم سبز است کو غم این صبا هر جا زنیید گر خلائی گفته باشم سنگ بر سینا زنیید کین بباور زید و لای زنیید</p>	<p>رای ای دیوانگان اکنون بی خود بازید مصلحت نیکوست ای ندان در تقوی زنیید تا که ایوانه بودیم و کجا با سوختیم ای بتان دل غم جدای گل اگر پیش شما مژده ای که اما پیر سید آنچه گردیم این زمان دل که بنیم گشت بجای نیت او را اعتبار از شکرت دل شیه زوکی صدائی دلخوش کی زبان و دل شما رای بتان باشد کی</p>

سایه جدی بیاد موج اشک بازید
کی پرستان خون را ستانده بر بازید

لقمه اول زد سوی دریا قدم چو افشید	می پرستان خوش را مستانه بر دیا ز نید
ایحرفیان فال عشق از موج اشک ز نید نسبت گل تابکی با آن رخ زیبا کنید چاره سازانی دیگر اما چه باید داد شرح نسبتی با شیشه دل را هست بنگار عجب در قفایا گفتنی با گفتنی بر و خوش لقمه فرعون نمرود است بر سر کیان سید راه سالکان عشق بود است احتیاج چاک باید زد همین امروز دل را حشر کو تا چه خوش می بگزاند بی گلیم و بی ردا	به لب یار سید و ساعیه صبا ز نید باشما آیا که گفت انحراف از زیبا ز نید زخم یار را بگریه و خنده بر عیسی ز نید بیدار اگر گوید آینه شیشه بر خارا ز نید مرد هرگز نیستند ای دشمنان کو یا ز نید جمله دعوی پوچ خاکی بر سر دعوا ز نید بگریه از وی قدم در راه استغنا ز نید تا کجا دست طمع در دامن فردا ز نید لقمه را بینید و آتش در پاهای ز نید
نه شهر یار نه صاحب قار خواهم شد مراد خویش از هر لباس خواهم یافت رسم بملک عدم پیشتر ز تو ای دل چه میدی که بمن بکسی نخواهد داشت زدیگری چه سخن بیکه رفته ام از خویش جدا جدا چه دهمی و عدا که از آن خرسند دلا مرا و خود از من اگر تو خواهی تو هست و اگر کجا دمدم ای عدا و گل مقصود دل است مست و بستی جز این نمیکوید چراست شهرت منور لقمه من هم اگر	بخاک راه قسم خاک را خواهم شد اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد تو که پیاده شوی من سوار خواهم شد جدا دمی که زیار و دیار خواهم شد بخویش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد نه دل نه جان نه من بقیار خواهم شد بنام ادبی تو روزگار خواهم شد تو هر کجا که هستی پای خار خواهم شد شهید آن نگه میگزار خواهم شد بی پای دار رسم پایدار خواهم شد
نه چو آهوی صحرای فرار خواهم شد نسورم از چه بدین رنگ بدشمن گفت	ستار خدایتی را شکار خواهم شد اگر تو پنبه شوی من شرار خواهم شد

اگر بخار شوم خاک را خواهم شد
نه گلزارش نه بیل نه خار خواهم شد

از آنکه هر نفس راست بود عجب شیوه
 کند کسی که سینه را دوازد و هم شمشیر
 خوشا و میگرد دل او را پوشد فدا جان نیز
 و گرشدن چقدر بادین بهار خوش است
 نه بشمار جفائی تو یاد خواهم داشت
 و میگرد تو بخودم اختیار خواست
 چه برتری که بیک حرف از تو توانم برو
 خدای را مطلب شرمساریم یعنی
 مگو که نقشه چو ادا غمی شوی همه تن

نه تا امید نه امیدوار خواهم شد
 چها بنوشد لی او را دوا خواهم شد
 ز خویش رفت که او را شای خواهم شد
 چو گل شدن نتوانم زار خواهم شد
 نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد
 چها فدای تو بی اختیار خواهم شد
 دل است زار نه چونم زار خواهم شد
 اگر تو جان طلبی شرمسار خواهم شد
 چراغ خویش بشبهای تاری خواهم شد

بهار بگلشت باغی نباشد
 مخوان سینه آنرا که داغی نباشد
 اگر باشم زینها خضر تو فیت
 چه پیری که باشد چه کار تو باین
 بود زان و خال ارچه از کین اما
 چو گوید عدو باشم اینجا تو با او
 نباشم خمش چون بر جمل کشی
 بزمی که باشی و جام بیدست
 چنین است و یا نقشه بکینه را

بدست گلی گرایا غی نباشد
 بدافانه کشت چراغی نباشد
 بجای ز صبرم سرائی نباشد
 ز کاری که دارم فراغی نباشد
 بهای که باشد کلاغی نباشد
 چه باشد که گوئی الاغی نباشد
 سخن طوطی را بزاعی نباشد
 رسیدن نصیب ماغی نباشد
 که می بندی ای میجانی نباشد

الهی ازین سینه داغی نباشد
 باغی که از غم فراغی نباشد
 دود دست از می مرا زندگان
 رویم من پی کش عدوی نداند
 پی جستن دل روان جان شد اما
 تو سایل چه خواهی ز کس نان ندان

که روشن تر از صد چراغی نباشد
 چه باغی که بدتر ز راغی نباشد
 بمیرم بکف گر آیاغی نباشد
 بر قمار ککله کلاغی نباشد
 سرائی خجل چو راغی نباشد
 کرا تا ابد گرم او جانی نباشد

اگر نشد پیشه داغی نباشد
 شب بخیر را چراغی نباشد

بود روز روشن از انگش که گوید
دم فکر شعرم گراید بمرگ
چه دانی که شب را کنم من چنان

سر شکم کم از شجره اعنی نباشد
بگویم زو ایندم فزاعنی نباشد
ترا نشد در روی داعنی نباشد

زان چشم مست دل چه یابیم چو کشید
زنجیر پای او چقدر باشد انفعال
گفتم بدل که صورت معنی چه شد ترا
جان را کشید اجل ز تن دردمند تو
دروادی که بود نه کس این بلا زده
می گفتمش چرا که دلم را بخواستش کش
بر مرگ آرزوی من اکنون فغان کشید
شوخی که گفت پاکش از دای جنون
نقش بر استخوان مرا نقشه بین بنور

کوی بجای باوه ز ساقی جفا کشید
دیوانه که از سر کوی تو پاکشید
چسبست و زنگ از گل بو از صبا کشید
ز انسان که در دمنده تو ننگ از دوا کشید
منبت ز بیکسی ز کجا تا کی پاکشید
زلف تو امم جابش کنج بلا کشید
که دم دعا و یار اثر از دعا کشید
عقل ز سر کشید که خار عم ز پاکشید
نقاشی ز خنده دان چه مبال بها کشید

امشب مرغین عشق تو جام فنا کشید
گو بوالهوس فغان بکش از دیدن بنام
گر گویمت ز آه و فغان زو همم کشته
میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و درشت
کوی کتاب لیلی و جنون بزر نوشت
که غیر لب لشکوه او جا بجا کشاد
تو ای ملک نگاه بجا که ریش مکن
گر آه من شکست لب از امم مزین
گفتم خجل چو شوی از من بر در شر
شوخی که گفت من نکشم ز حمت چرا

بین کز گل مرغ چه طلب با شفا کشید
مانا ز آن کشیم که تیغ جفا کشید
گویم چه با تو که تو دل من چو کشید
در کامم اندیشه مشغول ز دوا کشید
نقاشی کین که نقش تو با نقش پاکشید
یار از تقاضای آن ز من بی نوا کشید
می باید هم بچشم خود این تو تیا کشید
تا شکست امم اقتدر با صدا کشید
گفتا چه شد و باز نهالت چو کشید
دیدم که زیر تیغ چو نقاشی پاکشید

پند میریم با بفرقت ورد
همه خوب و لطیف خوانندش

عرد یارب بیا هر وقت ورد
ای خوشا فونی طافست ورد

بهری بسوزان خورشید پاکشید
که جانی بر او محبت جفا کشید

در جویم ز یار طافست
بیکو امم بدل محبت ورد

ق

میر بایم دل از کف عشاق باد گوشم کرد زبانش لال نکند میل سوی بوالهوسان یعنی آینه تن بجای نوران گو جگر خورده باش تا دم مرگ جان همه عمر کا بد و نبرد بی تکلف دل و سوخت داغ قصه تا کی ز فادام و مخدوم	میکشایم زبان بدحت درد گر کند مدعی مذمت درد نبود آفت در حمیت درد دور باشد ز آدمیت درد روزی غیر نیت نعمت درد بی حقیقت پی از حقیقت درد بی تصنع من و محبت درد میتوان کرد لطف خدمت درد
---	--

در پیغمبر است و ائمت درد فرض شد بر دل اجل طلبم زنده نگذاشت هیچ درمان را درد دل تا ابد سلامت باد دولت در دهر زمان افزون و گرم در جهان چرمی باید بر نیاید دلم ز عهده شکر مرد غم اینکه گرس شود بیمار بج مریسم میرسم راحت داغ لطف طبعش تو لطفه کی دانی	جنتی جمله از شفاعت درد سجده استان حضرت درد دید باید کمال جرات درد من بکامم دل از سلامت درد سیر ملک عدم بدولت درد شفقت داغ یا غایت درد قسم من ببار منت درد دارو آید پی عیادت درد غم درمان میرم عشرت درد عمر من شد لب به صحبت درد
---	--

از که باشد و گریخت درد در دراجان فداؤ من قربان زنده ام کی گزاشتی درمان درد و غم راجد اجدات حسین خود یکی یک مد شفا و روی	سر سیر دارو است آفت درد مرگ دیدم با ستانیت درد گر نبودی مرا حمایت درد چه خوشم گشت غم شربت درد این یکی لب ز صد گریه درد
---	--

<p>خوار تر نیست چیزی از دران ایکه پرسی ز من چه میخواهی گویی این که گن است آتشین در و مندان و این ترانه که بس لقمه از قید هستم بر ماند</p>	<p>من و سوگند با بخت درد درد خواهم بقدر طاقت درد کامم باغم فدای لذت درد نیکنامی همین بقسمت درد دردای من فدای رحمت درد</p>
<p>از روز عید شادیم امروز که نبود ز نارحم ز رسته تسبیح بایدیم تهمت نگردد غیر چپا خواندیم بر سر بلندیم چه سخن ای عدوت راست واغم قسم دلیل دروغ است و دی من گویی که سرو بود ریاضت و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستیم شوخی نگردد بر سرش غمهای بحساب رنجی نداد گویم گنج طرب نداشت احوال سر نوشت مرا لقمه یک طرفین</p>	<p>یعنی غم تو بود و گریه و غم نبود در کعبه بودم و بلبم جز صنم نبود آنرا که هیچکس بود فکر مهم نبود تغشش برای کشتن من علم نبود هر و عده که بود از دوی قسم نبود بهر سلام کس قد شوخی که خم نبود ظرف قلندر تو کم از جام جم نبود وقتی بمن رسید که جز یکدوم نبود داعی نبود گویم باغ ارم نبود هر سید آن زمان که دوات قلم نبود</p>
<p>وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از ویم امید کرم یک قلم نبود ایدل ز مردنت همه مرد و آرزوی من بود آنکه پیش هر که و مه مبتذل بی آن روز را شمرده و ذوقم ز خم خوش هم خوش نگردیم تو علی الرغم خواهش گفتی که آیم و گریستی سویی رفیق می یافت کس چگونه که آیا مرا که خونت سوگند میخورم بدان و میان تو</p>	<p>دیگر نمی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود شکایت رقم نبود مردی چه زود ذات تو کی منتقم نبود ایساده پیش تو حقد محترم نبود روزی که از تو بر من سکینستم نبود پیش تو کم نبودستم گر کرم نبود امید آمدن ز تو هم بود و هم نبود چون برق بیکزشتی و نقش قدم نبود هستی که بود در نظر من جز عدم نبود</p>

از دل چینی می کشند اگر در غم بود
از جان کوی کشند اگر در غم بود

دشت نام او چگونه دعا نشمریم ما
داد آنچه او به لقمه شکر بودم نبود

خوش فتری ز آیدنش نامه بر کشود
شوخ کشت گشت بس بگناه را
جانم هنوز بر لب برین دور بینیش
من ناکشوده چشم چین به چشم شدم
پرسید کوه با همه چون دشت استوند
جائی بجز لحد چنان روح پر دست
چشمم بر او و چپ در بود نا امان
تیر افغانی که میل بسید به انداشت
با لقمه روی خویش نماید عبث اسیر

گشتا جناح بست و لم زین خبر کشود
از من گنجه دید و کمر چون و کمر کشود
ز انتم ز کمر چپا موی سر کشود
یارب که بود آنکه برویش نظر کشود
و شوار بود عقده ولی چشم تر کشود
عمرم دوباره بر من آغوش گر کشود
امن این کرم نمود که راه خطر کشود
آیا چه شد که شست برین پر کشود
نموان طلسم بتکی دل بزر کشود

صیاد کی بروی من از فین در کشود
همنام من بمنطقه او را چپا فلند
گفتم که لطف باده بهاران بودی
حالم چنان که آمد اگر بهر چاره ام
از من پرس اینکه چنان غنچه ات شگفت
اند ز راه دور و همین جا پسند کرد
تا کی از افروشی و نازی چنین بوش
باری چه انقباض من چه تنگی پستی
بیمه بر این قدر نه نم لقمه سنی تویی

گفتا بر ازین نفس اماره پر کشود
گوی که یار نامه من بی خبر کشود
ز شتر شد آن دعا و زکات بر تر کشود
از چشم جوی خوان چقدر چاره گر کشود
دلت گلی که بود صبا بس کشود
جز درد لم غم تونه بار سفر کشود
چشمم را نگر چه و کان گهر کشود
خواه اگر کسی همه بنخشه مگر کشود
آن بیزبان بی چه زبان افتد کشود

گفتی که شعر تو دل ما بس کشود
چشم منقر تو در دشت باز کرد
ز لغت همان و بستگی کار من همان

گوی که قفل عیب کلید من کشود
لای شکر و نوش و کان شکر کشود
یعنی بود بدست تو دست و پر کشود

از فین که خاطر ایل نظر کشود
توان طلسم بتکی دل بزر کشود

<p>گر گوئیم که اشک ترا پرده در که خواند آبی که بود پیش تو بیدستگاه تر ای من فدایان زلف ترا شود کو مختصر نویسی و مطلب نگار هم شکافند که کردند کار من دست ما و صبوحی که ثوابش دهد خدا</p>	<p>راز مرا که پیش تو ای فتنه گر کشود دید ی چگونه پرده زردی اثر کشود لب در سپاس مشک تو زخم جگر کشود اما نه هیچ مطلب از آن مختصر کشود مشکل کشای من همه شکل و گر کشود گوئی که لفته روزه بوقت بحر کشود</p>
<p>غنچه خونریز ترا ز پیکان باد در دامن چشم و چراغ عشق است عشق را جان بر آدم خوانند دشمن از مهر چه بندد بر دوست در زمانی که دل از هم شکند ایکه ظلم تو کم از احسان نیست تو شهی ملک ستمکاری را دست بیکار نخواهد ماندن بهر غم ما حاضر دل موجود آفتاب آید در گریه بجای کار</p>	<p>گل زخم همه دم خندان باد دور از چشم بدوران باد هر که عاشق بنود بیجان باد دوست یارب بری از احسان باد در حضورش صفت پیمان باد بمن احسان تویی پایان باد آفتاب ستم تا بان باد گر گریبان نبود دامن باد آنکه خواهی هم نفسی همان باد عید اضحاست ترا قربان باد</p>
<p>کفر بنیاد کن ایمان باد گوید ارباب که جویم یاد آر و استود تا در مایه برو جان ره عرش زول می سپرد دل از انداز شناس من شد پرسد از ناز ترا گریه چه شد دل طریق عجبی یا منت ازو گوید از ناز توان شد بفرنگ</p>	<p>خانه ز بد و ورع ویران باد یاد من در گردن سیان باد خواب بختم همه از دربان باد دیدم ام فرشت ره بانان باد جگر من شکست دندان باد قطره ناز کسی طوفان باد جان فدای روش بهبان باد من جو گویم که شراب از ان باد</p>

دوستی پیش دست از ان باد
خانه خاطر از ان باد

تا ابد میگذرد آبادان باد همه دانند که این خاک آن باد	دل ویران من آباد آنجا تو ز خود نقشه چو دانی دل جان
<p>انچه پیدا نگری پنجان باد تیغ نازت همه دم عریان باد که ترا یار و فلان بهمان باد حارم از گفتن نام شان باد که کتان تو مه تابان باد در گفت هر چه بود بزان باد هر چه خواهد و لم آن مژگان باد شیخ هر جا که بود شیطان باد و لم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه هم کشته آن احسان باد</p>	<p>خوب گفتمی که تنت چون جان باد چه عروسیست ز سر تا پا ناز انچه گفتمی ز ره طنتر بمن چند بی تنگ که یارند ترا بر لب بامی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رفو در کار هست ما و هر صبح همین ورود بدیر چه بگویم چه بلا هوشتر باست دوستانم نه من آسانی را غیر را ای که با احسان گشتی</p>
<p>یک سخن گریب ازیم و دعا هم گیرد کیست جز غم که درم گیرد و محکم گیرد ور روم از در او یکد قدم غم گیرد خویش را داغ و لم نیرا غم گیرد آفتابی است که جام از کف بشنم گیرد قالنی همچون ایراد با دم گیرد نه عجب آئینه محسرا اگر غم گیرد بوسه است که هم آودد و هم گیرد جای بهیانه نگیرد و بهیستم گیرد</p>	<p>درس اعجاز چنین کس چون گم گیرد حیثیت جز عیش که من یایم و بید یایم گر کنم صبر فقط یکد نفس دل رنجد باو این نیرا عظم ز گرفتن محفوظ آنکه گوید که شدم از تو نه سرخوش یک صبح تا دو گندم چه بود دل نهد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبق داد و ستد یاد کرد است آن طفل زاد خشک باده رفغان نقشه اگر</p>
اگر چه باشد همه شوال محرم گیرد	آوند آنست که من میرم و ماتم گیرد

خود را بهیستم
چون زخمی کردی خنده و غم

<p>گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا ای خوش آن زند که گیر دهم مستی ز جنون کو چشمیت که خوانند ترا آه چشم برق جولان تویی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است بیشی عزم نه بخت نیست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین موزان ناگفتن کسی تفتنه چه نادر چیز است</p>	<p>جا بیا اینم اگر عیسی مریم گیرد دوسه جامم دگر و سلطنت جم گیرد آهواز چشم تو خود یاد اگر رم گیرد رخش ناز تو دو آفاق بیکدم گیرد چند خواهی که دگر نیت مرا ختم گیرد اسخه بانی تو گر فتم کس کم گیرد موز تا ملک سلیمان نه بنجامم گیرد حاتم آنت که چیزی نه ز حاتم گیرد</p>
---	--

<p>آنکه اجر یاسن مزد بکسی بامید بد هر دم آینه آن آینه سیما مید بد دل به نام کار فرمان همان فرمان پذیر کاش گرد و قمری تاثیر هم گرد برش بیخودیستی باهی بزم را بر هم زنی بگذرد در دل که پیشش امتحان جان دم هر نفس بر سر چه بود از سوختن مطلب ترا کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبر لوطی بر کام دیگر خون نگریه خون که او تا چه فیض از مرقد پر نور حافظ میچکد</p>	<p>در و پنجهان میسپارد داغ پیدا مید بد گویند حیرانیم داد تماشا مید بد میکنم من هر چه فرمان کار فرما مید بد آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا مید بد بار کی در بزم خود کس چون منی را مید بد بسکه دیدار لبش یاد از مسیحا مید بد بین که دل بر باد چون خاکستر ما مید بد خود خدا هم دل بحسن عالم آرا مید بد پوسته گر مید بد با صد تقاضا مید بد تا چه جان این تفتنه بر خاک مصلّا مید بد</p>
--	---

<p>ابنوا امروز آنکو تیغ خود را مید بد شیخ را یک جرعه می کی پیر تر سا مید بد عاشقت با خود کجاره جان دل را مید بد هست درو شلم هم آن وعده کزوی الامان آنکه نرmaid بطرفم در دلم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شو فتم گزند ادا امروز فردا مید بد در عوض هر چند تسبیح و مصلّا مید بد جان بجزان میسپارد دل بیغما مید بد دوش صد داده بود باز صد با مید بد خوب انم در دل خود هر کرا جا مید بد</p>
--	---

دیده بد نام است دل داد تماشا مید بد
عشق حیران است حیرت دل بیغما مید بد

بهادر و جوان بیای داری
 زین صفت بزرگ گاهی ندارد

تانه خود یکبار بنید روی خود در آسینه پاسخ مکتوب دشمن نبود آزار دلم آنچه خواهد داد اجری عشق را عشق آفرین آگه از سیر کارش این سبزه دل یکشتمه نیست دیده باشد سر که آنز گمان بدانده پیتان چند گویم دای می ایوای دی ایوای دی	مرغ رشید ایش خطابم آنکه شیدا میدهد اگر چه میگوید نخواهم داد اما میدهد عشق وسعت آه را تا عرش اعلی میدهد جنگ نخواهد فریب آشتی با میدهد ناک نازی که چشمش سر بدلبا میدهد لفته از در چه خواهد وی اصلا میدهد
--	---

دلم هیچ با خود جز آهی ندارد خوش آنکس که دارد دل و تمنای جفایش و فاجون شود گزاف تا تل ز نخل ان او آنچه دارد لطافت دلم دارد از گفتش سخت پیت جو پرسم و گزینمت در چه مای اگر مدعی کرد دعوی مهرت بغیر از سخای بود دست گاهی ز می کردن توبه دارد گناهی کسی که خلقی بهمینو اندیوسف	جو چشمش پر و بزرگ گاهی ندارد تمنای مالی و جایی ندارد لب خنده عذر خواهی ندارد بز مزم قسم هیچ چاهی ندارد که گوید مال شباهی ندارد بگوید که سال تو مای ندارد من این گواهم گواهی ندارد بمن آنچه مژگان سیاهی ندارد من و خورون می گناهی ندارد تویی لفته هیچ شتایی ندارد
---	---

گلی کی نظر بر گیاهی ندارد بود بر درش مهر عالم فروزی بگوید چه پاک است مار از داور دل و مبر اینگونه بهتان سراسر نماید بمر دم ره راست شیخی بنار واداشان معشوق یعنی پس از ناب گشتن گر آینه گرم ز حرفی که گفتی همین نوع میباش	ولی او لبویم نگاهی ندارد فقیری که بر سر کلاهی ندارد بمحشر مگر داد خواهی ندارد قسم منخو هم من گاهی ندارد که جز گم می حضرت را هی ندارد چه شاه است آنکو سپاهی ندارد بگاہی بمن چو تو مای ندارد چه عشرت دل غم نیایی ندارد
---	---

دلهم مرد و در سینه شد فتنه بربا
نگوید دیگر غیر ازین لفته گاهی

میرسان ز دیاری که شای ندارد
که غیر از تو امید گاهی ندارد

گل اگر خود نمائی دارد
بی وفا یار را نویسم
خواهد آرد سینه ام یکبار
دل که بند و خیال خواب این نوع
وصل قربان وصل آن باشد
شیخ خواهد مگر بلا بدعا
نالہ بر سرده هم رسیده هنوز
گو در گزنا زین و کوان ناز
ایرو از تیغ تاجه بکشاید
لفته بیگانه از خود است از ان

بلبل آشفته رانی دارد
عمر هم بی وفائی دارد
ما خدا هم خدائی دارد
سیر بخت آزمائی دارد
کز جدائی جدائی دارد
سبجه کز بلائی دارد
پیش او نارسائی دارد
ناز او دلبرائی دارد
غمزه کشور گشتائی دارد
که کبس آشنائی دارد

غیر اگر پادشاهی دارد
آنکه تو به شکست او از می
دارد آه ملک شمار ایندل
با درم نیست گوید از جبریل
پنجه عقل میتواند تافت
هست جرسن خود خدا خود هم
من نخایم جگر همین تنها
مطلب من روا چگونه شود
عقبات خود سپرد این مبه نو

پادشاهی گدائی دارد
چقدر مومسیائی دارد
نه که تیر هوائی دارد
که فلان پارسائی دارد
عشق ز در آزمائی دارد
آنکه چون من فدائی دارد
غیر هم تراشائی دارد
ناروائی روانی دارد
بردت جبهه سیائی دارد

شیخ راتا چه شیخی بی اصل
لفته خود مسپرزائی دارد

بی نیازی گدائی دارد
نقر هم خود نمائی دارد

شماره ۱
تبریز
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

پروانه ات نسوزد اگر بر کجا برود
خود نامرات رقم زخم خود ز روی داد
دل می برد چنانکه تو در دم خرام
زحمت بده که پیش و آنجمله رحمت است
ایوان شاهی لیدستان کسم نمود
جایی جز این برای نهادن کجا دیگر
آهسته هم نماید و سیماب هم رود
دل را جو گفت یار بر خشت از درم
بر نقشه هر قدر که توانی بکن ستم

فاکسترش می رس که صبر کجا برود
گویم کبوتر این همه دفتر کجا برود
سوگند میخوریم صنوبر کجا برود
زحمت بر تو داد به شکر کجا برود
گفتم ندانم این که مقدر کجا برود
خبر بسیندام نهند گر کجا برود
در خیمه تمام مراد دل مضطر کجا برود
گفتم هر خشت مهره زرشده کجا برود
بیچاره داوری بر داور کجا برود

سرباز از درت صنما سهر کجا برود
حرفیت اینکه را حتم آن پر عذر داد
غم نامه کرده ام رقم اما حبس تمام
آوارگی مراد دلم بود و خود کنون
عاشق ز بی بضاعتی خویش خود چهل
چون گفتش فلان جزو این غصه تا کجا
ویم چو سوی تیغ دی از کف فکند و گفت
هر چند گفته است که عنقا شکار من
ساقی خدای را نگهی سوی او ز لطف
نام خدا تو آنکه کشد عنیت تو اشش

جای جز این خوش استند دیگر کجا برود
رنج از دل فست تو نگه کجا برود
عنقا شده است یار کبوتر کجا برود
سیل سر شک من شده رهبر کجا برود
جان بسکه تقه ایست محقر کجا برود
گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برود
آبید آب خضر سکن در کجا برود
از صبر من پی آن بت کافر کجا برود
خالی کدوی خویش قلندر کجا برود
دلداره لقمه نامم تو دلبر کجا برود

میرا بنکه عاشق چاه می فروشد
کرا دگیر ایگونه دست خدای
عجب گزینا بد بها از تو سایل
خوشا ساقی کو بیگ ساغر از دل
کجا قیمت قدر آن غیر داند

بخود دل جدا جان جدا می فروشد
بدست خدای خدا می فروشد
که آب رخ خویش را می فروشد
کدر میر باید صفا می فروشد
چه بانا کسی عشو با می فروشد

شماره ۱
تبریز
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

<p>بجز دروش ایل چه خواهی بجز نه من هر کس از شیخ لاجول برب بدل زخم دل خنده یا مینماید زهی فاک را هوش کشفه چینی</p>	<p>نداتی که دروش دوامی فروشد نه با من هر کس ریامی فروشد بمن چشم من گر ریامی فروشد نه بینی چه باد صبا می فروشد</p>
<p>گر دیگر آن دل را می فروشد چهار سده است چهار می فروشد بهایش و صد عمر خضر است کمر بر آن کس که افتاد است از فغان لب دل نمی فروشد شونی که پیشم خریدار کو لیکن این دیر تر بیای سماع ترا فغان کو بواسحق غم تو نه جان این از جان بود بگردانش ولی گفته اینجا</p>	<p>بدست غربی مرا می فروشد که دشنام را باد عامی فروشد کتاب خط خود بهامی فروشد نگاه بتان تو تیا می فروشد بهر سفله ناز و ادا می فروشد چهار گوهری بهامی فروشد چه مطرب پس رنجه بهامی فروشد کجا یوسف خویش را می فروشد بیک قطره می ردامی فروشد</p>
<p>کس احکایتی بزبان زان بهان مباد دل گفت باد عمرم دان وستان مباد دی طرفه نامه داد من قاصد صبا غم و ولایت آنکه بمن خاص داده اند قران آن زمان که وفار او ذکر رفت آو تیر برزه از پی صیدم ولی مرا مارخت بسته ایم از اینجا و گفت ایم تا من هم انتظار جزا چند گه کشم گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم</p>	<p>پنهان بهرا نیجه هست الهی عیان مباد این باد را ندانم چون بان مباد عنوان آن همین یک کس نهان مباد هر کس شادمان کندم شادمان مباد فرمود زیر لب که مرا استخوان مباد همی است یا خدا بکین آسمان مباد آنکو پسند کرد جهان در جهان مباد این باز کو که محنت کس یگان مباد روزی مرا زیارت پیر مفان مباد</p>
<p>دل سوخت هر برشته سخن کز لبش چکید حق اینکه همچو لفته کسی لفته جان مباد</p>	

یازم دی شگفته آنان گلستان مباد
رنگش از گل رویش عیان مباد

کس مدح خوان تو چون خسته جان مباد از مرگ و زلیلت شب چو بجای سخن گز رفته که گور کن طلبم باد هم تشرار بسیار گفتگو ست دم مرگ با تو ام چون لب کشود بلبل طبعم سپی دعا می پرسی یکد و سعت این گریه قلزمی است نومیدی همار ز لذاتش بمغن من قران این لطیفه که نادیده طفل شک گر قصد آستان خدا هم بود بدل چون دید نقشه گونه سوی آن بان بغور	تو آنکسی که چو تو کسی بدگمان مباد خوش باد آنکه گفت این باد آن مباد کس گفت چون بمن مکن بیکان مباد خواهم که مرگ باد و لی ناگهان مباد خود گفت یا خدا به بیمار خزان مباد من آنچه سر کنم تو آن را کران مباد اینم مگو دگر که ترا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که بخت جوان مباد یارب مرا گز از برین آستان مباد گفت از ادا که چو تو کسی خرد آن مباد
---	--

تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویش که جز غم و دردت بجان مباد تنهانه من که اینهمه ریزم گل سر شک باد از بدن جدا نه چنین است گرسری چون بحث شد بد که سلاسل بها و غیر قاصد روانه کرده ام و فرط رشک بین روز و گریه همان وی و در یوزه ایفلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن شنوی ای که گویم غفا شدن که خواست الهی گفت یار گوید چه خوش به نقشه که مشکوینت بخت	ناگفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان انصاف سوز و گوید چنان مباد آواره هیچ بلبل از ان گلستان مباد یعنی من و سری که جدا از ان سنان مباد گفت از ادا که پای کسی در میان مباد خواهم همین حق که با و هم زبان مباد بر خوان بخت تو کسی میهمان مباد مردم همان زبان که تو گفتی فلان مباد ناگفته هیچ درد من تو زبان مباد آنرا که نام باد بد نیا نشان مباد تا مهربان کسی که بمن مهربان مباد
--	---

چهار جان نوی باخوش بیکان کسی دارد همانا آنچه در دل راز پنهان کسی دارد	هوای زخم بیکان کسی جان کسی دارد من ایخرفی که گویم بیکان کسی دارد
--	---

از خود میگزید و راز پنهان کسی دارد
عبارت در چشم بوی گلستان کسی دارد

عبت جویند منظر لومان و صبح قیامت اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من قابل این ظلم دیگر آسمان جز من اگر دل کسی دانی بگویم کاین فلک بزم هر آنکس گشته او شد خضر شد یا سیاح شد چه دارد و بوی سینه چه آرد عیسی مریم چه خوانی لغت را با خود اسیر و بسکه محتاطا	که آن خود در بغل چاک گریان کسی دارد بجاشق آن عداوتها که در بان کسی دارد کرامت و ابر لطف و احسان کسی دارد مرا حیران احوال پریشان کسی دارد بخود آب بقاشمشیر بران کسی دارد فغان زان درد کو چشمی بدمان کسی دارد ز خود هم میگیزد راز نهان کسی دارد
---	---

کسی کاین گونه واکوشتی بفرمان کسی دارد کسی را دست بر سر سیرستان کسی دارد زوی تو زخم و گفتندش مبارکباد باگویی چه پیری حال این دوان کسی لب لبای نزد ترزان بد لها بین خدنگ غمزه آورا تو ای کنناز پا چشم هر یک سفلگی زاری گواه کشتن من پیش داور پس همان باشد دل از نا آمدنهای کسی با انجیان وعده بیا و از سگشتن با پسر ای لغت حال او	بخود حق نمک از لعل خندان کسی دارد کسی را پا بگل سر و خرامان کسی دارد بال عید با خود صمیم عسریان کسی دارد کسی از غنا بلبل درد هجران کسی دارد سنان بر تنیه با چندا که مرگان کسی دارد ندانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای که خون من بدامان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نسیان کسی دارد بزرگ گویم آن نسبت که پیمان کسی دارد
---	--

نه ما خود تمنای تو باشد چه ایلی نه مجنون تو گردد فلک کیمشت خاک و آه صرصر خدا را مستلای خود نکران چهار وقت خیر ایل سویی در بود خود حیرت ای آینه بر برو خالی کن ایجان سینه ام را همین مستوری آمد گزینش	تمنای جفای تو باشد اگر یوسف زینجای تو باشد کنم کاری گرای تو باشد عجب از قدر غنای تو باشد نگاه حیرت افزای تو باشد کسی کو در تماشای تو باشد چرا جایی کسی بای تو باشد که گوید لغت زبانی تو باشد
---	---

چون دانی ز سودای تو باشد
چون بوی ز گلای تو باشد

<p>چرا سویی کس ایمائی تو باشد بجز عکس تو کانرا دیده باشی شنا مائی تو هر لب راست جانی نه مه آئینه دار تشنه تنها نباشد از خود و از ما خبر هیچ قیامت بتلائی قامت تو نه چون از سینه ام سرخوش بر آئی ازو که نقشه خلف عده نیست</p>	<p>روم خود گر همین رایی تو باشد که باشد آنکه همبتهای تو باشد لبم وقف شنایمائی تو باشد سر خورشید بر پائی تو باشد دل مارا که شیدائی تو باشد بلائی طرفه بالائی تو باشد دل عشاق مینای تو باشد همین امر و زوای تو باشد</p>	
<p>ز مجنونان او سامان که دارد همه نذر جنون گردیده یعنی چهار دارد سر دلدارائی غیر عزیز حمتش دیگر که باشد سر بیدر و گودار و جهانی منم از هر کی کمتر و لیکن بیانگر چنین عارض چنین چشم خبر از حال مجوران ندارد مرگشتی و دیدی جانب غیر مرانگر که میدارم چه مقدار کندا یکاش حرف نقشه یکبار</p>	<p>غلط کنز افترا بیهان که دارد گریبان با که و دامان که دارد سر جانگاہی من آن که دارد بجز من دیده گریان که دارد بجز من درد بیدمان که دارد فزون از من غم و حرمان که دارد چنین ابر و چنین شرکان که دارد که گفت ای گل اینجا جان که دارد چنین دانهائی ای نادان که دارد مگو کاندوه بی پایان که دارد بترکش تیرا چندان که دارد</p>	
<p>کنون چون من سرو سامان که دارد خبر از درد و بیماریا را که دارد لب خندان او خوش دارد آبی که گفتی که دامان تو گیرم</p>	<p>بستر مخ و بیلن بیکان که دارد خوش ایدل سر درمان که دارد ند اتم دیده گریان که دارد گریبان می درم و زان که دارد</p>	

تغافل در یک میان که دارد
بستم زیر لب خندان که دارد

<p>که گفتی که جان را دوست دار نه تنها کفر من دارم درین شهر مگوئیدم حدیث غیر امکان و فارا دل جفا را طالع من نه من ارم نه دل حیرانم ای جان تو داری قصد جان من تو داری نه تنها لغت خلقی در دست</p>	<p>که دارد ای منت قربان که دارد مگوئید ای بتان ایمان که دارد سری با عالم امکان که دارد که دامن من تو داری آن که دارد نگه سوسیت کنون پنهان که دارد که دارد و گیرای جانان که دارد که دارد این خبر در مان که دارد</p>
<p>سرم زان میخ چون زخم نمایان کردارد نه تنها آن مهر سلطان نشان کردارد منم خود جنتی و جنتستان کردارد ز بستن با چه لاف آنکه انجا مثل نمیداند خوشا این دل خوشا این داغ یعنی می توان بداند چه پرسی از غم و دوری که جانم هر دور اقراران چه نادانی که میجوی مراد در عالم امکان نه آتش سوزش نی باد با خود سازد شمع تو هر دم دگرستن لغت اندازد کرداری</p>	<p>دل ام روز عیش عید قربان دگر دارد ادای تازه و ناز نو آن دگر دارد دل مریختی است و دشتستان دگر دارد شکستن با فدای آنکه پیمان دگر دارد سپهر آرزویم ماه تابان دگر دارد غم غمش دگر در تو در مان دگر دارد نمیدانی که مجنون بیایان دگر دارد همانا عاشقت جسم دگر جان دگر دارد دگر یک قطره اشک تو طوفان دگر دارد</p>
<p>شهادتگاه ما اکنون چون شان کردارد منم دیوانه و این شک حرمان دگر دارد ز صورت بگزر و در معنی دل چشم جان بکشا چون بود جز گل حشر دگر در باغ هستی هیچ بغیر از یکسای آید و گرس چون بدرگاهش منم ممنون او سجد که بر غم فلان پنهان نه من از دیدن این حال چون رخ دگر دارم تو بگزر از سر دنیا که دنیا کرد تو کرد</p>	<p>که تیغش آب دیگر تیر پیکان دگر دارد نی چاک از سحر گردون گریبان دگر دارد که زیر داغ پیدا داغ پنهان دگر دارد دل از بهر گل این باغ دامان دگر دارد زویرانی و درد و دلش در بان دگر دارد بمن ظلم دگر یعنی که احسان دگر دارد دل می یاد دگر دلداری نیان دگر دارد گزار و هر که سامان میر سامان دگر دارد</p>

خدا را که بر پشت پیکان دگر دارد
تا بهم بر طرف دل و دشتستان دگر دارد

من چشتمی که در حیرانی از آئینه کم نبود	تو آئینه گو چشم حیران دگر دارد
تو بردی هر چه با من بود ازین بزم کما بگذر	کجا جان دگر تا نقشه جانان دگر دارد

فی همین نامه دنی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه شمع مزار گویم قاصد خود شو خود و کام ازین بر و عده سوختن آن بیش کن کم گفتار باد آن کام روا زنده که دارد هر چند میزند حرف نه از باز گرم می خواند زود میر این همه تا من نه چرا گردیدم بوسته شست گلوسوز و عجب بین چون آه گرمی که بگواره کشم در طفلی نقشه من در خور این هم نیم از بیدار	این که او بیج نرسد خبرم میسوزد بردم آن شوخ بطرزد گرم میسوزد من کبوتر چه شوم بال و پرم میسوزد کترم میدهد و بیشترم میسوزد شرم ناسوختن انگونه ترم میسوزد میدهد خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شرم میسوزد گرم از دوق زلب تا جگرم میسوزد چقدر با دل و جان پدرم میسوزد آنکه میسوزدم از راه گرم میسوزد
---	--

فی همین نامه چو شمع از بزم میسوزد
که جوهر وانه پیر نامه برم میسوزد

فی همین آن بت بیداد گرم میسوزد نگهبان یار که دل بے خطرم میسوزد عقل یارب نشود این همه کس را دشمن گوئی از لمنز که اشک گونه افکند بود است ز آتش شوق خدنگ تو چلویم که چها چند گوئی که رخ افروخت چو نامه تو مشید ماند این بزم همین نوع الهی پر نور گر با بوم که مرنجان دگر مر رنجاند گویم بندگان که تو شمع شبستان منی	میرد دهر که چو برق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل حب گرم میسوزد شده است آتش و هر لحظه سرم میسوزد وین بینی که چها بام و درم میسوزد آهویی دشت دگر مرغ حرم میسوزد خامش ای نامه برم این بزم میسوزد گو نیم شمع ز شب تا سحرم میسوزد ور با بوم که مسوزان دگرم میسوزد چه کنم کثرت فصل و نهرم میسوزد
--	---

عیز ازین نقشه دگر لطف کسی چه بیان
کو کبوتر کشد و در بزم میسوزد

زین سان که تیر آن بت بی پر میشد
گوید ز اشک شست مرا زینت و گر
سازم بپاک پیشتر از نفس خویش را
میگفت آنکه زود کشتم تیغ از نیام
یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند
اینم کشد و گر که دم ذبح کرد غم
در خواب نقشه ات چمن گریه آمده است

یار مرا بخون بچه لقمه میر میشد
یارم که بر سرشته تقدیر میشد
تقدیم من اگر بت حاضیه میشد
اینم کند شهید که چون دیر میشد
خط بر حیات عاشق و لکیر میشد
نازک لب تو ز محبت تکبیر میشد
چشمش ملاب از گل تعبیر میشد

ناز آدمی چه مایه ز تند بیر میشد
عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم
دیوانه تراست ره و رسم تازه
ای نازنین سوار بپارخش ناز را
داد از دل خودم که باو از طفیل عشق
من سوچی چشم و ابروی او میکنم نگاه
تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین
داغم که افکند دگر دم دور تر ز خویش
بر نو جوانیش چه اچنها خورم

تد بیر او و میک که بتقدیر میشد
بر لوح دل ز چشم تو تقدیر میشد
در روز نیز ناله شبگیر میشد
زین کن که انتظار تو بچیر میشد
درد است وافر و غم تو فیر میشد
اودشنه می نماید و شمشیر میشد
ظالم فلک ز آه تو تاثیر میشد
باخویشم آن نگاه که چون تیر میشد
کز خون لقمه می فلک بیر میشد

ای قیس مانی از تو تصویر میشد
سامی بجام باوه اگر دیر میشد
از زور شیخ نیست کس که چون من
ناز ترا که میکشد ایجان یک جهان
ناوک ادا بجان ستمیده میزند
من آنکه ریختم برش خاک هر زمان
معمار عقل راست چه فکر دل خراب

هر گبه رسد بیای تو زنجیر میشد
هست این بلال عید که شمشیر میشد
می میشد و لیک بتز ویر میشد
ناز خدنگ شست که نخچیر میشد
خنجر که شمه بر من دالمیر میشد
آه از کسی که منتت اسیر میشد
این خانه دامن از کف تعمیر میشد

از فرط انبساط چون در هوا پر م

نقش دلم فلک به پر تیر میشد

گلای که سر بدست ز تیر میشد
مجنون بجای مغز ز تیر میشد

هر شعر تازه که رفته لفته میزند	پیش نگاه نزهت کشمیر میکشد
بنگر غمگوه کاه دارد بوی تو نه گل نه نسترن داشت ای شیخ دولت همان که دامنم می یکد و نه پنج کشش نه نه ده حال خالش عیان دل را کی تیرگی آید اندین شحر هر فتنه که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیست در املا شورت همه دید اسیر لفته	جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی تو نه خورنه ماه دارد این کعبه بدیر راه دارد صد صید بصیدگاه دارد افزون تر از وسیاه دارد ز انجم مبین سپاه دارد چشمش همه در پناه دارد آن را که حرف انگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد
چشم آنکه چنین براه دارد یار است بر عهد و ندانم دازونی جابه منعمان بین حالیکه شنیده ام ز تو شیخ دل باد مضمون و رطبه عیش چون فتح کند نه کشور دل می باید دید صد تغافل بیمبری دیرگاه او باد از لفته جز این چه میتوان برد	در نیم نفس صد آه دارد گلدرسته چه با گیاه دارد کاین جابه نظر بجاه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلزم غم شناه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد مهربی که نه هیچگاه دارد جز شعر چه مال جابه دارد
وقتی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است بید منگر بر خن خلی که مرست است	دلدار چه قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد عالم حجت در تباه دارد بنگر کلفی که ماه دارد

بوی گل و روی ماه دارد
 آهینه هزار آه دارد

معلوم گشت خستگی دل بمده می آنی که پرسش گنبدت ناتمام ماند	از دیده اسم دمیکه روان چنان ناب شد با آنکه لفته شب همه روز حساب شد
---	---

دل باز مرا در سر و سودای دگر برد می گفتمش از خویشتم برونست اویت ممنون تو ام کا بچه کشیدم از تو ام از بیدارگان بود از بیده گردی گوی که پرید از کف تو فاخته ناگاه رفتم که بمحبت نفسی خوش گزراغم من چون قدم لفته بروسم که وی اکنون	من جای دگر گفتم دل جای دگر برد با خویشتمش غیر با یمای دگر برد از دل همه اندیشه فردای دگر برد مجنون ترا عشق بصرای دگر برد دل از کف من سر و دلاری دگر برد دل گفتم که خواهم همه غوغای دگر برد پی از قدم بادیه پیمای دگر برد
---	--

در میکه مارا سر صهای دگر برد دیگر چه توان کرد بیان بدلتیش را پرسید ازین ه که گزشت و که باو بود مست آمد و همپای خودم کرد بجای گفتم تو کجای نگری صورت عالم ای محو خود آرای ازینت خبری گو جاست که سخن رفت زار باب ز آجا	جای که کشیدیم بدنیای دگر برد پیشش نتوان نامم تودارای دگر برد گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد از پای دگر آمد و با پای دگر برد آینه نمود و بتماشای دگر برد ناگه ز خودم یار خودارای دگر برد گفتم که لب لفته بسودای دگر برد
--	---

تا جدا جان من ز تن نشود تا ز گیاهایی عشق و مبدم است آبرو نیست مرگ عاشق را مژه اش بشکند صدف دلها ساقیا طرف من بسی عالیت بوی پیرامنت شنید از باد تو شکفتی ز داغ او چون گل	عمر ثانی نفیب من نشود هرگز افسانه ام کهن نشود زیستن تا اگر بخت نشود نامم او از چمن شکر نشود سیری من ز کیه من نشود گل برون چون زیر من نشود چون دلم خوش چمن چمن نشود
---	--

سودای تو را بتماشای دگر برد
آینه حیرت بتماشای دگر برد

دیده زندانی چمن نشود
گریه دلیر از چمن نشود

چند گوی سخن ستای تو من عشق زاری کند پسند نه زور	خاطر هم خوش ازین سخن نشود قیس شد گفته که ممکن نشود
خلوت ادگر انجمن نشود خود رفا تا بقتل خود ندکم که دید داد حسن او ناچار راز دانش که جز من است بمن بوالهوس خدای عشق زند بر من شیخ اگر شود نه محال گر گویم بیا چمن چه خوش است گو نمایم هزار فن در شعر گوی سبقت بردن از یاران سخنم گوش زد شدش از شرم قیس گفته دید بعد از مرگ	سفر صبر هم وطن نشود راضی آن ترک تیغ زن نشود از چه خود محو خویش نشود عمره چون تنگ از آن دهن نشود من چو او گردم او چو من نشود شیخ ز نه بار بر من نشود او چو با غیرت چمن نشود راحم آن بت بیخ فن نشود تا ننگو سس خود سخن نشود اب چون گوهر عدل نشود روزی عاشقان کفن نشود
دلبران شوخ با ما گویا کرده اند تا نیاید بر سرم خون میجا کرده اند گوشتان گویند با تو بر خوریم امپرزما هر طرف کرده است گل از بسکه خون هر کار تا چه در روز قیامت پیش او میکنند چون نگویم داد از خوبان که جامی خوشتن حالت فریاد و مجنون دید باید پیش من نیست جز جنبش هویدا از زمین تا آسمان از وجود گفته می پرسی چه دیگری اسیر	ما بانان کی تو اینم انچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه دردم را ادا کرده اند زین خطا موز را بسیار فردا کرده اند روکش گلزار حنبت جمله صحرای کرده اند این زبان از گشتن قومی که شاکا کرده اند کرده اند اندر دل اعنار و بیجا کرده اند گشته اند از بس نجل آن ناکه دعا کرده اند گشتگان وقت پیدان مشرب با کرده اند مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
در دمنده انت چه زین خوشتر دعا کرده اند	مردن خود از این صدمه تنها کرده اند

مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند

تا چها بشنیده از من پیش او و کرده اند
راز ما را به هم دل و چشم دیده افتاد کرده اند
توجه کردی کرده روغن نمیران را به س
بر دید چشم خوابان خیل آه و طرف
کرده اند از باده تو به خون من تا خورده اند
گفته ام تا با حرافان ساعی باید و گ
تا ندیم روی او خونی نیامد بر لب
کاش فرمایند شعر گفته هر یک گوشت

انچه پنهان داشتیم اغیار پیدا کرده اند
یعنی آه و اشک است اندازد رسوا کرده اند
تا چها اندر ضمیمه خود تماشا کرده اند
شهر را این قوم بنداری که صحر کرده اند
رفته اند از خوش بید قل من تا کرده اند
مست از لبش شده اند و خون مینا کرده اند
طویم را گوی از آئینه گویا کرده اند
قلعه را آنکه از یک طرف دریا کرده اند

دست آنکه در گرفتن ساعه بر آورد
بیماری و دگر خاش غم چنانکه نای
رضوان بخاید خوش اگر نازد این همه
دارد کجاست چشم بد مدعی هر اسن
گر بر نیارند فلان و فلان چه غم
کوا بر سوز ز آتش این شکست خاک شود
آهیم همین خاک مرا میسد به باد
صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او
گر بر پیش چاه بر آید بگوید همه
از ناز تا بد او و محشر کند چه باز
چون شمع محفلت ندیم نقشه را قرار

گویم که ساعت خوشی خبر بر آورد
کوان گلی که خار ز لب بر آورد
یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد
چون ببیندش سپند ز مجر بر آورد
کام من است آنکه مقدر بر آورد
کم دیده ام که چشم تر از کبر بر آورد
جانی که باشد ملب اکثر بر آورد
خورشید هم ز حبیب افق سر بر آورد
آب آورد و چشم و آذر بر آورد
از جلوه آنکه گفتند محشر بر آورد
گر یک سرش بری میزد دیگر بر آورد

بنگ و کم ز خوشی چه ساعه بر آورد
فرمان قتل است به الکن این چه خوش
اکنون دید چه تیره شب هجر ز حتم
مکن از بهر دیگری از بهر آنکه کرد

زان ساعه لطیف چه کوش بر آورد
جستند تو مرا و آنکه کثر بر آورد
خوش طالع آنکه غم تو می بر آورد
دارا هر انچه جمع ساخت بر آورد

کاش فرمایند شعر گفته هر یک گوشت
دست آنکه در گرفتن ساعه بر آورد
بیماری و دگر خاش غم چنانکه نای
رضوان بخاید خوش اگر نازد این همه
دارد کجاست چشم بد مدعی هر اسن
گر بر نیارند فلان و فلان چه غم
کوا بر سوز ز آتش این شکست خاک شود
آهیم همین خاک مرا میسد به باد
صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او
گر بر پیش چاه بر آید بگوید همه
از ناز تا بد او و محشر کند چه باز
چون شمع محفلت ندیم نقشه را قرار

جان بیار و معجز آن جام را بهین
 حریفی بکیمیا است اگر گویت فلان
 گفتی پهل کرد که ماه و دو غبت را
 زمین جمع کن قیاس شهر قد تو کیست
 ز رحمت بنامد بر نهیم من که بال پر
 روشن نه بینی ای که بگو بر کسی چراغ
 پیری اگر ز گفته که هم شربت تو کیست

عیش اینی خم نیافت قلندر بر آورد
 و انعمون آنکه خاک بر دوز بر آورد
 تا اینی فر بهشت که لاغر بر آورد
 او که آمد شکل صنوبر بر آورد
 خود نامد اسم حاجی کبوتر بر آورد
 کام چراغ گوی تو صبر بر آورد
 ماهی بر دوز بحر و سمندر بر آورد

اندرین محنت سرا چون وقت پیداوم رسید
 کاش از دست اجل کنیز امان می یافت
 خواهد آنکو در لحد باشد چو بیدار بخت
 کنیز من آن کیست که بر کنه این گفتن رسید
 و چون برون بجای آوردادم رسید
 دعوی آن که کند روح القدس کی میرسد
 بود در نظاره او هم وقت مقدم تا ازو
 سوی بی توفیق مردم احتیاجم میکشید
 حریفترین لقمه از لب که سرزد کار کرد

غم دو چارم گشت و گفتم که بنزدادم رسید
 دشم فکر با نیما که عیادم رسید
 بخت انازم چون کز بخت میادم رسید
 کز امیر گفت از شوخی که از اوم رسید
 فوج نسیان از بری غارت یادم رسید
 عشق ایش آن مین از حضرت اوم رسید
 نشتر مرگان چه تو شمع در تو نصادم رسید
 من فتنه گوی استغنا بفریادم رسید
 از چه جادای بگوش آواز فریادم رسید

من چو گویم بر لب غم جان ناشادم رسید
 بنده تو گویم از دل گر خستانی جرعه
 طلبش حاصل کنون یعنی نوب باشد شعب
 بیغرض که میرید آن برق جولان بر سرم
 جان فدای آنکه چو نم دید باهر از گفت
 در فن توانی میکرد کس با تیر بجست
 مهر سید انگس که از افتاد غم بر رخا

گویم خامش که اکنون وقت بیدادم رسید
 مست بودم کاین بیا هم ازین بکام رسید
 آنچه صبرم را بمرست بنیادم رسید
 خاک بودم تا دید یکباره بیدادم رسید
 ماچه از شیرین زبانها که فریادم رسید
 چون دویم دید گفتش خامش بشادم رسید
 چون شیدا زین من باز افتادم رسید

ناله کردم بگوش آواز فریادم رسید
 کس که در روزی بیار جان ناشادم رسید

خوش نمایم برآمد بر تن جان فدا
نار ساینها بختم سدا هوش بود و بس

خون حشر رختم اندم که بیاوم رسید
تقصه کی آن شبه نشان درخت آبادم رسید

ایکه گوی جان تن بازت ز بیدادم رسید
از قضا حکمی بقتل چون بجا دادم رسید
عاشق دیوانه آنجا صد دهنی چار تنج
تا چه بر بخوار می بد فعلی من اعتراض
معنی این کس نفهمید ای تو محو خوشیش
قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا
زین پسین برداد محشر دل نهادم چون کنم
کی خطا میکرد تیرش غیر گوشادنی مکن
گریه را تفتنه دیگر با چرا گویم چه من

جان اقربان که بیدادت بفریادم رسید
تیر بار اتیزی و شمشیر بار ادم رسید
اندر آن سبزه که معشوق پر نیرادم رسید
میکنم از دل زمر شد بر چه ارشادم رسید
صورتم نهادید چون گفتمی که بهزادم رسید
یکدم در گوی او با آنکه نهیادم رسید
داد پس مرد کجا یکبار بر دادم رسید
شد جواز شستش بر باجران ناشادم رسید
خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید

دردم در راه خواهد کرد
تا چه دل صبحگاه خواهد کرد
گشتم سر نه ز حشمتی داشت
فلک افراز دو دگر گفت
هر که خواهد کشید نقش خشن
خال او خالق انجمن چه ست
دام او پیر را جوان کردن
خوشم از در پناهم آمد غم
قوت پانسان عتقا یافت
تفتنه داه رو تو تن ن اسیر

داغ دل را گواه خواهد کرد
ناله کرده است داه خواهد کرد
میشنیدم نگاه خواهد کرد
کوه کرده است و گاه خواهد کرد
مشق تا چند ماه خواهد کرد
حال خلقی تباہ خواهد کرد
گر سفیدم سیاه خواهد کرد
نامم من غم پناه خواهد کرد
تا چسان قطع راه خواهد کرد
تا نفس دارد آه خواهد کرد

سوی هر یک نگاه خواهد کرد
هر که پیشش یک آه خواهد کرد

تا که اعند خواهد کرد
چقدر با گناه خواهد کرد

دردم در راه خواهد کرد
تا نفس دارد آه خواهد کرد

صفت آنند تن بلای شیخ
پیش دل حرف خوشدلی نغمه
از چه گویم که مرگ خواه منم
پیش چشمش چه خوش صفت مرده است
گرد ماه دو هفته خواه گشت
دل نخواهد رخ ترا به گفت
گر گشت دلشکار خواهد خواند
لقه گفتی چه این خواه منم این

غرق خود را بجاه خواهد کرد
هوس مال و جاه خواهد کرد
خواه را هم نخواه خواهد کرد
کارمازین سپاه خواهد کرد
سخن عسرگاه خواهد کرد
مهر را از چه ماه خواهد کرد
دل نه میخ اشتباه خواهد کرد
این نه آویزگاه خواهد کرد

نه تبارند بخوارت گل از افکندند
تو خواهی بی او را در فن کون خواهی
ر بودش سر و در چشم کوه طور افکندش
شب تاریک بود امشب آن مه جلوه فرماید
چه از حجاج و جنگیز آور کس استان لب
حضور گر خواهی بیایا ما بمیخانه
عجب آن بت که درم از طریق خوش می
مباداد دیگری را خوش کند قربان او گردد
کبوتر گوهر زینجا صبا گوشو هوا یکسر
می عشرت بجام لقمه خواه اینجا خواه اینجا

حم از ساغر نمیدانم ز کوشش نمیدانند
دل دیوانه من آب از آذر نمیدانند
وجودم را بنور آتش غافل گستر نمیدانند
مرا با چنین طالع که نیک اختر نمیدانند
که آن بر جسم خود را از کسی کمتر نمیدانند
صبوی را که پرسی ه دل مضطر نمیدانند
منم سرتاپا کفر و مرا کافره نمیدانند
دل از بر میرد مار و آن دلبر نمیدانند
من شوقی و پروازی که بال و پر نمیدانند
چه منت با بخود از ساقی کوشش نمیدانند

کسی که بدگمانیها مرا لا عز نمیدانند
زهی آن تیز دستی ما و آن سحر آفرینی ما
چه مجنون است صحرای چه فریاد است کساری
فدای آنجفا کوسر باشد وفا یعنی
چه حاصل از نیک گویم چون رو کف من بشو
منم از جان مرید دل چه دل صد فادای او

بیا گوین که بر خوشم شبی بستر نمیدانند
چنانم میکشد کان گشتنم خنجر نمیدانند
طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیدانند
بمالد بر گلویم تیغ و آن راتر نمیدانند
که آن شوخ یک حرف مراد فتر نمیدانند
که خیز زندی مستی پیشه دیگر نمیدانند

دل از کوشش نمیدانند
کوشش از کوشش نمیدانند
کوشش از کوشش نمیدانند
کوشش از کوشش نمیدانند

دردن بادستان نوچه بود حق نمیداد چها اسبند میوم بدفع چشم بد از دست دل آنرا دوست میداد که با خود ز نمیداد تو آنی گزشتی کس را میجا سازیش در دم اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشامی	چون قباد را تابردن در نمیداند چها حال من آن حال بلند اختر نمیداند من آنقدر میدانم که قدر زر نمیداند فخرتین است که تیغ ترا جوهر نمیداند براست لعل شکب نقشه با او سر نمیداند
---	--

بام را آنانکه وقت گریه در دیده اند غایت شوقم نگر و ز نامه ننوخته ام گفته اند این چیست است این چیست کوشش است تو بهر نمی که با این وی خشان رفته داده اند البته داد سوختن بای دل گفته اند از خفتن امشب آفتی بر ما گزشت آن پیدها که نبود نقشه در مرغ ذبح	عشرا فرشت چشم را محقر دیده اند قاصدان اندازید و از کبوتر دیده اند در چمن آنانکه مارا می بسازد دیده اند شمعهای پروانه سان گردست دیده اند آن دافنهان که در آتش سمند دیده اند عاشقان خواب گری روز محشر دیده اند در دل قیامت در بیان مضطر دیده اند
--	--

احولان دهر گو بسیار کمتر دیده اند بهر داد این خستگان گویا بجا گردیده اند لطف یکدیگر جز این دیگر چه باشد در بها دیده اند آنانکه روزی حال بهارش شتر گشته میگردد و سینه دست و بازویش دیده اند از چشم دل آنانکه دیوانه مرا جزایر لفته کمتر بوده اند از جهان	در قیاس حقیش احوال کم کرد دیده اند مهرج با هرگز نه مرد و داد گستر دیده اند منغز بلبل تر و ماغ گل معطر دیده اند خالی از وی روز دیگر باز بستر دیده اند خستگان جز شش رب چه جوهر دیده اند مصرعی را که از سید سکر دیده اند بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند
---	---

تیغ چون بر دشمنان شیرین نمایل میکشد غیر من دیگر که اسم است آنکه اندر قلعه شوخیش بنابر که چون تکیه کال دارد و را	ناله جانخواه دل هم در مقابل میکشد زخم بر سر بخورد و دست ز قاتل میکشد حلقه با در گوش او پیش مقابل میکشد
---	--

بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند
چاکر بیا بیا آنانکه آب کوبیده اند

بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند
ناله جانخواه دل هم در مقابل میکشد

<p>عمر صد عیسی فدائی دلبری کز کلب تیر اینکه شنگام دعا گویند خواهم غیر داغ من کیت گفتم که این دیرانه را آباد کن ای غم زلفه را مگذار تنها زو تیرای</p>	<p>مد عمر جاودان به صفه دل می کشد دل عیث ریخ از پی تحفیل حاصل می کشد جذب عشقست آنکه سوی قیس محمل می کشد خست خود مسکین کنون بن کنه منزل می کشد</p>
<p>فی همین شمشیر آخو ز بزر قاتل می کشد ای خست گل بین کدام این خط باطل می کشد سحر اورا آبروی تازه نیردان داده است کامم از خنجر نداد و باز کوید حاتم داغم از جایی که اینجا شمع یک پروانه صبا خود غنادل مستحق آن کشیدن بوده ماند چرخ ظالم زلفه و از وی کشید انتقام</p>	<p>نقش بر شمشیر نیز از خون سیمل می کشد خار مژگان تو هر دم من دل می کشد بی زمین آخیم آب از چاه بابل می کشد اینکه میگوید که او خجلت ز سایل می کشد شوخی دل بین که باز میده محفل می کشد گل کجای غبان ناز عنا دل می کشد گرو ای جان از نفس پرسی بشکل می کشد</p>
<p>چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد رحیم اصلا نخوانم خنجرت را بیش قامتت از پا افتاد است مخفتم در دود خود تو ای خنجر گفتم بجو نسبت مجو این چشم تر را چه دنیا دار و دیدم شیخ را نیز اگر باشد کسی مار انما ید نکاهش با قافل آشنا هست ای از زلفه عشرت که او هیچ</p>	<p>تو جا دارد که گوی جان ندارد در رحمت برویم و اندارد قیامت چون گزید پاندا دارد دوانیت بو علی سینا ندارد سهر چشمه میش دریا ندارد غم دین چون غم دنیا ندارد نفسی کوازه کسی پروانه ندارد یگره با که چشم ایما ندارد غم دنیا و ماینها ندارد</p>
<p>چو گویم در کسی چون و اندارد هنوز از احتیاج ما خیر نیست چه چیز است آن بجز مهر نهانی</p>	<p>بگوید که کسی اینجا ندارد که میگوید که استغنا ندارد که مایا او و او با ما ندارد</p>

عمر دنیا و ماینها ندارد
دل ناز کسی پروانه ندارد

<p>اگر بود است خون مقصود و فقاو بفرماید شفقت کیست امروز منم سرور ریاض سر بلندی زیر یک نقش پایش فتنه روید چرا گردم نه گرد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر جوی تو میرز بوالهوس جوی</p>	<p>دل من در همه اعضا ندارد مگر امروز من فردا ندارد رقیب آه فلک بیا ندارد که گوید فتنه با بریا ندارد که وسعت اینچنان صحرای ندارد ندارد و جان کسی اینجا ندارد ندارد و قصه آن اصلا ندارد</p>
<p>جز ترک سروا بسرم چون دگر نبود بالدنه چون بخوش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ گشته از عیش تا چه ذکر که غم در قفای اوست شب چه رفت دین و غیر او ز مکر صبح آمن چه گفتمی و شنیدی چه او بدل آن به که حال روز قیامت نیرسیم باز از کبوتر من و از شوق من میرس انرا که همه است غم او را دگر چه غم یا لاله نسبتش دل انصاف داغ کرد تا ای بهشتیان لقب او دگر چه حرف</p>	<p>تا تیغ کین علم کند آتشوخ سر نبود وقت دیدنش به کف من بتر نبود پروانه جان نثار چراغ سحر نبود هر چند امن بود ولی بیخطر نبود پرسید زان طلق که دائم خنجر نبود او مختصر پسند و سخن مختصر نبود من او خواه بودم کس داد گر نبود زنگ از رحم پرید اگر نامه پر نبود که غم بمن نبود و حضر و سفر نبود خوشید حشر همه داغ جگر نبود دوزخ به پیش لفته بجز یک شرر نبود</p>
<p>میشد بنیر و جز بقفایش نظر نبود دل میکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه حسیت دیده چو بی سوز نیست دل حلقی و بیم صبح قیامت ولیک من هوش آید زین نیر و از چه بعد ازین تو ای عدو چه کینه ازین گفتگو گشته</p>	<p>گوی زنا که آمد غم بے خبر نبود گوی به نخل آرزوی دل شمر نبود بی ناله لب نبود چو بی درد سر نبود خوشدل بسی ازین که شمر اسحر نبود مینخواستم بر هم سوئی او بال و پر نبود او مهربان ای کالم اگر بود در نبود</p>

یک سر نوشت طالع با خط بنویس
اما سری بنویس اگر درویش بنویس

تردامنم زباده شمردی و زاهدی درستی ای عدد تو چه میجویش که با بایستی اردگرفت در می میفرودش دل جز دعای عمر تو شغل دگر داشت ایکاش همچو جان من از تن برآمدی افتاده لقمه هم بخاطر خون نوشت امیر	این طرفه ترک دامن زید تو تر نبود رفتیم تا سواد عدم و آن گمر نبود آن غم که بیشتر شمری بیشتر نبود ما را سواي مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بخاطر نبود
--	--

گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشری غارت گفت این مرده طرفه پرن بود گفت چو تو کسی کجا این بود عقل میخواست کرد نم نابود غیبه بودم که تنگیم افزود کرد روزم چو زلف خود تیره شکر تیغ هزار پاره کن لقمه پیری جز این دگر کند	تا چه گفت و دگر چه کارم کرد رحم گوی بر انتظارم کرد نظر انگه که بر مزارم کرد انچه در خواری اعتبارم کرد عشق تا حشر یا دیرم کرد خواستم گل شدن که خامم کرد تیره تر باز روزگارم کرد منکه بودم یکی هزارم کرد شعله بودم کنون شرمم کرد
---	--

رفت و با بخودی و چارم کرد خنده پیش عدد بچارم کرد در و آن عیسی ز ما نم داد آنقدر در برم قرار داشت کام گفتیم ده به تیغ آخت ناوک او بو حشی چون ساق کز جان دادن اختیارم دست گفتم ای صبر باش عارینا گفتم این غمزه طرفه کام بر آرد	آمد و دیگر اشکبارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذارم کرد آنقدر ما که بهیت دارم کرد رام گفتیم شوز مارم کرد گویم دل که یار غارم کرد جبر نتوان باختیارم کرد رو سویی عمر ستیغ دارم کرد باجل ناکبان و دو چارم کرد
--	---

آمد باز بهیت دارم کرد
رفت و پال انتظارم کرد

خوش آن دیدن که مرگ آشنا بود
تفاؤل پیرده چشم حیا بود

حزین طبع که شستن فریاد بر جا می رود
یک اشک از لبین از چشم خوار می رود

آنکه گویند بد مرگت یکبار

لقمه رسوا هزار بارم کرد

دمی کان جان جان از من جدا بود
مرا ای آنکه پیشین بار و ا بود
سری ذی رتبه را با ما بود
اگر میبود چشمم آشنا بین
بر جمعی عیان شد از پنهان
کشیدی تیغ دل از لب من دا
دعا آنجا همین کردید مردود
دیسکه کز غیر تیر او خطا کرد
چه شد از چاره آخر زرد لقمه

درنگ میگیرم من آندم بلا بود
اگر بجا می گزیدی بجا بود
سرماتا کسی را خاک پا بود
چه اندر خار با گلزار با بود
نگاهم بسکه مرگت آشنا بود
بریدی می سر همین مدعا بود
دل اینجا خوش بتا بر دعا بود
هم گفت از ادا بخت ریا بود
کجا تغییر در حکم قضا بود

تراز نیشان بمن بخش کجا بود
وفا کردی دلم شاه از جفا بود
چو چشم گشت صده صبر نا بود
نماند آیا کنون درخش آبی
تو از لبها بر و شنیدی ایمرگ
مرا هر بار دشمن زنده میخواند
هزاران شکم پیش آمد اما
خدای سوترن چون نگردیم
چگونه لقمه مرا از زهره تفتیش

مرا هم ای صدمه گاهی خدا بود
چپا کردی مراد دل چپا بود
چسان گویم دگر نا بود را بود
چه شد آنکه مرا حاجت ا بود
همین لب من دل را بیا بود
چو مردم چون گویم افترا بود
چه شد چون خود علی مشککنا بود
بلا گردان هر صر خاک ما بود
وفا امروز گوی کیمیا بود

بین که اشکم چون برست سری صبر می رود
هر چه اعجاز است پیش سحر چشم کافر ش
معنی دیگر چه دارد از اتحادین ای باب
آه از اشکم که او را برنگرداند ز راه

تا کجا با رفته بود و تا کجا می رود
از کف موسا و از لبهای عیسی می رود
فی ز تو از ما رو دلمی که بر ما می رود
یار منجا می که بر سیر دریا می رود

تا بهم ایندم توان دیدن که یک جیم را هر که ایان شک با او کجا داند می او وار خیش من غافل فلان از غفایم نیست محنون لیک نام اوست بر لبها هنوز تا به شتاق شهادت لفته را قربانم	میکنند و عاقل بهر تماشا میروند انچه از هجران بجان ناشکیبا میروند عمر هر بادا بخیرین با بر چرخ میروند من بهر باکی در هم ذکرم بهر جا میروند هر کجا شمشیر بار دلی محابا میروند
---	---

تا چه تنها آمده است تا چه تنها میروند از به این سوز شمع گشته است که بی آفتاب ما چو پیش میرویم او در عتاب آید می از بی تقدیر اعجازش جو می آید برت اینچه فرودی فلان چون از جهان گذشت خوب فرودی بروای هست از اینجا که است از شکستن شده جان بخش می آید بمن قول و با عمر مانا بلکه با صبر آشنا چند فرمای که فکر چاره پا واجب است	گر گرفت امروز جان از جسم فردا میروند روزهای آید آنه باز شبها میروند او چو آید بجای طرفه بر ما میروند بدرت حرفی نمی آید که عیال میروند کس چنان بی حکم تو ای حکم فرما میروند باز فرماستیم قربان مهلبا میروند شیشه من چون استقبال خارا میروند گر چه میگویند نخواهیم رفت اما میروند سلامت تو هم که گفته از پا میروند
---	--

خست که گویت اکنون ای لارا میروند چند گویم آو گریه خود دل ما میروند گو میخادم درین شهر اند چندین صدوی بس خطا کردم که گویت اینم خون اند شبت میروید یک نام و کاسم دیگر از پا میفتد عم که یار دست بی آو تا کجا با خون خور مست من می آید ای زگار و سرچگون سوی مشتاقان کی آید با چنان ابروی بسکه معلوم است بر گردیدنش از شیه راه	نی ز گویت میروند گوی ز دنیا میروند گور و دوزخ دل کی از دل این دنیا میروند در دین تو کجا بهر مداد او میروند آدمی آخر همان کزوی خطا با میروند بین چپا دیوانه است زنجیر در پا میروند دل که ناید در خود از خود تا کجا با میروند تا چه از دستن به تبسم و مصلحا میروند در پیاید صد و صد خون میکند تا میروند در گمان استم که می آید بر دم یا میروند
--	--

رازدار لقمه ام من خوب دانم مطلبش / کس نمی داند که چون اینوقت تنها میرود

از دعوی بی معنی ز باد می رسید / دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا
بی نام کی نامه و آن هم همه مهمل / گفتم همه سرگرمی آن تیغ سید تاب
خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من / گوید که منم مرشد بر لبست و کثافت
بینید که چون بیکسی از لقمه برود حلا / راندند حدیثی که ز اوراد می رسید
دلستنگی مرغان قفس زاد می رسید / دلدارین هر چه فرستاد می رسید
دلجوی آن خنجر فولاد می رسید / لب جمله نگار است ز فریاد می رسید
دل آنچه بمن میکند ارشاد می رسید / نوعیکه عروس است بداماد می رسید

بود آنچه بر اسان دل ناشاد می رسید / گوید که خود این نوک سنان است زبانی
یک عده و صد حشر درو قبیله بل بیش / آئینه رخی اینکه بیاباغ است به بینید
من بنده ام آنرا که بون میخون آزاد / دیوانه نیمم تا زخم اینخون بخوبان
زود است که بنید سر لقمه بیایش / قاصد و گرم هر چه خبر داد می رسید
حرفی که زندان ستم ایجاد می رسید / داد آنچه بمن آید بت بیداد می رسید
حیرانی سرو و گل و شمشاد می رسید / کیفیت ای سنده و آزاد می رسید
کاو و ارگه خاک مران باد می رسید / حکمی که بتی کرد به جلا داد می رسید

صفاکاری بکاری میتوان کرد / همی یکدم منم اینجا خدایا
غبار است حرف راه صبر / کجا نقد و قادی کیسه غیر
گرم خواهی نشاندن بپلو خوش / نباید حال این بیمار می رسید
برای خود نکردی که طلب ابر / نه من گفتم که عشق آفت کرم ترس
و گریاری بیاری میتوان کرد / بی یکدم گزاری میتوان کرد
نکاهی بر غباری میتوان کرد / تلاش مایه داری میتوان کرد
یمینی رایساری میتوان کرد / گزرتا بر مزاری میتوان کرد
برای باده خواری میتوان کرد / اگر گشتی که آری میتوان کرد

آسودگی خاطر ناشاد می رسید
دل صید میدان شده بنیاد می رسید

نفا خاکساری میتوان کرد
خزانی را بهاری میتوان کرد

<p>مرا تا نگردد سر رشته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی با من چه حکم صبر کردن و فایا بخته کاری کردن اولی بی کاری که گفتی بار بایم</p>	<p>عطا زین لطف تازی میتوان کرد غلط دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار می میتوان کرد نه با هر خامکاری میتوان کرد فدایت لقمه باری میتوان کرد</p>
<p>کلی را از چه غماری میتوان کرد مدد از آهوی چشمش تو آن حسبت بود گر رتبه منصور نمایی منم خوار و همین گویم که حاصل نثار سنگی از سر گشت پا را نماند این نفس آنکس که شد دوست بلا بعد از بلای آید اینک و گریاری دوا بهر چه در دست زهی لذت اگر صد محشر آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گویی که روزی گت آید جلا گر خوابدت آئینه دل ز گل نور نظری باید افزود چگونه لقمه از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد اگر شیری شکاری میتوان کرد بیک اری اری میتوان کرد ز خواری اعتباری میتوان کرد فدای خار زاری میتوان کرد بدشمن کار زاری میتوان کرد دلا فکر نشاری میتوان کرد دوای در دیاری میتوان کرد فدای انتظار می میتوان کرد بهر مستقاری میتوان کرد تنهار روزگاری میتوان کرد مللب خاکساری میتوان کرد ز می دفع خماری میتوان کرد سخن کوتاه کاری میتوان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارم با تمنای نبود از فغان ابل تا تم بود که گوش سپرد آمد که در آن ادا کرد خود شدم شوم قاتل من بشی و در از چه ملزم میشی</p>	<p>حسرت جاوید را جز در لیم جایی نبود بهر لغشم که میگویی که غوغای نبود تا بخود باشم زمانی را خود رایی نبود خون میکرد و ما را هیچ دعوائی نبود</p>

دانشین تراز دایر یکی جای نبود
بزرگ عالم را که بیدم غیر خجائی نبود

ای اجل خود مقتضایم بود اما چون گم تا چه گفتش عزیز من دل برود و یک بیک در دل مشوق که هم میر گلزار بهشت دی بیک یخانه رفته کیک حال آن میر بود عالم جمله نابود از غم دل شیش او	جان چسان می داشت زانمزه ایامی نبود داد بامن پس از من گویا ضای نبود وز دل عاشق به میر سی غیر محرای نبود بود گوی کعبه کاسنجا جام و مینای نبود در نظر تافته احسن لار ای نبود
--	---

این چه گفتی شب بگویم از چه غوغای نبود بر زمین یاد کجا کس هم فن لعل لبست میسرو پای کجا مهر نهانت گویا و شاید است آینه توحیران عکسش عکس یوسف نزد بر لبست غیر و بهین دندان ایکه فرمائی چه کردی در هلاک خویش کار دیدم ای باغ تنها چون تو در باغ جهان تا چنان دیوانگی بود این دل آواره را در خرابانی چو رستم دیدم آنجا همچون ایکه میری چون به نو لاله لاغرازیه شد	جان من جای من دیدم که شیدای نبود من سچارم چه رخ هم دیدم سیحای نبود هر چه میگفتی بمن آنرا سرو پای نبود بود حیران تو زین خوشتر تماشای نبود کاندران ناخوش زان جزا و جگر خای نبود تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود گلرخی سوسن زبانی سرو بالای نبود می زد از ما وای خود در فی و ما وای نبود بد طریقی بت پرستی با ده پیمای نبود به آتش کامشبت برد بهین سالی نبود
---	--

وانی چه زد و گر چه همان صفت کشید لا قدرتم که بلبل و سپه و اندر دوس در دیر از نیامدش چون خبر رسید کوباد تا بصبر هم این خوش خبر دهد بر دوش قدسیان گم رستم نقش او قال بود آنکه جوهرم اسیر ساخت بلبل بختی گفت که چون بشکفی کنون دل آفتاب برای تو در خاک خون پیید	تیری بجان من دو تنی بمن کشید یعنی گلاب باز گل سوختن کشید ناقوس و از ناله زد دل بمن کشید گویند یار رخت بسوی وطن کشید کی گشته تو منت زانغ و زن کشید نباش بود آنکه زد و ششم کفن کشید آن گل جویده بر رخ خود دین کشید جان هر قدر که بهر تو بهی و سخن کشید
---	---

حیرت چه حلقه بود که در گشتن کشید
ابروی یا گفت و کمان سخن کشید

این لحظه باغ حسن تو دارد بهار تو	خوش سبیل تو دانه در دهان کشید
من نقشه ام بجایان بهشت ناوک سیر	ابروی یار گفتی و جان من کشید

خوش خوش چمن پیش تو خوان سخن کشید	چون خاطر تو از پی سیر چمن کشید
آه از چنان سفیر گشته کشته سفر	ایب ناله همه نه صد بیاد دامن کشید
حرفی اگر شنیده بی کرد و فر کشید	جامی اگر کشیده بی کرد و فن کشید
گر شیخ گفت من پیرستم کعبه سنگ	توان درین محل نفس انجمن کشید
از سکو با گز شتم و در زیدم آفتد	هری باد که از دل او کین من کشید
پیشم که من کشیده ام آن محنتی که بس	بیچاره قیس قیامت عجب شدن کشید
در بیدمانی تو میان من و رقیب	شده بحث آنچنان که بجای سخن کشید
گویم اگر خجالت از و رو بهم کشد	مانی بحیرتم چه بجای دهن کشید
و اراده که ساخت با و جام یک طرف	ناگفتی است هر دو دران سخن کشید
تربان ذوق نقشه منج مدح من که او	هر جا که زید غم همه در خوشن کشید

تو تاشدی بچمن نی بهمن سخن خندید	و قسم بخنده گل بر سر چمن خندید
چو گفتم اینکه زدی زخم بایه ش منک	بوالعجب خدا آن تیرا تیران خندید
خلاف عقل سخن تاجه خنده زده آرد	ز بار اگر سخن هست زخم من خندید
ولی که آتش غم همچو تازه گل شکفت	چه ناله بود که در بارش سوختن خندید
چه گفتی اینکه نه بنیم پیشم کم کس را	بجز لب تو که بود آنکه بهین خندید
و میکه خجسته شود آفتاب عالم تاب	سحر به پیرترین پاک خوشن خندید
چنانکه خلوتی او بهشت نایب است که	ز قوتش سخن را اندواختن خندید
کراست شبیه به نیست زین من	نمین من آنکه گشت آنچنان من خندید
به نرسم و غلط عجب نقشه حرف را اندکرو	گشت شیخ بسی زار و بر من خندید

چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید	بجای تو که چنان شخو به من خندید
--------------------------------------	---------------------------------

کفری درین دنیا و دوزخ من خندید
کفری درین دنیا و دوزخ من خندید

تقدیر دل هر کار را می کند
بهر وقت که بخواهد

دل مرا تو خیال آن زمان که کردی شاد قدر نوید بلا شر کتی بخسرو داد مال راحت بید همان فراوان مرغ نهان ز من سخن صبحدم صبا گفتش چو گفتم آه ز بقدری کهن سالان وگر گریستن پروانه راجه پرسی حال تو ز مکر و فن اصلا نساختن به کسی سری که بود ترا گفتند برسان قصید	نه بر خیال تو بر مال خویشتن خندید قضا بکوشش سر سببه شود و کهن خندید گر بسیت در سفر انگس که در وطن خندید نه عجب بر من دلشک بی سخن خندید بسینه داغ که میداشتیم کهن خندید به بی ثباتی شمع سحر گلن خندید کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید دلی که بود مرا وقت خویشتن خندید
---	--

ظلم بر من آنکه دانی میکند تنج شوق سرفشانی میکند من چو گویم اینک از دنیا روم سرگرا اینهای قاتل تا کجا چون نه ترک محبت اعظم کنم بیشک آنجا غم پرستیهای او کس چو داند چون نمیخواهد دلم پیری کوتا بهر یازم رسد زنده در گور است گوی پیش وصف خشن او عیان طرفه بین شکوه کس زبان او نرفت	نی فلانی نی فلانی میکند تیر کار دل نهانی میکند خنده بر من ناتوانی میکند سربدوش اینده گرانی میکند گونه ترک قصه جوانی میکند هر که اینجا شادمانی میکند در د خود را پاسبانی میکند ظلم ما بر من جوانی میکند هر که بگوید زندگانی میکند هرق با او همخانی میکند لقمه شکری بانی میکند
---	--

ابروی او مهربانی میکند او عداوت هم نهانی میکند دل که با مرگ آشنای داشته است دیده با شکی بار اول آنچه کرد کار عاشق کردش چشمش تمام	کار تنج اصفهانی میکند تو عدو این پایه دانی میکند زندگانی جاودانی میکند باز هم بین بازمانی میکند چون بلای آسمانی میکند
--	---

کرد دل اند بهرین یک غم پسند
خواند انگو زنده ام پیردگمان
این کرا گویم کرا آید یقین
من ضعیف عشق طاقت ازنا
سوی چشمیت بنگردن کس سبب
کس چه داند شهرت غنقا چو آ
لقمه را چون گمان نای بسر

هر چه باقی ماند فانی میکند
امتحان بدگمانی میکند
قصه جانم یار جانی میکند
بین چه با من پهلوانی میکند
کسب از و گوی معانی میکند
نام پیدای نشانی میکند
یاد مرگ ناگهانی میکند

عشو سازانی که در خون عالمی میکشند
تا چه اجر آن بروز حشر خود خواهند دید
خون همی گیرند و دارند آرزو یک لحظه خواب
روز و محشر حال من از رشک چون خواهد شد
آفریدی خود تمنا را نه ایندو کا شکسته
تا چه از کشته گشتن لذتی خواهند یافت
یارب از تویم چو رنگ اینقدر بمانی پرد
بهرین روز من موجود من بجزرم محض
میکشند از ناز دستی بر بردوش قریب
عاشقان را خون دل خوردن کجا بیغم است
گر مراد اند مردم شاعر باطل نویس
لقمه را چون یافت چشم داغ سودا گفت

وین چه خوش گویند دیگر منت ازنا میکشند
خوش نگاهان میل در چشم تماشا میکشند
هر دو چشم گویند تصویر غنقا میکشند
من تنها میکشم چو بر تو صد با میکشند
غیر حسرت با چه ارباب تمنا میکشند
انتظار خجرت خضر و مسیحا میکشند
مانی و بیزاد نقش او همانا میکشند
کس نمی پیرسد چه در خون کسی را میکشند
زین تکلف جانب خود با دل با میکشند
میکشند از باد بی معشوق بیجا میکشند
محسوب اند مشایخ نیز صبا میکشند
سرمه هر جا چشم داغ سودا میکشند

جلوه مستانی که ساغر با اعدا میکشند
دی چاکرند و امروز از خجالت سرنگون
وای بر شمی کز پوششند رخسار رنگو
ای بتان بر مرگ نیان بیت باشند نیاز
کیست کو بر کشته غالی طرفی اینان رسد

چون مرا بنید تیغ بے محابا میکشند
میکشند امروز و بنیم هر چه فردا میکشند
آه از دستی کز زلف طلیا میکشند
در دندان شما کی ناز عیسی میکشند
قطره دالسته دندان جمله دریا میکشند

من از خاکش را
هر جا چشم داغ سودا میکشند

یار نخواهد دل و آنانکه چون بیدار اند
خواه مبنون خواه من اندر چنان پیغام درشت
یار هر جانی و آنانیکه جویدش نشان
ابرسان فیاضی تو با بجا رحمت نماست
خط و خال تو نه تنها می برند از خود را
دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود
ایک میگویی کس از دست جمعی زحمتی
لقمه یک خاکستر افشوده اما صد اسیر

خلجی از روی سایل تا کجا میکشند
پسروان محملش که خار از یا میکشند
آه هر جا میکنند و ناله هر جا میکشند
ساقیابی فیض مردم باده تنها میکشند
کاکل و زلف تو هم با خود دلم را میکشند
وحشیان تو کجا یار از صحرای میکشند
مژده باد آنجمله زخمت نیک دنیا میکشند
مشت از خاکستر افشوده ما میکشند

ایک پرسی چه تر از روز جزا بخشیدند
من هوا خواه و یکم چون نه شبی بخشندم
صورت حال وی آن گشت می باید دید
گفت دل سجد و بای روی بتان بخشد خلد
پس ازین میخوایم بدعای سحر
نه عجب گریمه افاق بگل درگیرد
نه همین انده و کلفت عوض عیش و نشاط
خواب و بیدار بود ز عمر سه سوهم
گشبه نفس کشی بود اگر لقمه عظیم

تا چها بود مرا جرم و چها بخشیدند
زلف جانان مرا بال هم بخشیدند
بدل هر که چو آئینه صف بخشیدند
قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند
در دیگر غرضم بود و دوا بخشیدند
بلبله را که لب لغزه سرا بخشیدند
جای آرام هم آزار بهما بخشیدند
شکر شد که مرا بخت رسا بخشیدند
باز خود را کشت از غم بخند بخشیدند

اشری طرفه باین نیم دعا بخشیدند
رتبه باروز ازل چون همه بخشیدند
ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند
موج صدمچون از بهر نگاهی بیتاب
فاب ره بودم و گفتند که عریان میباش
من هوا خواه و چاکیم چه عنایت کردند

جرعه خواستم و میکده بخشیدند
شاه راتاج و مراداغ و فاج بخشیدند
چه شفا بود که بیمار ترا بخشیدند
این پرچهره بتان کام کرا بخشیدند
خلعت نو بمن بے سرو پا بخشیدند
گلر خانی که رسالت به صبا بخشیدند

تا دل هست ترا داغ و فاج بخشیدند
چون حد میگذرد از بیم جان بخشیدند

یارباین قوم که آمدند درین جزو زمان از بر خویشتن آنانکه جدا ایم کردند گفته بودیم که آسایش ما دشمن ما است کنیم گفته کجا قابل بخشایش بود	کما نچه دیدند ز کس فاش خطا بخشیدند غم جدا در جدا کرب جدا بخشیدند لطف کردند و دل خسته با بخشیدند هر چه کردم ز کجا تا بکجا بخشیدند
دلکم رایا و از جانانه دادند اگر دادند او را خنده گل کسی را لطف فرمودند اشک چهار واکش گل و شمع آفریدند چشمی پیرسی نشان خانه ما بمن گوید مرا من زانه میخوان نی یک جام می با میفرشان چو بختیم خواب حبت افسانه گورا بقفل گفته تیغش خود روان است	تو گوی گنج در دیرانه دادند مرا هم گریه مستانه دادند کسی را گوهر یک دانه دادند چهار با بلبل و پروانه دادند کجا آوارگان را خانه دادند کز این سان دل یوانه دادند حریفان نقد دل بیانه دادند نه یکدم رخصت افسانه دادند بقاتل گر چه نازک شانه دادند
نه دو شمس همین بیانه دادند که چندین کتاب از دل برآمد هنوز این رانده اند آشنایان سوال هم می نی وین شوخ طبعان دل و جان را نمی کرد آنقدر خوش ترا ای بوالهوس نسبت چه با عشق بمعنی زنده جاوید آنان نباید نسبت بر من تمیز این شوخ دلکم را گفته هر گز پاک ندانند	نشانه دیگر از میخانه دادند مرا صد خرمن از یکدانه دادند که ما را معنی بیگانه دادند جواب اما چه گستاخانه دادند که داد خوشدلی شاهانه دادند مکس را کی پر پروانه دادند که جانها در غم جانانه دادند خطاب آیا که از زانه دادند بزلف او نوید شانه دادند
سجیم خوش بهاری میسازد	که پیغام نگاری میسازد

دراز نقش پایانه دادند
قوت را جلوه مستانه دادند

پیغام نوی یاری میسازد
صداقت غباری میسازد

نوید خوشدلیها ناوک او
جنون را من فدای جامه من
غبار راه محشرنا امید
چه ایذا با که از ناسوختن با
چنین بیما نه دیگر کس ندارد
نسب آشفته خوشی را دل
اگر با پنبه زار ستیم مارا
چگونه نقشه چون نا کامی خوش

بجان و لنگاری میسراند
که دستم را بکاری میسراند
بچشم انتظار میسراند
بمن آتش عذاری میسراند
دما غم چشم یاری میسراند
بزلف تا مدار میسراند
بکام جان شکاری میسراند
بگوش کاه مکاری میسراند

بمنصور آنکه داری میسراند
نه باد او را عیاری میسراند
بجز جذبی که خضر راه عشق است
نه لیل میسر در دشت مجنون
مرضیت را جز طاقت و گریه
صبا ز انگل نه مارا مژده وصل
سر خود منجمی و انگه سلام
بمن زمین باغ بار نامرادی
کند گل گریه ام هر دم بی جبه
ز بلبل نقشه دستانی که بپنید

چه نام پایداری میسراند
پیام خاک را میسراند
که یاری را بیاری میسراند
گلی خود را بخاری میسراند
که خود را تا مزاری میسراند
خزانی را بهیاری میسراند
به تیغ آبداری میسراند
نهال فتنه باری میسراند
بچشم المله زاری میسراند
بجرمن آگله زاری میسراند

ز چین ابروی او تا چه کار بکشد
ز ناتوانی خط دفتر شجایت او
بغیر یکسری صلانه بنید آنجب ایچ
برند باره کشان التجا بترکانش
منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد
چو یافنت خوشدل از بنگی دل سجد

که عقده ام نه یکی از هزار بکشد
میرسانچه دل بیعت از بکشد
نظر کسی که مرا بر مزار بکشد
که نشترش رگ ابر بهار بکشد
رود ز خویش و نه مکتوب یار بکشد
بناز گفت که پرور کار بکشد

خیال یار چه کند بکشد
دری بروی من آینه و بکشد

چه معنی که از صورتش شود روشن چه لاله پاکه نه در خوا بگاه او شکفت میار قصه لوفان بیار رحم خلیق چه معنی که نه بندند اسیر لفته بهم	دلهم اگر کسی آئینه دار بکشد دیکه نرگس مردم شکار بکشد مباد کس مژده اشکبار بکشد خیال یار چو در سینه بار بکشد
--	---

چهار یاقوت تمنا ز خار بکشد مرا چه خوشتر ازین هیچ کار بکشد کیش بخت سیه خواند و کس شکار دیکه ذکر کند موسی از تجلی طور کسی که عاشق شست کناره کشتن جها و اگر عجب بنگارین که فشان در دی و باز بو هم اینکه سر پای دیگریت درو کی بخواریم اعدا نه بنید اندر تو نا امید روی ایضا چو از آن لفت ز لفته معنی شعر اسیر چون بر هم	زبان بدمت گل گریز بار بکشد که داغ آید و در سینه بار بکشد چه عقد پاکه نه از زلف یار بکشد چه خوش بود که در آن دم غدار بکشد عروس در دو چو بسیند کنار بکشد دم نظاره ز خون جویبار بکشد کتاب شمس را بار بار بکشد کس اگر فطر اعتبار بکشد مرد که دقت مشک ستار بکشد دری بروی من آئینه وار بکشد
--	--

چه طمع مرگ ازین دین دارد دل من کاش نشکند دیگر آنچه دارد دریا و ملک و زمین منهم آئینه بغض که سینه بمن اینها آن که با خندان ماند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر بر غفلت است غلم نبرد آفتاب چون به مسیح	جان بجنون نه کوکب دارد آنکه چنان دشمن دارد شیخ دارد نه برین دارد هر که دارد بخویشتن دارد دل غریب و سر طن دارد بوی نسیم نرسن دارد ماه از انجمه آبخمن دارد غرض از تو تب کهن دارد
---	---

دارد از مرجمت بهر که نگاه
لفته داند همین بمن دارد

جان آئینه در بدن دارد
چراغ زیر پرده دارد

پارخوبی چمن چمن دارد
که بگوید که او دهن دارد
نتوان خواند بازیک فنداش
ده چه دلداری پیرهن پوشی
تا چه یک قطره می کنو ساقی
مرگ بازندگی نداشته است
ای فراموشیت ز سیر چمن
بود مجنون نه خواستار لحد
دوستی با که با تو دارد دل
لقمه این سر که داشته است هنوز

رنگ گل بوچی یا سمن دارد
اصل هرگز نه این سخن دارد
انگه با خود هزار فن دارد
دل بهر تار پیرهن دارد
بمن احسان هزار من دارد
آفتادوت که جان من دارد
یاد قد تو نارون دارد
کی شهیدت سیر کفن دارد
دشمنی با بخوشتن دارد
نذر آن شرک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد
باشد بمزار من اسلحه
گل گل شکفاندم نه دل را
از مهر چه دم زدم که گفتا
خاکستر دل رسد بجائے
گوید که پیرم ز مهر و این خود
باشد صفت دل از حد افزون
در با خنم آنچه دلخراشیت
می شست کسی غبارم از تن
گنج نه بخود می زشادی
قربان عدم وجود یعنی
عارف نخورد و فریب دنیا

باشد سخن و دهن نباشد
شمتی که در انجمن نباشد
تا داغ چمن چمن نباشد
مهر تو جو کین من نباشد
چون عاشق خون نباشد
خالی از مکر و فن نباشد
دین بسکه بخوشتن نباشد
در پیشه کو کین نباشد
گفتم به ازین کفن نباشد
آن روز که جان من نباشد
خوشت ز من و وطن نباشد
مرد آنکه مرید زن نباشد

گفتم که لقمه گشت حاصل
فرمود که نشسته زن نباشد

این که سخن بی سخن نباشد
چون تو جو کین من نباشد

آن درو که در ز من نباشد
گفتم بدلی آنچه زوشنیدم
در دسیر شیخ رانه داروت
من سیر نیم گواش آن چشم
سرتاسر دهر گوچمن باش
ذوقیکه به تیغ دوست جان را
آورد صبا بمن ز کوسه
من باشم من هرا که روی
آنرا که بداع لشت خوشدل
آنرا از که گفتمت بخلوت
باشد صفا به هسند زلفت
تو باشی و من نباشم ایوای
گر لفته بگفت من سخنور

عمر سیت که جز بمن نباشد
جان در خور خوشدن نباشد
شاخیکه زگر گدن نباشد
آباد ده هزار من نباشد
دل مبلل این چمن نباشد
روزی برو که تن نباشد
بوی که به نسترن نباشد
ما و تو و ما و من نباشد
تمیز نو و کهن نباشد
افشاش در انجمن نباشد
آن بوی که در خشن نباشد
بت باشد و بر من نباشد
بر گفته او سخن نباشد

گیرم که صد این ز زنجیر بیاورد
من بر درش استاد ز عمری بایسد
بخت که جوان است چنین همه فاق
بیخواب من از عمری و او آورد ایوای
میرد کسی آن دم که در آید بدش تیر
عین از دل معشوق توان یافت نه هرگز
جانی که بلبست همین یکد و نفس هست
گر خون دل من همه یا قوت بر آید
آن چشم که منزل گه نیرنگی طفلیست
دانه که شوی لفته تو بجان زیا مش

دل از خم زلف بچه تدبیر بآید
غافل که قیامت چقدر دیر بآید
امید که ازین فلک بپیر بآید
لفظی که از و معنی تعبیر بآید
من جان دهم آنکه که ز دل تیر بآید
ملکه که کس او رانه به تسخیر بآید
تا آنکه گویم خبرش گیسر بآید
خاک من جان سوخته اکسیر بآید
جوی است که از و همه تن شیر بآید
تا از پی خونریز تو شمشیر بآید

سر از چیت پای برنجیر بآید
آزادی من تا چه قدر دیر بآید

حسرت چقدر از دل نخیر بآید

هرگاه که از شست کسی تیر بآید

این سوخته دل چون نه ز کشمیر برآید
ویرانی دل انتوان چاره و گریست
گفتی که ندارم بغلان بیچ زه و رسم
گفتی که بتقریر منت کار نیستاد
آهویی توان شیر شکار است که از بیم
یک جنبش لب واسطه دید بخت است
گشتم به آفاق و همین گشت یقینم
بینی که برآید بقدر کام حریفان
خواهم چو از آن شوخ فی لفته دعا

آرد چو بدل شعله بتا شیر برآید
ویرانه همان به که ز تمسیر برآید
شمرنده شوی گریز تو تحریر برآید
کار تو همانا که به لقتیر برآید
در پیش و پس از پیشه نه یک شیر برآید
مذ بوج ترا کام ز تمسیر برآید
کامتید من از تربیت شیر برآید
از بتلده چون آن بت بی پیر برآید
گوید که نه دیوانه ز زنجیر برآید

فریاد اگر از لب نجسیر برآید
کام و لکم انگاه که از تیر برآید
آشفته کن ای بادومی زلف سیاه
گوید که گشتم تاجه از خویش توان دید
گر اشک من آنجا نتوانست رسیدن
دستک چو زوم دوش بدر و ازه تقیم
نزدیک خرد بخت از آن کار چه باشد
گویم اگرش وعده شام تو قریب است
یاد آیدم ایام بد خویش ز زندان
از دلدهی خویش مزان لان و گرنه

نجسیر کی از خجلت تقصیر برآید
مقصود رسم از دم شمشیر برآید
تا صبح چه روشن ز شب قیر برآید
کز خامه بهزاد چه لقاویر برآید
کی آه من از عهده تا شیر برآید
آواز برآمد که نبست خیر برآید
بی منت عنبر آنچه ز تقدیر برآید
در خانه رود زود و و گردید برآید
هر گبه کسی پای بنجسیر برآید
حرفی ز لب لفته و لکیر برآید

میکشان ملک سلیمان نه بخاکم گیرند
بوی او بوی گل است و رخ او نورخ ماه
مانم آنانکه گرفتند سحر سحر مرا
ای خوش آن بزم که خوابان جوی میست

بلکه بیجام می افسر ز سرجم گیرند
کس چه داند که چیرا آئینه مانم گیرند
چون نه سوال مرا شام محرم گیرند
هم دهنده از لب و دیر کین هم گیرند

بیدلان ملک فارس از بخاکم گیرند
تج کیر تو زیند و دود و خاکم گیرند

از روی آنانکه تمنای عیادت دارند
غیر گوید که چون نیست کسی بلبل زار
در فن ساده و لیها چه مملک هستند
جان بلبل گسبر شوق بدل چشم بر راه
وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت
اشجاد است بمن ریخ و بلار که هنوز
عاصیانی که سخن باز جبهنم رانند
بدیاری که بسیار بود قیمت حسن
لقنه بر طالع خود باید مایل خطه گریست

عبثت ای کاش زمرگ من پر غم گیرند
کاش میرم من گلها همه مانده گیرند
سخن مدعی آنانکه مسلم گیرند
خبر عاشق خود کاشک ایندم گیرند
بای آرام عجب نیست اگر گیرند
من میرم خود و شان جانم گیرند
پیش داغ من دگر نامم جهم گیرند
نه عجب مه بستان مهرش بنم گیرند
هر قدر سا که کنم گریه بتان کم گیرند

از شرر عمر مرا اگر چه بس کم گیرند
کاش زین پس من دل را به پر غم گیرند
کشم رشک همان لشکان مزه یاب
روی ناشسته خود را همه گل بخوانند
نکشایند لب از ناز و سخنها رانند
تا چه گفتم که گرفتند کف تیغ چنین
کاش وقتیکه بلای ره دلها گیرد
تو چه نازی بخود این بای ز بهت خاموش
غایبی این همه چونت نه پری انگارند
عاشقان تو همین آه پیایی نزنند
دگر این شرم بهین چونکه نه بیند اثر
نامم جان بخش خود اهلانه بر من میترسم
لقنه ام لفته چه پرسی گرازم تو ای سر

کم کجا داغ و لطم را از جهم گیرند
خرده آن قوم که بر خال خرم گیرند
کز لب تیغ بتان بوسه بیهیم گیرند
قطره اشک مرا از چه نه شبنم گیرند
نمایند یک انداز و دو عالم گیرند
بیچ ناگفته عبث این همه بازم گیرند
جای در کوجه آن طره پر خرم گیرند
حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند
رفتم از ظلم مرا از چه نه اوم گیرند
گاهی آرام نه بی اشک دارم گیرند
پرده بر روی خود از دیده پر غم گیرند
که نشان است عیسی مریم گیرند
عضو عشوم سبق سخن از جهم گیرند

قصد رفتن از شوم جانم کند
غیر از و دیگر که رضوانم کند

قصد جانم تا نه جانانم کند
بر و خود کاش در بانم کند

چند میرم در تمنای لحد
 باد باغ گریه یارب تازه تر
 من نکر دم نا پشیمان نش خطا
 پیش ازین کردم نماز و روزه
 کو حیان در د که جاویدم بود
 من نخواهم ز لیت ز دران او
 تو ندانی طرز احسان کردنش
 لقمه کافر شو که فرماید اسیر

هر که پیدا کرد پنهانم کند
 گریه آخر گل بد ما نم کند
 تاجه کردم کوشش ما نم کند
 دیگر ارشاد آنچه رها نم کند
 کو حیان دعا که خدا نم کند
 کاش میزد آنکه در ما نم کند
 با تو ای غیر آنچه من انم کند
 کافری کوتا مسلم انم کند

دوزخی آن کوسه انم کند
 دهر گو یک شب هم انم کند
 کاش با خارا کند او را دو چا
 تا یکی مستور ماند آن نمط
 خواب باشد در خیال زلف او
 هست گزوق گستن اینچنین
 از دلم صد قیس آید نه سیه
 آنکه فرماید کشم احسان کنم
 مدعی گوید زهی سبحان چنین
 چون کند سبحان چنان چشمش آد
 هندی و این لهجه ایرانیان

بعد از آن یغمای ایمانم کند
 عشق اگر مورم سلیمانم کند
 آنکه مینا نامم پیا نم کند
 یا کجارسوا بدینا نم کند
 آنکه افزون تر پیشانم کند
 هر بن جوشم گریا نم کند
 کیت کوسه پیا نم کند
 کشته نا کرده احسانم کند
 گریه سبحان شک سبحانم کند
 کاید و گشت دیوانم کند
 هر چه گوی لقمه حیرانم کند

تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد
 چه گفتی که ای بنوا تو چه سازی
 ز بخش تر بسند خلق و کافر
 تو وقتی که گوی کدر از تو بادا

بود هر چه حاجت روا از تو باشد
 همه ساز بارانوا از تو باشد
 توانی که محشر پیا از تو باشد
 همین خواه هم از تو صفای تو باشد

خوش آمد که مشکل کشا از تو باشد
 نظرگاه آینه ما از تو باشد

<p>خدا حال فلان کیان اند اما بود در دین یا بود در دنیا بسی رفتم از خویش گاهی می گفتم که شربت ز من جانفزاتر بخوان نقشه خوشم و کش بخویشتم</p>	<p>که دید آن بشر گویا از تو باشد همه رد بار دوا از تو باشد روم من جهان و بیا از تو باشد چنانکه جانفزاتر از تو باشد نباشد ز کس نقشه تا از تو باشد</p>
<p>الحکم از تو باشد بلا از تو باشد بیا کین و حکم خدا از تو باشد خواهم که من آنچه خواهم تو خواهی تو مهر منیری و من سایه تو بیک ضربت آخر چه نخل است خیز تو بهایه یا ما چه باشی مقابل هر انکوست گمراه راه از تو پرسد بلطف اندرت ایکه صد تا معنی ازین به چه ای تیغزن باشد اینجا بر و نقشه جان خوش نگفتی عدا</p>	<p>نباشد ز هر کس لا از تو باشد قدر از تو باشد قضا از تو باشد فنا از من اند بقا از تو باشد چه باشد کسی کویا از تو باشد سر از من اگر نیست یا از تو باشد که گفت اینک گنج و فا از تو باشد هر آن چیز بجا بجا از تو باشد بهر کس مفر ما حیا از تو باشد تپش از من و مرجا از تو باشد چه خوش کاین خطابم عطا از تو باشد</p>
<p>ولا در دامن و از تو باشد نه حرف از صورت و ذکر از حضور همه انیت جمله دانستم اینجا بگوی دعایت موثر مباردا بجسم مرآت تو گور روح باشی تو مشق ز بودن بس که ده باشی و فارا چه پادان جنار ایه غایت من را زسته کنواندت بیتی جمیع</p>	<p>اگر مردن از من عزا از تو باشد چه گفتم که گفت این چرا از تو باشد همین دانی آیا خدا از تو باشد بحکم چه دیگر دعا از تو باشد مرآت نه هرگز بما از تو باشد ولی دارم ای دلبر از تو باشد چرا ازین آید چرا از تو باشد همانا که این افترا از تو باشد</p>

سین ای غم نیم غیر تا سیه گردم
سو دیر که غمی لقمه گامی

ندانم که اامتلا از تو باشد
و صد فرسخ انگه یا از تو باشد

بود گرا و دستانه بلامیشود
چون بنویسم صفت زلف یار
مژده توان دید بروج الامین
روی تو از مهر گردنی برد
کیست دگر در خور دشنام تو
ریشک فزاینده لب سنگ و خار
خانه دل هست عجب خانه
چون کنم شکر غمش به نفس
میشود اندم که حرامان و گام
کام پس از گریه نیا بم چرا
میگذرد چون سخن که بلا
فوت نماز است به از هر نماز
باد بقای تو بیا و بسین

باز چو بگویم که چها میشود
نال مسلم بال بها میشود
تیر از ان شست رها میشود
ماه بروی تو فدا میشود
وقت دعایت لب ما میشود
پای همه سر همه پا میشود
سور در انخانه عزا میشود
هر قسم آه رسا میشود
نستنه گموشریا میشود
هر مژه ام دست دعا میشود
خون همه خاک شهدا میشود
روزه همان خوش قنای میشود
لقمه ات این لحظه فنا میشود

صبح نمایان همه جا میشود
حشره سر از حشره پیا میشود
ما و عشق که از فیض عشق
تیز چها تیغ کس گشته است
صبر کن ای دل دمی از غم نمیر
خواریم انگونه که میخواست شد
جان من آن تن که مرا بود خست
شمع منی وین عجب از تو روا

از رخ او پرده چو ا میشود
یار چو از یار جدا میشود
غم طرب و درد و ا میشود
سها چپا مشکل ما میشود
تیر کس عهده کشا میشود
هر چه دگر خواست خدا میشود
خاک شد و خاک هوا میشود
حاجت پروانه چها میشود

باز چو بگویم که چها میشود
نال مسلم بال بها میشود
تیر از ان شست رها میشود
ماه بروی تو فدا میشود
وقت دعایت لب ما میشود
پای همه سر همه پا میشود
سور در انخانه عزا میشود
هر قسم آه رسا میشود
نستنه گموشریا میشود
هر مژه ام دست دعا میشود
خون همه خاک شهدا میشود
روزه همان خوش قنای میشود
لقمه ات این لحظه فنا میشود

میکنی از قید خودش گریه را	تشنه گرفتار بلا میشود
خوبان دگر چه رسم و قاعه گزیده اند تنه اند عاشقان غم دوری شنیده اند آنانکه کرده اند دعای پلاک ما از خود گزشتگان ترا من صفت را گرفته کنی کمان همه گردن نوجوان با خود بر هم بمیکرد ز باد را چسان حرفی زنند طرفه رقیبان ز چشم او آن نامه ما که کرده رفته دل بنام دست دل نیز خود بدلت آنها خزیده باد بنگر که کرده است چه گل تازگی بدل	یعنی کشیده اند و سر ما بریده اند نادیدی ز هم از ستم یار دیده اند از گلابین دعا گل تاثیر چیده اند کز خود گزشته اند و بجای رسیده اند پیران کهنه سال ز میان خمیده اند کاین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند شاید که این سگان پی آهود دیده اند گردیده اند رنگ ز رویم بریده اند زان سان که تیر ما بدل من خزیده اند زان خار ما که لفته بایم خلیه اند

تا آب فروش گوار ز تیغ چشیده اند
گلهای باغ چاک قبای که دیده اند
آنانکه دیده اند ترا حال شان پرس
از ناله های بلبل شوریده کم کم
حال رسیدن دل جان مرا پرس
راحت کجا بمنفعت رنج میرسد
ایکاش رخ نمائی و لب نیر واکنه
فوق تپیدن دل و جان من که تا کجا
با آن خرد کنون من دیوانه چنین
گوی که خون لفته بگردن گرفته اند

عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند
کای باد صبح پیرهن خود دریده اند
گوی بدیده سرمه حیرت کشیده اند
آن باد ما که در چمن تو وزیده اند
کز خود رسیده اند و چها آرمیده اند
عشاق این فروخته اند آن خریده اند
باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند
ناخورده زخم تیغ تو در خون تپیده اند
تا این پیر رخان چه سوختم دیده اند
آنانکه این منقلب لغلت گزیده اند

نهد گل در گریبان صبا بوی که او دارد
عذاب و زنج از من یکم می پرسی یعنی

دید گل را طراوتها دگر روی که او دارد
که چون در آتش از گرمی خوی که او دارد

این موهجا که خوش غزال رسیده اند
طهران شوق از زنی مجنون دوده اند

نفران گلان میکنند چشم آهوی که او دارد
ز حشمت میگردن زدن خوی که او دارد

نیارد سرو بار اصل اولی اینجا تماشای است مرانگیر که چون آینه حیرت نما بستم دگر از حور و از فلان حساب اینجا میگردد نه مارا قدسیان امی نشانند ترا و در خون نه در دام اسیر افتد نه سوختن رود آرد	دگر بار نیز اکت سرود لجوی که آودارد نگاهی حیرت افزای دگر سویی که آودارد شود خود خلد قربان سرکوی که آودارد کماندار است گویی چنین بویی که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهویی که آودارد
--	---

نه تنهامی تپد در خون گل از روی که آودارد بماه نو کشد شمشیر بروی که آودارد چه نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمشای دگر عشاق غلته چون نه اندر خون چه پیری اینکه چون میدا کس در کنار تو شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن دل و حشی و گویی سبقت از مهر بر دیگر نشین با لفته از ابدیدان از گوشه خوشتر	پیشانی میشود سنبل ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آه چشم آهویی که آودارد کجا سحبان کجا چشم سخنگوی که آودارد مرادارد بر رخ اندر میاهویی که آودارد بخیر از چلویم خنجر به پهلوی که آودارد نمی بینی اکنون سر زانوی که آودارد چه دارد زور بی اندازه بازوی که آودارد ندارد هیچکس چندان نگاه پوی که آودارد لبالب نمی مرد از ما جوی که آودارد
--	---

خاک بر فرق روزگار کنید غیر از چند همکنار کنید ویر در گشتن پاک کنند من جفاکش جفاکشی کارم توبه از می نگرده ایمر اسلام لاله هم ساغری گرفت بکف حاضر من هرا پنجه رای شما بردنش را زمان و تار و پود بهر خون نیزیم سوار شوید ببلاگر سپرده اید مرا	بر سر خاک من گزار کنید غیر هم را سکه هزار کنید عوز بر عمر مستعار کنید میکشم گر هزار بار کنید از چه مارا گناهکار کنید می بسا غزورین بچار کنید زار سازید یا تزار کنید رحم بر جان بهیتار کنید خاک در چشم انتظار کنید لفته را هم غم و بار کنید
---	---

چند نیمه ز کوی بارش
حیرت را سینه هزار بارش

<p>چه کنی برای دودیده کار کنی ذکر رفتن چه بار بار کنی جز بمن رواست جبر کس دلپسند است بس که جور شما تا چه حشمت بخنده نمکین وقت یا خار زار گر کردید زلفت تان خود پناه جوید ازو من و دل مرده ایم از یک درو دم آخر ز پریشانی چه خوش است مکتبید انتظار روز شمار زین که دیدید تیغ در کف دست</p>	<p>دشت را رشک لاله زار کنی مرثه ام را چه دجله بار کنی هر چه من گویم اختیار کنی من چه خواهم یک نزار کنی چاره این جگر فگار کنی نذر سرتیغ آید ار کنی شب مارا دگر چه تار کنی من و دل را بیک نزار کنی گر خزان مرا بچار کنی کرده خویش را شمار کنی نقشه را نیز موشیار کنی</p>
<p>ندانم در دل او چیست چون بیرون نمی آید چشمم به پای خون روان میگشاید اکنون اجل کیس و صیاد است کیسوزه کمان کرده چه شخصیت بیان سازم فلانی یا فلانی را اگر خواهم که خوبهای بخت خویش بنویسم گیران پاره پاره حال امان همچنان یعنی گرفته نام شیرین شنیدم خود که میگویی چه بازم چون کنم یارب چشمم سرازیر یک ایرانی کلام نقشه دید و گفت پس چون او</p>	<p>درون رفت آ و هرگز از درون بیرون نمی آید رگم در گزند بیک قطره خون بیرون نمی آید چرا از صید گبه صید زبون بیرون نمی آید بدی ز آب گل اشخاص من بیرون نمی آید ز کلمه غیر حرف و اثر گون بیرون نمی آید که امین کار از دست جنون بیرون نمی آید فغان کو کمن از بیستون بیرون نمی آید دگر از خواگه بخت نگون بیرون نمی آید ز خاک بند مرد و دوزخ و فنون بیرون نمی آید</p>
<p>ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید دیده زور اگر گویم عین میم ده مارا فسیلستان نماید از زمین تا آسمان مارا بود آن بند این بند و دگر گنج همیشه ظاهر</p>	<p>زمین از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید تو گویی از زبانش حرف بیرون نمی آید چه وقت است آنکه از چشمش خون بیرون نمی آید ز زلف او دم دانی که چون بیرون نمی آید</p>

دلم از جلالت بخت زبون بیرون نمی آید
 بخشی که دیده میل لاله گون بیرون نمی آید

بهرین فتنه آنچه از دستش چو گویم سر بود کافی
چه خوش گشتی دلم را کاین بونی تا کجا با تو
زهی شوی که گوید باش ساکن تا برون ایم
زکوی او که ما وای نشا طو عیش خواندش
چو سر شکست عقیق از سرمه بزم شد برون ما
چه شد چون نقشه جان سخت تو از جسم فرو

همین کز خجالت این گردون بیرون نمی آید
ز شکر این بونی آن بون بیرون نمی آید
وگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید
کسی گوید باشد از آنده مهوای بیرون نمی آید
دل از غم خون از دل خون بیرون نمی آید
غممت با آنکه هست از خزون بیرون نمی آید

چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید
مگر مرگ انداز بخت گون من حفر را هم
کسم چون گفت این پیش است از لب نمی آید
پس از در دنیا که بایم وزین کلفت بادم
بجویم من و دیو نماید آوره کعبه
کسته که مگر دفن او را از خود کرد این زنا خوش خوش
بیاد آرم دمی که روی سپهر انگونه میلر زید
چه گشتی اینکه نامد باز هر کوشد بنجد اندر
نمی آئی چرا اینجا و بازش چون نمی بوی
چو گویم نقشه حاضر برورت در حق او حکم

دلم از عهده مبر سکون بیرون نمی آید
زدشت گمری یک سمنون بیرون نمی آید
همین گفتم که یار از درون بیرون نمی آید
چه افغانها که از سقف ستون بیرون نمی آید
مرا ز آب و گل این نفس خون بیرون نمی آید
چرا رفت از درون باز چون بیرون نمی آید
بفط صوفت از دل کنون بیرون نمی آید
مگر مجنون بتعظیم جنون بیرون نمی آید
ز خاک ستر تجم جز بون بیرون نمی آید
ز لعل او بجز لفظ بیرون بیرون نمی آید

شادیم که غم از آن ماست
از شست تو نوا که رها شد
دل چشم تو دید و دیده من
گوشت بکشیدن آشنا باد
زمین آمد و شد و گره خوشتر
در یاب که بود این چه شوی
بگزشت سخن چو از جدائی
پرسید چو کس دل تو که مرد

بیگانه که بود آشنا شد
در دل گری که بود و اشد
از آتش رنگ تو تیا شد
چشم بگریستن آشنا شد
غم آمد و دل بغم فدا شد
ماناک شدیم و او هوا شد
دل از من جان تن جدا شد
گفتم همین که عسر اشد

نوروزگاه و عید باشد
چندی بنظر آه آشنای

گویند که حشر هم بپاشد	تو لفته کشی چه انتظارش
<p>بیجان شد ای بنان بجا شد معلوم نشد که دل کجا شد آفت شد فتنه شد بلا شد چشم تو دمی که سرمه سا شد دل گفت که حاجت روا شد دانی که چه کس بر نه پا شد بود آنچه کدر بدل صفا شد امروز خدا سے ما خدا شد بین لفته چه بے اثر و عا شد</p>	<p>گرد و ششما نصیب ما شد از دیده دمی که دلر با شد دیگر چه شود پئے بلا کم پر شکوه که بود بر زبان سخت وقتی که روان شد از منم جان وقتی که کشیده خار ناسه آن آئینه رو چو شد دو چارم آورد بنجا ک ما بستے را گفتم که بهیرم و غم دم</p>
<p>ما ز صنایع او صنع سکندر نکشد نیت ممکن که دیگر از مرده شکر نکشد تیغ بر خویش میجا کشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد خاک من در دست خد متضرر نکشد گر صبا دست ازین زلف معنر نکشد دل او بس که سوسه صید محقر نکشد طوطی خامه من ناز کهوتر نکشد زحمیت پریش آن چو نتوستمگر نکشد دوسه بار آید و با من دوسه ساغر نکشد جور بیگدشت و رخت ازین در نکشد</p>	<p>تا آنکه هوش دل آینه جوهر نکشد آنکه جز تیغ نگامه بر من مضطر نکشد خون خود خضر بران ور کند او گر نکشد دفتر مرید گرد بر او کس چه شود ور و عا گوئی آه است سراپا مهر و کشم آهی که سلاسل کند او را وریا رو از صید گهش روح قدس پر نا کام هر چه تحریر کند رنگ رخسار سپرد سخنی هست بل گر چه ز عمر سه انا مین بجای که کشم باوه دمی از ناز انجا لفته آن نیت که منت کش رفوان گردد</p>
<p>آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد</p>	<p>حقدر آرزوی صید بخون در نکشد گفتیش سه و من از تو پانچین سر نکشد</p>

بنا را چه از مرده شکر نکشد
نیت ممکن که دیگر از مرده شکر نکشد

تو بکش تیغ و بنه بر سر من سمنست
آن عذابی که گشتم من بهشت از چران
بیخرام تو ز ما نه تشکید چه کند
از چه ترسنی دل با هست باد و راندیش
خوب گفتی صفت اشک تو افزون ز حد است
ای خوش آن عاشق جان داده که دگر نیز
تانی یوسف ما خوب چو کس گفت خوش
بخدا غیر خجالت نکند تا دم زیت
حق شناس است چه نقاش خدا را فی ازل
نکشیدی تو سنان از پی خونریزی او

آنکه گوید زشت از من دور باد
تو اگر مهربی شدم من ذرات
کام جان شیرین اگر خواهم گم
در زمان او نشا داده گشت
وسعت و تنگم را حد میرسد
دل اگر خون تیغ او را خون غذا
دو رخ او یا خدا گردد و بهشت
بے پیروی نمانم در جهان
دل ز سر طی کرده راه کربلا
از برای انتقام یک عشق
تو بے سختیش کردی دعا

یارب از تیرش دل مهجور باد
خانه معمر و عشرت خانه است
گشتم از اهل جهان باید کنار

پیش تبت سر من منت مغفرت نکند
و جیم از شمری حق همه کافر نکند
انتظار تو اگر رفتن محشر نکند
رازت افشا کند ناله بمحشر نکند
جر تو در رشته لطف اینهمه گور نکند
تا نه معشوق بود سر ز لحد بر نکند
این که نقاشش ازل نقش مکر نکند
عاشقی کو ستم یار ستمگر نکند
آنکه بر آئینه جر نقش کند نکند
چه کند لفته ازین غصه فغان گر نکند

خانه او تنگتر از گور باد
چشمه از ناظر دلم منظور باد
گوید این دل زان لب پر شور باد
بر کجا راحت بود رنجور باد
سیه گاهم چشم تنگ مور باد
من اگر خاک آن بت مغرور باد
پر که گوید نار عاشق نور باد
در جهان هم پیش چشم خور باد
جان بشاه کربلا محشور باد
درد اگر شاه است غم دستور باد
شد گیت لفته مغفور باد

زخمی و بر زخم دل ناسور باد
خانه دل از غمت معمر باد
آنچه گفتم در جهان مشهور باد

دری شوی از چشم مستور باد
ویده ناقص کفایتان کور باد

<p>آمد از کوی نویدی جانفزا نام فرادار کسی پیشم برد گویری ستور خود از چشم است بر من مفهوم این نهمت بسند سرگرم بر گه که وصف باغ خل تا چه می بیندش از خیرگی مانگو خواهم مرگ گان ترا تا چه نزد یکم دل را شاید نیست عشق موسی خواند پر غم نقشه را</p>	<p>شد محرم عید ماتم شور باد نگم از هم کاری مزدور باد رویت از چشم پری ستور باد من کی گفتم که دل مسرور باد بر لبم افشوده انگور باد دیده آئینه یارب کور باد هر کجا شکر کشد منصور باد زخمه کز وی چشم مردم دور باد غم اگر کوه است کوه طور باد</p>
<p>ومی که از لب لعلت مسج بس شد همین نه آرزو می زلف تو سلاسل شد بقول عامی که مشکل است و صد آسان که بود آنکه از و گرم شد بغل و انگاه شود جز این چه پیش می ایستد و گداز چهار به بلبل و پروانه باجرانه گزشت نیکه منم که درین آرزو می میرم فلک بد هر چگویم چگونه چشمک زد در آن مقام که بخون به از فدا طون است پس از گستن زنجیر راه صحرای گیر</p>	<p>نه آنکه می که بشانت چه وحی نازل شد تصور دل تو سنگ شیشه دل شد نصیب بیک آسان هزار مشکل شد چه زلف بود که در گرم و نم حایل شد ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد گل ریاض شبیه چون چراغ محفل شد خوشا کسی که به تیغ نگاه بس شد ز قلم آن همه منکر و میکه قاتل شد توان گریت بد یوانه که عاقل شد بشکر اینکه جنون تو نقشه کامل شد</p>
<p>بحیر تم که چنین از کنش چرا دل شد میرس جان که از فرقت تو واصل شد ز تند باد بفرما وطن گنگون بود ز خویش رفتم و این خود نگشت معلوم عجب نه ار شود انگل تمام لای شراب</p>	<p>ندید آئینه هم چون بخویش مایل شد مرادم آنچه ز یکم بود حاصل شد ز گرد باد و بجنون گمان محال شد چه راه بود که رهبر کدام منزل شد بفیض گریه مستانه خاک رده گل شد</p>

که یاد دارد گل سنگ شیشه نازل شد
ز آسمان محبت چه وحی نازل شد

چو گفته از دل آگاه من مشو غافل چه تخم دانم که در سینه ام فلک نقشانه من و کشیدن منت ز ناخدا میباید از آله غم عاشق نه سهیل تا چه گمان سرای گفته چو بستم بهین صدای برخاست	بناز گفت که آگاه بود غافل شد پسند عشق و می کاین زمین قابل شد کجا سفینه من آشنا با حاصل شد نه درو بود زایل مونس که زایل شد ز تربتی که بدار السلام داخل شد
--	--

رفت و بیا بال انتظار کرد
آید و باز بهیچ کارم کرد

ای خوش آن دلبر با که خوارم کرد و هر بایا بس بکنارم کرد در چنین رفت و تازده گل شکفانده لب بام آر نیاید آن خورشید گریه ام ناتوانیم افسرد گفتش بهیچت دگر فرو بودم اصلا امام سبیه من آنکه رفت و نکرد کارم هیچ لقمه در خواب بود گرا پنجم	خواریم صاحب اعتبارم کرد چرخ دور از دیار و یارم کرد لاله بنمود و داغدارم کرد شبم آسا که بقیارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد خجل این عمر مستارم کرد چون اجل خارج از شمارم کرد دگر آمد دگر چه کارم کرد که به تیرنگه شکارم کرد
---	--

نه بهین تیره روزگارم کرد بهروصل آن کامیدوارم کرد سخنی رفت جایی از بغداد چه جوان بودم و چه پیر شدم عمید اضحی باد مبارک باد جنتی گروم از شکستن تن آه من باد بود و جسم غبار چه بگویم ز این جعبه غزال گر غلط گفت گفته زاید باد	زلف او عقد ما بکارم کرد همه تن داغ از انتظارم کرد گریه زد جوش و دجله پارم کرد بهین خزان آنچه با بهارم کرد کنده امسال آنچه با رم کرد توبه می گنا بهگارم کرد باد لطفی چه بر غبارم کرد یا بما بود یا ز ما رم کرد چشم مست تو ماده خوارم کرد
--	---

یک سخن صد عقده دشوار مارا میکند	میکشود می گریه خود اول ما میکند
---------------------------------	---------------------------------

گر گریه بهاری گریه ما میکند
از دل دیوانه در طایفه که میکند

<p>مروده صد ساله هم چشم تماشا میشود نکته سینه جز چشم است که آنجا میشود تا چه پیش آن سراپا بیزبان و میشود قفل امید من آه عرش بهای میشود خوش و صحت بروی من مسمی میشود خیر کیو لفته هم که این معما میشود</p>	<p>گر سر حاکم بآن رنگین ادا می آید هر کجا میرفت ذکر خامشان نکته فهم رخمت یک حرف عاشق را تو میدادی اگر یا دایامی که عفت می شدی و لتکیم این نمیدانست جان من رود و همراه دور یا روشهر ساده ام را آنقدر کردن پسند</p>
<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا میشود مشکم نکشود انکوشست بر جا میشود کس چه داند نامه چون پیش اعدا میشود دل ز صحرای عرف میزد و دیده دریا میشود چشم او بر گنبد و کان رمز و ایما میشود روزها میگفت نکشایم و شبها میشود که نظر بر حال دارم آن خود آرا میشود آن میان که هر قلم بهت که و میشود صبح می شد لفته آن بند قبا تا میشود</p>	<p>بال پرواز از زخم رنگ رخ ما میشود زخمیم ننمود انکوز خیم نیز و هر کرا داشت مضمونی که ناو استنش اولیتر است ای خوش آنمخت که در روی بود که من روا گرد میگشتند صد تا مشتری جان بر نقش و ادا زان باطل پرستیها که در سر روی از خود آرای گجا فرصت بکار و دیگرش ز آنچه در خاطر گزشت اورا کجا در میگزشت بعد عمر گر شبیه میگشت وصل او نصیب</p>
<p>انکه بر رخ از ادا زلف چپا میشود تیغ او گوئی طلب جسم ما را میشود مجسمی بود و زبان هر یک بدعا میشود باده اینجا میکشد و راه اینجا میشود همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میشود دل رگ ابر بهاری را همانا میشود عقدای خاطر یک جام بهبا میشود دفتر به معنی از نه تا کجا ما میشود</p>	<p>کاش یک شب پرده از رخ میجا با میشود خالی از حکمت نیز و زخم بر هر عضو ما وی شدم جایی که اینجا خاشاک و رکاب بود بهشت جنت چون نه از رندی بود که سینه نشا بهت به زخم تو آغوش زخم سینه ام وقت میخواری جو میزد حرفی از مرگان او التجا بر زم غبت پیش فقیهان زبان خوب کردی که ز فلان چیزی پرسید تو دوست</p>

از شب چند گزشته باشد
زلف ز کمر گزشته باشد

آنکه میگفتی بحشرم نیامد و او خویش	لقفته امروز تو گو یار از فردا میشود
بر نغمه اگر گزشته باشد	تا دم چقدر گزشته باشد
شام آمده باشد از درینجا	نا کرده سحر گزشته باشد
تا قصه چه از گزشتن عمر	نا گفته گزیر گزشته باشد
من از دل و جان گزشته باشم	او گزیر نظر گزشته باشد
گر آمده باشد از پی جنگ	و آنسته و دیر گزشته باشد
جز من که بمقتل اینقدر	بجوف و خطر گزشته باشد
نخلم نه بهین گزشت از شاخ	شاخم ز ثمر گزشته باشد
هفتاد و برآمد از لب شیخ	از شصت مگر گزشته باشد
یار چه کند چو طفل اشکم	آن را که پدر گزشته باشد
جز مشک و گریه بر لب خشک	زین دیده تر گزشته باشد
داخته صبرم آنکه یکسر	عمرش بسفر گزشته باشد
یار و سر پرستم چه بر غیر	زین تازه خبر گزشته باشد
پرسیده تیغ از چه رنگین	خونم ز کمر گزشته باشد
هر قطره که دیده ام فرو رخت	از کان گهر گزشته باشد
یار بکنی نصیبم آن جرم	کوز انهمه در گزشته باشد
عیب است گویم این که پیش	حرفی ز من گزشته باشد
ارض اینهمه کز ساست شاک	بر زیر زبر گزشته باشد
زان را بگذر کسی که زو حرف	زین را بگذر گزشته باشد
قربان نشدش کس از اسیران	بے تیغ و سپر گزشته باشد
شیرینی لطف او چه گویم	طوطی ز شکر گزشته باشد
مرگ است ز ز گزشتن دل	دل گریه ز ز گزشته باشد
فردا گزیر و کجا ز خونم	امروز اگر گزشته باشد
حور است و ز حور طر فیه حالی	بر جن و بشر گزشته باشد
را ندم سخن از در و گزشتن	بر نخسل تبر گزشته باشد

برین گزشت آنچه بگزشت
 از آنکه و گر چه سرگزشتی
 بر سید چنان گزشته شامت
 گفتم صلوات بر تو از من
 تنهانه من از امید پاسخ
 گویند گزشت از جهان خضر
 غم اینقدرم گزشت بر دل
 از من بگذر مباد گویم
 بد آنکه درونه خیر بود است
 شریعت که آن ز عیب جویان
 دانی چه ز گل مراد بلبل
 آتش قدم است آنکه زین دهر
 نظار گیت بیک نظاره
 تنهانه مزار من شگافه
 گفتمی که فلان چه عمر میداشت
 گفتمی که فلان گزشت از میخاک
 و رتیغ تو دیده باشد این دل
 آنچه از تو گزشت بر قضا شب
 بوجه بدان تنیدن دل
 بنوشته ام آنچه سرگزشته
 صد سیل بر تنک در رهش بود
 با لقمه بهمانست وعده او

چشم دل بکشا که بینی آنچه جانان می برد
 خوی او بر لحنه یاد از دوزخستان میدهد
 گریه بود آن کو دعا از من بیاران برده بود

بر دل چه دیگر گزشته باشد
 این بس که زمر گزشته باشد
 گفتم چو سحر گزشته باشد
 فرمود که بر گزشته باشد
 جنبر بل ز پر گزشته باشد
 پیش تو بگر گزشته باشد
 بر جان چه قدر گزشته باشد
 اسم ز اثر گزشته باشد
 نیک آنکه ز اثر گزشته باشد
 بر اهل هنر گزشته باشد
 خوش آنکه ز زر گزشته باشد
 مانند شرر گزشته باشد
 از شمس و قمر گزشته باشد
 ظلم تو بهر گزشته باشد
 آمد چو بصر گزشته باشد
 با حال بتر گزشته باشد
 آب که ز سر گزشته باشد
 وی شب بقدر گزشته باشد
 تیرت ز جگر گزشته باشد
 شاید ز لطمه گزشته باشد
 از خون که در گزشته باشد
 صد محشر اگر گزشته باشد

طاقت از دل می رباید هوش از جان می برد
 کوی او پر دم گرد از جنتستان می برد
 ناله هست این کو خبر از من بیاران می برد

باو از بجای بی بر این بختان نمی برد

کوی خوش هست اینک دل می آید و جان می برد

کبر

هست از من آن امید بی که در دیار غریب
 تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواهد سر
 در غزل نامم غزاسی نیز نبود پس چرا
 غیر و دست نیز از شوقی بر افشای من
 تا بکاف خاک را ریخت خویش انگنده ام
 میرود از کعبه سوئی ویرش و شوق بین
 من به خواهم بر دیار از ریاض آرزو
 یک نظر خود نیز بیند کاش که آن خط بر
 تاجه میخواند از من همچو من فرمانبر
 راحت گویند اندر پنج بید میدهند
 دوزخ آرمند ز فعل خویش نه میکنند
 چون بنمیرم بر تپه ای چینه بے اصل
 هست حسرت بر کدامین گویار خیمه زن
 غیر در فسون و می مغرور و من در فکر آن
 من نه مخطوط اینچنین تنها ز دست او
 خط چنان که ز خضر خواهد و عاقلی تازه
 چون مقابل شد با و اکنون ندامت هست و
 غیر یا محش و مانع و یار را از بس کام
 دل بسی برق گنگا پی جت که بود این زمان
 گر بلند بیای خیمون مدعی را آرزوست
 پایی من ذوقی که از خار مغیلاں می برد
 دل سپاه غمزه او پیش ازین بر بوده بود
 خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند
 از زون حسن چه حرف دادن و بر دل چه
 کاش که پندارد آنرا شاکه نسبت بخویش

مطلب

بوده باشد از تو آن شوقی که خرامان می برد
 گوی سبقت انداختی مرا و میدان می برد
 که در شش چشمیت بیابان در بیابان می برد
 از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد
 دیده ام موری که او تخت سلیمان می برد
 تاجه خوش خوش و نمائی کفر ایمان می برد
 انتظار بوز عمری پیر کنعان می برد
 هر که میگویی خضر از دست و جان می برد
 می برد و دیگر چه از معشوق فرمان می برد
 هر که می ترسد نه از دشوار آسان می برد
 آن ندامت که این عامی ز عصیان می برد
 عیسی بید و پیشم نام در نام می برد
 بیکسی شریف بر گور غریبان می برد
 تا کدام افسانه خوان چشم در بان می برد
 میزد بر کوفه اوان خط فراوان می برد
 لب چنان دیگر که عرض آبجوان می برد
 انچه از لعل لبش لعل بدخشان می برد
 تا صبا بهر که نیت از گلستان می برد
 رخت نمود مسکین با لشکار گیران می برد
 مطلعی خوانم که ره بر چرخ گردان می برد
 دست من از حبیب امان بیشتران می برد
 جان بیغما ایست آن سلطان خوبان می برد
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد
 تیر ز دل خست بازی میداد جان می برد
 برگمان کان شوخ از من بامدادان می برد

صبر و خوش آرام و طاقت دین و دانش جان و دل
 کیت آن کز بهر سیر گلستان نهاده گام
 عاشق از معشوق عریان می برد خطی که آه
 هدم این دیگر گو کیت دل کنون جا بوده است
 میروم در گلشن دل بهر سیر غنچه ها
 من خواهم شهباز و رحمت فرادان می برم
 طالع برگشته خود را شوم قسربان که او
 جزبان چشبی کز و خود آرمیدن رم خود
 شوق میگوید با و کای ناوک افکن و حیرت
 ذلت دغاری که روزی میشود از فیض عشق
 سینه ام گل و در گریان دیده ام گل و نظر
 گرم کردم من کجا چشبی بماه مصر او
 جنت او را چون نمی بخشند زین بیوده هم
 بود قاضی هم بمن در میکشید شب شرک
 زلف او تاریکی از شب های تاریک آورد
 سنگه بیا نم ز عمری شمر مساری می برم
 می نشاند بر سر بهر گوی هر سا خسته
 حرف وصل اینجا میا و در خون چران میکند
 از چنین پر گوشدن نقصا چه ام بل بر زبان
 کس چه داند شمع چون سازد به ارباب دل
 غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال
 دانیم تا که نه بهنجس خود و داری گریز
 گرتو سخانی مرا از شکره اش بهر سرس

غیر ازینها هر چه دیگر برو نتوان می برد
 دل ز طبع بوز گل رنگ از گلستان می برد
 تنگ عریانی حیرا آن تیغ عریان می برد
 توجه دانی چون بسرد کوی جانان می برد
 بسکه از خود برز ما نم ذوق پیکان می برد
 آنکه رحمت خواهد و رحمت فرادان می برد
 چه بگردش شهباز آن برگشته مرگان می برد
 النجا پیش که رمبای غمزالان می برد
 با اجل گوی پیام قاصد جان می برد
 از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد
 ای خوش اندامی که عرض باغ و بهتان می برد
 گریه چون از من بدزدی پیر کنعان می برد
 عاشق او بهره که از حور و غلمان می برد
 محتسب چون ایندمم تنها برندان می برد
 روی او رخسانی از نورشید رخسان می برد
 در نه هر یک پیش جانان به پیران می برد
 بهره کز چشم عاشق ابر میسان می برد
 نام شوق اینجا میر تا موس حرمان می برد
 نفع ما از کشت طبعم پیر و بهقان می برد
 خرب و خرا که از کس بار احسان می برد
 آنچه دانا از نظر افکنده نادان می برد
 خود توانانی و کام انسان زان می برد
 یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد

بسیار چنین گفتی که روز لقمه زمینان بد بود

دین بهر سیر که شب را چون پایان می برد

از تماشای رقص غلام خوشتر
از تماشای این بخت شکر میخورد

این گویم که باه من اثر می خندد صیحه مگر چه بگشنگ گل ترمی خندد نمک حسن بیان را نکند از چه قیاس گرچه دور است ز خورشید ولی شبی هم را یار بگفت چو از دیدن روستای زردم چمن سوختنش را نگرے تا چه بهار هست دیوانه بدیوانه نباید خندید	خوشش تماشا است که بر سر و غم میخندد هر دم این نوگل من نوع دیگر میخندد این چه پرسید که دانت چقدر میخندد گل نظاره بگلزار نظر میخندد همه گفتند که از شادی ز میخندد نیم زار دلم از نام شرر میخندد لقظه میگردد اگر پیش تو در میخندد
--	--

گر نکند آن بکف آن رشک قمر میخندد من چو گفتم که لب چون نه دیگر میخندد قاصد این باز گو بر تو کسی میگردد گریه خود خنده بود پیش او این شوق در گمانهاست و اگر عقد تراست عبت شب وصل است و نهالی عقد بگرفته است تا چها لفته بدست شمر کام آید	چقدر باز طرب ز خشم جگر میخندد چه خوشم گفت که این لبته شکر میخندد هر که می بشنود این طرفه خبر میخندد شبیهی هست که بادیده تر میخندد سک دندان تو بر سک گهر میخندد بکشایند قبا و رن سحر میخندد میدان لحظه که نخل تو بر میخندد
---	---

از بختی مرده را زاری باز رسید
از پشیمان دل که چقدر رسید

بر لب دعا و طرفه اثر در دعار رسید آن می که داشت بهر عدو حکم سلبیل خاکم با و داده روان شد چو رخ دوست بالد چرا بخولش چنین استخوان من بر خاک من رسیدش آمد مرا چه کار خوش بود طالعم که برود شک برو چرخ یک کام لفته مرد و زنا کامی ابد	چشمم براه بود که ناگه قنار رسید شد جمله خون بشیبه چو نوبت بهار رسید گفتم مگر داند تواند بهار رسید یار ببهمن صدا چه زبال بهار رسید در دم پاک کرد و از آن پس دوار رسید میشد همی بهمن که رقیب از قنار رسید با او چگویمت چقدر مرده با رسید
---	--

بگره بهر سس آه نه آن بوفار رسید	بر لب اگر چه جان من مبتلا رسید
---------------------------------	--------------------------------

در گوشش دل ز عالم غیب این صد رسید تا بعد ما که وارث ارث جنون شود کردم سوال مرگ و هماندم رساند مرگ الکون چه دل کشاید ازین لطف مجیل کرد آنچه فصل گل نگرانی ساقی و یار بود این رقبم درو که بده خاک خود بیازد	کای دل صبور باش که روز جزا رسید مجنون چو فوت کرد و در اشت بهار رسید شکر خدا که زود بدادم خدا رسید عمرم چو شد بسر بر آن بد بهار رسید یعنی شکست با برف توبه ما رسید با قصه نامه که بدست صبار رسید
--	--

گردی گو که از ره آن دلبر رسید بر دل که صیت خواری او جا بجا رسید شویم چگونه حرف بد از سر نوشت خویش آه مرا نگر که کجا جاسے خود گرفت تقسیم حصه ما چو همی شد دم سخت تنهار سیده بودند تیرے بان روش تاریکی مشیم چو گذشت از حد این زمان این نکته است قصه که گفتی دم اخیر	در چشم آرزو سے دلم تو تیار رسید آفت جدار رسید و صیت جدار رسید یعنی بمن از و خط بے مدعا رسید اشک مرا به بین ز کجا نا کجا رسید شاهی ترار رسید و گنای مرا رسید قاصد هم از دیار تور و برق فار رسید وقت رسیدنت بمن ای رفقا رسید بیگانه ناپدید شد و آشنا رسید
--	--

برق جویم محرومی شعله بارم کرده اند در تلاشب باد و یگر بقرارم کرده اند گمرفان سمر و قد از مقدم خود این زمان داشتند آیا چه شک در جان سپارم بیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار عوضایع کردم و کاری نکردم کردنی بودم اندر عرصه محشر به خیل عاصیان تا چه خوش خوانند بازم عشق را چشم و چراغ	تشنه کامم وقف تیغ آبدارم کرده اند بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند ما چه رشک رفته رفوان زارم کرده اند صد تقاضا تا بایشان جاسپارم کرده اند همر کاب شوخ طفل میسوارم کرده اند با که گویم کاین نمط بے اعتبارم کرده اند از که پرسم کادمی بهر چه کارم کرده اند آنچنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند قاله رویانی که دلغ از انتظارم کرده اند
--	--

بجو بر وقت تیغ آبدارم کرده اند
بجو نسلی از دشوارم کرده اند

تا کجا با پیش جمعی شرمسارم کرده اند	من کجا گفتم کنند این قوم با عاشق نهیج
کرده اند اما نکته خوارم که نه زارم کرده اند	خواری دزاری نصیم نقشه باشد از آن

دید باید تاجه شاد و در کنارم کرده اند	سیر گلشن بود مقصود انگارم کرده اند
خود تو در باب آنچه احسانها بکارم کرده اند	بنخودی بنخواستم با تو دو چارم کرده اند
آنقدر کز گریها چشمم میبندم	آنقدر ما دور از یار و یارم کرده اند
یکه باشد آبروی عاشقی از درد و داغ	درد مندم کرده اند و داغدارم کرده اند
و ادمم بزمی چها اندوه و غم خواهند	نا امید چها امیدوارم کرده اند
در محفل ویرانیها غمنا مسیده اند	در مقام زود میرها شرم کرده اند
شاد و بیش از پیش دار و نبستم با آفتاب	گرچه در عالم کم از کم زده دارم کرده اند
کرده اند این شرح کمانان آنچه با من دیدنی	سینه ریشم کرده اند و لنگارم کرده اند
که تواند کرد کس ریک بیابان را شمار	با که گویم کایقدر ما داغدارم کرده اند
خواه ترک عشق مقصود تو از من خواه صبر	هر چه میخواهی در آن بے اختیارم کرده اند
آنقدر کز فرط وحشت ما ز خودم کرده ایم	آنقدر بل بیش خوش چنان زارم کرده اند
نقشه گلزار جنون را من خوش این بلبلم	داغها بر سرمدان گلها نثارم کرده اند

دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند	چو حال دل بود ایگونه پس زبان چه کند
منم بریده زبان و کرا آن دمان چه کنم	دل است میچندان وصف آئینان چه کند
بزمست دانه که دارم ز برق امید و گر	زمین نکرد چو کار من آسمان چه کند
حرم از یکه نداوش خدا چنان حرمت	خجل بسی است تراطوف آستان چه کند
به بخند فتم و دردم بد داغ همچون گفت	فلان چه کرد درین وادی و فلان چه کند
نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید	کسی که خوب نفس کرد آشیان چه کند
گویم که جهان بنان کند ترا ایزد	کسی که رفتی است از جها جهان چه کند
ز کینه و رزی او جان بلبل هنوز منم	شود و میکه بمن مرگ مهربان چه کند
کسی که گفت ندیدم حنا بدست کسی	کنون ز دست کسی جان بد چنان چه کند

میرزا جمال حسین
 حدیث دل چو بلبل بر سر زبان چه کند
 چو گفتگو نشنیدن کرد بیان چه کند

گو که لفته چنان زار مرد و هیچ نگفت	خدا چو خواست همین شکوه از بتان چه کند
گویم اینکه کند گزند لب فغان چه کند کسی که جان نهد خط زندگی چه برد مرا مریض نداند هنوز تا لقمان بگفت بود یقین مردنت که من مردم همانست عثوه همان نازنا چه پیش از آن منم جفا طلب از یار و دل همین گوید میرس از گل مقصود و چیدنش چون باغ چه کرد ابروی تو تا کند همان مرده ات بمن بر آنچه زد یوانگی گزشت گزشت گو که گوشش کرا کرده است و عطا کرد	دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند دلی که خون نشود سیر وستان چه کند علاج دانش آن طفل بد گمان چه کند ندید یی آنچه یقین کرد تا گمان چه کند چه گویمت که بمن این چه کرد و آن چه کند چو حرف کرد ازین پیش این زبان چه کند شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند میرس هیچ که دیوانه ات بیان چه کند دگر جز این بمن و لفته قصه خوان چه کند
یارم از خوشخوار تا خوشخوار تر دل ز چشم دلبران بیمار تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود هست و نیست دای دل الوای من الوای عشق هوشیارش مست تراز مست با گربا و اغیار گردیدند یار ابر رحمت را چه گوید کس سپاس یارب از بر عکس این خواهم مباد لفته هم شد بلبش چون گفت ای	کارم از دشوار تا دشوار تر دیدم ز ابر تیره دریا بار تر یار تر عیار تر مکار تر کس ز مرگانش سیه سالار تر دل مرا زار و من از دل زار تر مستم از بهشتار تا بهشتیار تر بنده با اغیار گرو و دیار تر از شرکم کوچه و بازار تر چشم از بخت عدد و بیدار تر حسنش از گلزار تا گلزار تر
راست گر پرستی نه تنها زار تر باد روی خط سیه یعنی گلی	عاشقت از زلیت هم بنزار تر من ندیدم از گفالت بهیزار تر

دیدم با حیرت پرستی یار تر
حسنش از گلزار تا گلزار تر

دیده ام از گز و گلگون تو جوان دیگر
زینکه آید سیرگشتان در

	<p>از خجالت می شود گلزار تر کیت از است تو کم رفتار تر هر که باشد معجز تر خوار تر ساغر چشم بهان سرشار تر دردم از بسیار بسیار تر مهر او از کین او خوشوار تر گر بود این راه نامهور تر دیده با حیرت پرستی یار تر</p>		<p>باقبای شبی اینجا مرو در سواری بر خور دگر با تو غیر معتبر تر ای که میخواسته مرا خالی از خون از چه میانی دلم داغم از افزون اگر افزود تر هست آنکه خنجر تیز کرد از روس مهر من به سواری کنم طی راه عشق لققه را تنه دل در وی سپر</p>
	<p>غنی دیگر گلی دیگر گلستان دگر انده نواخته شراب تازه حوران دگر چون نیای ای تو جسم مرده راجان دگر من بهمان دیوانه اما کو کمر بیان دگر توسن آه مرا هم هست جولان دگر دین که کوی چون نمرودی هست بهمان دگر بسته بالقه شاید باز میان دگر</p>		<p>بین بیک داغ دلم ای سر و پستان دگر جان فدای پیر تو کز وی نصیبم بروم است مرد و ام من مرده پای رنج کن بیکه بیا چون دگر بنامیت دیوانگی را در دستگاه گر تو گویی آسمان گرد و غباری نیست آنکه گفتی نیستی بیمار تهمت بود و بس از دل من بازی آموزی انداز شکست</p>
	<p>آن فطوخال از پئے من کافران دگر می نماید وحشته هر دم بیا بان دگر این که افشاند نمک میدا نم احسان دگر در دل از مرگان او زخمش نمایان دگر چون نباشد در نگاهم غنی پیکان دگر وام از آئینه گیرم چشم حیران دگر بهر دستت مردن لفته دران دگر</p>		<p>شیخ و ایمان تاجه نازم من بایمان دگر چون نباشد الفتم با آموان خورده دم زخمیم می سازد و بر زخم من از خدا در سر است از زلف عنبر نیز او سودای نو من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زود بسکه دارد لطف دیگر بر رخت حیرانیم بهر زخمم مرهم نو بود اگر مشتی نمک</p>
	<p>کفر من با دوا با یما نم حیر کار با گرو سست میا نم حیر کار</p>		<p>کافر من با مسلمانم حیر کار تاجه نم و تاجه یار و تاجه کل</p>

دیده دردم بد را نیم حیر کار
دل سلامت با دوا حیر کار

مرشدم او را و دیم او برم اوست
گفتم این لب آب حیوان گفت بس
باز گفتم از چه خواندت پری
فصل گل آمد خوشا دست جنون
تا چه خلوت تا که شب ما می شوند
ایکه گوی آنگه جانت بود رفت
هر چه بر من بست خود ثابت کند
تا چه باشد رنگ و بوی این چمن

شیخ میگوید بصدغانم چه کار
من که انسا نم بهیوانم چه کار
گفت ای نادان بانسا نم چه کار
کل بسی اما بد اما نم چه کار
و او در دل ما بدر بانم چه کار
چون نیاید با چنین جانم چه کار
گویدم یعنی بهیسانم چه کار
لغظه با پیدا و پنهانم چه کار

تن تب غم سوخت با جانم چه کار
یاری یاران ز غمی بدتر است
دردنا بس ذکر در مانم چه سود
خوب دانم پخت کاریهای تو
از سلیمان برتر آمد مور عشق
من جو گفتم صید زلفت جان و دل
من جو گفتم خاک شد بجنون تو
آنکه پرسید چیست اندر سینه ات
تا چه کردم من که او باده می
این کرم بر لغظه کن من ای سیر

چون نه اینم ماند با آنم چه کار
بدتر از خصمان به یارانم چه کار
دایع ما بس با گلستانم چه کار
ایکه می گوئی بخوبانم چه کار
من که مورم با سلیمانم چه کار
گفت با جمعی پریشانم چه کار
گفت باریک بیا بانم چه کار
با دلم دارد و نمیدانم چه کار
گفت با آن ناپشیمانم چه کار
زنده در دم بدرمانم چه کار

این نمس گویم بزدانم چه کار
و ده چه طرز ظلم می میرم بر آن
گویش را لب چه کار آید ز تو
مرگ حاصل گشت گوی وصل گشت
ایکه گوی آیدم آسان چه خوش

باو زندان با آنست نام چه کار
ظلم او احسان باحسانم چه کار
شیخ چون گوید بره بانم چه کار
تا چه وصل اکنون بهیوانم چه کار
منکم خوشتر باحسانم چه کار

ششم اشک دلم زدم ترا بیشتر
یار دلم دلم جگر ترا بیشتر

<p>یاد خود گوید که این کار تو نیست غیر و این بهیوده گوی کار است کار مسکین شوق او بر هم زن دل همان وحشی با لوانش در خط لقمه چون جاداد گفت این با آبر</p>	<p>یار چون گوید به نسیانم چه کار من نمی گویم با فغانم چه کار دل نمیگوید به حسد مانم چه کار من همان مجنون بسا مانم چه کار دل سلامت باد با جانم چه کار</p>
<p>ای بنجاک افکنده بے شمشیر مرا بیشتر بسکه داد ایزد دعا مرا اثر را بیشتر من نه از خود رفتم اکنون میخورد بهما آگهند دور چشم بد ازین کوتا چه کوی غنی که من از سقیان حرم ای آنکه میرانی سخن خنده دندان نایت را کسی داند چه قدر مان که از تو جست نفع و تو کرا گفتی بنار بخت بد شب برود رسته بیک مسجد مرا لقمه مقدار می آتش میدانش با غیر حیت</p>	<p>ناوک نکلندی و خستی جگر را بیشتر نخل امیدم دعا گوئی تیرا بیشتر پیش ازین نیز اینچنین کردم سفر را بیشتر امن کمتر دیدم اینجا و خط را بیشتر با خبر کمتر ولیکن بے خبر را بیشتر خود تار خنده ات کردی گهر را بیشتر نفع ما را میرسد از پس ضرر را بیشتر دیدم اینجا گاو و اسب را و خرا را بیشتر خورده تو خون دل را آنقدر را بیشتر</p>
<p>نالۀ دارم کز وریزد شر را بیشتر کرده ام با اشک و آه ایدل سفر را بیشتر دارم آهی بر لب و دردی اثر را بیشتر من چه گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر کو و گرتاب کشیدن زمره عشاق را تو چه منت می نهی بر من که خواهم مرگ تو وصف تیغ خود زنا بینا کن پرسی عبت خانه ظلم تو آبادان توئی کز خون من</p>	<p>گریه دیگر کزو بار و گهر را بیشتر دیده ام از سعی آنها بحس و بر را بیشتر ای خوشا نخل کز وریزد شر را بیشتر گفت زیر لب پدر را را لیر را بیشتر بار اندوهی شکست اینجا کمر را بیشتر این دعا خود کرده ام وقت سحر را بیشتر من ز خون آگنده دیدم رگبند را بیشتر تر کنی دیوار را بسیار و در را بیشتر</p>
<p>تو جگر داری چه اینجا لقمه چون افکنده اند مهر و مهر در پیش تیغ او سپر را بیشتر</p>	

زاده بیا ز دست می افتاب گیر
تا گفت چونکه یافت نه یک کس سران
بالا تراست رتبه ام از ساکنان عرش
جامی که میبیدی بهمن آن را تو ساقی
پنهان گراشت است بر افروختن بوی
روز مرا سیاه پوش بگردن از به روی
حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قسار
خواب آمد وجه گویمت ازین چه امن خوات
گو دوست گفت نام لکاسم چه کرده اند
درمان رضا سخن از هر طریق گوی
و دشمن شما ختم منشا آنرا خواند دوست

یغی سحر عیان شده جام شراب گیر
یکره سیراغ این سخن کس میاب گیر
صیدم نه سهیل اینچهمه تیر از شهاب گیر
اجرا ز تو اطلب کن و مرز از سیاب گیر
تنها شراب در کش و دلبا کتاب گیر
ای خدای ترا که گفت بیا افتاب گیر
می گفتمت که اطف جان افتاب گیر
غافل ازین که بود و در چشم دوا گیر
جام شراب بقتل و نام شراب گیر
در مکتب فنا سبق از بر حباب گیر
گر گفته نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شیب حرف نازده جام شراب گیر
دنیا جهان نیست که خلقی در دست غرق
آباد ما بدیده عرفان جهان که هست
تا بر تو راه ناسه نهان گرد و آشکار
لر زور رسد و می که بسا حل سفتیه
این چه چیز است و هر چه از دوا حل است
در نما شراب وای ز عیش و دل گدازنه
زین گفتگری بپند دای نایع اجتناب
غیر اینچنین شتاب کجا جان دهد که من
چند از بهار محشر افسردگی سخن
از عشق دل طلب کن و دل را همه گذار

با من شیشه بس بر و کام از شهاب گیر
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر
تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر
منزل تشریب اندر ره انظار اب گیر
روز حساب میرسد از خود حساب گیر
خیز و پراخیز و همه روح شراب گیر
تا چو دانکه گفتی از دوا جنتاب گیر
یعنی سوال از کن دار من جواب گیر
هر صبحگاه دوا را افتاب گیر
یعنی ز سخن غم گل و زان گل کتاب گیر

رفت اندر وجود گفته حدیثی که گفت اسیر
بسر و بود کشته روح ببا ب گیر

در نظر بزن کن و عالم خراب گیر
بجز وجود محشر روح حباب گیر

گر که در دلم جوهری دریا بیشتر
نمده کردی تو را که دریا بیشتر

دارم اندر خانه صحرای بیشتر کشته ات را بی که ملی کرد و کند کم بدان دردی که بار داده اند جوشش خون فواره ما دار و هنوز همچو حرفه کش هزاران معنی است پیشم آمد راه عشق اما درین گره بین چشم است بینی در حرم مدعی را میتوان جا بجا گرفت من چه سازم با که حرف دین زخم گر تو گوئی حسرت از دنیا که برد مشکل اندر حسرت اگر افتادلی است	بینم اندر دیده و دریا بیشتر از خضر پرسد مسیحا بیشتر روز ما پیش است و شبها بیشتر بر سر خاک تماشا بیشتر ما کیم و حسرت ما بیشتر رفتم از سر کمتر از پا بیشتر زاهدان را با ده پیا بیشتر مدعایش هیچ و دعوا بیشتر اهل دنیا محو دنیا بیشتر گویم اسکندر ز دارا بیشتر لقمه را کمتر بتان را بیشتر
--	--

ما ز اهل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بعبقری داده است چند پوشد چند بنماید کسی از که پرسسی حال ملک نیستی محو اویم وین ندانم زینهار تیر آه ما کجا دیگر خور و خون دل در دیده کمتر نموده است ای بتان گفتن و گریه دن و گریه منگر اشکم را بجشم کم چنین مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست قیس را با لقمه سنجیدن عبت	حسرت ما از تمنا بیشتر و لفسر بهیاس دنیا بیشتر در و پنهان داغ پیدا بیشتر من پستی ماندم اینجا بیشتر رنج کمتر میدیدم اینجا بیشتر صید و ام کست و لها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر آزمودستم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره و دریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر فرق از کمتر بسی تا بیشتر
--	---

اندر آن محفل که صبا بیشتر	منفعل از باب تقوا بیشتر
---------------------------	-------------------------

خاک سارت ذره را گوید همی
ایک پر سی قتل عاشق را مال
قطره دریائی است چون بنی غور
خاک شو خاک ای میجا درش
می نگنجد در نظر ما جاوه اش
ویده ام فرما دو مجنون را بسی
میدهی خاک بوس مردم باد
تو ندانی صدستم را صدستم
صبر ما را اضطراب اندر بغل
خواهش و نائی از نادانی هست

کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر
بر لب معشوق حاشا بیشتر
گرچه هستم کمتر اما بیشتر
جان و دما از خاک انجا بیشتر
از تماشائی تماشا بیشتر
بوده ام در کوه و صحرا بیشتر
می کنی خون تمنا بیشتر
من ندانم بیشتر را بیشتر
ای درامروز تو فردا بیشتر
خوار ماند لقمه وانا بیشتر

هر ناله که میکشم رسا تر
بناره خار زارم آس گل
هر چند بدل ز شوق آن تیر
در دلیست که با دوان سازد
در خط چه رسم زخم که نبود
دل شکندم ز کلبه خویش
کے دید کسی چنین جدائی
رنگ رخ اگر چه بشکند مشرم
صد شکر که وقت و صف بلبل

بر گریه که میکنم بجا تر
از من که دگر بر سنه پا تر
صد جا گره او گره کشا تر
زان در دچه در دید و اتر
گنجایش شوق در وفا تر
کاین راغ ز بلغ خوش هوا تر
من از تو و دل ز من جدا تر
از مشرم تراست و خوشتر
گل گفت که لقمه خوشتر

داع تو ز لاله خوشتر
هجر است که جان گزد و دادم
هم تیغ ترا سکه نه با من
این جا مے و آن رسد بجا

در تو تو ز غیر آشنا تر
از سحر و گد چه جانگزا تر
هم تیر تو از تو بیوفا تر
از چشم لکاه تو رسا تر

مجموعه زنگنه
بمبئی
بروز

<p>گر سخت تراست منزل کام گردند ز می بو تو به قوی ساقی قدحی که دل کشاید داریم دلی که دیدنی بست پرسی چه دگر ز بهر یاران</p>	<p>از اشک و گریه که ره نما تر گفتم که دامن شما تر چیزی نه از دست و کاشا تر آینه از و نه پر صفا تر از لقمه دگر که بهر یا تر</p>
<p>غم از همه عیش جا افزا تر بر دم ستم تو خوشنا تر کے خاک رسد بر تبه باد هر چند که میزبان از بس می تر همه گرد ماغ تو خشک هجری که بمرگ بایدش داد بیجا گله ای بتان چه حاصل گفتی که روا مباد کاسه گر لقمه تو آبی از بے سیر</p>	<p>بیگانه ترا که آشنا تر دلها همه خون و دید ما تر من نارس و آه من رسا تر از من نه ناله بینوا تر ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرگ سهم هست بد بلا تر از ما گله شما بجا تر پیش تو رواست ناروا تر دشمنی است مرا چه خوش نصا تر</p>
<p>گویمت که بسیر بهمن قدم بردار بیا و نامه دلم چند باره پاره شود چنان بخلقه بگوشتان خویشم انگار بوج هر که نظر افکنی رفسد زودانه شهید حسرت آنم که گفت با قاتل بکش ز ناز و نگیرد تا بخون منت تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی میرس آنچه ز تیغ تو ام فتاد و لی شنو ز خاک نسکند بهمن خروش حکایت میرس لقمه که این بحر جیود و این موج</p>	<p>بین در آینه و نسخه ارم بردار گزشت طعنه دشمن ز حد قلم بردار مهی که مهر خود او را بود عسلم بردار بهمن دو حرف که عبرت ازین رقم بردار خدا نگ کین فلک و خنجر ستم بردار بیا بجا ک من و لقمه های خشم بردار به بت تراشش بگو سنگ از حرم بردار دگر بیا و بگو ک سنان سرم بردار وجود این همه آینه عدم بردار قدم تو نیز پد موت از قندای اتم بردار</p>

نیدانی است با جهان قدم بردار
زبانی است حدیث چون قلم بردار

<p>همین نه یکد و دم آینه و مبدم بردا بین که دین چقدر سوی کفر دار و میل ندیدی آنچه ازین رفتنی بجا نهارفت بهار گلشن شوریدگی همیست فغان کجا بر دل مارا دگر غم و غمش ز خویش مژده بهشت آنکه داشت بهشتین مرانه بار تعلق بود سر موسی من آنکه بستم تو دمی نیاسایم فروغ طالع از دگر جست و شوخی بین مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد چه نفیته و چه بساط جهان که گوید اسیر</p>	<p>من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار درم بکار نیاید دل از ورم بردار فغان چو بلبل شوریده صیحه بردار دمی بیا و بپای ره و عدم بردار هنوز کشته نشد خنجر و دم بردار چه باشد آنکه تو گویی نه بیش کم بردار ترا که گفت دمی دست از ستم بردار که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار شفاعت از زوی ساده از پیمر بردار ندیدی است بساط جهان قدم بردار</p>
---	--

<p>دلا بجانب شهر بلا قدم بردار تو آنکه باده چنان که نه در نظر داری غزل بگویی و دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشتن ای دل چرانداری رحم زهر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فغان برکش هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین بخیر و راه عدم بر دل من آسان کن بهمن چه داد و دم در و مندی من بین به لقمه بر چه رود در بهار مینی اسیر</p>	<p>و گرز شهر بلا تحفه الم بردار بر اے جام چنان باده خاک جهم بردار نه این که نفی ز مدح و ضرر ز دم بردار هزار نقش مخالف ز روی هم بردار شکر بخاک ره از کف بریز و سم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار بگویمت که دگر بر مدار غم بردار هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار بیا و از کم آنزلف خشم خشم بردار دلم چه یافت زمین عبرت از دلم بردار نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار</p>
--	--

بیا ای تمح و زمر سوختن گیر
 همان انگشت را اندر دهن گیر

تو همدردی خبر از حال من گیر
 بنه بر نفس من انگشت و زان بس

کلی از اینها خارج است
 در کتاب دیگر

زبانم الکن اما این که گفتت
دل من هم ز من کم نیت و عشق
اگر خواهی و اگر کج کل شکفتن
بخلوت نیز او را عالمی هست
گرفت این دل کسی چون خوشتر
گرفت ای آنکه خط تو خطارا
اگر گوی سخن بکفایت کم گوی
شهادت تشنه اگر تشنه بر خیز

بزار ایراد بر نمی سخن گیر
مرا مجنون و لم را کو کهن گیر
ز دست من قدح اندر چمن گیر
چه خلوت خلوتش را انجمن گیر
منش گفتم کنار از خویشتن گیر
بزلفت چون نفرمای ختن گیر
وگر گیری و لم بے مکر و فن گیر
سراغ قاتل شمشیر زن گیر

نمیگویم که نعش در کفن گیر
اگر گیری شمار از تازه دروم
بمنصور از چه صد ما خرده گیرند
من از حق خواستم که باغ فردوس
بیا و هر چه خواهی از و لم خواه
میرس از بقیر اریه اے بلبل
وگر حال جوانان چمن زار
ز چشم آموختی خنجر زینها
بجرم آنکه لب بستیم پیش
عدم برستی تو لفته خند و

خبر از طعمه زاغ و زغن گیر
به پیش حضرت داغ کهن گیر
نگفتم خرده بردار و رسن گیر
که تو گفتی ره بیت الحزن گیر
و بدول گزیده آن تاو از من گیر
ومی ای گل قرار اندر چمن گیر
خبر از لاله و سرو و سمن گیر
ز مرگان و رس تبر انداختن گیر
من و دل را تو مجرم بے سخن گیر
ازین غربت گزریا و از وطن گیر

گویم نه وگر چشم تو بیانه دیگر
شد صبر و چارم پس کمر و پهن گفت
گفتم جو گل و شمع تو هر دو چه جویم
جانانه یک در بر و بنگر بوس دل
زان شوره زمین جز شجر ناله چه بود

بیانه دیگر چه که میخانه دیگر
بیگانه همانیم نه بیگانه دیگر
رو ببل دیگر شو و پروانه دیگر
خواند که روم بر در جانانه دیگر
دل کشت و دود ریخت قنادانه دیگر

است
برگ و شمشیر تو بر نیاید دیگر
بر باد میماند تو و دیوانه دیگر

<p>ایم ز چه زخمه گردون و نه گشت دل ساخت بمن که تو گفتی بخود از نا گر عثوه فروشی بمن ایبه گزرا نم زین سان عبت افسانه بیداری ختم</p>	<p>شمع ز چه شد رونق کاشانه دیگر دیوانه یک ساخت بدیوانه دیگر جز جان و دل سوخته بیعانه دیگر خواب آیدم ای لفته با فانه دیگر</p>
<p>چاک است دلم کم شنو افسانه دیگر پیمانه یکی بردن از خویش منورم جانانه دیگر نشود جان من اکنون یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهان دیوانگی اورا حقد و اله و شیدا کافیت همین دین شبنم که نباشد از کوکبی کوکبن این مایه چنانند مرغان اولی اجنه را مرده که اند چون لفته زمانی که ز دم دم ز فرات</p>	<p>آرم ز پی زلف تو من شانه دیگر بنوازیم الیکش به پیمانه دیگر شد جان من دلشده جانانه دیگر زین به چه بود محفل شانه دیگر گوی که دلم هست پر سخانه دیگر بر خنده گل گریه مستانه دیگر بین هست مرا زور دگر شانه دیگر خال خط او دام دگر دانه دیگر فرمود که این آمد دیوانه دیگر</p>
<p>بهر آن که چشم تو بیمار تر چون روم از خود که غم تنها گزاشت گریه دارم که از تا شیران ذکر خط تا چند روی خط سپاه ایکه گویی من کجا رفتم هنوز از لب تا میچکد آب حیات باز گو کاینه مرگ تو نه تلخ روی تو لفر دخت کاینم خوردن گفتی انداز بشما دانم همه خواه چشمت خواه بخت شفت</p>	<p>درد و هجران از اجل غمخوار تر را هر گم راه نامهموار تر خشک لب گرد و دم اظهار تر نیت از رویت گله بنجار تر از خجالت ما گل و گلزار تر هست ما را هر قدر که شعار تر نکج تو از مرگ شیرین کار تر چشم تو از خشم تو خوشخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه اینجا خفت تر بیدار تر</p>

دیده با حیرت پرستی بدار تر
حس از انگیز با گزارد تر

حکمی برای بوسه بمن تا مثل زنند
این زلف و آن مژه چه گویم چه بدلا
بگز ششم از صدی و هزاری که بیخ میت
یکبار اگر خورم ز تو حلوا نه بس کنم
ربخی که تفته میکشم امشب ز دست بجر

کاین حاتم و گر بود آن اشعب و گر
این است مار و دیگر و آن عقرب و گر
بخشیده است عشق مرا منصب و گر
از بهر بوسه و گر آرام لب و گر
ناممکن است اگر بکشم تا شب و گر

در گل است آرزو نمکین بیشتر
تا بود دشت این قدر کوه آنقدر
بر دل و یوانه و یگر آفرین
در و دواغ را چه می پرسی شمار
یکه دعای مرگ من کمتر کند
بر چنان تن جان هر بلبل فدا
می جهانند تا چه رخسار باز را
موج و ریای لطافت دیدنی است
من نمی با ششم بلکه کاندرو
مردن او خوشتر از بهیاریم

چشم ببل نیز رنگین بیشتر
بستم پیش است و با تین بیشتر
کافسین را خواند نغمین بیشتر
جان من آن بیشتر این بیشتر
از لب من خیزد آهین بیشتر
در تن او بوسه نسیم بیشتر
شوخیش در خانه زین بیشتر
چین با برو آن بت چین بیشتر
کفر کمتر باشد و دین بیشتر
تفته از من عاقبت بن بیشتر

در جبین گلر خان چین بیشتر
ظلم آن ابرو س که هر چند بیش
عشق را کمتر بدان از حسن بیج
ریختم بر تیره روزی چون سرنگ
حال دل چندین چه پرسی بار بار
روید از چشم چه رنگارنگ گل
من چه بنشینم که باشد بر زبان
منعمان زین را از آگه کمتر اند

رخش آنان خوش آئین بیشتر
حور آن چشم شالاین بیشتر
گل اگر بیش است گلچین بیشتر
گفت در شب ماه و پروین بیشتر
ای نصیب عیش نمکین بیشتر
ریزد از وی اشک خونین بیشتر
کترش نشین و نشین بیشتر
در لحد خواب شیرین بیشتر

در جبین گلر خان چین بیشتر
ظلم آن ابرو س که هر چند بیش
عشق را کمتر بدان از حسن بیج
ریختم بر تیره روزی چون سرنگ
حال دل چندین چه پرسی بار بار
روید از چشم چه رنگارنگ گل
من چه بنشینم که باشد بر زبان
منعمان زین را از آگه کمتر اند

استم آن چشم در نظر
روح می تواند تا شاد و نظر

<p>خود بخود گفتی نه این گفتی بمن غیر ازین دیگر چه توصیف دلت بر جنون گفتی صد تا آفرین</p>	<p>محسوس کمتر دارم و کین بیشتر اینچنین تعجب سبکین بیشتر می کنند اطفال تحسین بیشتر</p>
<p>از رخ یک گل نه تنها در نظر حور کو بخت کجا غلمان کدام خنده بر لب می بر ساغر بکف پر شد بسیار پر شد زین سپس ساقیا وقت است و غیر از وقت ماوی ما مرشد ما پیر ما است چشم ظاهر بن الهی گور باد تیر بار و یاد مرگ و روی یاس بر نقش آینه باشد و دیده چشم بایست امروز از جهان</p>	<p>باغ ما در دل چمن ما در نظر ای ادا ما سئ تو ما در نظر وی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کویا در نظر هر چه دارد مرد و دانا در نظر چهره در دنیا نیست عقبا در نظر دوستت هر جا هست الا در نظر یا به پہلو یا بدل یا در نظر تا چه میدارد تماشا در نظر تا چه آید نقشه فردا در نظر</p>
<p>ساقی بدست مینا در نظر نام در شهرش نگیر اعجاز را ما کجا و زرشک امنیت کجا ما همان آینه حیرت بکف یک جهان جان بر نظر میشد تا به بود از او و عقبا نخواه والی ای زاید بجلد امروز است تا چه از دست کشد ای طفل شوخ تو بدشمن دیدی و دشمن تو</p>	<p>تا چه دارد جز دل ما در نظر خصر می میرد مسیحا در نظر یا هر جا هست بر جا در نظر چشم ما را چیست آیا در نظر بود آن جان جهان تا در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر بریدر کن جسم و بر ما در نظر دشمن من هم نظر ما در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ هر چه خواهد نقشه بادا در نظر</p>	

تا که هست این تماشا در نظر
آن دین باشد نه پیدا تا ابد
گرچه رفت از پیشم اما همچنان
سوز میجویم البی که گم شوا و
تا که آن روی رنگین در خیال
دانه را هست خرمن در کنار
ما و آه عرش پیدا در جگر
دار و آبادی خرابی در غل
ای بسا اندوه شادی در کنار
ای خوشا این بزم و این سنجی

رفت یار و هست ما را در نظر
آن کمر آید نه اصلا در نظر
روز ما در دیده شب ما در نظر
نور میجویم اما در نظر
تا که آن چشم شیدا در نظر
قطره را با و دریا در نظر
غیر و یار ماه سیما در نظر
بوده ام در شهر صحرای در نظر
ای بسا یاس تنها در نظر
لقمه در فردوس طوبی در نظر

ما نگیریم از تو دل باز این چنین ما را گیر
دل که غنقا گشته است احوال دل از کس میسر
چهره ات وقت که ورت همچنان نهایت
تشنه لب میمیر و جام از ساقی کوثر نخوا
تا توانستم بریدم از همه خولش و تبار
به بخوابم شد من اصلا چون کسی که خجل
هست این مهان سر آه هر از بس بر خط
عزت کونین ما را بخش اعدا را بخش
ما گهی نگرفته ایم از مردم دنیا حساب

دل اگر گیری ز ما باری با ستیغ گیر
ما که از خود رفته ایم اصلا سراغ ما گیر
صاف گرد و غمه بر آئینه و لبا گیر
جامه ات گریاره گرد و سوزن از عیسی گیر
تا توانی انس با دنیا و ما فیها گیر
در گزرا اینجا عیار بو علی سینا گیر
گر قرار امروز بگیرتی در و فرود گیر
خدمت پا بوس از ما گیر از اعدا گیر
لقمه ما را در حساب مردم دنیا گیر

ای دل دیوانه راه مردم و انا گیر
مفلسی تا بود نگرفتیم نام ابل زر
جان همان افکار خواه از من تو ادا نخوا
سعی تو زین پیش در هر کار ضایع شد کن
مرد عاقل منزل مقصود دارد و در نظر

دامت گریاره شد جز دامن صحرای گیر
بوریا تا باشدت هرگز بمبند جا گیر
دل همان پر خون بگیر از من تو ادا با گیر
دام اگر گسترده ای شیخ جز غنقا گیر
گو ناید سخت تر غیر از ره عقبا گیر

دست کرداری بجز از دامن صحرای گیر
برینان خارا تا باشدت بر بند جا گیر

مردن دکن مگر این شیوه ات آموخته است ای دل اندر فقر دم از مایه دار بهامزن من غلام عشق از کوه و بیابان بگزم لغته که دادند حق بن چشم مسکین شیخ را	ما اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر احتیاجت از حد افزون نام استغنائی تو شب حسنی بغیر از کشور و لبا بگیر گر تو بینا بوده و نبال نابینا بگیر
---	--

بحر مردم خوار و ثیار را پیر از دور بگیر چند گویم ایدل شیدا ره عنقا بگیر من نخواهم گفت پیش غیر تا گروی خجل از چه بر میگردد و آیم یا خدا از نیمه را و شمنم آن به که جان را اندین حسرت دهد گفتم از پیش تو رم کردن با رنج آورد رفتنت به میروی ای صبر اگر از پیش ما ما ترا ایغم بها خوانیم یا زلف کسی شوق مردن از سر آیم فردر نیز مباد رو بمن چون گفت از من کس چرا گیر و کنار	انچه بنماید ترا زود جز کنار اصلا بگیر گوشه گر گیری منم همراه تو تنها بگیر بر چه زوگفتی بمن ز نهار یا د آنرا بگیر من کنش گفتم که جابر عالم بالا بگیر گر چه گفتم گیرم از حالش خبر اما بگیر گفت رنجت خوشتر آرام اندکی اینجا بگیر رخصت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر سایه رحمت که داری بر سر ما و بگیر در کنار خویش تنگ ای تی چنین ما را بگیر گفتم ایرادی چنین بر لغته شیدا بگیر
---	---

مرا از خامشی فریاد خوشتر گزشتم من ازین شیرین کلامی دل آباد من گو باش ویران بیاد آرا انچه گفتمی واکه گفتند برائے برهمنی کارم اختر بغیر از من که بزارم من از زلیت مبادا افتی و خود جوئی امداد از ان بنیا که عیب خلق بنید مرا حکم معان و حی سماویست چه دیدی کرسی از سر و در باغ	چنان کز داد تو بیداد خوشتر چنین اطفاف با فراد خوشتر ده ویران غیر آ باد خوشتر زنسیان آدمی را باد خوشتر اگر مفت است از ان بفتاد خوشتر کرا با مرگ استبداد خوشتر بے افتاد و گان امداد خوشتر نه گوری کور مادر زاد خوشتر چنان کز مرشدان ارشاد خوشتر که گفتمی بنده از آزاد خوشتر
---	--

دلم خون شد دل بیداد خوشتر
ریم خام طوطی خوشتر

<p>دعای دولت خدا و خوشتر دل خون شد دل پیدا و خوشتر</p>	<p>بفصل گل که سودا میزند جوش کجا دادند اسیر و لقمه را دل</p>
<p>بر رندان کجا ز ما و خوشتر که گوید و جله بغد او خوشتر نباشد سایه شمشاد و خوشتر بهن بوسی دیدار او خوشتر گرفتن برعد و ایر او خوشتر از آن بیرحمی جلا و خوشتر ز صورت خانه بهر او خوشتر دل و غم صید خوش صیاد و خوشتر به پیش با دل باشد او خوشتر ندانم خاک خوش یا با و خوشتر به پیش ملحدان الحاد و خوشتر رویت گیر پسند افتاد و خوشتر</p>	<p>برز او اگر او را و خوشتر بحشم کم که بند گیرم را نباشی تا تو اگل جام بر کف نه بحث حال ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بهن رحمی که می آرد مسیحا بگیر آینه و منها کدام است تماشا تا چه گیر و تا چه سازد بسی خوشتر است آنکه که شاد است من و از آتش غم سوختن با اگر زید است خوش ای زاید از تو ازین دیگر چه خوشتر لقمه بشو</p>
<p>نه با بعد ادب بعد او خوشتر عروس در در او اما و خوشتر مباد آن دم که گویم با و خوشتر چو مرگانش کجا فساد و خوشتر نمود آن قصه را بنیاد و خوشتر بگوید رتبه شد او خوشتر از آن دل خنجر فو او خوشتر نگردا نکو خوشم ما و خوشتر که گوید زاید شاید و خوشتر</p>	<p>نه و او از تو بهن پیدا و خوشتر دل من ده چه خوش صحبت دل من فدگر با و خوش و با غلبه تو بجو شد برگر خون رگ جان چنان حال وی از کس شنیدم نباشد کمتر از شاد انکو ولی کو عاشق قسم نباشد نخورد انکو غم با و اطرب ناک در آن حالت که خود را خوش بود شد</p>

راز گفت را بشنیدن رسید کار
چون گفت را بدیدن رسید کار

<p>بصلب انحراف و لکش میزند لطف چون غالب اندر جان جهانی است که چون عقل کل شاگرد یعنی نه بینی از چه دیوانه نشن نه بینی</p>	<p>که شعر شاعر از اولاد خوشتر ز صدای جان جهان آباد خوشتر که باید لفظه سان استاد خوشتر بر اشعارش ز حشمت صاخر خوشتر</p>
<p>در باغ لاله را بدیدن رسید کار قاصد رسید و گفت که کار تو شد درست چشم غزال دیدم از خود دگر ر بود در حیرتم کز آتش رویش چرا سوخت انجا کبوترم نه اگر صید دام شد دل گفت بچلش نه رسم بر مراد خویش چون گشتمش که گوشه چینی نه چون بمن دل قطره و چون ندی قطره میم بکشود لفظه نیز زبان را چون گفت اسیر</p>	<p>گوی مرا بجام کشیدن رسید کار حرف دروغ را بشنیدن رسید کار صبر مرا دگر بر میدن رسید کار چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار هوش مرا چرا بپریدن رسید کار خار ترا مگر بخندیدن رسید کار گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار راز نگفته را بشنیدن رسید کار</p>
<p>گل را ببایغ تا بدیدن رسید کار ایک رسیدم تو کاری کند عجیب ایکاشش آه را بکشیدن رسید دگر هم شیوه با و می است غبار مرا دیر آنرا که با تو می بچنان ناز می کشید شکر خدا که بخت عدومت خواب شد زان گل بمن پیام بدیگر نمید رسید ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد نصل بهار و می نرسی چون تو ای شای</p>	<p>پیرا من مرا بدیدن رسید کار یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار زان سان که اشک را بدیدن رسید کار رخش ترا اگر بجهیدن رسید کار اکنون چها بنا که کشیدن رسید کار افسانه مرا به شنیدن رسید کار رنگ رخ مرا بپریدن رسید کار صبح مرا اگر بدیدن رسید کار یعنی دماغ را بر سیدن رسید کار</p>
<p>بر خوان تو لفظه قبله نمایم که آیند مهم ناخورده زخم او به تپیدن رسید کار</p>	

داغ بر دل در و در جان تا کجا دارم هنوز
 دیر تو ساز و هلاکم تا چه دیر است ای اجل
 اینچه گفتمی غرضش این حیف از تو گرامند
 صبح بخیر چون دید آنرا نباید خواند صبح
 تا شدم از پشت آنرا مدت نمشد گذشت
 با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی
 کس جویر پیش کراش شب و شبی انجم شمار

این مفراد داشته ای بی وفا دارم هنوز
 چون نیامی زود تر برب بیا دارم هنوز
 همچو آه عرش میباید پا دارم هنوز
 چشم بر راه کسی گویی که و دارم هنوز
 لبیک فرط ذوق بتی رو بر قفا دارم هنوز
 وای من کز چو نتویی چشم وفا دارم هنوز
 صبح سال خندید و گفتا لقمه را دارم هنوز

نه همین یکداغ و یک درد از قضا دارم هنوز
 دل نه سودای زلف دلربا دارم هنوز
 چون نمی آید ترا شرم ای بت نا آشنا
 آن سکندر بود کز آب بقا محروم ماند
 اینچه فرمودی که سودایت نماند اکنون چرا
 میکشتم از چه میخوانند یارب شیخ شهر
 پادشاهی در فقری بل فقری هم چنین
 بدعایم مردن دل بود و باز از سادگی
 لقمه ام ناکامی از روز ازل با من رفیق

داغها در سینه در دل در و دارم هنوز
 جالتو پنداری لکام از و دارم هنوز
 تا کجا گویم یک نا آشنا دارم هنوز
 ای خوشامن در لطف رخ ترا دارم هنوز
 اینچه در بر داشتم ای بی وفا دارم هنوز
 نه بسر عمامه نه در کف عصا دارم هنوز
 من کجا در خانه جز یک بویا دارم هنوز
 با چنین دل مرد گینا مدعا دارم هنوز
 که بر آمد کام از تو التجا دارم هنوز

گر چه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز
 یک دل است و از یک دل صد جفا دارم هنوز
 ای که پرستی از سفر من صبر خود را هم سفر
 ای فدای شوخیت من بودم و غیری تو دو
 که شبی کورم هوس شدیم یعنی بنین
 رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم گریختن
 اولداندنا چه معشوقان و جدا جردعا

باری ای نرگس منی تا چها دارم هنوز
 یک سرات و بر یکی سر صد بنا دارم هنوز
 کرده ام بسیار و دیگر پیش پا دارم هنوز
 این کرا گفتمی که من با تو وفا دارم هنوز
 احتراز از سایه بال هما دارم هنوز
 تانه پنداری که در کوی تو جفا دارم هنوز
 خویش را با آنکه مصروف دعا دارم هنوز

از بیان چنین کلام آهسته آهسته
 سر داری در نظر آن خاک پا دارم هنوز

کسی
خط خور کرد و بنده فرما هر چه هنوز
جای نمیروم چه کنم چاکرم هنوز

در خور بخشایشم نام خدا زین سادگی لغته در دو غم عبت گردند بر درگاه من	حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز جان غم پرور دل در دانا دارم هنوز
---	---

از سر بهی چه ذکر بهمان لا غم هنوز انجام بجز دوست اگر برسد کسی از سینه صافیم خجل آئینه نایه آنرا منم فدا که به کم رتبی فزون دل مرد و درو بجز بدل همچنان مفیم نام ستم تو زنده نداری برای چه حال من و دل ای که برسی بجز خوش مینحانه گفتن نه روا گویی ای حریف یا آن ادا سکنان بدلم دی کشیده بود باز این گو که لغته ز غم کشید و	بستر تهیست وید که بر بستم هنوز گویم که انتظار اجل بی برم هنوز روشن نگشت پیش کسی جوهرم هنوز از مور بود و گفت بسی کمترم هنوز سرفت و شور عشق زلفت از سرم هنوز از حاتم است زنده چون نام کرم هنوز دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز کو ترکشیدم و هوس کو شرم هنوز یا آن نگاه مست زنده خجرم هنوز پیر این صبور می خود میدرم هنوز
---	--

گفتی دلت چه شد ز چه اش نگرم هنوز تنهانه سیل حادثه ما بردم هنوز دی آن پیش کد داشت دل امروز نیست عمریت سوختم من و شاکی همان زیاد گوید هنوز رفت نه بر تو ستم بسی حال شبی که چشم تو بروی فتاده بود زه کن کمان ناز و بر آیک نفس زود عمریت مرده ام من و این زندگیت تو ای من شهید نازبت بدظنی که او اختر شناس نیز زخم دید و آنک رنج روز جز است تو بچه کاری چه میکنی	بنگر چکد بر آنچه ز چشم ترم هنوز من نیستم بخوش و بلا بر سرم هنوز به بال و پر بین که چنان می برم هنوز یعنی باور رفت نه خاک ستم هنوز گویا که دور هست بسی محترم هنوز این بس که زهر میچکد از سا غم هنوز ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز گاه نیست عیسی جانم ورم هنوز زانده شهید نازبت دیگرم هنوز مایل به پستی است مگر اخترم هنوز من لغته مدح گستر آن خجرم هنوز
--	--

چشم بر راه حصول مدعا دارم هنوز
من بمان لبریز آه و آو گرم من بمان
رفته با آنکه از عمری ولی عالم میسر
ایک ترسانی ز چرخم من خودش بر بزم
سپیل اشک من نه چون از جا کند گوریزید
شرم آید گر گویم من فقیرم من فقیر
بوده ام گو خاک اما خاک بایت بوده ام
رفتم و مشهور کردم خویش را بر گونه لال
کیت بیاتر من هم لفته داند هم

داد و شنا هم کجا بر لب دعا دارم هنوز
گوینا در دوزخ جاوید جا دارم هنوز
هم بیا هم گوش کن بر لب بیا دارم هنوز
تا چه خواهد کرد چرخ آه رسا دارم هنوز
گر بیا بر بیکان کمر بلا دارم هنوز
یک ردای کهنه و یک بویا دارم هنوز
خوانیم گوینا اما وفا دارم هنوز
تا نه پنداری که بر لب بشکوه دارم هنوز
سرمه واری و نظر زان خاک پا دارم هنوز

ره بزممت ای بت بیدین کجا دارم هنوز
چند گوی من نه از تو این گمان میباشم
حال را ماضی نمودن شیوه تست ای قیب
که تو انم نام درمان از زبان کس شنید
ایک مقدار غم برسی نیارم گفتش
کاروان عمره است از من پیش و مرا
من کجا و منزلت مخلوق کو یک غلط
ایک گوی که کشیدی باز غمهای مرا
لغت چند از گریه ام برسی و از تائیدان

حالم نیست و تو میدانی خدا دارم هنوز
بد گمان خامش بغیر از تو کردارم هنوز
تو نداری من بیک سر صدها دارم هنوز
من که در پهلوی درو آرم دارم هنوز
تا چهارین پیش بود و تا چهار دارم هنوز
کاهی بین گوش بر بانگ در اوارم هنوز
خار زار دشت غربت پیش پا دارم هنوز
من چه گویم غیر ازین پشت و تا دارم هنوز
بر خود و برگریه خود خند تا دارم هنوز

نماید گل شرور و دامن امروز
نبودی و لشکر اینگونه ساقی
بغیر از من کرا ای ابر فیسان
زمن تعلیم میگیرند عشاق
نرفتم خود بمقتل با چنان شوق
بروز حشر امیدم اینچه خوش گفت

تو گوی گلشنم شد گلشن امروز
که گفتت تو به ام را مشکن امروز
گر دیدید معدن معدن امروز
منم و امق منم چون فن امروز
بود خون خودم بر گردن امروز
بگیر از دانه صد خرمن امروز

از زبان چرخ
سرمه واری و نظر زان خاک پا دارم هنوز

بواشد یک تنی بر این امروز
رخسرت میتوان بچیدن امروز

<p>تو دی نگزاشستی از بهر فردا زمرگم خیل غم دس بهنجر بود تو با گفستی کنن بهر تو حاضر</p>	<p>کنی دیگر چه ظلمی بر من امروز هجو می بین مرا بر دهن امروز نکنجد نقشه در سپهر این امروز</p>
<p>عجب حال است طاری بر من امروز بمن از ناامیدی خرمن امروز چهار دیروز با تو خورومی می تو نس بوالبشر را خضم و از تو وصال تو نصیم چون نگروید تویی آگل که وصفست گونه گون کشدم دی نه یکساغر بوجی بیا بگیری گل بین به بلبل شهادت گه نه چند نقشه دور است</p>	<p>نگرید چون بحالم دشمن امروز نه امید وفا یک ارزن امروز نصیم جای می خون خوردن امروز نه یک فرد بشریت آهن امروز فراق افتاد در جان و تن امروز شنیدم از زبان سوسن امروز کشم من گردی می معدن امروز تماشا نیست خوش در گلشن امروز چه افتادی چنین در مکن امروز</p>
<p>اینچه ظلم است آبروی ما مریر در خور این سختی اصلانیت دل خوا به اندر دیده ای بخت گون آشستی را جز بجا نوشته اند درد جامی سبزه میروید از د من کجا گفتم که پایم خسته نیست اگرم از طرز لب و اگر دنت دوغ لیم از دور چشمک میزند نقشه از عمر است نشانه ای اسیر</p>	<p>تیر پیش ما سوسن اعدا مریر رحم فرما سنگ بر مینا مریر روز ناگر ریختی شب ما مریر جنگ را طرحی چنین بیجا مریر اشک بیدردی بجاک ما مریر خاک در ره ای گل رعنا مریر رحم کن خون مسیحا را مریر درد اندر سینه ام تنها مریر درد ساغر در چمن بیجا مریر</p>
<p>طرح رایت از مکر و فن با ما مریر</p>	<p>رو مریر اصلا مریر اصلا مریر</p>

آبروی خسته کلبه مریر
تورس خور چین بیجا مریر

رنگ خواهد بود صیاد اجل
آتش تب سوخت یکسر مغز جان
آن دو سیکر هم مرا ای ناله خشم
نام عشرت کی گرفت این درد مند
سوخت ای چشم آنچه بود اینجا کن
از بناسی دوستی ای ساد دل
من هجوم بلبان راتاجاست
لقمه ترش را نشانی دیگر است

صید بر صید اینجاین یکجا مرز
آبرو سئو بو علی سسینا مرز
من نگفتم پس یکروزه زامر
شکر اندر سجان مامر
آبها میریز آتشها مرز
بر چه بشنیدی بر اعدا مرز
نیت جاگل پسیم اینجا مرز
استخوان کهنه مارا مرز

محترب یک جفا اینجا مرز
خون ناپاک عدا صلا مرز
کے دل تو سوخت بر حرمان ما
واعظ این شیرین زبانی ناکجا
یاس ریز است ای کبوتر نامه
انچه امروز است فردا کو بیا
من نریزم می یکا مت زین
حاصل جز اشک محبت میخفت
دردمان آنکه مارا زنده خواند

خون مازار نیز صهارا مرز
گوبی گوید بریزا مامر
روح شرور و زنبه زار مامر
رونگ در ساغر صهارا مرز
بالا مشکین دگر بر مامر
خون امروز از پے فردا مرز
باز مالینو لیا شینا مرز
دانه تسبیح در دریا مرز
لقمه غیز از خاک گور مامر

آنکه گوید منم آن کام بهاری که میرس
استخوان سوزنی راجه دهم شرح جز این
آنکه وی مرد چه می پریش احوال این بس
عیش نوروز و طربا کی عید است کجا
بیشمارا یک کنی بر من بے جرم ستم
نه رفیقی نه شفیقی نه غم دل دشمنی
ایک پرسی که ترا کرد چنین دشمن کام

دار و از پریش این دلنده عاری که میرس
پنه زاری و دروشت شراری که میرس
خیزد آبی زلب تازه مزاری که میرس
سیکشم ناله زاری شب تازی که میرس
مست پیش آمدنی روز شماری که میرس
جود مارا فلک دون بدیاری که میرس
دوستداری که چکوم من دیاری که میرس

شد نومیدی من اینده داری که میرس
دل از یاس کند بوی بهاری که میرس

هندوی زلف تو آن دشمن دین است که
رفت بر باد پس از خاک شدنها و هنوز

آهوی چشم تو آن شیرکاری که میرس
هست در خاطرش از لقمه غباری که میرس

در نظر هست مرا تازه بهاری که میرس
گوشت و پیرچه شود چند من و پاس اذب
تا چه می پرسم از سوختن و خاک شدن
چاره غم شمری ای که تو این را پیشم
گفتم از تو بدل خویش دروغی که شنو
داوه نامی گلگون ز کف خویش بغیر
کار و بارم همه باست و گرش بری شرح
صفت خواری و زاری چه برنی از من
لقمه را جان کسی چند برنی اوصاف

دلبر و قدی لاله عذاری که میرس
و اشک این لحظه لبش کوه گذاری که میرس
هست در پیش کونم ره کاری که میرس
تیز و عمر تو چاراسید سواری که میرس
دارم از وصل تو با خویش قراری که میرس
گل نماید بکف دست تو خاری که میرس
با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس
من همان خوار و دل غم زاری که میرس
بیکس خسته دلی سینه نگاری که میرس

بر لب رسیده بین دیگر احوال جان میرس
دانی بی چه بلبلم آه کشیده بود
موسی شنیده که چنان ماند بزیان
صبر آشد گراست بر و دام بازین
میرسیدنی است حال دل و جان جانبدار
از گفتن جفا و بنا شرم آیدم
در حالتی که مرد دل از سینه ذکر صیت
پرسیده اگر صفت القاز شیخ
گر بسیر خط بود ای دل بر آه عشق
آوارگی عاشقت از حد گذشته است
خون از دام روانست نشان سنان جو
گر لقمه از آجارت عشق آگهی بیا

وز نا توان دل ای می من تا توان میرس
خاک ستم بین دیگر از آشیان میرس
سوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس
عشق کجاست جان من از وی نشان میرس
برگز گفته ام به تو کاین پرس آن میرس
من آنچه هر زمان کشم از آسمان میرس
جانی که خود بکین بود از مکان میرس
کیفیت شراب بغیر از مغان میرس
تن درده اندران خط و امان میرس
که گفته ام ترا که زریک روان میرس
آه از لبم عیانست ز درد نهان میرس
دل ده بوسه و ز سوز زبان میرس

خون بیکد زار دل تا توان میرس
طوفان آتش است گداز نهان میرس

غیر است با تو آن سخنان نهان میرسد
این پرورد را خدا بیکه صنعت آفرید
پرسیک آنچه از من و گفتم من ترا
تا مرد در جهشت و چون خفت زیر خاک
از این و آن حقیقت آن خرفهای کذب
مقصودشان همانست خدنگی و گرفتگی
تو هر چه پرستی از دگری پرست هم نشین
آن ناتوانی است که ناید سخن بلب
بر رخسار بخودی شوم آن دم که من سوار
ای ساده تو بمر که زمین سان فتاده
همست کرا و جود کرا و کرم کرا
اینش مگو که سوخته ام من دل کرا

قربان پر شمش تو شوم این زمان میرس
 بین آسمیان که چیت دگر زاندا میرس
 ناگفتنی است تن زن و دگرها میرس
 کار تمام گشته این نیم جان میرس
 تا خود کنیم مابو خاطر نشان میرس
 وز جان خسته و دل در خون تپان میرس
 عالم ولی از ان صنم بد گمان میرس
 گفتن کجا تواندش این ناتوان میرس
 بنگر کجایم و ز رکاب و عنان میرس
 و ان خاک خویش را و ازین خاکدانی میرس
 میر و وزیرین و ز نواب و خان میرس
 اوصاف خود ز لقمه آتش زبان میرس

رو بوقت سخنش داد حجابی که میر
کوثر از مشیخ نبود است و نباشد زنها
من حیرت زده فی جبهه شناسم نه عرق
دو سخن نا آمده در بزم برآ رفتن
یارب آید نه چنین روز سیه کس را پیش
آن بکرازه همه افزون دم نرغم بنحو است
نطف و مهر تو خدا روزی دشمن بکند
ایکه پرستی چه بود در من تو در کتب حق
تا کجا در صفت لفظه زبان فرسایم

جنبش لب بودش موج سرابی که میرس
مژده داد بهمن جام شرابی که میرس
میچکد از گل خورشید گلابی که میرس
داشت آن عمر فریبند شتایی که میرس
دو هانت دبر و طرف نقابی که میرس
سخنی ساخته با چشم پر آبی که میرس
مهر تو کینی و لطف تو عتابی که میرس
دلق باوه دل بهت کتابی که میرس
برزه گویی که بخو خانه خرابی که میرس

می چکد از نگه یار شرابی که میرسد
آنکه بیه معصحتی چشم و لب اصلاح نشود

از زمین تا افلاک عالم آبی که میرس
بعد و دید و بمن کرد خطابی که میرس

از گل صبح کی فرغان پر آب که میریں
شیرین و سبزی فرغان پر آب که میریں

<p>آنکه سر و قتر پیدا و گران است اینجا من برسم ز دل خویش من و رو بعد من شکر خوانم و دل آب خنهای ترا می زند تیغ چو پیرسد کسی از روز جزا تا آن چه تا خیر قدم رنج کن ای شیخ و بر رنجم اسے غیر تجریر نیاید یعنی لقمه عمریت با امید و کار بها</p>	<p>باشد او را دم بیداد حسابی که میرس گویند آن مست می ناز کبابی که میرس هست اینک بمن و دل شکر آبی که میرس میچکد از لب او حرف تو آبی که میرس بے تو بود است جهنم بعد آبی که میرس از تو سطری و از آن شوخ کتابی که میرس بر در رنجتم و بخت است بخوابی که میرس</p>
--	---

<p>شب ز پرکاری آغاز شبایی که میرس خضر امید مرا تیغ تو را به نمود بر کر آنکه بعر است و چه گویم از عمر بود در گلشن فردوس خرامان گویی و گراز ساقی تو فین چه آمد بگفتم خشمی بود بروی و نقابی که نماد ما و عجزی که شنیدی دنیای که بین من و در کلبه ام آبی و فغانی که رساست لقمه یک جام زد و باز چه برسی خبرش</p>	<p>و ادنا کرده سوالیم جو اسے که میرس تشنه لب مرد بدوق دم آبی که میرس برق رفتاری و سیلاب شبایی که میرس وید پایم بر کوی تو خوابی که میرس جام و لخواهی و دروی می نابی که میرس لقمه هست ز مهری و سحایی که میرس تو و خشمی که چه گویم و عتایی که میرس تو و در بزم تو چنگ و ربایی که میرس هر دیش میرسد از غیب خطابی که میرس</p>
---	--

<p>می پرسی ای که بدعت اهل زمین میرس مجنون گریت دید چو صحرانور و نیم وی دیدم آن بهار که ناگفتش بهت با آنکه من بهانم و پیرسد که کیستی غیر از سراغ کفر تو شیخا زمین مجوی از رفتش چه گویمت آیا بمن چه رفت راز نهفته کرد چو منصور آشکار</p>	<p>از دیگری میرس خدا را ز من میرس اندازه مشقتم ای کوکبن میرس امروز بنیم آنچه من اندر چمن میرس میدارد آنچه یار بمن مکر و فن میرس جز حال بت پرستییم از بر بمن میرس وقتی که رفت جان ز تن احوال تن میرس ز لقمه جز حقیقت دار و سن میرس</p>
--	---

صورت بی تو حال دل انجمن پرست
در آن نفس اندال و گل از چمن پرست

<p> حال کسی که گشتیش ایمنه زمین میرس در خلوت آنچه گفت توان بر سیم خرا می برسی ای که آن سخنش را مال حلیت تارفته است آنگل خندان برون زبان چشمش بر آنچه هست نگاهش فزون آن بے موجب من اینهمه سرور و انیم اینجا بقطره ایست چها بحر بیکران </p>	<p> افتاده است بے حد و بے کفن میرس یعنی که خلوت است به از انجمن میرس این یک سخن بس است و گرا سخن میرس احوال بقراری سر و دهن میرس دیگر ذوق بلا و زچاه و ذوق میرس آواره ام بین و زایل وطن میرس اسرار غیب نقشه بحر زاندرین میرس </p>
---	---

<p> درد که در دمان شنیده است میچکس عشرت قرین مرا شنیده است میچکس آه از گلی که لب نکشاید بکس ز شرم ما و غم فراق که آخر کند بلا کس گوید عی بنوع و کرم میکند بیان تکین دوست آنکه چه رانم سخن از آن گر آمده است قاصدی از کوی او کوی گویم چه این که روی تو بامه برابر است بالفتنه هر چه می نرسد گر چه گفته </p>	<p> ز بهار جز خدا شنیده است میچکس از غم مرا جدا شنیده است میچکس پیغامش از صبا شنیده است میچکس این درد را دوا شنیده است میچکس زو حرف مدعا شنیده است میچکس از کوه او صدا شنیده است میچکس جز فرود بلا شنیده است میچکس خورشید را تنها شنیده است میچکس از لفته ناسزا شنیده است میچکس </p>
--	--

<p> یاد و دلش صفا شنیده است میچکس طفلی باین ادا شنیده است میچکس بامن از و وفا شنیده است میچکس ای آنکه خواندیم به ادا میچکس ز تو صد بار گفته ام که سوا از تو هیچ نیست بیگانه تر ز تونه و گرس توئی توئی جز زلف تو که عمر صفا نشد در از باد </p>	<p> یا از لبش دعا شنیده است میچکس شوخی باین جفا شنیده است میچکس وز من با و وفا شنیده است میچکس شنیدی چها شنیده است میچکس وز من ازین مرا شنیده است میچکس آنرا که آشنا شنیده است میچکس همسایه چها شنیده است میچکس </p>
---	--

حکیم باین جان شنیده است میچکس
 عارض باین صفا شنیده است میچکس

باز رسیدگی نفس بکشید بآتش
در اضطراب و صدمه آید بآتش

نام شمار من همه کس گوش کرده اند بلبل گلی که بجا گفت خود ز ناز تا آفریده اند شنیدن بروزگار	نام من از شما نشنیده است هیچکس بوی و فای ما نشنیده است هیچکس خرسند لفته را نشنیده است هیچکس
---	---

خون گرد و بر دم از مرده ایدل حکیده بک نا کام ترکسی که بود آرمیده تر گر عاشقی بگفتن فرودس دو کمن انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود این کو همان و قاتل خور بکفت همان وسل کسیت وصل تو ای صخر کسی وندان تست تیر گر ایگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از ویر بر همین چو سخن سر کند شنو تا لفته غیر ازین چه مراد است ز شاعریت	جای رسیده باش همان نارسیده باش رام تو کام می شود از خود رسیده باش و روان امید گل یا پس صده باش صد رنگ دیده باش و صد پوشیده باش ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من بجان کشیده باش بر خود میان ما و لب ما گزیده باش بنماید آنچه آینه جویخ دیده باش وز کعبه شیخ نوم چو زنده به عقیده باش مضمون نام را دمی خویش آفریده باش
--	---

بے مزد انتظار تماشا کشید باش ناصح جنونم آنکه ز رفت و ز رفتی است عفتا ست بر گزیدگی امان بعد سعی هر جا زبان شکوه برون می فتد ز کام میجو اسنم ز بخت می خوشدلی که جریخ گوشی بمن گزار که من بند گو نیم افعی صفت گزیده بهیم که گفت غیر گفتی حق آشتا تری از من نیا فرید تیرا فلان رسیدنت آخر چه خوشنماست گفتم به نفسی خسته نیز حاضر است	تیغ بکف کجاست که گوی قیده باش صدافسون دمیدی و صد آرمیده باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش میگویمش که همچو گلیم بریده باش سم ریخت و ریخته و گفنا چشیده باش جزیند هر چه گوئیت ایدل شنیده باش از زلف یار بگز و افعی گزیده باش مضمون چنین نیست برو آفریده باش صد ره رسیده باش و بصدل خلیده باش یعنی اگر بدل نه نشیدی بدیده باش
---	--

خوانند لقمه حوصله را همه فراخ	چون تنگ نیست وادی وشت دیده باش
ای دروز آسمان تنها چکیده باش خوشش مقتدی که خضر گوید مسیح را من این لقمه هست که بمن سرخوشی کن این خنده اش بگریه ات ای دل پریزه هست یکره بیا و لطف نهان آشکار کن غم تمام گشت و تو گوی نشاط جوی گردون نمط بخون عزیزان کمر بند دستک زن و بلبس خوش و ترانه سنج دیدم که سرشان چه کشیدند پند گیر برهرا که میج نمود است دل میند ز ویر سخن که بر زده زلف و راز گشت کو صبر اسیر گشت زمانی که لقمه را	دی و داغ از زمین دل ما دمید باش تین بی بسر چو من خور و در خون پییده باش در محض رقیب می نارسیده باش از شرم آب گرد و زهر مو چکیده باش یکدم نشین و سوز دل و نور دیده باش می در قبح نماند و تو گوی کشیده باش هر صفت بخاک شهادت و دیده باش سنا و کشتن بحسن گلستان چیده باش وادی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من بر خزل که طرح کنم تو خمیده باش در اضطراب حوصله آرمیده باش
قاتل همان دست همان یک بهانه باش وقتی که وصف کعبه ز حد بگذراند شیخ گر گل زند بروی تو لاف برابری دل می برد ز کف با دمی که دیدنی است گوید که کرده اند چیرازنده ام بگور خواهدی دل آنکه بلا سئ زبانه را یکسان شود بخاک بود هر که خصم دل از خفته فرق آمده تا مرده بشمار آه من است برق نه مرغ شکسته بال از بسکه لقمه از مرده ات خورده است خیم	من بخت جهان بسی و بسی نرم خانه باش گفتم همین که فرق من و آستانه باش سنبل زند بروی غصه تازیانه باش جامه فدائی دیدن مستغنیانه باش رندی که در حوالی کعبه است خانه باش دار و مصون خدا نه بلا سئ زبانه باش دل آتش است و آه پیای زبانه باش بخت نه خفت مرده چاکیم فدایانه باش ابر سیاه تیره و لان آستانه باش نشر بدل زند خزل عا شقانه باش

باز بخت جهان بسی و بسی نرم خانه باش
باز بخت جهان بسی و بسی نرم خانه باش

تازه کنداد چه گمان بهانه اش
 مهر است در میان ولی زو کوانه اش
 بال به کند چه سلیمان مرا که هست
 معشوق راست بسکه به نشاط احتیاج
 گویند کامیاب که از خویش رفته نیست
 گر ناله جز بحیرت کند سر ره دیگر
 مردیم ما و گفت نه این نیز نو گوی
 کوسا مری که سحر خود او را کند تار
 قانون بجا نماند و از و ماند پیر زمین
 دانی هنوز گفته بلطف که زنده است

حاضر دل من و دل دشمن نشان اش
 بیگانه از خود آنکه شمار و بیگانه اش
 مور و رسم صوری و عنقا ست وانه اش
 شام فراق زلف و دل چاک شانه اش
 تا کی روم ز خویش و نیایم بخانه اش
 صده هوا ز موج زند تاز یا نه اش
 کوبیده چنان و کجا آن ترانه اش
 بابل فداست بزرگمه جاودانه اش
 اینجا که بر سرش پس از آن بر خزان اش
 عمر خضر فدا بقسم جاودانه اش

جامه زیبای کانه همه جور و جفا میزدیش
 تیرنازش و کشتای او ایش جانفزا
 گر بگرداند مرا آن طفل بر جایی جوانک
 آنکه می زد و تیغ کینم تا چها خوش نمی نمود
 گلشن آرا می قضا کرد روز بد بخت نشاند
 آشنای نشد بدل اکنون چو با بیگانه ای
 خواه بیدل خواه بیدین خواه رو او خواوار
 ناز و تمکین هم صلا حش حله و فن بهدیش
 چون کشاید مدعی چشم تماشا سومی او
 من بلا جواز خدا فزون او بلا آوریان
 گر خزان در زمین اشک زمین فرساخت
 گفته ناکام را زان و در جودند یا سبنا

سازوم گر جامه بستی قبا میزدیش
 اگر کشد مارا باین ناز و او میزدیش
 کوبک و یاد و در بر یا جا بهجا میزدیش
 وینکه ناز و بعد قستلم تا چها میزدیش
 نشکفاند غم چه اگر صبا میزدیش
 گر مرا بیگانه خواند آ مشنا میزدیش
 هر چه فرماید من دل داده را میزدیش
 خشم و کین می شایدش مکر و دغا میزدیش
 و چه بختن بستن بند قبا میزدیش
 هر قدر ما بر سرم آرد بلا میزدیش
 و در سد بر آسمان آه رسا میزدیش
 با هزاران یکی روی و برقفا میزدیش

خوشی و بیایی و ناز و حیای ز میزدیش
 هر چه می آید چو گل نام خدا میزدیش

نخوت و مغروری و جور و جفا میزدیش

هر چه با ما میکند آن بی وفا میزدیش

<p>داند آب تیغش آنرا یا گوی خشک ما رسم و راه خانمانی چها برسم زداست دل فدای شوخی او جان نثار ناز او نیست عاشق راضی از فرمودن خوار و بیل ایک دیدی طفلیم را بنگر اینک میریم غیر ازین دیگر چه تعریف انقبای تنگ را گر گشته خلق خوار از خدا نبود و حیل هر چه با من کرد و خواب کرد و بگریختن است که نو لب زنده باش و گاه تم جیتی ره گرستان دجان شمر دن جانستاش خوشتر است خود خدا داند بامداد که خون لفته ریخت</p>	<p>هر چه وقت واپسین کردن با منیزیدش دعوی چنگیز خاسته تا چها منیزیدش با من زار این جدا و آن جدا منیزیدش هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا منیزیدش ابتدا خود چیست خواندن انتها منیزیدش گر کنی در خود آن گلگون قبا منیزیدش و برگرد و از خدا نام خدا منیزیدش تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا منیزیدش الغرض در هر زبان از من دعا منیزیدش و در باید دل نوشتن دل را منیزیدش گر به سخت سبزه خود ناز و حنا منیزیدش</p>
<p>ما چه من و گرمی بازار خویش نامه برم گفت نماد آن کمر گفتش آئینه مبین زینهار می سپرد یار اگر با خودی کرد چها از نفس غم خلاص پیش خرامش دوی از خویشین هر چه تو پنداشتیش نیست</p>	<p>یوسف من هست خریدار خویش بر که گزارم و گرانبار خویش دید و گشت گرفتار خویش می سپرم من بخدا کار خویش خواندم را بلیل گلزار خویش غره مشکبک بر رفتار خویش لفته کن ناز به پندار خویش</p>
<p>من چه بگویم و گرانکار خویش عذر که در آمدن آرمی چنین حکم بپای گریه مفر ما بمن پیش خدا هم نکشائی نقاب راندم از بزم بدین سان چرا خفته ام اندر لحد و میکنم</p>	<p>بت زکوی تو دلم بار خویش یا دنیای ز چه اقرار خویش رحم کن بر در و دیوار خویش دانی اگر غولی رخسار خویش خواندم از ناز اگر یار خویش ناز چه بر طالع بیدار خویش</p>

بیکسری ساخت خریدار خویش
موضع از گرمی بازار خویش

خود خجلم نقشه ز اظهار خویش	تو چه کنی سر ز شمع زان سخن
خاصه از ان یار ستمگار خویش ناز کنم من بشب تار خویش بیگنم کرد گنگار خویش خویش فدا گشت بگفتار خویش من بکه گویم غم بسیار خویش کردیم واقف اسرار خویش خواند ترا نقشه پرستار خویش	خویش چقدر آیدم از ار خویش فخر کند یار بر خشنده روز آنکه ندانست کنه از ثواب گفت فدای بیجهان کس نماند یار اگر گشت چنین کم شنو آنکه بگوید توان کرد فاش از چه نخوانی نوشته را خدا
من بقران بخت نخیرش من قسم بخورم بشمشیرش چه بهشت و چه سبب و انجیرش چه دعا و چه طرفه تاخیرش کلک مالی گنج و تصویرش میش تقدیم من چه تاخیرش تو چه افتی ب فکر تعمیرش ن توان بست چون بزنجیرش نقشه قیس است و بجد جاکیرش	تا چه جان میدد بتن تیرش کس جو من نشنیده شهادت نیست من و نخلی که بار اوست بهشت خواست مرگ امید و خود دل مرد خود خدا صورست چو او نگشید خود زخم من بمرگ تا چه کند خانه دل اگر خراب افتاد هر که دیوانه نیست زلف ترا بستون کن من رهبان بایم
آتش شویم آب شمشیرش تا چه تقریر و تا چه تحریرش شوق تیغیت خوش گاوگیرش فلک آیا که بشمرد پیرش حذر ای دل ز دام تو پیرش	خویش نشاند خون من تیرش فرق تحریر بین بتقریرش راه مقتل کسی که می پرسد چه جوانان نام تو باقتلند محو تسبیح شمع چند شوی

سینه بانه و زخم و زخم
سینه بانه و زخم و زخم

<p>بیخط آن رخ چه راز بکشايد هم خود آينه حلقه رویش عمر یک وحشی است با بهوا هر دلی که ز غم فراقش سوخت</p>	<p>هست مصحف دلی به تفسیرش هم در آينه سیر گشایش میدود تا کند که تسخیرش میتوان خواند لفظه اکسیرش</p>
<p>سر کنم شکوای ز شمشیرش هر که از پا کند نقد برش اینکه می بینم و نمی بینم چند دل گیر و از چنان بدوضع طفل اشکی که ره برد به تری چند گوی کشم فلا ن را آنچه گوی نمی رسد به هدف نیت دیوانه چو او دور و هر لقظه است ای مرید مرده دلا</p>	<p>که چها میکند مراد برش جز رضای خدا چه تدبیرش طرف خواب است و طرفه تعبیرش بنیم از غیر کاشش و گشیش چون نه گاو زمین و نه شیرش ای فدای تو من چه لقمه اش دل کجا تا نوازی از تیرش دل قسم می خورد و بزنجیرش آنکه پیر سخنان بود برش</p>
<p>حرفی بدوست گفت و بمن کرد شنش کرد آنچه کرد و دوش بمن چشم برش من بچو لاله و اغم و در بلع انتظار شرم آیدم که جای چنین را ز هم نشان تا این سعید وقت بهام شود نصیب یک لطف دوست را چقدر طول میدیم با دو گر نهط موزان ای فلک هنوز در دل خلیده خار نیاید برون که نیت گفتی که بعد مرگ شود لقمه کامیاب</p>	<p>خونم بگردن دل و خاکم بدانش دیگر کند چها نگهبان او ک افکشش دل ببل است و دیده ز گسش از من پرس آنکه کجا دیده ام منش مارا هلاک کرد و بگور من گزشتنش گر بکین هست با ده شمارم و وصتش یک گل نخیده است لگام ز گشتنش آن خار خار با که براری بسوزنش کو آن نصیب است گزرافتد بدفش</p>
<p>تنها زنده راه خود چشم برش</p>	<p>زخمی کند جگر نگهبان او ک افکشش</p>

صداد دل گرفت که خونم بگوشش
برگشت و نگاه بهمانه کرد ز گشتنش

پیدا است آنچه لطف نهان است منش
ای برق دل سوز کسی را در انتظار
سوزد نه چون زالتش غیرت دل مرا
مینا به پیش ساغر من گرنه خم کند
عاشق بشیون است بددی که آه از د
ویدت خضر دی و گزشت از جهان دگر
روشن صنم پرستیم از بند تا بسند
و بوانه نشسته یکتن و این طرفه بین دگر

زان می بدم خوردن و با من بخورنش
مشتاق سقمت چقدر است خمرنش
صبحی که آفتاب در آید بروزنش
یکره ز لطف خون مرادم بگوشنش
دل مرده است آنکه نگرید بشیوننش
پرسی چه از میح که جان نیت درنش
هر جا که بگری صنمی من برهننش
کس بخد گرد خواند و کس بیستوننش

دل که افتد زیاچه افاوش
غنی دل کجا شکفت مرا
چرخ را کبر و نخوت است بهمان
دل نه فریاد رسن کسی را یافت
چون نه شکر و عامی مهرش کنم
گفتم آندم که ذکر سختی رفت
منم و میخورم بغم سوگند
یا غلام و عید او گوشم
من چه زو خواستم که گفت از ناز
گلشن از قد یار داد نشان

جان زنده داد تا چه رو دادش
عقده داشتیم که بشاوش
تا که آمدم و دید نه بر بادش
تا فلک گور رسید فریادش
کام دل یافته باید ادش
داد ما از دل خوف لاوش
آنکه بینی نه هیچگاه شادش
یا مطیع فراموشی یادش
جان شیرین فدای فرادش
لقمه قربان سرو و شادش

دل گرفتار سرو آزادش
حب محمول طفل گریه گریست
داوم آیا که منید بد که منم
تا چهارزاید از کسی که کنون
این گویم که دل عدم میخواست
غیر یک و آغ را که بلخ ارم

جان پرستار چشم جلاوش
مرگ خندید وقت میلادش
میدید آنکه داد بیدادش
خلق خواند همه پریرادش
آنکه برو او کجاف ستادش
خواند باید شمر در شادش

از صید چشم جلاوش
برده طلق زریب اناروش

<p>باریکت خس بر آنکه گوسته بود این ندانده که سوخت ز آتش خویش موجد طرز نو ندانسته کیست کس جو پرسید از او که گفته چه کس</p>	<p>کوه اندوه بر سر افتادش ناله خاک است و داند او بادش محشری نو که بینی ایجادش گفت سازم به شرح الحادش</p>
<p>تا کی با کنی نه بنیادش دل که جز غم و گریه هم آتش در جله ریزد آنکه از چشم چشمی از لعلنی بخوار می دل ایکه بر رفعت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خوش او همان عاشق فراموشی نشوم گوید از ملک زمین است جان من چون نه صید رشک نور حمله در و میتوان آراست</p>	<p>چشم بر ره دل و غم اناوش روزی از وی نشاطها بادش می بر دشتوق تا به بغدادش گوشی ای بی وفا بفریادش تا چه بود است عمر و بنیادش آفرین ما بجهد فرما دوش من همان محو شایدا دوش عشق از آدم است و اولادش دل من صید و غمزه صیادش غم عروس است و لفته داناوش</p>
<p>گفتی چه این که ناله و دوزخ قرن کش کن وعده انجمن که شود شام کس سحر گر آفرین بنا ز تو گفتم چه شد چه جرم صید تو سینه کرده بعد ذوق خود سپهر این را که گفتمت بت چن خواندت روا اینم بگو که سرو چاهت جامه زیب دل کرده قصد بوشه علت که و کجا او کرده وعده دومم ای اجل بایت</p>	<p>بشین ز ترسم قدم ای نازنین کش یعنی به هفته ام مه و در مه سنین کش خبر بقتل ای بت باز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیاب صورت چن بر جبین کش زینسان بجایه زمینی خود را ستین کش آه ایمنی گفتم که ز خاتم نکین کش از جسم من دمی کو سه جان حزن کش</p>
<p>خود نامه تو بال و پر شوق گشته است رو لفته هرزه منت روح الامین کش</p>	

باید غبار خاطر که آستین کش
باید است ازین عمارت جنت زین کش

گر نقش گریه میکشی ایدل چنین مکش آن شهسوار را که روان است همچو عمر گر بر زه گزیدیم شده مقبول و در گهی گر از درش روی کشی ایدل بسی عذاب و می گفت کس کم با می کشیدم من از جهان من تا ترا ز دل نکشتم برق تگ مشو اکنون نوید مقدم حشر است هم قریب با بوالهوس صحیفه رقم این چنین مکن در راه عشق لقمه جو زو گام اولین	یعنی بر آسمان بکش و بر زمین مکش ای طفل شک دست زوایان زین مکش جز خجلتم تو را بد خلوت نشین مکش یعنی چه خلد رخت ز خلد برین مکش گفتم ز بارگاه جهان آفرین مکش خود را تو آو بر فلک مفتین مکش جز انتظارش ایدل اندوگین مکش خط بر حیات عاشق حسرت قرین مکش گفتم مروز جان نفس واپسین مکش
--	---

بود صیاد جانها بر لکایش گوید و او را خواهم زوانش ز سر با عقل باز و لها بروش به پیش چشم یار و بر دو رخسار چهار گوید و بر نو میدی آخر شوم تا شمره اندر سیر چشمی فقیری رتبه دارد که در فقر گوگان عاشقم و شقمیر است نیاری تا یکی رحلی بهما شوق چو گویم لقمه مصون بگناه است	بسان کس جان بر و از صید گایش دلهم سوز و دها بر و او خواهش کها پیش بین و گر طرف کایش چه باشد چرخ و دیگر مهر و مایش کسی کاین در بود امید گایش کشم در چشم میسر گردایش چو کامل شد کسی خواند شایش که باشد بدتر از شامش لکایش نیرسی تا کجا حال تبا شیش گوید عند بدتر از گناهش
---	--

فغان از خیر چشم بسیار شیش نیم خواهی خواهی داد خواهش رخ جانان همان ماه تمام است کشم و انم نه از درش معلای خوشا آن سه و گر فو بان پیش	و گر فو بان از تیر لکایش نمیدانم چه رود او شتابش که چشم من ندید از چند بایش کجا بایرم بغالی بارگاهش فدای آن سه و چشم بسیار شیش
---	--

چون جان از بیم نگاهش
سراشتن طریقه کلاهش

<p>دلیم گر توبه از می کرد و آن خود کسی کو قد موزون تو دیده است گهی آنکو فراموش نشاز و سخن رانی چه از رفعت پناهی چو گفتم این بسم لفظه را گشت</p>	<p>گناه آمد خدا بخشد گناهش بود سر و گشتان و بی آهش چه سازد که نیرسی گاه گاهش قدت سرودی و رفعت درینش بخندید و گفتا کو گو آهش</p>
<p>برگشتی که خرق شود نا خدا مباحش بگمانی خوش است بنا آسنا مباحش ای دل شکن برای خدا دلر با مباحش زان بعد اختیار تو یا باش یا مباحش بودی پراچیه پیش ازین حالیا مباحش خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباحش آینه را ز کف فکن و خود نما مباحش از توجیه خواستم که تو گفتی گدا مباحش بر چند گفتیم که جز از خود جدا مباحش تألفه زندگشت توان پارا مباحش</p>	<p>روح پاره بوی دیده نمناک مباحش مار از عادت تو بر آئینه گهی است که از ربودن تو شکستن نمی چکد یکبار خواهم اینکه درین کلبه پناهی من این گویمت پس ازین باش آنچنان دانند بی وفا همه قومست و فاکن تا که تو وصفات سکندر بدین نمط من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا آخر تو ایدل از کس و گویم جدا شدی دیدم که شیخ در چه عذاب است بعد مرگ</p>
<p>تا میتوان گشتن اینجا با مباحش ای بے تمیز در طلب کیمیا مباحش ای دانه در تصور نشو و نما مباحش جائی که شیشه سکند جز جدا مباحش در وادی که خاک شوم جز هوا مباحش تغیش بمن چو گفت که بر باش یا مباحش ما غنچه بیستم تو با و صبا مباحش مضمون نگار و دفتر چون و چرا مباحش انگور جداست از همه از و می جدا مباحش</p>	<p>ای نفس در هوای دیگر مبتلا مباحش دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا هر گه شوی نهال کشی ز صمت تبر ای دل فغان برانده بمجنس خود روست ای یکی لحد پنهان چون که ساخت است بیچاره خار را گل مقصد فسر گشت منت منه برای خدا و اعطا بما بر سر نوشت خویش قناعت کن ای غنی باشد جدا نمی از همه مقصود تو اگر</p>

نماز خاخر شوی
بیرت گذار و ز طریقه چون و چرا مباحش

ای
 به بد نزل شایسته جوین تیر باش
 به زبان روشن سواد چون زنجیر باش

<p>باشد هر آنکه لقمه در انجا بهشتی است</p>	<p>باری ترا که گفت که در کبریا باش</p>
<p>ای بغفلت آشنا بگانه از تقصیر باش بلی مقصود تو بر بخودی دیوانه است تانیایی کاملی از خود تو چیزی کسب کن پیش هر بزرگ کس اظهار رنگ خود چه سود تاجه این الدا که گفتندش اجرت دید مشکلت یکسر کشود از نام فیض راضی ایکه گفتی دیدی اندازم فروغ سعیت داد دل همان کعبه که دانی هر قدر بنیاد دل غمزم ای کاشش این گفتار خوش آید شوخی پیری نگه کن تاجه اش ندان گفت تا که از خفتش بیان مالرز و از نام تو چرخ</p>	<p>خون بقاتل کن بهل زان پس شمشیر باش از خود ای بجنون جدا چون ناله از زنجیر باش تا نگیری و امنی خود را تو دامنگیر باش بر کجا بزدن کس بگری تصویر باش ایدل مذبح ممنونش دم بکبیر باش کیمیا خواهی شدن خاک ز شمشیر باش اگر جوان گشتی بطفی در جوانی پیر باش سپه به سپه از یافتن دور سپه شمشیر باش زود باش آنجا که گوید یار فید و پیر باش بهر میران با ده باش و بهر طغیان شیر باش لقمه زخم آید بدشمن آه به تاثیر باش</p>
<p>ای دل از فرزانه دیوانه زنجیر باش من مرید آنکه فرمود اندرین ره پیر باش بحر عفو شش بر کجا جوشی زند تقصیر باش فدوفا خواهی ز دنیا طالب کسیر باش گر سیاهی خواهی ای شب آشنای قیر باش چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش ای دل دیوانه تو آن خواب را تعبیر باش ساعتی ای آنکه کردی ملک دل تسخیر باش خواه شوشاه جهان و خواه عالمگیر باش کن قد خود را کمان و انگه نشان تیر باش در قضا تیری زندای رخ دل بچرخ باش</p>	<p>این نیکویم جوان شویا همین پیر باش در ره میخانه بدستی فنا و از پا چوب گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف گرموت جوی از گردون بی غنای شتاب چون درازی خواستی هم شدی باور هست شادی مرگ بهرم بر لقب کاید ازو آن پیری در خواب اگر نقش کی فرزانه بود حال ملک دل چه پرسی سراسر زینا که آنچه باید باید کفون نهان کن ای سپه شو بے تسلیم خم گر استی خواهی ز چرخ اگر فلک تیغی کشد ای طایر جان فرق شو</p>

نکته تاخیر نسیم و وقت تسلیم اجل	اگر بعد وقفه نیم جوید لفته تو تاخیر باش
---------------------------------	---

<p>آنکه گوید من سر پایا مهر سر تا یا غلط نسخه بوسیده عمر خود ای غافل زمرگ تا نباشد آن بت میخواره و در بزم نش من غلط برگزنگویم از مودم بار ما تم با ذنی آنکه جان در قالب چین ماند در حالی که شغل آن باده روزام منزل ما دید چون فرو گس از شرم آب شد ما که از آسما و اشیا اینقدر طول سخن لفته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود اسیر</p>	<p>تا چه مهر این لفظ همچون نقطه بی غلط با خط زیبارقم صدره کنی اما غلط می غلط ساقی غلط ساغر غلط میا غلط تو خود امر و زانچه گوئی میشود فردا غلط اللب یا رم هیچ و از لب عیبی غلط ما و در نفس بزاران توبه از صبا غلط آن غلط فهمی که می فهمید راه ما غلط پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط آشنا میا غلط نا آشنا میا غلط</p>
---	--

<p>ناکجا با گویمت میثرب غلط بطی غلط مردم و برگور خود نموشتم این اش غلط بے حضور دل براه کعبه مقصود خویش آه از آن دم کوز سر بازان سخن چون ماند من نه آن کز راستی ما بگزرم در حق من پیش من وقتی که نبود هیچ سلطان و وزیر چند فرامی بیابا من ترا من ر بهنا گل کند زانسانکه از نقص تمر نقص نهال از که بشنیدی که ماند لفته تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط پنهان غلط پید غلط در علاج بود رایی بو علی سینا غلط ایکه پا از سر کنی هم سر غلط هم یا غلط گفتش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط هر چه گفتنت به تمهید و گرا عدا غلط پیش ذلق کهنه ام اللس غلط و بیبا غلط خود بروای ز ابد اماره مرا منما غلط مردم دنیا غلط چند آنکه خود دنیا غلط مولسم مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
---	--

<p>لے بہین از آہ ما بال ہما داغ ہست داغ شاہد این حال میدارم زما ہی تا بہا ہست ناکامی کرا پروانہ دیگر زین نمط</p>	<p>سایہ بال ہما بر فرق ما داغ است داغ از حسیض ارض تا اوج سما داغ ہست داغ شمع امید من از سر تا پایا داغ ہست داغ</p>
--	--

در حقیقت قریب و بعد مردم دنیا غلط
آشنا میا غلط نا آشنا میا غلط

عالم از رنگینی پروانہ داغ است داغ
از خطا و مس تا بال ہما داغ است داغ

ترشگانی سینه ام بینی گلستانی دگر
 ایکه گوی در دل جهان نسبت همزنی است
 در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج
 غیر تابود است پیش میج از عالم میسر
 بگزانی تاکی از حد جان من وصف دلم
 شمع و ما بر دو گواه روشن آن بر شمیم
 ایکه گوی هر چه اول دیدم آخر آن بود

دل همین یک قطره خون در آسوان است
 دل تر باغ است باغ و جبار داغ است
 رنگ صبا خون و بوی غنچه باغ است
 غیرت اینجا آتش است و مدعا داغ است
 پیش ازین بود آنچه دانی حالیا داغ است
 سر که یابد راه در بزم شما داغ است
 لغت است از ابتدا تا انتها داغ است

دل زدست آن بت رنگین او داغ است
 ایکه گوی دل فلانی را چها داغ است
 آنچه بر سیدن نباید بر سرش آتش فلک
 خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت
 سوختن از رشک اگر سنبلی نداند گوید آن
 آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر
 طعمه طاوس باشد مار و این را چاره چیست
 بلبس آن گل شدمی دیگر چه خوانی قصه ما
 سوختن مامیه بد هر دم ز جولا نگاه من
 لغت برگردون رسید زلف من گوید اسیر

نشود گر لاله گویم تا کجا داغ است
 بسیر داغیم اینجا دل کرا داغ است
 تاجه از بیگانه بر سنی شما داغ است
 هر کجا از نام خاک من هوا داغ است
 پیش زلف یار از چین تا خط داغ است
 بین که گل را برگ و بلبس او داغ است
 بے دل پروا غم آن زلف رسا داغ است
 خامش آیت عدم زین قصه داغ است
 گرد جولا آتش است و باز پا داغ است
 عالم از رنگینی پروا ز ما داغ است

دل همین سیمین داغ است و با داغ است
 ز وجفا در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک
 خنجرش دور از دل پر خون همی گوید نمی
 ایکه دانی بے شر رسد جفا می خویش را
 دل پاک و شت خویش و دشت دل مدد است در
 تیر و لذت همان در رشک جانسوزت همان

هر که میگوید ز دام تو را داغ است
 از وفا حرفی گویند وفا داغ است
 باهی از رویا چو می افتد جدا داغ است
 هر شکسته شعله بار و هر صد داغ است
 ما فدای باغ خویش و بار داغ است
 دل جدا خون است و خون و جفا داغ است

<p>رفته ام راهی که انجا آتش اندر آتش است دل گلی می بست کور جستجو خون بود خون از دم عیسی چه میگوئی چهار دست سرو دل دوایی من کند اما دوا درواست درد صبر کوتا من بگویم صبر من هیچ است هیچ</p>	<p>دیده ام دشتی که انجا رنما دواغ است دواغ من بباغی میروم کاجا صبا دواغ است دواغ در کف موسی چه می پرسی چهار دواغ است دواغ من دعا می دل کنم اما دعا دواغ است دواغ دل کجا تا لفته گوید دل مرا دواغ است دواغ</p>
<p>بر نعمه ببل نه فغان است درین باغ ساقیت مه و گل قدح و غنچه صراحی پیر است چهار سبزه و افتاده تنجاک است گل خنده بلبل دیده نرگس به تماشا دی بود چه از جام و مادام به شوال بے تو گل تر چون همه اخگر نماید آه از تو که بینی بجز آن صورت بر نخل</p>	<p>بیک آنچه بهار است خزان است درین باغ خوش محبتی از یاده کسان است درین باغ یعنی نه همین سرو جوان است درین باغ جز غنچه کرا خواب گران است درین باغ امروز چه ماه رمضان است درین باغ خود آب روان ریگ روان است درین باغ وز لفته نرسی که چنان است درین باغ</p>
<p>ایندم چون آن سرو دروان است درین باغ تا بر جگر ببل و نخسته چه آید حیف است اگر گل همه تن گوش نگردد اگر منتظر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ای که بجز لاله نه کار کنیدن آن باید و بر خاک فکندن بر لاله و گل بر صفت دواغ و لم گیر یکو سمن و سمنل و یکو گل و ریحان از لفته چگویم که به پیریت چه حاش</p>	<p>هر برگ گل آفت جان است درین باغ در دست گل از بزه سنا است درین باغ بلبل همه تن سحر بیان است درین باغ نرگس همه سو چون گران است درین باغ بنگر که چهار لاله ستان است درین باغ هر سبزه که بے نام و نشا است درین باغ رازم نه نهان جمله عیان است درین باغ بخرام که سیر و جهان است درین باغ صبح است و چو شبنم دونه آن است درین باغ</p>
<p>بشکرتا تو ای تر زبان صغف درینجا من در انجا یک شب ماه</p>	<p>چرا حق بن مرا این مالتوان صغف بیا بن از زمین تا آسمان صغف</p>

صعظرب از یاده کسان است درین باغ
آن گل که بخندید خزان است درین باغ

بنام گلستان و رنگستان صغف
خبرم کاروان در کاروان صغف

برنگ بود بر صبح بر دوش
میرس اسوان بیمار غمت را
مخفیان را خدا طاقت و کردار
فتاوم در ریش اکنون همین است
دروا میخت از بس خاک تجنون
ز دایه و درو حسم و جان چه برسی
باو چون لقمه گفت اینک و من

نسیم گلستان و رگستان ضعیف
همان غفلت با این سستی همان ضعیف
چه آید طاقت اینی یا سباز ضعیف
و غایبی من که ماند جا و آن ضعیف
اثر ما کرد و در رنگ روان ضعیف
بسیار جان عیان ضعیف و نهان ضعیف
بره استا و بهر امتحان ضعیف

روان سوئی عدم ستم بان ضعیف
ولم را از حد انزون قدر دان رد
به پیری که گشت به انشا کتابی
فتاوم لطف طفلی با و کردم
هنوزم لب خند کان بت شوخ
ببین تا من کجا خواهم رسیدن
ندانی ضعیف را چون دوست دارم
گه سر در ریت نهاده باشم
بحرف تاجه او را تنگ گیریم

ضعیفم کاروان و کاروان ضعیف
مرا از اندازه بیرون میران ضعیف
چکد چون لذت از برد بهمان ضعیف
تو گوئی بهر طاقت شد جوان ضعیف
بگوید لبش شنیدم آنچه آن ضعیف
روم از خویش و با من بهمان ضعیف
اگر خیزم ازین در را لیکان ضعیف
که با نهاده باشد و میان ضعیف
نگیرد لقمه ما را اگر زبان ضعیف

منم ضعیف و مراد از ضعیف جان ضعیف
بها گوید بهالم سهم اثر کرد
گل اندوی غیر نا کامی که چنید
بضعف از یانیتا و این نمط غیر
قومی تر بود را سے نخلبندی
نیار و سایه هم از جای بشن
رود چون ذکر طفلان پریر

چنان گویم نیاید و بیان ضعیف
همانا کرد جا و راستی آن ضعیف
ضعیف بار غمت و با غیان ضعیف
تو دانی فریشت و آن مردان ضعیف
نه بینی در گلستان بوستان ضعیف
بیا بن زمین که تا آن که ضعیف
بشیخ اندر آن پیری نهان ضعیف

<p>نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم هر لحظه طاقت زمن بی یانه نمرنے دل نه دیده</p>	<p>ندانم چون و بهم کسر از نشان بنقص عشق افزون بر زبان گرفت از چار سو کم لقمه سان</p>
<p>آه از آن دم که چنان در بدره ساخت عشق بهر داغ تو نه تنها جگر ساخت عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم و او آتش قدی میطلبم من از برق بیم از کام ننگ و در من کشید نماد حسن و عشق اند که با یکدگر آمیخته اند گل مرقد و از آن باغ چها می چنیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است عشق را نام نهاد از چه نه عاشق کبیر</p>	<p>جستم از تو خبر و به خرم ساخت عشق ویدا تا بار غم تو کرم ساخت عشق چقدر به تو پریشان نظم ساخت عشق بسکه در راه عدم چون ترم ساخت عشق از خطرهای جهان بیظم ساخت عشق و گرم ساخت حسن و گرم ساخت عشق بسکه هر داغ مرا باغ ارم ساخت عشق فارغ از کار قضا و قدرم ساخت عشق کم سخن بیشتر از بیشترم ساخت عشق لقمه مس بودم و ناگاه زرم ساخت عشق</p>
<p>این سپندار که خونین جگر ساخت عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدر ساخت عشق جوشد از برین موقلزم خونی که بین اگرم خانه نشین بادیه گروم بخیاں بود بر طول امل گویم سودا می را گاهی از سحر نمود آتش یا قوتم سوز تا چسان جاکم اندر دل این سگدلان من جو گفتم چه کنی چاره طلب کرده اجل بر که بنید غم مقطع از آن مرحدید</p>	<p>هر چه بشنیدی از انهم بترم ساخت عشق گوینا مورد الطاف و گرم ساخت عشق چون بگویم همه تن چشم ترم ساخت عشق تا کجا با خنجرم را سفهم ساخت عشق لیک صد شکر که بر خنجرم ساخت عشق گاهی از معجزه آب گهرم ساخت عشق نال که گر ساخت بر به اترم ساخت عشق شوخیش من که گر چاره گرم ساخت عشق ویدا باید حقد را مورد ساخت عشق</p>
<p>چون کنم صبر که به صبر و سکون ساخت حسن چون پریم لقمه که به بال و پریم ساخت عشق</p>	

کرم ساخت عشق
چون بگویم همه تن چشم ترم ساخت عشق
تا کجا با خنجرم را سفهم ساخت عشق
لیک صد شکر که بر خنجرم ساخت عشق
گاهی از معجزه آب گهرم ساخت عشق
نال که گر ساخت بر به اترم ساخت عشق
شوخیش من که گر چاره گرم ساخت عشق
ویدا باید حقد را مورد ساخت عشق

عید است باین دوان مبارک
هر شیخ درین میان مبارک

تنهای لبست پیکان دل
فکاه گریست آتشخانه دل

ابراست بدوستان مبارک
ایندم که شگفته ترز فردوس
بر عیش و روز و دل چه بندیم
رفتم وز خان و مان بریدیم
بدند پیچیده که برگزیدیم
شوخی که نه بست بر یک شست
گفتش چو کسی تو بیدانی
مانا که بسوخت اختر من
من عاشق و در تجارت عشق
چون لقمه گزاشت این جهان را

سیر گل و گلستان مبارک
باغ است به یکستان مبارک
مارا غمسم جاودان مبارک
این مزده به خان و نام مبارک
با مردم خاندان مبارک
زه کرد بهما کمان مبارک
فسرود که این زبان مبارک
گوید بهمن آسمان مبارک
هر سود که شد زبان مبارک
گفتم که جهان جهان مبارک

مردیم بدشمنان مبارک
این رتبه ات ایفایان مبارک
مترگان چو هم زدی فلک گفت
زان پیش که خون خوردیم
در دل چو گرفت جا غمسم او
بر من چو خدای من نه بخشود
او تیغ زد و مرا بعد ذوق
زان مبر که گشت گم و لیم را
بیجان شده بود بسم و اینک
مارا که محقریم ایکتا
مرگی که به لقمه کینه ما داشت

رفتم بآن جهان مبارک
شد خاک درت جهان مبارک
جنبیدن این سنان مبارک
شد و شمنم آسمان مبارک
گفتم به مکین مکان مبارک
شد عشق خدا یگان مبارک
دل گفت که امتحان مبارک
نایافتن نشان مبارک
به مغر شد استخوان مبارک
کو صد رنگ آستان مبارک
امشب شده مهربان مبارک

نگرد و برق چون پروانه دل
غممت جان دل و جانانه دل

بسی گرم است آتشخانه دل
نباشد کس چو دیوانه دل

<p>زنارک خوی ساقی گویج بلب مانع سره رندانه دارد مکن خواب خوش خود را بر نشان مرا خود دل کجا فرزا انگلی تو بیا ای برق من بس دور بنیم مپرس از شانۀ فرما و چیزی بهر سو شمعها از داغ روشن نه باغ لفته نه خلد سیر است</p>	<p>چه لبریز است این پیمانۀ دل لبش مانالۀ مستانۀ دل نخواهی کرد گوشش افسانۀ دل که میخواند مرا فسرزانۀ دل نشاندم در زمین ماوانۀ دل بسی کمزور تر از شانۀ دل بیا من محفل شانۀ دل نگاه گرمیت آتشخانۀ دل</p>
<p>خدارا خانه باشد خانۀ دل ز صد ماگو هر یکدانه خوشتر ز اشک او که سیلاب است می ترس بجاک دل مگر نکشوده چشم یکے خست دوم اندۀ سوم درد غمت چون اندر و شد جنتی شد زند خود بروم خنجر که ز میان نه خالی یک نفس از ذکر خورش حدیث آشنایان مختصر کن جو گفته لفته چیزی می فروشد</p>	<p>من عاقل خوشا دیوانۀ دل نثار ت گوهر یک وانه دل روای آبادی از دیرانۀ دل بے زلف تو شایان شانۀ دل چکد دیگر چه از پیمانۀ دل کم از جنت مدان کاشانۀ دل فدائے بهمت مردانۀ دل فسون گر چشم او افسانۀ دل مبادا غم شود بجگانۀ دل بگفتا یک نگهب بعبانۀ دل</p>
<p>آمد آن رنگین ادا امروز مارا در بغل من باو میدیدم و او در نظر آئینه داشت دور نبود اینکه گردنخسته بنید زره را بر قد ما بالم از شادی بخودی ز بیم داغ او در سینه ای صد سینه وقف داغ او آنکه کام ما بر آرد جز بسوی باده کیت</p>	<p>خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل تنگتر از من کرا بگرفت صحر او در بغل در شب تاریک یا بر ماه سیما در بغل دست او وقت کرم یارب مبادا در بغل</p>

اضطراب قطره دار و بار و بار و بار
 وار و از وحشت دل و روان صحرا در بغل
 اسیر

بیکره ای کافر برای ازویر محشر در کباب
دل خرابی آتش و جان مصیبت آزا
بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان

تا گریز و شیخ از مسجد مصلا در بغل
سینه صحرادر کنار و دیده دریا در بغل
لقمه پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهای نو بنو بود است دلرادر بغل
آنکه بے آفتای راز دوست ناساید می
سادگیهای مرا بن کز و روع قاصد
ای تماشاگاه حیرت عمیقربان شما
رفت دل مرد آرزو اکنون دو عالم شرح
ایکه برسی شاید مقصود ما را بعد و قرب
یک قدح گیز از کفم وین غافل از حق زان
دل سکر دارد که هستش طرّف شوراند کنار
لقمه خاموش و طرح حشر نو در روز حشر

یعنی این یک غنچه میدار و چمنها در بغل
رفت پیش دشمن مانا مه مادر بغل
انچنان شادوم که یارم هست گوید در بغل
من همان قربانی و چشم تماشا در بغل
وقت آن آمد که آمی بے محابا در بغل
جای او دیگر گجایا در نظر یاد در بغل
هر که جویند در بر جاتو بسما در بغل
من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل
داد از خاموشی کوراست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عید از دهنی جاد در بغل
رحل مصحف خوانمش با مال و مدد انمش
من کجا بخواه که احوال شب گفتنی است
دشمن مادر و مندان جز و انبوهی
طفل اشکم گوید او هم طرز من آموخت است
بر تو خون بابت کند آخر جزا و دیگر کدام
راز چشم شریفش از کسی نبود نهان
هر چه پیش آید ترا در راه و منزل و بدلی است
انچه خواهد لقمه یابد خواه وصل خواه مرگ

گفت بر امروز را بود است فردا در بغل
تا چه خوش میدارد آن خلایق نسا در بغل
می نشوم دست خود بخواه آسا در بغل
می شناسم آنچه میدارد میا در بغل
هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل
ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل
گر چه خاموشی است میدارد صدا در بغل
سوی عقبا میروی ای شیخ دنیا در بغل
دارد ای نادان دعای او اثر در بغل

شیخ امیدوار است خارا در بغل

کاید آن بدست از پستانه میا در بغل

<p>تا که باشد چنین شوخ و لارا در بغل خون شوايد دل خون و گزافست کدام وقت تاجچه گفتم وقت ذکر معجز عیسی که دولت میتوان دید آنچه از عکس خود او را نمود میکشاید تربت آغوش انبرای کشته ات نه من از اندوه فارغ نه دل از غم برکنار دل بلا جویت و گوید روزیم هر لحظه باد شاید مقصود خواهد گون صبر آنرا که تو</p>	<p>در بغل میدانم اما نیست اصلا در بغل ما را اشارت در کنار و غمزه ایما در بغل گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بغل تاجچه خوش خوش میکشد آئینه نا را در بغل واکند زان بان که از پیر سر ما در بغل هم منم دل در بغل هم دل تنها در بغل هر چه دارد مردم این زلف چلیپا در بغل جویش امروز یابی لغت فدا در بغل</p>
--	--

<p>اینچنین دل در جهان کس را مباد در بغل میدهم از غصه جان را میدهمی تا و عده روی رخشان ترا از خط سیاهی ز نمود گرد تو اسلام میگردد و صنم در آستین آنچه غم از ذکر جام اصلا نمی آید بلب نامه ات را صد هزار ایما و رمز اندر کنار بحر گردون ساز عشق اعجاز نو در آستین اینخوش آنوقت که دل را بود دشت در کین شربت زهر ترا بر دند جان و دل لجام و رو یعنی قصه دارم نشا طافرا بلب لغت گشت از ترسم آب شد و زلف گشت سیر</p>	<p>ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل میرسم در کنج مرقم میرسی تا در بغل عجب عشرتهای ما را شام غمها در بغل بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل آنچه جز مینای می هرگز مبادا در بغل خامه ام را صد هزار طلا و انشا در بغل چشم گوهر بار من عقد ثریا در بغل وی خوش آنروز که بر میشت سودا در بغل لذت زخم ترا دزدند اعضا در بغل داغ یعنی لسیه دارم مطلقا در بغل اضطراب قطره دارد یا دور یا در بغل</p>
---	--

<p>تاجچه آن شوخ و سواش خود جوالی در بغل عقل از سر رفت و دینم پیر از دل راه کفر تاجچه افتادش بزم شعر چون آمد کنون ده چه باغ عارفش را سبیل تر در کنار</p>	<p>مهر او گنیم بر لطفش عتاب در بغل هوش رخصت گشت و صبرم اضطراب در بغل از ظهوری و ز نظیری انتخاب در بغل ده چه شمر داده ام را هیچ و تاج در بغل</p>
--	--

فانتهی و ایم ز خاشاک کشتی کبابی در
 حرف حرف نامحرم را هیچ و تاجی در

تا چہا فرمان میخواری بہستان داودا آن دمان و آن حرف روشن آمدن بیرون کس چہ داند لفظہ حال زابد شب زندہ دار	قاصد باومی کہ مکتوب سجایی در بغل چون گویم فرہ بود آفتابی در بغل گوئی بیداری اوراست خوابی در بغل
---	---

وہ چہ خوش بزمی و من از دل کہابی در بغل خواستہ باد آورم ایام طفلی کان زمان روز محشر چون گناہ خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی مینا بر دیدم چو شب ہستی دنیا بہین و ہم و گمان دیگر نہ میج تا چہ از چشم و لگا ہش بہرہ بردار کسی بہین قیامت آمد اینک چون نترسی از خدا	چشم ساقی بود مینای شربابی در بغل طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل من ہم انجامیرسم فروحبابی در بغل زابدی در مسجدی ابرق آبی در بغل دارد ایدل موج این دریا سربابی در بغل چشم او مست و لگا ہش انقلابی در بغل لفظہ من قربان این دیرستانی در بغل
---	--

چنین بت کہ بت چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چہ رنگ تماشای ہوای گل اورا کشد تا گلستان منم بلبل آنکہ وصفش حکویم دم نشد در صحن بہستان دلم را چہ خوش گل گل از می شکفتی دم صبح کنیم این سبب کاشش از بر من و تو نہ بے تو کشد از چہ آہ ریا سہرو میرس اینکہ چون میروی لفظہ در باغ	بہ بتخانہ تا بت بگلزار با گل گل بہتلا من با و بہتلا گل ندا نم کہ در سر چہ دارد ہوا گل نگارم گل است و چہا خوشنما گل خوش آمد چو پیانہ مل خوشا گل بیاد و چمن امی برویت فدا گل تو بلبل مرا خوانی و من ترا گل نہ بے تو دور و از چہ جیب قبا گل دل اندہ نصیب است و اندہ ربا گل
---	---

کجا دار داین گونه بویے وفا گل مکن داغ ازین حرف مارا خدارا چہ فرشتہ گشت این و بسیار می بل	یکے ہفتہ دیگر کرا آشنای گل چہ گفتی تو ہمدم کجا او کجا گل خوشا آنکہ اورا بسہر بل بیای گل
--	---

است
شدی حسن و زو چاک جیب قبا گل
شکفتہ و با خندہ شد آشنای گل

دمان و رخسار چو بیند گویند ازین هر دو خالی نباشد گلستان کنون شاد و خرم چها من چها دل نگرد و گلستان چسان بلبستان جوانان گلشن مرا جسمه دلبه روم من بهیخته داو بگلشن	چها مر حبا غنچه و حبذا گل تو گوئی کدر بلبستان و صفا گل به پیش من و دل چها مل چها گل نماید چو خود را بر نگین ادا گل بر و دل جدا لاله از کف جدا گل مرا می تمنای بود و لغت را گل
--	--

نوسیم تا کجا بیابای جان اضطراب دل کتاب دل چه معنی خیزد زان پس انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبری اورا برخسای خودی گرد و سوار آندم که دل تنها بسوی کعبه میرفتم که از غیب این ندا آمد شراب اشک چون گویم که آن خود حق من یا ترا ای لفته میخوانند مردم صاحب دانش	بیای راحتی جان دی نشاط مییابد دل نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از چه آن مه داغ دل را آفتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گرد و هم کباب دل بسی هست از جناب کعبه هم بر تر جناب دل گرت زوقی بود دیگر نمک دار و کباب دل منو عفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب دل
--	---

چه میخوابد سکون جان علاج اضطراب دل دوم بهیچ و بصحر اگر کسی جوید نشان من اگر صد نسخ بینی نخوانی غیر ازین مصرع کنون در هر سوال او چه بندی لب بدین آئین چرا منت کشم ز زبان ز ساقی تا کشم آنرا تمنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود دل من آنکه از حق هر چه خواهد دردمی یابد تویی دلجو تویی دلبر تویی دلدار شیرینکار بیاساقی که ورد لغت آنکون غیر ازین نبود	طال بشمار جان نشاط مییابد دل گویم مست و شیدا اگر کسی پرسد خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل چه خواهی گفت پیش او در محشر جواب دل نباشد از شراب سرخ کمتر خون ناب دل سرا بر کی تواند شد و رنگ جان شتاب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل بغیر از تو که یابد مدعای کس مییابد دل بفصل گل شکست تو به باشد فعیاب دل
--	--

بیای میجو و وصلن ای شبنم شبناب دل
چهار کرده ام بهر شراب جان کنی دل

زحمت در آینه جا گرفتیم
 از آن جلوه در آینه جا گرفتیم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم
 چه گفتند فرما و نبود چو مجنون
 گرفتیت بر جبهه اسکندر از من
 کجا آید از باره دوست رفتن
 کس است آنکه بیکس کند خویشتن را
 نگیرم و گرنام یک آشنا را
 بیاساقیا من بهانم که بودم
 من این سخت جان ز دل دادم کرم
 تو هم بر سر آینه احوال خود را
 روم گز کران تا کران است رفتن
 طرب خانه خوانند میخانه مارا
 فدای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه زانجا گرفتم
 ز کوه آدم راه صحرا گرفتم
 من از خویش رفتم جهان را گرفتم
 بسر رفتم و خروده کبریا گرفتم
 چه کردم که کس خویشتن را گرفتم
 بسی رفتم و آشنا گرفتم
 نه می دادم از کف نه تقوا گرفتم
 تو گویی که خارا ز مینا گرفتم
 ره بنجودی من نه تنها گرفتم
 روانی من از موج دریا گرفتم
 قرار اندر اینجا نه بیجا گرفتم
 مگو لغت را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فرما گرفتم
 بحدالمد اندر و نه جا گرفتم
 ز خود رفتم برد آخر بجای
 بجای که افتادگی برتری دست
 سوالی کند آخر از من بجز
 نخواهند جز خارم از سر گرانی
 توانی و گویی توانست کاجا
 چه سودا گرفت که میگوی ایدل
 دهم بر دو عالم بیک ساغر می
 چو بدست من گفت خون توانم
 رو ایدل ترا شریک می بود
 چه گفتند غیر از تو شد صید می

نه هرگز گرفتم نه اضلا گرفتم
 گرفتسم و گرنایا گرفتم
 سفر باگزیدم خبر با گرفتم
 چه کردم چرا دست دل را گرفتم
 خموشی با مید فردا گرفتم
 بیای کسائی که من جا گرفتم
 بسی درس مردن ز عیسی گرفتم
 سر خویش و پس سودا گرفتم
 من این بهمت از پیر تر سا گرفتم
 شدم می به میان ما جا گرفتم
 به تنهایی من که تنها گرفتم
 شدم لطف خوان راه جور گرفتم

تفائی دل داشت پیا گرفتم
 عدوی خود این لحظه او را گرفتم
 دلم باشد ای گریه خون گرفته
 جو گفتم مزن زود گریخ گوی
 فغان از ورگی که در پیش رفت
 به دارم توان زین گرفتن کشیدن
 گرفتم از ورخصت دای وای
 کمال تو ای ناله از حد فزون است
 خموشی چه گویم چه بود است دولت
 شهبی گردنم دهم و هم من نه اصلا
 چه پرسی ز من گفته راز کسی را

نه مسکن گرفتم نه ما و اگر فتم
 بس انیت کامی کز اعدا گرفتم
 من آنقطره خون را که دریا گرفتم
 من امروز از واد فردا گرفتم
 بگردن چها خون مینا گرفتم
 که جدا و را من مسیحا گرفتم
 نگیرد کسی آنچه من و اگر فتم
 خبر از عرش معلّا گرفتم
 نگیرم بسی گفتم اما گرفتم
 کناری که از ابل و نبل گرفتم
 تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از ابل دنیا گرفتم
 چه گویم چه ددم ترا تا شنیدم
 تو در جلوه کن جلوه نو کز تماشا
 اگر مدعی حرف گیر است من هم
 دل من ملک طرب تاخت آورد
 بمستی که جیب صبوری دیدم
 توئی کاین همه اشک و آسم نمود
 تو سر تا سر ای همه خموشی گرفتی
 من آنم که گرد سر مرگ گشتم
 نمک آب شد خنده ات تالاب ز
 چه دیدم که پیمان حسرت گشتم

کمر بستم و راه عقبا گرفتم
 چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم
 اجازت برای تماشا گرفتم
 قلم در کف اینجا بدعا گرفتم
 من اقلیم غم را سرا گرفتم
 بوخت که دامن صحرای گرفتم
 منم کز شری تا شریا گرفتم
 من ارض و سمارا بغیر گرفتم
 بدشمن طریق مدارا گرفتم
 شکر رنجه بوسه ات تا گرفتم
 چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز کس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
 درین فن ترا گفته یکتا گرفتم

را
باز کل میکند و جز میگوید
مزان گفت که از زبان میگوید

یا دبت می کنم و شکر خدا میگویم
انچه با دیر توان گفت بگویم بحرم
چون بهیرم ستوان داشت جدایم از پیش
گو تلفتم بکسی آتشم اندم که گرفت
خنی از رجه شود و اگر نداند یعنی
شخیخ اگر گفت که من مست گروم ز می
رازی از من تو همی پرسی و ناگفتن راز

و انداین راز همان بت که چها میگویم
گفتنش داشت کجا سود و کجا میگویم
ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم
خاک گردیدن خود را بهوا میگویم
حال و لتنگی خود را لبضا میگویم
سخنی زان گمبه پوشش ربا میگویم
لغته پندیت دلا و نیز که و میگویم

گفتم انچه بود است روا میگویم
برگز آنرا نه بلا و نه و با میگویم
هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا
فهم این نکت کسی کو بکند پا از سر
باعث تحش او بسکه نگشتم ز نهار
تو مرا هر چه بتر می شمری میگوی
من و او هر دو بهم درس خموشی خواندیم

غیرا گویم و دانم که ترا میگویم
بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم
یا رب این بریش بهار اچه به میگویم
یا دسر میکنم و سستی یا میگویم
حرفی از رخش بپاشش بجا میگویم
من ترا عسر حیا جان ادا میگویم
کس بجز لغته نداند که چها میگویم

خط است این که بخود لطف شما میگویم
شکن زلف ترا بال بهار میگویم
بست رازی که بخود نیز نباید گفتن
شادیش یک طرف انجام نفهم آرا
هر چه در زیت بگفتم نشیدی اکنون
تو نمیگویم اے جان لغافل که برو
هر چه میگویم از بسکه نیم آخرین
پیش ازین در صفت شاه قصاید گفتم
تا چه سر خوش شوی ای لغته ازین تمهیدم

انچه برگز نتوان گفت چرا میگویم
دین چگویم که چها زلف ترا میگویم
انچه با غیر جدا با تو جدا میگویم
بشوم گرز تو حرفی همه چها میگویم
از جهان میروم و با تو دعا میگویم
با اجل من به نشاطی که بیا میگویم
بخلا گفتنی است و بهلا میگویم
مرد امید و کنون مرثیه ما میگویم
پیش ساقی سخن از ابرو مرا میگویم

من که لاف عشق باز بهر جا میزوم
یا وایامی که ناوک میزدان سفاک من
من که میخواندم نمبر باز ساقی نامه شعر
ایچونش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی
سوختن سنگا مه خود بر کجا میخواست گرم
چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند کسی
قطره می کرد لکام لطف ساقی میچکاند
انکه خشم سر بلند آفتابی پیدا است کیت
قسمتم دیدی غم من مستور چون گذشت
داشت از بهر شهادت هر کجا دشمن دعا
کاش آن ساعت که میخواندی تو حق بن لفظه را

حسرت می گشت اگر نقش تنها میزوم
قرعه بر نام شکست استخوان نامیزوم
چشم او دانه چه جام حالت افزا میزوم
خنده با برگر بهاسه ایل دنیا میزوم
کاشش میخورد و آتش تنوا میزوم
آب میگردیدم و خود را بدیا میزوم
بر زمین با این ضعیف آسمانرا میزوم
چرخ بر سر بود و رنه خیمه بالا میزوم
چون کنم سنگ اندل خوبان بهینا میزوم
یخ برفرق اجابت بے محابا میزوم
بر سرت ایشیخ تسبیح و مصلای میزوم

بے سلاسل چون براه عاشقی با میزوم
صبح کاندرباغ فال فرخی با میزوم
دل مراد جلوه گاهش میکشد و رنگ بین
یکه نامنت لفرق آرزوی خویش داشت
میشد معلوم کز تنگت چها خون خورده ام
لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که حیت
آب بر آتش زدن رسم دیار ما نبود
ایکه حشر میشود باشیخ و درازد ادریت
نہ بمسجد مومنی نه در کلیسا کافری
قسمت سنبلی که گیرد از رگش خون سیاه
آندو نامی جهان کرد است بر من عرصه تنگ

نالہ ہر جامی کشیدم نعرہ ہر جا میزوم
میزوم جامی و بروہیم جم با میزوم
دید نامی بستم و راہ تماشا میزوم
آن قدم کزد حنت دل سوی صحرا میزوم
بر ہم از ہنگامہ روز جزا میزوم
وقت مردن طعنہ بر خضر و سیاحا میزوم
خون فرو میخورد و آتش لکالا میزوم
بادہ ما گر میزوم با بادہ پیا میزوم
گریہ انجای می نمودم نالہ اینجا میزوم
زلفت از میخواست منہم ز تو میزوم
کاشکہ بر قلب اعدا قصہ تنہا میزوم

من کہ اندو زائل برخت خود با میزوم
بایہ میگردم کندی از سکو با میزوم

در طریق بے نشانی چون قدم و میزوم

بے نشان میگذشتم و سگ بغض میزوم

تا چه در میخانه با نقش تمنا میزد
گر مسلمانان نیامد روز حشرش کو جواب
گفت پیر کعبه کاین کافران بچار اسزد
دیدست با غیر مردم دین خود گفت که من
خنده گلها میزدند اند چمن بر صبح و من
ساکنان عرش را تاب امان خواهی بود
داد خواهی بن که چون از خاک بر میخاستم
یار اگر میگفت جای نویی و صلح بجوی

از منم دریا تمنا بود و دریا میزد
من صدامی می بجکم پیر ترسا میزد
صد جماعت را بیکدیگر بها میزد
گر نمی مردم دم از غرت چه فردا میزد
بر جبین مشت گلابی بلبلان را میزد
شب چو از بیتابی آه عرش میا میزد
دست در دامان خود از بخود بها میزد
لقمه میرفتم در عرش معلای میزد

جز جنون دیگر که صید اندکها میزد
خلفی از مرگ تمنا می فغان میکرد من
چون بمن میدید پیش جان و دن بر جا
پیش میرفتم قد صبا پس لیکن می فتاد
دل اگر بودی به پهلویم زنا و ک غم چه بود
تا چه در زندان مبارک با و برب و ا شتم
دل کجا و کو قرار ای هم نفس حرفی پس
ساقی از میداد همت کارا می ساختم
دل بر آتش بود و جان بر حال صحر اگر بهشت
گر فلک می ساختیم گرد بر می گشتش
بود در یای محبت لقمه ناپید کنار

من که چاک از جاده در دامان صحر میزد
می بجای شمع بر گوشت تمنا میزد
می شدم از خویش و بانگ هم زمان میزد
کام می جستم در نا کامی اما میزد
سراگرمی بود بر دوشم بخارا میزد
تا چه در غمی نه حرف عشرت افزا میزد
من کجا و کو صوری لاف بیجا میزد
شست فکرت میکشادم صید معنی میزد
دیده پر خون بود و من چشمک بدریا میزد
ورزین می بودم او را بوسه بر پا میزد
کس چه داند غوطه در خون تا کجا میزد

دل و روی که دارم از تمنا می کسی دارم
ز چشم من جواهر سرمه که طور میخواهد
کاشکش را اگر میخواه خوانم بر سجا باشد
کسی گو خود نظر مود آنچه می بایست در حق

بلب جانی که دارم از جنای می کسی دارم
همانا در نظر خاک کف پای می کسی دارم
غرض من نشسته دیگر ز صیبا می کسی دارم
امید اما ز چشم قنر ز راه می کسی دارم

سرا بیکدیگر در تمنا می کسی دارم
چون دیده ام حسن تا شای کسی دارم

شهادت تشنه ام دیگر جز این دارم چه تدبیری دفاعی وعده از خوابان جو ممکن نیست من هم یاد مزاج او همان خوب آگهیم پس من کجا یاران قیامت حاضر اینک دید باید باز که آید چه پروا اگر اسیر آید چه غم گر لفته ترسند	لنگا پی سوی مرگان صف آرائی کسی دارم نه امروز کسی دارم نه فردا سئ کسی دارم شکایت از شکایتها سبب بجای کسی دارم کوام دعوی خود قدر عنای کسی دارم همه تن دیده ام شغل تماشا کسی دارم
--	--

ولی دارم که در روی درو سان بی کسی دارم تمنای کسی هر کس که دارو یا بد این دولت بگوید ساقیم روزی خورشید تو با من بهشتم در نظر بود از او اما کسی دی شب بیانگر نباشد هر چه در باغ اندر و باشد نیفتاندم هنوز از چشم خود اشکی و شوخی بین ز سبک کسی گل میکند خونزیریم گوی چرا هر دم عدد بر خود چو سنبل میبارد رخش چو رفت از بود و باش لفته ذکر این خوشتر است طالع	سری دارم که بروی دروغ و شای کسی دارم بخت کار دارم تمنای کسی دارم امروز کسی امید فردا سئ کسی دارم قیامت بر سر امشب از جفا مائی کسی دارم نه باغی در نظر دارم سراپائی کسی دارم که گوید فکر گشته بهر دریای کسی دارم تو دل تن زن که من چشمی بسپارم کسی دارم کجا هر دم بکف زلف سمن سائی کسی دارم که بخون گفت قصد طوف صحرائی کسی دارم
--	--

برائی فتنه زائین چه پروائی کسی دارم بین گو مدعی کاین سان کجا آئینه با او چه بکشد از قاصد خود پریم چون نامه سویی که داند مشیخ که کرد و حریف از همه پنهان کسی آن کو دریا گرد و آب است از رفتن کسی را اینکه میگویند منشی مبت و منشی اگر دیگر مشایخ هم چو تو ای مشیخ گمراهند نمی آئی تو و مرگم بسر من سخت ناچارم ندانم من که و غالب چه کس لیک اینقدر انهم	بجائی نوبس از سر و بالای کسی دارم دل خود را چها محو تماشا سئ کسی دارم کف و کار خود تا چند بر ران سئ کسی دارم همی شغل می نوشی با بیای کسی دارم انگرم در نظر تاروی زیبای کسی دارم به پیش خویش دفتر تازانائی کسی دارم عقیدت که بسج و مصلای کسی دارم و هم جانزانه چون اینک تماشا کسی دارم مسی کاند قدح دارم زمینای کسی دارم
---	---

ما تر با تو چشم و شمع دیده ام
حره در میان شکستن دیده ام

چو پرسیدش کسی از طنر رسوائی که این لفته	بگفتش من کجا کاری بر رسوائی کسی دارم
دل نه و صد و شصت دیده ام دیده ام در چشم بستن عالمی دوستیها مرا اندازه چیت من که بر من لگنی گاهی نگاه من گزاشتم از خودیهای تو شیخ باشد آن مشکوی دولت دیدنی چشم من چون چشم بت ماند است باز دل بان ضلعه نه بر کس داشت است بر قدت بار کم قشویشتن کم لفته گر خواهی بسر بردن دمی	کس بیاد آنچه از من دیده ام من که دیدن در ندیدن دیده ام عالمی با خویش دشمن دیده ام برق را صدره بخمرن دیده ام تو ندیدی خدای من دیده ام کافتاب و به بر وزن دیده ام تا چه در کیش بر من دیده ام من باین سختی نه این دیده ام صرفه ما در جان سپردن دیده ام گونه دل گرمی بگلخن دیده ام
ما تر در بزم و شمع دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بیش از آن تو در شکستن دیده گفته ام چشم من و این فیضها شیشه تم زانویی تو ساغر بطاق خاک پایت از کجا وزوید چرخ تا چه باید ره روان عشق را اگر خود را خوانده برفن چنین تیغ از سنگ فسان کی دیده است می پسند با ادا ما چشم ادا ایکه گوی دشمن خلقت مرگ	آرزو ما را بشیون دیده ام نفس ما در کوی و برزن دیده ام آنچه من در عهد بستن دیده ام پر کرا گوهر بدامن دیده ام چون نه جنگد با دل من دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطفا بر خود ز رزن دیده ام نسخه ما من هم ز برفن دیده ام مست کزوی بگردن دیده ام این ادا من از تو پسندیده ام لفته را از دشمن این دیده ام
رفته ام گلشن بگلخن دیده ام	گل ز اخگر ما بدامن دیده ام

<p>دانه امید خوابد گشت سبز شیشه را بے تو بزم انتظار شهرت کاندرشمین کس ندید تا کجا گویم بسی نادیدنی جامه خود را برین لطف چاک سیر ما در تنگی دل کرده ام سبز گشت خاکساریهای من گفتام در خامشیا مطلبی است بریکه حسد و بحال دیگری لقه شعر تو عجب آئینه است</p>	<p>کز خطت فال دمیدن دیده ام غرفه در خون تا بگردن دیده ام خوش من عناقشمین دیده ام دیده ام تا چون تو پرفتن دیده ام از گریبان تا بدامن دیده ام گویند در غنچه گلشن دیده ام تا چها در دانه خرمن دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام من بحال خوشن خندیده ام صورت معنی در من دیده ام</p>
<p>نه نادانم من انداز لب اظهار میدانم کشی تیغ و بزم گوی چه رنگین کار در پیش دمی صبر از تو ناممکن چه میگویی چه می فهمی و ہی بسیار آرامم که انجاش همان باشد ز من تا بے رخ و گوی نمیدانی چها آخر چه گفتی اینکه کم بسیار اندکون می اندر خم نداشت لقمه بر دستش چون زد سیرانچرف</p>	<p>تو حرفه را که خواهی کرد سرای یار میدانم حامی بندی از خونم ز رنگ کار میدانم تو این راهل می فهمی و من دشوار میدانم اگر دانی که من آرام را ازار میدانم چه میدانم و گرازه خود ترا بزار میدانم تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدانم که می انجام و گل را باغ و دل را یار میدانم</p>
<p>نه مستم آنکه خود را پیش دل بسیار میدانم بسی الکا را اقرار میدانستم و اکنون چنانم گریه را مشتاق و زانسانم ز خود رفته من و از سعی سخت خود شدن در خوابگاه او چو برسم با فلان کس شب کجا ماندی گواشیم چه گفتی این که تو سود و زیان خود نمیدانی تو شعر لقمه را از نام خود ای آنکه میخوانی</p>	<p>دل خود را ز جام بنجودی سرشار میدانم چو تو میدم بسی اقرار را الکا میدانم که زخم خوشچکان را دیده خونبار میدانم عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدانم که من اورا نمیدانم منت عیار میدانم تو بودی پیش ولای سربازار میدانم نه گفتارت چنین من طرز هر گفتار میدانم</p>

که می انجام و گل را باغ و دل را یار میدانم
بر کج خوشن را از بیکه سرشار میدانم

آدم
زودمان دل و دیده یا دگر منم
بدان او که جگر کشته بهار منم

همه عیاریت را ای بت عیار میدانم
کجا گفتم که می از خون و گل از خار میدانم
کسم دیوانه فهمید و منش فرزان دانهستم
بتر از خار هم باشم اگر به نسبت باشم
من و تو هر چه میدانیم جز دل کس نمیداند
بسی چون روم از دیر چون سختی که نمیداند
چو گفتم کس نداند ماجرای لفته از خوابان

و گرامینم مفرمایار از اغیار میدانم
نمیدانم ولی چون پرسم بر بار میدانم
تو ام گزمت می نهی منت هشتبار میدانم
تو اگر خار میدانی منت گلزار میدانم
تو ام دل داد میدانی منت دلدار میدانم
که راه شیخ را من راه ناهموار میدانم
دی از طرز نوی گفتا که من بسیار میدانم

چه گویم این که بخش که سوگوار منم
ندانم این چه بود جاؤ من که می و اینجا
مباد ناوک ناز تو خو بگرداند
من و زر بگزرت رفتن این چه و هم دگمان
بر آنکه خواندم را از باستانی یافت
بر آورد چه یک نا امیدیم امید
بجکه آنکه زیان نیست در تجارت عشق
زیر کسی شنود تا کجا بد تو کسی
چه غزنی که نبود است لفته در خواری

هلاک گشت تمنا و اسکیار منم
چه در سراسر است دلم را و در چه کار منم
مخوسراغ عدو تا ترا دوچار منم
ز خاطر ت نروم هر گز آن غبار منم
بهر نوح که تا ریخ روزگار منم
بنا امید می کونین امیدوار منم
دکان شوق کشایم که مایه دار منم
ز خوی خویش پرس از چه شرمار منم
بچشم خشم کنم جا که خاکسار منم

بین چه وضع من است و چه دستم
تو ساقیا بچه و هم افتاده بر خیز
مباد خون امیدم بگردنت ماند
بزار سنگ حوادث سپهر گو بردار
تو هر جا که بمن می کنی قبول ولی
ز یکد و بحر تسلی چه می شوم ساقی
و گرانیس تو ای بیکسی که خواهد بود

شکایت از تو کند غیر و شرمار منم
کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم
مکش لفرق عدو تیغ امیدوار منم
مرا که می سکند عهد استوار منم
فغان ازین که بگویی وفا شعار منم
می است لیک نچندان که میگسار منم
بمن بساز که دورار دیار و یار منم

<p>کجا مدام بکس ماند چنیر عاریتی بمرگ چاره بیا لفته خون بهم گریتم</p>	<p>فریب خورده این عمر مستعار منم جگر نگار تو هستی و دانه نگار منم</p>
<p>نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم که اگر است که در خون چراتیم بخیال توان بعرصه غیرت و لیسیم دیدن نفس چگونه برارد کسی درین تنگی من و کنار زیار ایچه و هم و ایچه گمان طلب چه پیش و چه کم عاقبت طلب ایدل بهستی از سخن تو به راندم ای ساقی صبا کجا که دید این خبر تا شارا من آنکه لذت مردن چو من نیافت کسی و اگر کسی چه نهی لفته نام من بدو</p>	<p>بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم تو هر کجا که گمان زه کنی شکار منم قسم بفرق عدو تیغ ابدار منم فتان ز خانه که ناخرده در مزار منم از آنچه در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب مشرمار منم گناه بخش تو سئو گناه هکار منم رخ تو گل سر کویت چمن بزار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم بزود میری خویشم قسم شرار منم</p>
<p>نه یکدوداغ و من زار لاله زار منم گیرای فلک این وضع قدروان مینمی سخن بگو کسی گوش اضطراب دل است بزخم سینه که مشکین نفس مرا نام است نگه بگیر مکن قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برو چه لاف دل بشکيب و چه ناله شکيب دل است بعیش حبش کشم غم معین من بود است نگه طلب ز تو اعیار و نکته چمن بخلق</p>	<p>گزر میا و خزان را بمن بهار منم بکن جفا بعد و فخر روزگار منم قدم منه بزین چشم انتظار منم بزلف او که جگر گوشه تار منم قدح بنجاک بیند از در خمار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بقیه دار منم بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم تو هست است و موشیار منم</p>
<p>سخن بماند الهی بسی که میگوید نماند لفته و از لفته یادگار منم</p>	

شبها که با خیال تو بیانه میزد
از اضطراب دل در میخانه میزد

آهی که شب بجهل جانانه میزد یا دانه زبان که خنده مستانه میزد در دست شیخ سبزه دانه بود جانی که حلقه فقر بود من در افسانه ایست آنکه بی خواب بستاند اکنون کجا گلی که ز گلزار حیدری شمشیر میزد او با دانه نوی من داد و لیرم نه کسی داد و ای من یا دانه زبان که تنگ پوی آمد من	بود آتش که در پر پروانه میزد بایار می نشستم و پیمان میزد ساغر بیاوان در یکدانه میزد انجام صلاهی جشن ملوکانه میزد بیهوده فال خواب با فسانه میزد وان لاله گون می که بمیانه میزد با ذوق تازه بوسه بران شان میزد خود را به تیغ او چه دلیرانه میزد همراه لغت گام بویران میزد
--	---

شبها که به تو نغمه ستانه میزد میکرد عرصه تنگ بلب ز ناله دل کس غور اگر کند گله بود ز شانه جائی که میگرفت ز فرزانگی سخن یعنی زگر مخوی و یوانگه چها معموره می شکست ز نشان فقر من بینی چسان کند بمن وادریشت و احسرا که موسم گل آنقدر نبود در خالقه گلوی موزن چه میگفت وقتی که خوانده بود مرا لغت من	بر زلف تیره روزی خود شان میزد نان سان که من شمع ره پروانه میزد حرفی که من بمر دم بیگانه میزد لافی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزانه میزد گنجینه وار خیمه بویران میزد دید می چگونه شب در میخانه میزد تا تو به می شکستم و پیمان میزد تا تو سها که من به صحنه میزد ایکاش جام می دوسه ندانه میزد
--	---

هر چه بد غیر از فغان گم کرده ام من جو جویم سر طنبه بهای خوش خاک بیز بهایم اکنون دیدنی است نبود این رفتن چو آن رفتن که رفت	از زمین تا آسمان گم کرده ام گویدا ننگان سنان گم کرده ام نقد فرصت تا چسان گم کرده ام دست و پای همزمان گم کرده ام
--	--

در دل از رستی فغان گم کرده ام
بیجا در آستان گم کرده ام

<p>من پئے یکدراغ گروم آنقدر مرگ خود را کرده گم عداؤ من ایکے گوئی از جهان اگہ نہ مرگ در پیرایت امید جوان مسایہ ام یکجا نمیگیر و قرار می شدم خضر از ہا کش می شدم</p>	<p>خلق داند گلستان گم کرده ام درد عادت و زبان گم کرده ام آگہی را در جہان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بہامی آشیان گم کرده ام لقنہ عمر جاودان گم کرده ام</p>
<p>دین و دل را ناگہان گم کرده ام در نشاط مژدہ از خود شدن نے عیان و نے نہان بینی مرا منزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سراغ آرزو گرم را مانند عنقا میرسد از کہ پرسم اندہ گم گشتہ را کس نہ اند سوختنہائی مرا انچہ میخواستہم بدہ بہر خدا سینہ را میکاوم و گویم کہ مائی لقنہ گوید از کنار و بوس و او</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام ہم رکاب و ہم غنان گم کرده ام تا کجا نا جسم و جان گم کرده ام رفتہ ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون تپان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفہ یار و مہربان گم کرده ام آتش عشق و دُخان گم کرده ام یعنے ای گردون امان گم کرده ام تا چہ در آیند دان گم کرده ام ہم میان و ہم دان گم کرده ام</p>
<p>بکہ بہ تو جسم جان گم کرده ام نقش پای رفتگان گم کرده ام بہشتش تا در میان خویش تن نالہ آخر ہر کہ چیزی گم کنند می پرد تیر تو و گوید ہمی ایکے پرسید چرا لب می گزدی</p>	<p>میزبان میہمان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خویش تن را در میان گم کرده ام من چہ نالم چون فغان گم کرده ام من بہامی استخوان گم کرده ام بر لب آہی خوچکان گم کرده ام</p>

دست و دست تو با همه در ساختن
 ساغر و صدف را شکر و شکر ساختن

دست و دست تو با همه در ساختن
 ساغر و صدف را شکر و شکر ساختن

<p>در دین ارمغان گم کرده ام آنچه بر یک آستان گم کرده ام چون زیم و گیر که جان گم کرده ام بلبه و را شیان گم کرده ام</p>	<p>میه و موی عدم دین بخت بین نیست هرگز جز سر گم کرده عقل چون روم جای که پایم در گل است نقشه در سیر گل و گوید اسیر</p>
<p>کارنا ساخته خود چقدر ساخته ایم قطره کز مرز بارید شکر ساخته ایم سینه را پیش خدنگ که سپر ساخته ایم میرویم وز غمش ز او سفر ساخته ایم دانی آن چیست که قطع نظر ساخته ایم دیده را معدن بر تخت جگر ساخته ایم گرچه کا هم چه از کوه کمر ساخته ایم</p>	<p>سرت به تیغ تو خیمه گر ساخته ایم آب را ساختن آتش نه چنان شکل بود میزند تیر بدل حرف و روغ تو چها خانوادان با را خبری ده که زوهر پیش خلعت هستی گفته بیش نبود تا ز بر تخت جگر شرح جدا گانه چه سود نقشه بار غم او در خور هر کس نبود</p>
<p>دید باید که خرف را چه گهر ساخته ایم بنمت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم چمنی تازه بهر را گهر ساخته ایم ما هم از گریه بد یوار تو در ساخته ایم مرزوات را همه تن بد نظر ساخته ایم دامن را که ز خون مرز تر ساخته ایم تو بسی کاهل و پای ز سر ساخته ایم</p>	<p>ما که دل را بخت شیر و شکر ساخته ایم به نشانی که بگویند نه در ساخته ایم خون دل ریخته ایم از مراد و هر گام گفته گر تو همین که در بارانیدش می شماریم کراغیر از و عمر دراز بود صحرای تقاضی بے آن بایه دید نقشه تا چند بگوئی که ره عشق و روان</p>
<p>کز شکست همیشه عهد پارسی بسته ام من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته ام نشکند گر کس طلسم آشنای بسته ام در شود کار دل را بر جدای بسته ام دست و پای خود با این سیدت و پا بسته ام</p>	<p>در بروی می کشم از نارسای بسته ام آه من صدمه شیدا آسمان گرویده ام آیه بسی از شکست دل چه طری بسته ام بسکه معلوم است حال بخت فویش و لطف و دست خنجرم زن بستم کن در نیم بازم بلمش</p>

رفت دل با آه و من گفتم بخرج نیست و بس
تا چه دید از زلف او خلوت نشین زاهد که گفت
جان برفتن گریه بینی در نه بینی عاجل است
تو غرور گل لکباش از رخ رنگین شکن
کام دل از خود ستایان لفته عمری شد که

نامه شوقی که بر تیر سوا می بسته ام
نیستم مطلق را بر خود رهای بسته ام
دل ببردن گریه می در نیای بسته ام
من زبان عنذ لب از خوشنوا می بسته ام
رخت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام

غم و فادار و بغم کاین بیوفای بسته ام
از شکست دل صدای الا مان برخاست است
نگر کش آینه مست و این تماشا دیدنی است
یار پرسد از من گم کرده ره وین لطف بین
در کشا بیشبیه من پشت کجا باشم بخود
گفتی ای ناصح چها از ترا خای مادی
دیده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ام
ایکه گوئی سبب راه خود تو هستی دولت
چون نه میافزاید بر سجده زاهد زند
انچه بروفتی مراد مرز و از من دیدنی است
لفته تا سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو

تبهمت بیگانگی بر آشنای بسته ام
گر زبید روی خیال مومبای بسته ام
غمزه اش گوید کمر بر خود نه می بسته ام
خضر گوید من چه طرف از رنهای بسته ام
عهد نارفتن ز خود تا در کشای بسته ام
گفته بگفتی این که لب از ترا خای بسته ام
رفته ام از خویش و مضمون جدای بسته ام
دل نه راحت من نه آن پای نه می بسته ام
نقش رندی بر جبین یار سائی بسته ام
اشا چشمی که چشم از آشنای بسته ام
خویش را عهدا بر بخیر رهای بسته ام

لکاهی کز سر حیرت لب شمع انجمن دارم
بگوید این ندارم من اگر تو آن نمیدار
دلچون خست تیر او سرم فال شگفتن زد
چه پیش آمد فغانم را چه طاقت رفت از دم
من و همراهی سبری که از دل و در تر بود است
از مقدار آنچه افزون تر بیان آن نه نمیکوتر
مرام مطلوب چیزی بهر زخم و چون دهدش

پر پروانه میخوامم هوای سوختن دارم
من بیدل عجب یک دلر بای بیدین دارم
من امید دگر ایندم ز ترک تیغزن دارم
نه جنبش دلد دارم نه چاک اندر کفن دارم
نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم
بگویم تا کجا با او بسی رنج و سخن دارم
چرا آن چیز را چشم از غزالان ختن دارم

دل ز خفا شتاب خنده گل و گلچین دارم
برایتی ندارم و خاطر جمعی که من دارم

باین بے اختیار بهما چه جامی دل چه جامی جان
باندازی که باشد صورت شیرین لبنگ اندر

نخواستم خوشتن را هم بحال خوشتن دارم
خیال یوسف خود لفته در بیت الحزن دارم

جز این در عشق بازی رتبه عالی چه من دارم
چه کار اکنون بر میان و گل و سرو و سمن دارم
نمیگویم که او با من چه کرد و حال من چون است
بت انداختن ناقوس بر لب ره به تنخانه
کشم منت جواز بر کس گویم از چه باز این را
نوشا انگس گز و چون پرسم آیا چون زخمی شد
خوری پردم فریب از غیر شرمت چون نمی آید
بکش ز حمت منه گوشی با و پس این سخن بشنو
نگردم لفته چون قربان بخت از جسد خود

بجنون خروده میگیرم سخن بر کو کهن دارم
که یک گل در نظر زنگین تر از صد ماهین دارم
صفات تیغ او این پس که خونین پیرین دارم
که با صد صدق دل دارم طریقی بر سمن دارم
که من هم اندین عالم خدای ذوالمنن دارم
بگوید نه زمین دارم نه آید دارم نه زن دارم
کجا رفت آنکه میگفتی چه مادر مکر و فن دارم
فلانی برزه گو صد ما سخن من یک سخن دارم
بجز درد نوی دیگر جدا داغ کهن دارم

که دارد از سیرانت چنین حالی که من دارم
علاج توبه دارم پس مجرب پیش خود یعنی
چمن را آنقدر نزبت کجا قربان آن کلفت
یقین دارم برادر چشم مست او بیک ایما
زمین گو آورد و طوفان بلا با آسمان برزد
چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت با
مرا خوانند دریا نوش و نوسانی اشارت فهم
حدیث رب ارنی نثرانی بر زبانهایس
فدا این گفتنت را من بمن دیدی و با مارا
نیرسم من ز دل چیزی دل گوید من باین

مران از جان و تن حرفی نه جا دارم نه تن دارم
شکست طرفه در دل زان دو لطف پر شکن دارم
برندان چون در آیم اعتراضی بر چمن دارم
هر امید می که من زانغمزه ناوک فکن دارم
چه غم گرد مصیبت چون غمت یار کهن دارم
روم راه و هر گام انتظار را بر زن دارم
بفهم این راقعاعت من کجا بر کید من دارم
تو هر که لب کشائی من خموشی به سخن دارم
چه خوش گفتمی بکے بجنون مهر فرما و فن دارم
که پیش از خاک گشتن آرزوی خوش شدن دارم

ز منصور است گوی رتبه ام ای لفته بالا تر
نهم بر جا که پائے در نظر دار و رسن دارم

دست گلشن بگلستان بستم
جان ز رخمت چه ببت گلستان
ایکه گوئی برو چه می بندی
جلوه گر صورت یقین شد ازو
گفتم از نامه برکشاید کار
تا نمی کشت ناله می کردم
جان همی رفت گفتم آمد دوست
صرف فتنه اشش بکنند از پنج
عدم اندر نظر نمی آمد

بگلستان ره خزان بستم
تهمت خوشدلی بجان بستم
رفتم درخت از بختان بستم
معنی را که در گمان بستم
گفت بال کبوتران بستم
او میان بت و من زیابستم
خوش حنائی بیای جان بستم
من به نخلی که آشیان بستم
لقنه مضمون آن دیان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم
بار از آن در نه من نهان بستم
تا صبح اندر خموشی است این نشی
ای خوش آن آه و گرمی بازار
دشمن و دوست رو به من کردند
ناله گوید برم فلاتون بیج
باز گواهی گفتم یعنی
رفت طفلی و پیریم در شعر
و م عقد نماز بر بستن
یا حدیث فلان فلان گفتم
چه کشاید ز رفتم بحرم

این کشادم نمی گم آن بستم
جان نهان بت و من عیان بستم
کز خموشی ترا زبان بستم
مایه از کف شد در دهان بستم
در بروئی یکان یکان بستم
خوش طلسمی بر آسمان بستم
سوسن آید منش زبان بستم
نقش باطل بهر زبان بستم
دل چگویم بحق چنان بستم
یا خیال فلان فلان بستم
من که احرام لقمه نان بستم

من یقین ترا گمان بستم
در سخن بشت بر نشان بستم
گفتی آن رفت کت نه بستم

وان گمان را باستان بستم
ابروی یار را گمان بستم
آچه طرف از تو این زبان بستم

دانی بر میان جان بستم
کرمخ او بجان بستم

گویم از تیغ او چه بکشاید
سیر و آرد به بار عا شقیم
نه بدین نغمه می سراید و بس
رفت خاک را ریم دیدی
عهد بستم که تا زیم ز بهار
ناگهان سبیل فتنه بکشادند
چند نادیده نه توان دیدن
و لشکر آمد و چنان آمد
چون تو گفتی و گر قوافی نیست

بستم بر قتل خود میان بستم
آیه گلدسته افغان بستم
کز پله خدمتش میان بستم
خون زمین را با سمان بستم
شکستم آنچه با بتان بستم
بر میان دامن امان بستم
رفتم و چشم از جهان بستم
دل درو بستم و چنان بستم
لقمه من هم کنون زبان بستم

به پیش یار و رآیم اگر بهار شوم
نه وصل یار نه می در قدح نه زیتیم
چه بازین و چه خوش وضع چند تیر انداز
ز چپ فتادن بخت است هیچ غم مرا
بیاد ای چمن آزر و خفیف و حیف
نگو و گر که نمایی تو خار زار مرا
میرش کنز چه نهط مردن اختیاری
مرا آنچه شد شدنی بود بعد ازین حوام
اگر تو لقمه نیازی یقین بختیم

بچشم غم نشینم اگر غبار شوم
بهن چه کرد که مسنون رو نگار شوم
بحیرتم که از میان کراشکار شوم
لکن صفت نه عجب اینکه نامدار شوم
چنان شدم که بر خشم صبا سوار شوم
بکف تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم
اگر تو جبر شوی من هم اختیار شوم
بنا امید می جاوید امید دار شوم
روم سوئی شرستان و منبزار شوم

چو مهیت چقدر زنده خضر دار شوم
چو گفتم آی و قیامت بین که برین
جدا بدگر امید می ز خوشتر شده ام
بیک قدح که مرا لطف کرد ساقی ویر
رقیب بود که از کبر باد نخوت شد

و میگذشته آن تیغ آبدار شوم
بنزد گفت که قربان انتظار شوم
چنین مباد که با نوشتن و دیار شوم
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم
من آن نیم که بجز خاک بجزار شوم

بخت ز غم شوم اگر بهار شوم
بخت ز غم شوم اگر بهار شوم
بخت ز غم شوم اگر بهار شوم

چونچه در چمن دیر بوده ام و لشک بدرسه که بودیم جو عشق نجر به کار برای یک سخن تو هزار گوش ارم کنون چه عذر غم آن گسار دم بفر	شوم شگفته زمانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خامکار شوم فدای یک نگنه تو هزار بار شوم نگفتی ای که ترا لفته غمگار شوم
--	--

جز این خواست که آواره از دیار شوم شود چنان که بان جان جان و چار شوم اگر چه وعده بمن داد و انجان اما تزلزل است به پیش من از ترقی به بسی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو مدعی مرا اگر چه بر نیاد و رو چو یوسف ایکه بدرگاه تو هزار غلام وجود من نگر و جوهرم در آن دریا سخن نگفته بنزدت سخن ترا بشوم تو لفته داد و خود آری بکف دریا	روم نه چون بدل و جافه ای یار شوم شوم و گریه تن جان بردنار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم و انگر شوم شرار شوم نه مستم انقدر ایدل که پیش یار شوم روم رقیب ترا مد عابر ار شوم کینه علام خود از خوانیم هزار شوم نهان چو معنی از لفظ آشکار شوم اگر بکرده به پیش گنا هکار شوم من آنکه مورد بداد و بی شمار شوم
--	---

این که گفتم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زمین کوی آواز شک من پر رونق است تا دم دیدار او بر خود برم خودم نه اشک رفته ام پیش اجل تارحم بر جانم کند چرخ گردان ساخت چون یزدان بمن این شتاب خود دل من لفته و بار و شر از وی اسیر	دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام کین بجان خود چها یکباره پیدا کرده ام گوئی بر آسمان سیاره پیدا کرده ام اشک یعنی مانع نظاره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام بهر طفل اشک تو گهواره پیدا کرده ام شیشه خود را از سنگ خاره پیدا کرده ام
---	---

تا تو گفتی از نیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام	بر سر مزگان خود نظاره پیدا کرده ام یعنی از دلها سئو جان خاره پیدا کرده ام
--	--

پیش ازین صورت نگار نظاره پیدا کرده ام
شیشه خود را از سنگ خاره پیدا کرده ام

سپاہ حسن کد ام و صفیاء کد ام
بیان اینهمه و لبا و دل و کلام

<p>راحت امروزی ز فیض گریه ام هموارست از گریستنهای من ای آنکه می پرسسی بهین زیره پیش عشق و اوجیت گو گوید خرد رسته ام ز او ایگی تا خفته ام زیر لحد گو وفا از تو نگردد جان من بکبار هم طرز تو گر بهر آزارم تو پیدا کرده غمم کی با به صحبت بهم شریک گرد و غلط</p>	<p>زین نمط هموار گه همواره پیدا کرده ام از سر بر موی خود فواره پیدا کرده ام بر سج پیدا کرده بودم باره پیدا کرده ام منزل امنی من آواره پیدا کرده ام الفتی با وعده صد باره پیدا کرده ام به ز تو من هم بستم به باره پیدا کرده ام عس کس که لعل لعل میخورد پیدا کرده ام</p>
---	--

<p>غم مرا و جفا سے ترا شمار کد ام حیات و موت دو چیز ای ز حال خود غافل دل من است ستم جوی و من و کیل چه لطیفها که ندارد ریاض بکونگی بمن چه می نگری دل تپید و دیده گریست فانزایت که گویند این و آن از حشر نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه دلم بدوزخ غم دیده در عذاب دیگر ز بسکه مست مئی و حدم نمیدانم اگر بسیر و سفر نقشه بود و بهبود است</p>	<p>یک و ده است کد ام و صد و هزار کد ام ازین دو چیز ترا خود و را اختیار کد ام ز ناز و غمزه ات آبا ستم شعار کد ام درین ریاض بگو گل کد ام و خار کد ام جز این دو بے ادب آیا گنا بکار کد ام امید و عده چه و نفع انتظار کد ام بر انداز تو تمنای این شکار کد ام بهشت از قدم تست ره گزار کد ام که کین غیر کد ام است دهر بار کد ام روم ز خود که ازین ناشود و و چار کد ام</p>
--	---

<p>ندانم از دل و جان بولوبید و ار کد ام همین تلافی و شوخی بهین که شمه و ناز ز و هر کام دل خود که برد و و هر چه بود نیرسم اینکه ملک بهتر است یا درویش امید مرد و بوس سوخت آرزو شد خاک ز تو شگفته مزاجی زمین فزوده لی</p>	<p>ز غمزه پرس کزین هر دو شد نگار کد ام دگر بلا سے دلم غیر ازین چهار کد ام ز روزگار که آسود و روزگار کد ام بگو به است در انتخاب اختصار کد ام بروز حشر ندانی که شمر مسار کد ام تر کجاست خزان و مرا بهار کد ام</p>
---	---

ز دود آه منم شاد و سنبلیتن چیت
بر نذلت من عزت است در چه حساب
چو خاطر است حزن می کدام و ساقی چیت
بمن که داد صبور می صبوریت چه چیز
بین لطافت دیوان لغت تا دانه

ز دایغ سینه دلم تازه لاله زار کدام
به پیش خواری من باشد اعتبار کدام
چو دل ملول بود گل چه و هزار کدام
بدل که گفت قسرا آمدت قرار کدام
در زمین چه داشتعار آبدار کدام

ندانم که از تو جدا دیده باشم
بود امانم رشک گلزار جنت
فرا کرده باشم اگر گوش رغبت
نرخم ز رنج و غم خویش الا
نیاید از من آنچه می آید از تو
بر نه تنه ما نیم آخر سرم شد
چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی
خوش آن مستی حسن و بوسیدن لب
تو این معنی از غیر زدیده باشی
اگر کوه غم بر سر افتاده باشد
زمانی که ناکامیم گشته باشد

زمانی که گرد تو گردیده باشم
گل نامرادی بگر حیده باشم
بجز بند دیگر چه نشنیده باشم
زمانی که از خوش رخیده باشم
نمرسی اگر از تو ترسیده باشم
قبایت رازی که پوشیده باشم
که می خورده چون سبز فلیده باشم
نداشته باشی و بوسیده باشم
من از ناکت دل ندیده باشم
نالیده باشم نالیده باشم
بکام دل لغت خندیده باشم

اگر بند مستان نوشیده باشم
اگر خون من از غنچه گردیده باشم
اگر گفته باشم ز دین بزرگروم
چا خون امید من کرده باشد
ندیدم که کس کنه زلف تو باید
و گروقت رخصت چه می آید از من
نماندم و می گو بجناب لب را
غم و درد باشند یار رنج و محنت

شب مه بجز می نوشیده باشم
بحر ز شرکان ترا دیده باشم
از آن گفته چون بزرگ دیده باشم
بخود آستین که مالیده باشم
نباید که مضمون پیچیده باشم
چو رنجانده باشی زرنجیده باشم
که داند ز قاصد چه پریده باشم
پسندیدگان را پسندیده باشم

چهار بر گل و لاله خندیده باشم
اگر خواب غم ترا دیده باشم



اگر عالمی بود محتاج گوهر
بسر و تو چون باد بگرفته باشد
عدو لغت را خوانده باشم سراپا

ازین دیده دیگر چه بازیده باشم
من از بیم چون بیدار زیده باشم
ز پیوستن آن دم که میریده باشم

کنیت دیده باشم کجا دیده باشم
اگر غش را نام حق بوده باشد
کم از کوه گوید چو نش گزفتی
دفا جمیع عینا اگر گشته باشد
ایس از مرگ جان گیر طلب کرده باشم
چار و نقش یاس افزوده باشد
اگر منع از زاریم کرده باشند
زمانی که از کین مرا گشته باش
مرا اگر جنون قوتی داده باشد
دمی که بر سرم نهند دیده باشد
مباد از تو شستی که کشاده باشی
دمی که رفغان لغت لافیده باشد

من از پای تا سر اگر دیده باشم
سرا از طاعت حق نه پیچیده باشم
غم خویش را تا چه سنجیده باشم
بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
خجل از تو من چون نگزیده باشم
دکانی که ز امید در دیده باشم
تو شنیده باشی که کشیده باشم
محبت بکین تو ورزیده باشم
ترا ای خود پیچه تابیده باشم
بر خشم حکیم چه خندیده باشم
مباد از من آبی که کشیده باشم
غیر رعد اما خروشیده باشم

قسم بمرگ که و امانده ام چه چاره کنم
دل مرا بغیر جهان است و بنگر ابله
حیات چون و مما تم چرا نمیدانم
خود است خضر و دم تیغ او همان که پس
بر عدو همه شب مانده و دم پرستش
چو گفته است وی امشب بزند چون مانده
نه گشتی است و نه طالع و نه کسی سدید
جزای همان و زگردا و جزا معلوم
نهاد و لغت پرستش قدح چو گفت اسیر

ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم
چرا بفکر و امانده ام چه چاره کنم
میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم
حد از آب بقا مانده ام چه چاره کنم
چو گوید اینک کجا مانده ام چه چاره کنم
خجل ز زلیلت چها مانده ام چه چاره کنم
غریق بحر فنا مانده ام چه چاره کنم
امید دار جزا مانده ام چه چاره کنم
ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم

ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم
میان خون و جفا مانده ام چه چاره کنم

ز بند مرگ را مانده ام چه چاره کنم
از آنچه او شود از من دریغ با من نیست
بجائی از سخن چاره رانده است کسی
ز پاکند غمت تا فلک و بی من میر
تو خصم صدق و صفائی و گوئیم با تو
گزشت عمر من اندر وفا و بی پشت
و سی آفتاب در روان گشت از برم تا شام
رقیب غایب و حاضر و دلم بی تاب
نواخت آتش خو بان مرا و گفت رقیب
هوا هوا شد و تن خاک عمر است که من
روان شدند ظهور می اسیر لقمه حزن

اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم
بر می زگر و دغا مانده ام چه چاره کنم
بحال خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم
بهین به پشت و دغا مانده ام چه چاره کنم
چهار صدق و صفا مانده ام چه چاره کنم
هنوز رنگ وفا مانده ام چه چاره کنم
چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم
چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم
بهین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم
در انتظار یوا مانده ام چه چاره کنم
منم که دایم و امانده ام چه چاره کنم

تا کجا ناز حرم را میکشیم
تا وی اظهار نزاکت میکند
شعر ما چیزی که زو جان میبرد
غمزه هم گوید کشیم ایندم نه تیغ
ای تغافل آشنا وقت است و
کیست تا غلتد بخون ناخورده تیر
نامه بر معدوم شد و گیر چه شغل
ما صلائی میدیم ای زانان
اشک بر خاک امید افشانه ایم
لقمه آن که ز خود کشیم از ما پرس

شیخ داند که کجا پامیکشیم
تیغ بر خود بی محابا میکشیم
در نفس گوئی مسیحا میکشیم
تا کجا ناز بیجا میکشیم
رخوت ناکامی ز دنیا میکشیم
این کمان را ما بدعا میکشیم
بر خود خویش خطا میکشیم
می غمش نبود که تنها میکشیم
آه از مرگ تنها میکشیم
خجالت از خود تا کجا میکشیم

رنگ بین نفس تو مرا میکشیم
ما و او خود را یک جا میکشیم
جام دل بکسته طرف جان گون

میل چشم تماشا میکشیم
باز ما و او ناله ها میکشیم
ما عجب منت زور با میکشیم

حلی از عین بیست و یکم
حلقه در گوشت تنها میکشیم

از جنون بے فصل گل آید چه کار
تا که از فردا سخن گرزنده ایم
کرده اند آن می که اندر جام ما
یار گر مسگوید اینجا پامنه
این که بر راه وفاداریم چشم
یک نفس خالی زمستی میسیم
گر نوزی بخل جز از ازیست
تفتی گریه بدگل مقصود خویش

انتظار کار فرما می کشیم
انتقام خود ز فردا می کشیم
سیر خون میشود تا می کشیم
میرسیم و دست از پا می کشیم
در نظر تصویر عینا می کشیم
ما نفس هم جای صبا می کشیم
انچه از دست تو عهد می کشیم
ما اجل را خار از پا می کشیم

دور چشم بند ما می کشیم
این همان ره زین کجا می کشیم
اگر گویی قدر این زحمت شناس
جز با دل و دین نباید بستنش
هر کجا گویند دوزخ بیخ نیست
خواه زحمت خواه محنت خواه رنج
اگر صبا ساخت جایش در بهشت
مستقل از ذکر و بدیم انجان
سبزه از نار گزین پیش گشت
گل بکیم باغبان در حب دانت
گر بود غم هشت دوزخ میسیم
تفتی زلفش گر کند از نو اسیر

دل هم از ما دور تنها می کشیم
بن که خود را در چه صحرای می کشیم
کس که دگر کس میکند ما می کشیم
تخته کز این دنیا می کشیم
میرسیم و دم در اینجا می کشیم
هر چه میگویند ما را می کشیم
سبیل از نا که صبا می کشیم
کافعال از نام تقوا می کشیم
کعبه را دور ویر جالا می کشیم
می بامر پر نرس می کشیم
ور بود می هفت دریا می کشیم
حلقه در گوش تنها می کشیم

دارد ز حسن تیغ بکف ماه پاره ام
جایی که دل صدای شکستن می برد
باز اگر لطف آمدن خویش بگری
از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم

گردوشمید بر سر مرگان نظاره ام
گویم که شیشه ام من مشتاق خار ه ام
وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام
کای تمام میکند مرا جاره ام

است
منزل یاد دوست دل پاره پاره ام
رقص عشق بر سر مرگان نظاره ام

تصدیق چاره ام مکش ایحضرت مسیح بنگر که سر بلندیم اکنون کجا رسید سفاک تر ز تیغ بود لفته ابروش	جز این که جان سپارم ازین به چه چاره ام تحت اثر می گرفت به پستی ستاره ام در خون چنان شسته ازین استعاره ام
بر چند داده اند چو گل جیب پاره ام نامم بد فترازل از بسکه حک شد است قربان مستی تو و این حرف گفتت ز خشم حرا با بلغم خنده میزند پیشش چو سرگون شدم این گفت تیغ در محفل که یار ز رخ پرده برگرفت آن سکم قتل کز قلم او چکیده است	نه زنگم و نه بوی ندانم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام که خواندمت پیاده که گفتی هواره ام من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استخاره ام پنهان شود چگونه غم اشکاره ام در باره تو لفته بود یا بباره ام
من بشهر بیدلان از وادی دل میرسم حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فرو این رسیدن را توان خواندن باغ آرزو نه پیام وصل خویش و نه نوید مرگ من انچه آرد از فلک ماروت را در چاه غم دی تماشا می که بودا مرد زیم خواند شدن بر شکست شیشه مانا ز وادی کان سنگدل کس کجا تیغ نوی زین سان بقاتل مید وای آن کوشنه لب برگرد از بحر امید لفته از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیگیرد اگر دستم بمنزل میرسم باز غم می میرم اینک یا بقاتل میرسم گر غبار می هم شوم و دنبال محفل میرسم من بکنه این رسیدن با مشکل میرسم چشم تو خود دارد و گوی بابل میرسم مژده ارباب محفل را بمحفل میرسم دل بکف میگیرم و من هم مقابل میرسم من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم کشتی ناگشته غرقم من باصل میرسم باده در سر میرسم و ز خویش غافل میرسم
باز محتاجانه در کوئی تف دل میرسم دل بوخت میدهم بر مطلب دل میرسم	برق اگر بر من بخشاید بچا صل میرسم روح همچون میشوم دنبال محفل میرسم

خوبی که از وادی دل میرسم
چرا بر آرزو ام از بحر بیدلان

شیخ گوید کعبه خوشتر بر همین که بود
 مان و مان زخمی دگر ای آنکه میگفتی باز
 کار هر کس نیست روز از حور جنت تا رفتن
 مستی دل گوید اینجا به شاری راجع
 چشم من بود اشک جو من آب گشتم گوینا
 از مراد آخر نکردم به سبب قطع نظر
 مقصد دل هم عیان و مطلب جا به جا
 یارم آن دلکش ادرا را سر نکرد و طریقه

گر گشتم جامی بکنه حق و باطن میرم
 تا کجا با من بداد مرغ بسمل میرم
 تا جفا مشتاق این شکل و شمایل میرم
 من بگوئی آگهی وقت که غافل میرم
 گوهر گاهم که در دامن سایل میرم
 بر مراد خویش از قطع منازل میرم
 بوده ام سیلاب خون در کوی قاتل میرم
 لفته گوید باش منم با تو ای دل میرم

فدوق قلم رنما شد پیش قاتل میرم
 تا کیم ساغر نمائی تا کیم گوی برش
 بار بار از خویش رفته باز گرفته چه بود
 آب گشته با من دارد اما شائے دگر
 از جنون دیگر که هر دم نویدی میرم
 تا که او دیگر براید در ره عشق این آید
 گفتی آسانتر به طلب ابلهی که میرم
 آن بهارستم که از من لاله و گل میدید
 نغمه کلام ز شبنم خانه جان آدم
 من شدم آواره تر چون لفته را فرمود

تو به طلب گر رسیدی من هم ایدل میرم
 من و مانع مقصد خویشم به شکل میرم
 ساده ام از کوی تحصیل حاصل میرم
 میرسم از کوی شرم و پایی در گل میرم
 من بیا در آن بت مشکین سلال میرم
 میرسم من از دیار یاس و گل میرم
 چون کنم ای دل با جامی تو مشکل میرم
 آن نویدستم که در گوش عنادل میرم
 مرده و عیشم ز بزم غصه دل میرم
 گر چه بر آواره ام آخر بمنزل میرم

ز کیم و از رخ دل حیران گزشته ایم
 متنازع باش گو بخود این ویران حرم
 آید ایام یک نظر او را بخود نیم
 آن یا بر نه ایم که با صد هزار ذوق
 از مشکلی که بود نه آسان کشایش

بویم و از اقامت بستان گزشته ایم
 ما از نزاع گبر و مسلمان گزشته ایم
 گوی نظاره ایم دزمرگان گزشته ایم
 خوش خوش بخارهای مغیالان گزشته ایم
 مشکل گزشته ایم نه آسان گزشته ایم

صبر و حزم زن و کله خان گزشته ایم
 ایام و آتش کلام ز همان گزشته ایم

ما را بروز خود چه کس از ذکر لعل و در در پیش مردمان بداندیش بدگمان هست آفتاب هندیکه آنچنان که ما بر خود گریست لفته ز ما که گفت ای	کرمان گزسته ایم و زعمان گزشته ایم خوب است حیل این که زخمان گزشته ایم پیش جبالش از مه کفمان گزشته ایم صبحیم و خنده زن زگلستان گزشته ایم
---	---

ما دوزخی گرازه صنعا گزشته ایم خاکیم اگر گرو همه از باد برده ایم دیدیم آنچه در خم زلفت نگفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بدل که ما با نخر گفته ایم ز ما بگز و برو رفع گمان مردم هم سایه بود فرض باز این لگو که کار چه مشکل گرفته او هم جرات خط و حالت خوانده است زان تیغ تا چه قصه تو گوی من و اسیر	با کفر مژده ما که ز ایمان گزشته ایم موریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم یعنی که ما ز خواب پریشان گزشته ایم تا نمیم در خیال کسی آن گزشته ایم پیش لب ز چشمه حیوان گزشته ایم والی که چون بکوی تو منان گزشته ایم بنگر که چون ز خون خودشان گزشته ایم وقتی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم ابریم و تشنه کام ز عیمان گزشته ایم
--	---

بیجا بدان تو غیر گراز جان گزشته ایم از سر و ولاله و گل و ریحان گزشته ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم دیوانه چو مانه تحت است نه بفوق زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم دیگر چه ایم فصل گل از شدت خون ما خود بهند و چون سخن با کنند گوش بر سر و ولاله بلبل شیر از خوانده است	جاداشت این که مانه ز جان گزشته ایم دین خود جهات از همه بستان گزشته ایم در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم یعنی چه شهر و کوز بیا بان گزشته ایم وروست خود مسیح ز دربان گزشته ایم چاکیم آنچنان که ز دامان گزشته ایم دانندند یان که بایران گزشته ایم در گلشنه که مست و غزلخوان گزشته ایم
--	--

پرسی چه از گزشتن ما لفته ما چرا
بر قیم و مردم از همه گیهان گزشته ایم

سینه و اندام میخوام
سینه و اندام میخوام

نامه و استاده میخوام
چقدر باشد باشم از خوش
نزد مستیم ای چشم این خون
آشنائی شده رنجی که میرس
سرم آن نیست که گوی تلب
تا برانم دگر از وصل سخن
زمر فرما و که باید جز قیس
بر قدر نشاء فزون عیش فزون
نایدم رحم بنظاره خویش
لقمه سرگردگر این ره از یا

راز افشا شده میخوام
من که تنها شده میخوام
خون صبا شده میخوام
آشنا نا شده میخوام
خاک بر پا شده میخوام
شوخ از جا شده میخوام
کوهر صحرا شده میخوام
جام مینا شده میخوام
از نظرها شده میخوام
من سرپا شده میخوام

جلوه ناستاده میخوام
بوده هم نهایی شمع هوس
پاس دلهای رقیبان و حب
از ادب نام در می نتوان برد
دل ز من خواهد و گوید بر قیب
کشتی صبر گر آرمی حسنی است
غیر برداشت ز رسوائی دل
عشق آینه بکف مطلوب است
کعبه ویرلسندی هوس است
چند پنهان شده باید جیت
بے تکلف شده ام در مقتل
دل دشت زده میجویم

حشر بر پا شده میخوام
دین دنیا شده میخوام
رام دلها شده میخوام
عرش اعلا شده میخوام
موم خارا شده میخوام
انچه دریا شده میخوام
دل رسوا شده میخوام
حسن بشیدا شده میخوام
شمع ترسا شده میخوام
غشم پیدا شده میخوام
بے محابا شده میخوام
شهر صحرا شده میخوام

لقمه خواهی تو بده خواه اسیر
سینه و استاده میخوام

ذوق میداند که چون از خوشی تن من میروم
 اگر کسی می پرسد این مستی ترا ازین کسیت
 نیست بی مطلب بهر سو رفتن سود این
 اندم رفت آنچه بر من روزی دشمن میباد
 گریه هم دارد بدوق کشته گشتن لطفها
 رفتن دل آن نمط پر بدگمانم میکند
 من سمندر طینتم چشم به است اخگر ز گل
 این عجب دیوانگی باشد که پیش از فصل گل
 میروم از خوشی و میگویم چه گویم راز خوش
 مزد ما بالفته کایندم بیکسی گوید بدست

پیش از آن که سازد ایما بهر رفتن میروم
 جام می بر کف بیا بوس برهن میروم
 خون سودا جوش زود روی رگزن میروم
 تاجه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم
 گویند را آب تیغش تا بگردن میروم
 گرز پهلور رفت دل من هم زمسکن میروم
 گرمی بگامه گلخن راز گلشن میروم
 می شوم چاک از گریبان تابدا من میروم
 آن سخن بستم که پیش از نظر گشتن میروم
 هر که از جور تو مرد آنرا بده فن میروم

گویدم غم در پیت هم بعد مردن میروم
 دوست زمان داد که من لطف ظاهر کن بخش
 ناله ام آتش نشان و من کشم بر شاخ گل
 ای که گوئی شد معین وقت بهر رفتن
 این همه حرمان که پیش آمد پیش از بهر کسیت
 از تو حرف میزنم در باغ یعنی بوده ام
 اینقدر عاشق دیدارت نبودم کاش که
 غنی ام را گل شدن جیب تنها میدرد
 میروم در سرن بهمن نا کرده خصمی و من
 لفته گر گوید فن من رفتن از خوشی است

من روینا میروم امانه ایمن میروم
 طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم
 گوئی آن ظلم که بر جان نشین میروم
 جان خویشم پیش از وقت معین میروم
 تو کجا از یادش ای دشمن روی من میروم
 ماجرای طرفه و بر سر و بوس میروم
 آبروی خویشم و در بزم دشمن میروم
 از نسیم صبح بر باد و مشک گفتن میروم
 خصم رخت خویشم از دنبال رزن میروم
 راه چندین ساله پیش از مردن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم
 عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دیگر
 ای که پرسسی میبری از میرزا غالب چه کلام

آه اگر از یاد مرغان نوازان میروم
 صدم از دل میگیریم جانم از تن میروم
 تاجه گویم غیر ازین مورم بخبر من میروم

دوست گزین گزارد سودا
 گزین گزین گزین گزین

صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم
 حریفی گراز بر آمدن مدعا ز سینه
 گفته بزمی که محفل باراشدی تو شمع
 از رشک غیر رنج چنانیم کز برت
 از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم
 ما در لباس غیر نه بے مطلب آمدیم
 پیدا است کز چه پیرین گل شد است چا
 زانجا را شویم و بدام و گرفتیم
 ما گفته خواستار صفایم از اسیر

از مانیا بد این که چو تو بے وفا شویم
 ناخوشتر از بر آمدن مدعا شویم
 صبح است غمگین رویم و فنا شویم
 راهی اگر شویم نه و بر قفا شویم
 دیگر شویم محو تو و تا کجا شویم
 دی گفته بغیر که مطلب روا شویم
 با غنایب دست و گریبان چرا شویم
 یارب مباد این که زد آتش را شویم
 چون نیست در میان صفای جدا شویم

تا که ز آشنا بپلا مبتلا شویم
 صد بار دور ره تو بیکدم فنا شویم
 اینست عهد تا شود جان ز تن جدا
 یارب مراد ما همه نقشه شود بر آب
 دستان نامه بر همه در گوش است باد
 آمد نوید آمدن او ز خود شدیم
 دشمن برای آن شکند استخوان و ما
 آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد
 خوش گفت اینکه دشمن جانها دل است

بیگانگی کجا که باو آشنا شویم
 نه خضر دلی مسیح شود آنچه ما شویم
 از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم
 بر کشتی مراد خود از نا خدا شویم
 ما غنی آن نمیم که از باد و شویم
 آید خود او اگر بسرا چها شویم
 ناخوش بے ز سایه بال بها شویم
 گوئیم ما و تو یک و بر خود فدا شویم
 ما معتقد بجان سخن گفته را شویم

لب بحسن دم بسل کشودم
 ندیدی گر کشا نشهای دل را
 بے دفع گزند در طر ضرری
 بگفتم تیز و ترازا جل کیت
 نگشتم خود شکار بستگی با
 کجا سیم وز را ندر کیسه ام بود

گره از ابروی قاتل کشودم
 بین این جوی خون کز دل کشودم
 بار بود بر مساحل کشودم
 با سالی ره مشکل کشودم
 خدنگ ناله بے حاصل کشودم
 کجا طبع و دل سایل کشودم

چون نیست در میان صفای جدا شویم
 با دل پیرز دست و گریبان چرا شویم

ز خاطر عقد حاصل کشودم
 رنگ ابر بهار و دل کشودم

<p> ندیدم تا که این سحر از آن چشم سزدگر خون من در کعبه بیزند بیایید ای خریداران بیایید چهار در بر کشیدم لقمه خورا </p>	<p> که چشمی بر رخ بابل کشودم که ز نار از میان غافل کشودم دکان غم بر محفل کشودم که آغوشی بر خیم دل کشودم </p>
<p> خرد را عقد مشکلی کشودم که میدانت نرغ خوشدین را شزوم پرده را چند انکه نص رسیدم می بسرا کعبه درویر بگفت انداز مکتوبم چه دانی نه نیت لب بر قلم نه خیر کجا لیلای مقصود و کجا من ز دریا کام جانم بود آن چشم بیاد آن قد اشک افشان مژه بود کلید نامرادی در کف افتاد نماندی چون نبش لقمه دیگر </p>	<p> کشودم وز جنون غافل کشودم بشهر دیده بار و دل کشودم بروئے آن همه کامل کشودم سمایه حق و باطل کشودم مرادش اینکه بی حاصل کشودم زبان در شکوه قاتل کشودم نظر بیجا بهر محفل کشودم که بر نا کامی ساحل کشودم طلسم سرو پا در گل کشودم بسی فضل مراد دل کشودم چه راز است آن کزین بمل کشودم </p>
<p> نظر بر خنج قاتل کشودم ز عمر بود چشم دام غم باز کجا روشن سواد بود اینجا بجز ذوق جنون نوشت دل میج تو چون گفتی من ایم نیت تاخیر دگر جز در عدم الیم کجا جایی نیامد در بر آن بحر لطافت بهن رازی که گفت این بیزبان </p>	<p> در رحمت بروی دل کشودم پرو باره نه بی حاصل کشودم کتاب اگهی غافل کشودم خط آن مست لایقل کشودم میان عمر ستمجیل کشودم رسیدم بار بر منزل کشودم بسی آغوش چون ساحل کشودم نه بر غافل نه بر جان کشودم </p>

<p>بر غم مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب سایل کشودم رگ ابر بهار دل کشودم</p>	<p>بسی من نکتہ دیوانگی را نه اوسه در جواب دل فروز تو خون شولفته گریز مود است</p>
<p>صد غم است از من و یک غم بدو عالم ندیم کرده ام گوشش نویدی که بشنیم ندیم همه داغ دل و پاسخ به چشم ندیم از چه تشبیه دل خویش به حاتم ندیم جاداریت چه چیز و بتو آنهم ندیم فرصت گفتن آن حال به بهیم ندیم من نه آنم که با و جام و ما دم ندیم من که نامحرمی خویش به محرم ندیم دل از من بعد بهر افعی وارقم ندیم من بعد گنج یکے خاطر خرم ندیم کرده ام از غم و درد آنچه فراهم ندیم چه کنم چون دیگرانم بکرم ندیم با کسی جز بتو این رتبه اعظم ندیم</p>	<p>غیر خواهد چه ز من غم ندیم غم ندیم آفتابی و سحر با چو منی تر و امن گوزندلاف لطف خود بنمایم اورا دل من آنکه ویدا آنچه ندارد با خویش من در آن دم که زخم جام و برم کام ای حم گویم ایگونه بگو حال من اورا و ز رنگ او بان لطف مرالوسه پیایی داد است چه سخنها که درین پرده ازو نشنیدم میگز و صحبت این مردم اگر آدمیم خاطر خرمم اگر هست چاه است که نیست بوالهوس خواه سلطوت طلبد خواه بجز بدعی بار دیگر حرف غلط را ند ز لب هر کسی را شرم لغت نه خاک و راو</p>
<p>گر همه سوزن عیسی است بمریم ندیم دل او تا چه پستانم دل خودم ندیم دل بدلدار و هم لیک مسلم ندیم گفته باشی که منم ابرو و بر و ندم ندیم دان بهشت از طلب باز با دم ندیم بیش از پیش دیم مزده کم از کم ندیم خبر مرون سهراب برستم ندیم تا گویم عووض سوز تو ما تم ندیم</p>	<p>چاک دل را بر فوکاری کس دم ندیم نیکدل آن کس که نباشد چه کس آبا باشد تا بداند که چنان ختمش صد باره مزیع خشک منم این همه دیگر تو کرا رستن از حرص بهشتی است که او بدین بین که چید او چقدر تیر پل دل را عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی اسب مجنبان بمن مایمی ای صاحب سوز</p>

زخم دل گریخته بیکاریم
بیکاریم بیکاریم
بیکاریم بیکاریم

است که هر چه که در جام گزینیم
بجوشد و هر چه که در جام گزینیم
از گریه و استیلا گل کام گزینیم

ساحبا عید مبارک تو لیک از حق خواه ایکه پر سی چه بود آنکه تو از کف ندی جان ندیدی چه بان کاکل پچان اوم ناله و گریه همان باغی اگر من فرمان زمین که فرمود بسی باده بسبب بهیت معنی داد و ستد فهم و دلم زان پس خواه در و دادم چو بدرمان ز خجالت مردم	که بشوال تو پیغام محرم ندیم و بد آرام بسی از کف خود رم ندیم دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم دل پر تعب و دیده پر خم ندیم مدعا اینکه منشش جام بی هم ندیم بوسه از لب تو تا ناستانم ندیم لقظه میرم نه و گریه زخم بمرهم ندیم
--	---

از سایه طوبی نه و می کام گزینیم مارا چه اگر جام گرفتند حریفان بوسیم چون باز لب خویش گزینان دادند بچشمه جو باز ما مه اعمال جائے که ز میمهر نکویان سخنی رفت گشتن نتوان خوبی عفتای قنات پیدا است که چون پر شود مرد و عقل گفتی که گرفتن چقدر داشته معنی گفتیم که بر خوان غزل لقمه و بر خوا	رفتیم و ته تیغ وی آرام گزینیم ما چشمه بته رانه کم از جام گزینیم دید می که چنان بوسه با برام گزینیم ما شد که آنزلف سیه فام گزینیم نشد کس آن گونه ترانام گزینیم دید عجیبی بود که در و ام گزینیم می دان که به پیری ز چه اسام گزینیم دین حرف تو در صنعت ایام گزینیم بنگر چه از و بوسه به پیغام گزینیم
--	---

دانی که چه ما بهره زایام گزینیم گفتیم که ابروی تو تیغی و بازو ای روی تو روی دیگر زلف تو شا کیفیت آن بود ز میخانه و وبال رفتیم و گرفتیم بخود جمله مناسی باداغ دل خود که تجلی شریک دست گل کرد بل بر چه دم سرخوشی آنرا قربان چنین شوق که ملک عدم از ما	بر صبح که آمد بتر از شام گزینیم درخش چه نوشتیم و چه انعام گزینیم در نشکر چه روم و گیه شام گزینیم جامی که ز دستش لب بام گزینیم خود رانه همین رندی انعام گزینیم ای دوزخ سوزنده ترا خام گزینیم از فرط عقیدت همه الهام گزینیم هر بود بسی دور یک کام گزینیم
--	---

بود آمدنت رفتن ازین دوزخ گشتی است

آغاز ترا لفته گرا انجام گرفته

در شکایتها لب واکرده ایم
ایک پرسی چون دل تو دل کراست
تا چه حرف از خامشی رانی که ما
خوبه تنهایی دل ما نیز کرد
ای تماشاگاه این دل روی تو
بگذرد و هر جا حدیثی از او فا
ز ابد از ترک اگر رانی سخن
ما رهن چشم احسان باز خویش
حق برات آن بعثا کرده است
طویرا بر جریح چارم برده ایم
گویند افتد سنگ ما بر شیشه
ما بیان را آهوان فهمیده ایم
ای ثنا خوانان دنیا ما چه چیز
این خوش آن وصف دمان بین بیزبان
لفته را گوی چه از عیش ای سیر

تا چنانا کرد دنیا کرده ایم
ویده ایم از سنگ مینا کرده ایم
خامشی را نام غوغا کرده ایم
ای دلارا ما نه تنها کرده ایم
عالمی در دل تماشا کرده ایم
تو خدا را این مفر ما کرده ایم
ترک تسبیح و مصلی کرده ایم
چون سکندر سیر ویا کرده ایم
هر چه ما از حق تنها کرده ایم
ذکر موسی پیش عیسی کرده ایم
در دل او غالباً جا کرده ایم
بحر را گوی که صحرای کرده ایم
جز فنا حاصل زدینا کرده ایم
هر چه پنهان بود پیدا کرده ایم
بهر غم دل را مهیا کرده ایم

ناخوشیها را خوشیها کرده ایم
گر سخن از حسن مطلع رفته است
گر کسی بسته است راه خلذ را
پیش او نا کرده را اقرار هم
کرده ایم این قوم را خوب امتحان
کرده ایم از طعن و کوشش اصفیات
کرده ایم انشا غزل و هرزین

آنچه نتواند کسی ما کرده ایم
مطلع حسن توانا کرده ایم
جانب مینا نه ایما کرده ایم
کرده ایم اصلاً نه حاشا کرده ایم
پیش خوبان امتحان ما کرده ایم
شبیخ داند ترک صهیبا کرده ایم
هرزین را عرش اعلا کرده ایم

بهر غم دل را مهیا کرده ایم
قطره را دق و دریا کرده ایم

هر طرف چشمش گاهی کرده است
مانند نا تماشا کرده ایم

گفته ایم امروز منصوریم ما گفته ایم این خط کنون از لب چیم گفته ایم آئینه نو پیش ما است گفته ایم اورا که مابین ما طقیم گفته ایم آن رخ ز خط زیبا تر است دیده ایم اندر کفش تا تیغ تیز رانده ایم از یوسف و یعقوب حرف خوانده ایم ای گفته خود را از این	این بود از یک افتا کرده ایم خضر را گوی مسیحا کرده ایم یار را بر خویش شیدا کرده ایم ظلم را بر لطف گویا کرده ایم نسخه گوی محش کرده ایم رو سویی او بے محابا کرده ایم پیر را زان حرف بر نا کرده ایم قطره را وقف دریا کرده ایم
---	--

بور از وی وعده ما تا کرده ایم دل که پنهان بود پیدا کرده ایم خواه دل میخواه از راه خواه جان حسرت ما را همین درد است و لب ما گنگار و گوازه از گناه پرسد اول شد کجا باری دلت از وفا پرسد دل و فرماید او تیغ باریده است بر فور از سپهر گو بجای کینه مهر او ایچہ گفت تا سر شیرین زبانان کو دیگر شیخ اگر گفته است مستی خوریت رفته است اینجا که ذکر عرششان تو مصفا خویش را بروم من نیج در بیج است حال مرگ و زلیت و انغ دل از درد جان کمر کجاست کو قیامت کو مراد امروز را	روز ما بسیار شب ما کرده ایم خوش سویدا را سویدا کرده ایم بر چه خواهی ما مهیا کرده ایم تا کجا خون تیمان کرده ایم تا چه انان خود خدارا کرده ایم باز گوید کے تقاضا کرده ایم کیسپا را نام عنقا کرده ایم سر اگر از کبر بالا کرده ایم کاین دو خدرا جمع کجا کرده ایم ما از ان لب سر سخنها کرده ایم گفته ایم البته اما کرده ایم رو باه عرش پیما کرده ایم زاهدان ادا مصفا کرده ایم خوب جل این معما کرده ایم بخت و رستور و زوا کرده ایم در امید طرفه فردا کرده ایم
--	--

نقشه نامردیم چون فرمود اسیر	ما تماشا تماشا کرده ایم
شهرت کفرم میان دوم زایان میزنم ذوق رازین پیش صرف تلکامی کرده ام گر غلط پنداریش شعی کثا سوی حساب نقش مردن هر زمان بر صفحه دل میزنم سوفتن بیعتی هرگز ندارد و بجز لطف گر سلمانانی تکبیش خود هنوزم خوانده خام در طلوع آفتاب احوال شبنم دیدنی است میزنم ناچار آه میزد و چون فصل گل قاتل من گرنه بر من تیغ غریبان میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر سلمان است اسیر و نقشه را خواند	طشتم از نام او قاتل و طبل میان میزنم شوق اگر گیرد مراد سنگ بجران میزنم خیمه در دریا بقیض چشم گریان میزنم سرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم می بجام داغ با خورشید تابان میزنم میردم خود را با تشنگاه گریان میزنم مشت آب بر رخ گل با دوا دان میزنم فصل گل چاک از گریبان تابان میزنم بے تامل خولیش را بر تیغ غریبان میزنم شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

طرفه ترائی که من چشم گریان میزنم گر کسی گوید باین عصیان شفیع تو کدام ایکه پرسی چون نه انجا غنچه طبعت شکفت وردمی میگردد احوال جهان زیر و زبر کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین میمنه ایکه پرسی از چه بر دم دست بر سر میزنی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را بگرم گریه تو در خون لاله و گل میزنم روی تو تفسیرش از من معصوف از بر میزنم بشوم گرانم جام و شیشه هنگام خمار بعد مردن نیز ذوق بوسه میماند مرا مشریم باطل اگر جزاف نیکو مشرب است	عهد نوح آرم بیا و وفای طوفان میزنم روز محشر دست در دامان ربان میزنم بن که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم قطره دریا میشود بر هم چو مرگان میزنم ایکه فراد و نوم من تیشه بر جان میزنم دست بر سر نه که داد از دست بجران میزنم پیش نعلت خنده بر لعل بدشان میزنم بگرم گریه تو آتش در گلستان میزنم زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم خوش جهان کردم که گویی می باران میزنم بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم انچه من ای نقشه با گبر و مسلمان میزنم
---	---

د اول با ذره با خورشید تابان میزنم
سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

کزین دلدل باغ جانان پوری بسیار گزیدیم
 بنیام چرخ شایسته از آزار گزیدیم

چو گفتم میدیم جانرا کزو بزار گزیدیم غلط بهتان که میگوید که من بسیار گزیدیم قنیل خنجر بیداد بودم و گرد در حشر برای خدمت پیر معنان نامن کمر بستم عزیزی را بود خواری مسلم و اینچه شد باز چنانم و عده و اتق داد و دیدی که خطبه کجا صبر و کجا پویش و کجا تاب و کجا طاقت چه پرسی ایکنه چون رفتم ز پیش تو چه گزیدیم بباغ دهر گزینی چون ز کس جمله نابینا	تو گفستی اختیار تست و من مختار گزیدیم بچشمش تا در آیم مستی سرشار گزیدیم چها مقتول داد و داد و داد و آوار گزیدیم همه تن کفر گشتم بسیر ز نار گزیدیم نه آنمقدار عزت بود کایندم خوار گزیدیم بمر دم من چو گفست انخیده جو بسیار گزیدیم تو از من خواستی این چار و من چار گزیدیم چه گزیدیم دگر قربان آن رفتار گزیدیم که داند لطفه این راکل شدم یا خار گزیدیم
--	--

چه گویم در چه وقت خوش دو چار یار گزیدیم زیار آیا کجا شاکی بر اغیار گزیدیم پس از عمری شدم در خواب این بیدار بختی اگر چه مور بودم عرش میا آه راناز تو روی خویش کبارش بان خوبی گزیدیم در آن محفل که سویی هر یک می دیدی از شفقت رخ مقصود خود را دیدم از هر قطره و هر رنگ خوشا عید و کنار از شاید کام همان خالی تو قدرش که شناسی لطفه من از صدق	شد او گوش شنیدن من لبها تبار گزیدیم چه کردم تا چنین شایسته آزار گزیدیم بخوابم آمد آن میهر و من بیدار گزیدیم بدوشش باد هر جانب سلیمان وار گزیدیم دلم پرسد چه دیدم من که چندین زار گزیدیم چو کم دیدی سوی من منتقل بسیار گزیدیم تو پنداری که من در بگردم بر بیکار گزیدیم بگرد عیدگاه امسال هم چون بار گزیدیم نه یکبار اندیشش اگر دسر صدار گزیدیم
--	---

در اول کوکبن گزیده در کبار گزیدیم نیارم گفت کز بهت اینمقدار گزیدیم نه بینی تا چها زین پس بکوه و بحر و بر گزیدیم چو نو میدی مرا بود از همه امیدها خوشتر نمی آئی چرا جان آیدم بر لب بیا و تو	و ما خریح خوان مرگ شیرینکار گزیدیم سخن کوته بسی گزیدیم و بسیار گزیدیم ندیدی تا چها در کوچه و بازار گزیدیم نگزیدیم تنها حسرت دیدار گزیدیم بیا ز دوا ای اجل کز زندگی بیزا گزیدیم
--	--

فنا گشتم نبردم گر بطلب راه گر بروم نه دل نه دیده کامی یافت از تو چون کنم کنون ز بی عقلم تمامی عمر در مستی بسر بروم کجا قسمت که من گرد سر آن دلبر با بروم	ز خود رفته ندیدم گر سوی دلدار گردیدم دل نو مید گشتم دیدم بیدار گردیدم چو آمد مرگ بر سر آن زمان بهیار گردیدم شدم چون آفتاب گرد آن در و دیوار گردیدم
---	---

لگاه من شناسد رخ و نقاب ازیم چه امشب که تو دور کف تو جام شراب میرس آنچه ز رنگ بهم است حالت نشان خوشم که گفت چو او گریه ات ماند چنان سیاه بختی جان و دلم جز این چه دگر هوای حادثه گاهی روان نشد سوی بحر من آفرین زد عا نامی خویش می شنوم سبق ز سرقه شعری گرفته اند اطفال خیال او چقدر ما بمن عنایت کرد نماند از کم و افزون شمار چون عشاق رو به خیل شهبان چو ذکر گیر گنگ مر اگر رشته امید و رکف طفلیست چه بدظنی که ندانی اسیر و لفته ز خویش	چنانکه مست ندانم گل و شراب ازیم جدانید کنون ماه و آفتاب ازیم نمیکشند چها عاشقان عذاب ازیم نداشتم در رخ این دو دیده آب ازیم چو زلف و کاکل خوابان به پیچ و تاب ازیم که پاره یازده نشد خیمه حجاب ازیم بان نمط که دعای مستجاب ازیم عجب بی است ندانم اگر کتاب ازیم نمی شناختم آن شب که مرگ و خواب ازیم کنند سر سخن صبر و انتظار ازیم کشند ناز چها اشک و خون ناب ازیم شود گشته جو شیراز و کتاب ازیم چه سر خوشی که ندانی دل و کتاب ازیم
---	--

عجب بدان که ندانم دل و کتاب ازیم دلم بکهنگی خیمه فلک لرزد چه خوش خوش از همه عشاق نام می بردند ز بسکه تیغ کشید است رشک خانه خراب کتاب عشق که باری چنین گرفته رواج چهار چشم تو ساقی کشیده است شراب	چنان شدم که ندانم شراب و آب ازیم مباد و بگسلد این آه را طناب ازیم نداشتم بهمانا بتان حجاب ازیم خدر کنند بدور تو مشین و شاب ازیم کنند جان و دل اندوه انتخاب ازیم ندانم که منین قلم و سراب ازیم
---	--

چهره خوشی که ندانی دل و کتاب ازیم
چهره بدظنی که ندانی اسیر و لفته ز خویش

است
بدر زنی که با زین گل برارم
و بار ز روزگار دل برارم

<p>دمی که لب گزی از شمشیر یادی و ششام می که برده چنین از کفست عنان تمیز بصورت از چه کجی آتش و دگر آب است از پر سی ای که زد یوا لگان خود خبری دنی که داد یکی تو دمی بهرم نشاط عداوتیست درین بر دوازندل چندان نماند گفته بخود آن زمان که گفت اسیر</p>	<p>شوند بر دلب تو چه کامیاب از هم ندانم ای که کنون دیده در کاب از هم بدانیند به معنی گل و گلاب از هم کناره و سوال از هم و جواب از هم برند رنگ چها بر لب و در باب از هم که تا ابد نگزارند چشم و خواب از هم چه بخورم که ندانم گل و شراب از هم</p>
<p>روم کام دل از قاتل برارم حدیث حسن و عشق از دوان برارم روم گیرم گریبان قضا را رهی سر کرده ام کز فیضش این دم سعد از خواب عدم گردل برارم جهان متفق کورادمان نیست گرم رسوا کند اینگونه من هم شبه دیوانه بگرست داین گفت من و بی یار می وز می نشاطی بیا موزم طریق تفتگی ما</p>	<p>وزان پس نام خود بس برارم تو گوئی یلی از محفل برارم چرا خود را چنین کابل برارم هزاران مه ز یک منزل برارم سر از جیب بدم مشکل برارم گرا و دعوی کند باطل برارم ز لب حرفی سر محفل برارم مرا پائی کجا کز گل برارم می از میان فغان از دل برارم دین فن گفته را کمال برارم</p>
<p>چو بسل شدن زانکودل برارم ز آبی کام دل گر بر نیارم نخواند هیچکس کمال عبارم بیک شکل صد اسان کومن بین چون میروان برق جلا نماشگاه عالم غیر دل کیست نباشد تا که برق حاصل عمر</p>	<p>تمنای دل بس برارم روم آبی دگر از دل برارم نه از ناقص اگر کمال برارم ز یک اسان دو صد مشکل برارم چه کام از عمر مستعجل برارم تماشای عجیب از دل برارم ز دل آبی چه بجا حاصل برارم</p>

<p>ز پہلو خنجر قاتل برارم اگر من و رطہ از ساحل برارم کہ گر ظالم بود عا دل برارم بہر صورت بخود مایل برارم</p>	<p>دہد و آدم نہ داور چون مجشر دل من لطمہ از شتر طی برادر بان زاری کنم اطہار خواری نگویم لقمہ نے آئینہ ام من</p>
<p>میزنم لاف صوری ز از خامی میکنم ناگجا ہا شکر این مشکل کشائی میکنم گوید از شوخی تلاش مویائی میکنم ناز چندا نے کہ من بر مینوائی میکنم او کجا داند کہ چندین یوفائی میکنم غیر داند کاین منط فکر مائی میکنم میکنی آیا چہ تو گفتا خدائی میکنم نے کند آخر چہ من تعریف مائی میکنم در سخن اما چہا شیرین ادائی میکنم روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم</p>	<p>میروم از کومی او اشفہ رائی میکنم ناگجا ہا میکشاید مشکل دل ناوکش من چو گویم انکہ را شکستہ دل جاہست بر مرد سائمان خود کے کردہ باشد منتہی عیب خود را مرد خود بین بسر داند ہر من نہان از وی دعا ہا میکنم صیاد را داد از کیش چن کا فر کہ چون گفتہ ہا گر نشور و دل کجا از لب براید ناہ تلخ کام گر چہ از زہر فراق او بسی لقمہ حال خود چگویم خود برو پس از اسیر</p>
<p>آشنائی چیت زان خود من جدائی میکنم گر بیہای و مہدم تا در بر آئے میکنم بشنو اطہاری کہ از بیدست و پائی میکنم نوبد ولت چون رسیدم خود نامائی میکنم تیرگی را کے بدل بار و شنائی میکنم گوئیاد رہ بحر عصیان نا خدائی میکنم کو دماغم بحث کے بار و ستائی میکنم میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم ایکہ گویم با حیا ئے بیحیائی میکنم انکہ گفتی من لقب اور افدائی میکنم</p>	<p>کے بچو متوا شناکش آشنائی میکنم نالہائی پے پے تاریخ نمائی میکنم بیدمان گر بودہ تو بیزبان من بیستم یک لگا ہ تو مرا بالائین بزم کرد ماہ گواہی میا و تر گے مفراد گر من محافظ کشتی را کز گنہ پر بار شد گر فلانی روستا ناہیں خواہد ہن ایکہ سو داند سفر گویند آیا چون بود با چنین مست و خراب و ہرزہ گرد و گوہ گرد لقمہ شد صدرہ فدایت تاجہ کردنی کن</p>

چون شہر در بحر آتش ناخدا می میکنم
روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم

گوشه گیری را مسلم کرده ایم
 سده های از غفلت
 را با خیال تو داد اشنای
 رسیدم بجان طاقت از جفا
 زاری طبعان بهر تیر غفلت
 بیج اینقدر رشتن زان بر دای

در حرم زینان که وصف پارسائی میکنم
 یار چون گوید که ترک خود نمائی میکنم
 قطره زان می که خوردم ریزش اندر گلو
 داد از آهم الهی در امان ماند مسیح
 اگر کسی پرسد فلانی در دندت را چه حال
 مرده را جان بود مرغوب تر از بوسه نیز
 برگیم بید گوید نار ساکار است این
 دل بکنج تنگ خود کوس فراغت میزند
 ماه کیسوی را هم نیست نسبت بارش
 کس فلان خواندم کس به زلفان دانم

مانه تنها دیده پر نم کرده ایم
 دارد از خود رفتگی تا عالمی
 آفتاب بختش آمد در کسوف
 غیر ما دیوانه کوی تو کیست
 باز با اعدا بهمانستی چه بود
 تا چه شب و آن نمط ذکر بهشت
 عشق بازی که ز جان بازی چویت
 پشت که کردیم در خدمت دوتا
 اقدم در چشم مانده اود ما
 با خن مارنگ نریت ریخته است
 کیت آنکو عشق را گوید زبون
 لفته را بر چند غم چندین چه باز

ماوخر را مقدم کرده ایم
 دشمنی با سورد ما تم کرده ایم

والپین دم یاد هر دم کرده ایم
 خون شوال و محرم کریم

بر در بتخانه گوی جبهه سائی میکنم
 پیش او آینه از خوش اوائی میکنم
 اگر کسی باشد فتمائی من بقائی میکنم
 سر بسوی آسمان تیر موای میکنم
 ای خوش آن دردم که فرمائی دوائی میکنم
 کس نه اندانچه من زان لب گدائی میکنم
 پرسد از وی کس چه کار نار سائی میکنم
 من در اقلیم گدائی یادشائی میکنم
 ما سرخ میخواند از را تیره را می میکنم
 اگر گویم لفته آنم خود ستائی میکنم

انچه توان کرد آن هم کرده ایم
 رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
 گریه ما بر حال شبینم کرده ایم
 بود اگر جنت جهنم کرده ایم
 آنکه گفتی عهد محکم کرده ایم
 بود حیوان ان کیش آدم کرده ایم
 عشق بازی را مسلم کرده ایم
 سر به پیش تیغها خم کرده ایم
 عمر صرف خیر مقدم کرده ایم
 داغ دل را باغ خرم کرده ایم
 عقل کل گر هست ملزم کرده ایم
 جمع ما انباری از غم کرده ایم

<p>از برش فرسنگها رم کرده ایم تا کند دیگر بی سیم کرده ایم ما محقر را معظّم کرده ایم زخم خود را خضم مریم کرده ایم بیش از پیش و کم از کم کرده ایم استخوان ابن مریم کرده ایم ما که سیر عرس اعظم کرده ایم به زابرایم او هم کرده ایم در طریق فقر محسوس کرده ایم بود دل در هم فسران کرده ایم</p>	<p>گر کس آرام حرفی گفته است به راهی یار اگر کرده است منع باوقارش کوه را نسبت چه بود ما بکس خصمی کجا کردیم لیک کن قیاس از ناله و صبر آنچه ما بر چاه لب میکند مقدور گیت چشم نکشائیم بر فرش حقیر نفس ما خود بود بد و دیگر کرا یعنی او را با چنان نامحرمی تفت گل را غنچه کردن کار است</p>
<p>بندم و بان زخم و سخن محقر کنم تعریف نخل خود و بزبان تیر کنم از داغ دل بدفع گزندش سپر کنم دل گویدم چراغ مرا و تو بر کنم گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنم من و شمش بدانم و از وی حذر کنم دل و دبرم کجا که با و این خبر کنم زین پس بیان آن بطریق دیگر کنم که چرخ را گزاشت که زیروز بر کنم معدوم خویش را همه چون آن کر کنم بس ننگ اضطراب اگر ایقدر کنم من چون ز جیب بخبری سر بر کنم و در دل بسینه گم شده پیدا جا کر کنم</p>	<p>حرفی جو از لب بکن تو سپر کنم خواهم و می که حاصل از خوشی تیر کنم بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد آندگر کلید در داغ و در کفش گرتیره شب ز ناله بگیر و فروغ پیچ گوید اگر کسی که تو از وی حذر کن دل و دیر تیر بر زه و من در سراغ دل گفتم غم فزون زبان گویند گوش ناگشته را و گوی که کشم آه من بجا یا هم باین تلاش نه چون زادین نشان هر چند صبر یکدم خوشتر و لیک هست گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمد است گر سر بتن نماند به شمع التیابرم</p>
<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند جز جبرئیل تفت کرا نامه بر کنم</p>	<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند جز جبرئیل تفت کرا نامه بر کنم</p>

جان را که تمام نثار و خون جگر
کوفتی که شکوه ناله و زاری

بے ساقی و شراب و گر چون بسر کنم
 بابر که از بتان و گر حرف بسر کنم
 از خاک و خون حدیث زمانی که مر کنم
 هر چند دیده غیرت عثمان و لے درو
 او اندرون خانه کند خط بغیر من
 نے عیب جوی خلقم و منے یاوه گو چو غیر
 جای که ذکر و جد و د کاشش آن زمان
 کم طالعی نگر که ز عنقا شود نه کم
 گو تو چنان نه که شود از تو خوش ولی
 زخمی و گر که هست تماشا پید نم
 نا کرده شکوه دست بشمیری بری
 وقتی که بار قیب بر آئی تو از رهی
 ناجسته تیر ناز زشت تو ذوق بین
 کردم چگونه روز بسر خود تو دیدیم
 گوید اگر کسی که سخنها را کسی

مینم و می که ابرو هوا گریه سر کنم
 او سرنگون که شکوه از خود مگر کنم
 خوسنے ز دیده ریزم و خاکے بسر کنم
 آب آنقدر کجا که لب خشک تر کنم
 ناگردنی چها که نه بیرون در کنم
 جاور دل بتان بکدامین هنر کنم
 من هم بحالت و گر آنجا گزر کنم
 کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم
 اما چنان مباد که دل از تو بر کنم
 پرواز آن خوش است که بے بالی بر کنم
 با من تو بدگمان چه کنی خود اگر کنم
 آن فرصتم مباد که سویت نظر کنم
 دل را فکار مینم و جان را خبر کنم
 بازای اجل شب آده شب چون سحر کنم
 گوید چه وصف لفته نازش گهر کنم

ناز و عدو که مابد یک زر سپرده ایم
 و لبر سواره میرود و دل قفاے او
 برد استخوان بها و بگفتیم ابلیهی
 رنج و تعب بسبب و او را و بسته ایم
 کوروزه کو نماز چه زهد و چه اتقا
 وارد عبت ز بستگی کار شکوه شینخ
 گفتیم روی اوست ز آئینه صاف تر
 جز دل نه هیچ چیز لباشق سپرده اند
 تا دل پراست لفته ز ما میفروش را

ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم
 یعنی عنان دل بکه دیگر سپرده ایم
 بسته نامه بکبوتر سپرده ایم
 عیش و طرب همیشه و ما غر سپرده ایم
 ما اختیار خود بتو کار سپرده ایم
 با او کلیه میکند اکثر سپرده ایم
 و انصاف این سخن بکند سپرده ایم
 چیزی بود ولی که بهر سپرده ایم
 جام تهی باقی بگوثر سپرده ایم

نصیح را بگریه کرد سپرده ایم
 در بسته بود ماغ که ناز را سپرده ایم

بر خاستن نه باتن لاغر سپرده ایم
 اینجا قیاس و سعت و تنگیت پر ضرور
 اعجاز آن دولاب نگرستن مراد بود
 انصاف مهر خوشتن و کینه وی است
 گردوش راز بارگران است شکوه
 ذوق پیش که بادل خونگشته داده ایم
 خون باو امید برتری هر کس از سپهر
 عصیان چنان دو غده محشر انجمن
 گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم

صفت روی چو مایت کردم
 انجم جریح سیاهت کردم
 رفتم از خویش گوانت کردم
 شکوه هم گبه گاهت کردم
 زرقه خاک سیرایت کردم
 منفعل خواه مخوات کردم
 غیرت زلف سیاهت کردم
 رفتم داه بایت کردم
 روسوی حادثه گاهت کردم
 لفته گهرودی دکاهت کردم

پیش از اندم که لگایت کردم
 گفتمی آتش که منم خودم به جریح
 مدعی یافت بخویشم برگاه
 شکر تو گرچه زبانم فرسود
 بین که این بار گریستم بچه رنگ
 زوی اندم که دم از مهر و وفا
 بخت من خوبی خود افزون خوا
 ناله بر ناله ات ای دل نه همین
 دگر از خود شدم آن لحظه که من
 گفتم از بیشی خود کم زن حرف

فتنه آگه نه وقایت کردم
 بیش ازانی چو لگایت کردم
 طرزه فرشی که برایت کردم
 نکشی من چه گنا بت کردم
 هر قدر منع ز آهت کردم

نام اگر فتنه بنا بت کردم
 دیده بودم نه که مایت گفتم
 گفتم این چشم نه از من از تست
 بیگانه کش تو می و اینکه مرا
 کردی ایدل توازان افزونتر

مردم از یک لگایت کردم
 جان بخار برایت کردم

ایست بابا و گشتی دارم
دل پر و از و شکی دارم

انچه در جنگ نباید کردن
گفتم امروز شهنشاه توئی
ای دل این حال خدا نماید
مه نو گفتم من انگشت نما
بد گمان خواست ز من وجه و صیبه
گفتمت خوبه اخوان زمان

با دل صلح نخواهت کردم
گفت فزداست که ثابت کردم
گریه بر حال تبا بهت کردم
طرف طرف کلابت کردم
بر کجا ذکر و جابت کردم
لغظه گویی که بجابت کردم

که بگوید که مسکن دارم
نوانم رسید بر منزل
رحمت ایزدی تماشا کن
ذره لطف تیغ او کوی است
گفتم آئینه راجه باید گفت
ایکه پر سی رموز عشق از من
نه روا عقل اگر بجنگ آید
دل بحال سپه ولی نه بهین
و بر رحمت بروی دل آباد
چشم آیا چه گل ازین گلزار
لغظه وحشت پسند و گوید اسیر

مسکن نیست مد فتنه دارم
چون اجل تا که رزنی دارم
دانه ناکشته خرمن دارم
بار صد من بگردن دارم
دوست چون گفت دشمنی دارم
بمضن اصلا نیم فتنه دارم
نه جنون خود تهمتی دارم
رو بچشم مفتی دارم
صنم ناوک افکنی دارم
من که پر حیده و امنی دارم
افت آباد گلشنی دارم

دید و اسوی روزنی دارم
اسی همه مشهورات زمین برکس
چون رود ذکر فحبه دنیا
دل چو گردید که جوشه از خون
صبر من چو بر زبان آورد
سیریم بدولت این چشم

دید باید چه گلشنی دارم
نغمه مازن که شیون دارم
شیخ گوید که من زنی دارم
مزه گوید که رگزنی دارم
گفت سرو بسوسنی دارم
پر گهر طرفه سودنی دارم

<p>دوسہ بل بیش بخز نے دارم برق خواہم کہ خرمنے دارم چون دل خویش دشمنے دارم برق رفتار تو سینے دارم من ہم ای لفتہ پرفنے دارم</p>	<p>این چه گفتی بہن تو و دوشاغ مرگ جویم کہ عمرم آخر شد تو اگر دشمن دلے من ہم طبع گر گویمت ز جان بجھے تو چه نازی طبع پرفن خویش</p>	
<p>تیج برکش کہ گردنے دارم گلخننے نے کہ گلشنے دارم من ہم از وی معینے دارم من نہ سیکے نہ آہنے دارم نیت جانی ولی تنے دارم بحسراغ کہ روغنے دارم من کجا روز روشنے دارم پیش تو قدر از زنی دارم اعتقا و برہمنے دارم از چه فرمود جاننے دارم لغتہ گوید کہ ماننے دارم</p>	<p>تا کہ خالی زمی و نے دارم در نظر طرفہ گلخنے دارم غیر اگر گفت خون خورم از وی یار و ہر گونہ از دل خود وصف وہ چه معنی کہ رفت و صورت ماند من و اوصاف داغ دل دیگر شب تا راست روز ہم زائل وہ چه تمکین کہ گویدش خود کوہ کافران زمانہ معتقدم انکہ ہرگز ندید جانکنیم من جو پرسم کہ مدفن ہست کجا</p>	
<p>میرس اینکہ برای چه کار می پرسم سفینہ ام چو رسد بر کنار می پرسم علاج آبلہ پا ز خار می پرسم کجا ست مرگ بہن بار بار می پرسم زیار معنی نکشت دو بار می پرسم مزاج یار تغافل شعار می پرسم خبر منوز زیار و دیار می پرسم ہر آنکہ از من امیدوار می پرسم</p>	<p>کفن بدوش رہ کوی یار می پرسم سراغ و رطہ چہا از تلاطم امواج چنانکہ چارہ در دہم نمود آن تیغ روم بگورستان نشستہ بر ہر گور چہا بار شود گوشش تا لٹا اندوز خود است یک تغافل شعار و زور شدند اینہمہ با آنکہ دشمنم ہر دو بلا مقابل و جز راہ نا امید می نیست</p>	

چہ کار یک سخن از لب و بار می پرسم
انکہ بر نفسی حرف یار می پرسم
کجا

بگوید آرزوی مرگ را مال این است

ز لفته چون سبب انتظار می پرسم

جز از خزان نه سراغ بهار می پرسم
بس این که چند شماری جفای خویش
بگوید از سر و دستار خوب رویان پرس
رسد بلا چه از آن پرستم ازین غافل
گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل
تو وعده میدهی و اینکه حشر که آید
تو با و اصل من از من و گر چه می پرسی
تو ای که فال بهی می زنی باینده
تو ز گیس آنهمه خوشگویی از کجاری
تو نیز لفته بیاب اینچه نکته روح افزاست

چه ساده ام که گلی را از خار می پرسم
از و دگر چه برون شماری پرسم
دمی که معنی گل از هزار می پرسم
بهر که می رسم احوال یار می پرسم
بگو یک که یک از هزار می پرسم
دل من از من و من ز انتظار می پرسم
من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
من از تو فرق در امسال و یاری پرسم
پرس آنچه من از چشم یار می پرسم
ز ابر و باد و علاج خمار می پرسم

دل که با من نیست بر افشاندن جان بسته ام
در میان خار محنت کرده ام همپا خوش
چون نمید آرزو دل یاد حسرت کرده است
غیر گو در شکوه آن تیغ لب واکرده باش
صبح بستانبانی این گفت و چه دلها بتکلف
چشم اگر داری بیکد غم نگر صد داغ نو
پیش از پیش دیدم و تعبیر آن ظاهر کنون
تا چه بندی بر من کنون ای ترا خنم حل
ترسم از چشم بد اهل حد یعنی خود این
دیدم ام از بسکه عاجز را پس از چندی تو

تا قیامت شکم من آنچه پیمان بسته ام
در چمن گل دسته اندوه و حرمان بسته ام
چون نگر و در شوق خون من نقش حرمان بسته ام
من دمان زخم از ذکر نمکدان بسته ام
که در بستان بروی میگردان بسته ام
نیت به معنی که یک گل را گلستان بسته ام
زلف یک چشم از خواب پریشان بسته ام
تو کمر بر گزنداری بر تو بهتان بسته ام
نیت مریم پرده بر زخم نمایان بسته ام
مور را از عاقبت یعنی سیمان بسته ام

مشکل افتاد است رفتن تا بدو الگه حشر
لفته بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام

شب که با یاد خوش نقش گلستان بسته ام
تا جو گلستان خواب پریشان بسته ام

خویش را گوی بر بخیرای رفیقان بسته ام
 بیکسی در پیش و فوج یاس و حسرت و در قفا
 مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگور
 تاجه دنیا و دیگر جمعیت خاطر دور و
 چون سکندر طالعم در عاشقی خواندند خلق
 کافر من ز نار بندم بت پرستم را بهم
 اولم گوید که دارم یاد بسته بر چه عهد
 میکنند از شرم آیم اینکه بر من بسته اند
 گفته ام شب آن زد و ضرب از چه اند که بت
 طایر قدسم می رسد آنچه دارم مرتبت
 شعر فیهی کشت عنقا گو برای نام هست

تا کرد در دل خیال زلف پیمان بسته ام
 رخت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام
 نهبت آسودگی بر خود چه آسان بسته ام
 خوش طلسمی از خیالات بریشان بسته ام
 تاجه در بحر حسرت سد حرمان بسته ام
 بر چه خواهی خوان مرا من دل بر بسته ام
 باز گوید یاد را من خود به بیان بسته ام
 کرده ام که ضبط اشک در راه طوفان بسته ام
 گفت من خود دست شیخ و پاشطان بسته ام
 آشیان بر سر دره ای بت آشیان بسته ام
 لفته پیدانیت مضمون که پنهان بسته ام

جان را شمرده ایم دل و جان شکسته ایم
 ما و بکوی او نگزشتن و گر چه عهد
 گو شوق از کران تمنا مران سخن
 بر یکد و داغ لاله چاه غره به بخویش
 ما را و اگر که اینهمه شکست و بشکند
 بے یار وادی است گلستان غرض میر
 و قتی که سفته ایم در وصف آن دولاب
 با آنکه باد شکند از بیم خوسے او
 ما را و گر چه بشکنی ای ویرنا بکار
 سر کرده خرفه از مره اش بسته ایم لب
 هم بود لفته می بسرا بخا و هم اسیر

چیزی که بچکس شکست آن شکسته ایم
 عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم
 کشتی میان قلم حرام شکسته ایم
 ما رفته ایم و رونق لیلتان شکسته ایم
 بس خامه در ستایش دوران شکسته ایم
 خاری که مابدل ز گلستان شکسته ایم
 ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته ایم
 در سینه ناله و لب افغان شکسته ایم
 چون پشت چرخ و زلف کویان شکسته ایم
 گوی که نشتری برگ جان شکسته ایم
 پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم
 پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم
 پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم

رنگی که بر رخ گل در پیمان شکسته ایم
 که بسته ایم پیش شهبان زمان کمر

از وصف عارض و خط جانان شکسته ایم
 ما شان فقر خویش نه زین سان شکسته ایم

طاقت بسی بگویند خویش ناز داشت
گر گفته ایم خار بیا بوس ما و دو
باز این گو که خاک چه غالب شود باد
چندین چه خست است دگر جرعه هنوز
پنداری آنچه دیت پندار نقصهاست
یکجان سخت و اینهمه جلت چنان زیم
گفتم کیت آن که به سایه دشمن است
بیار ما و او بسی اما به صحت
ساقی بیا و هر چه کشاید ولی بار
رفتم باز خویش چو بالهفته گفت ای

دانی که اگر شب بچران شکسته ایم
گفته است پای خار مغیلاں شکسته ایم
برجسته ایم و تخت سلیمان شکسته ایم
ما ساقیا خار نه چندان شکسته ایم
گفتن دگر چه سود که ما آن شکسته ایم
یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم
گفت آن نگهبان که ماصفا مرگان شکسته ایم
پر نیز از چشم تو پنهان شکسته ایم
قفل که بود بر در بستان شکسته ایم
پیمان ببار که پیمان شکسته ایم

طرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته ایم
دعوی مهرماست ز اغیار بیشتر
از تو به به نه شاخ گل ای باغبان چه دیم
کل یکطرف صراحی مل یکطرف بنار
تا بچو این و آن بدر این و آن دویم
چیزی که خواست لطف نه زهار داده ایم
بیزار از حیات خود از بس که بوده ایم
در با نوال ساقی و جام انجمن تپی
از یک ستایش لب جانان که دیدنی
وقتی که برده ایم گهرهای نظم خویش
گر بار دل بدمی اینگونه بسته است

جایی کلمه که بود سر آن شکسته ایم
یعنی سخن بلب نه چو ایشان شکسته ایم
شاخ گل نه ما به بهار ان شکسته ایم
ما را رتاجه خوش بگلستان شکسته ایم
ما شان فقر خود نه بدشان شکسته ایم
این قلعه را بین که چه اسان شکسته ایم
بستند ان طلسم که از جان شکسته ایم
آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم
برزخم دل هزار نگدان شکسته ایم
بازار شاعران صفایان شکسته ایم
مانیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم

ز روی و موی تو حاصل دگر چه کام کنم
چو از من است فروز تر بنگاشی دل من

کنم چونیم نگهبان کار خود تمام کنم
زمیم و نون گزرم فکر ال و لام کنم

بیار چشم ترا که بجز چشم را کم کنم
بیک نام به حق در تمام

<p>زمن مپوش گل روی خود من انکه گرام چه جای هر یک از منکر و نکیر بوند بلا جدا و مصیبت جدا کرم فرما بطول روز قیامت شسته اندام جدا جدا طلبند انده ترا دل و جان به پیش چون من بیمار ذکر و ذریت میرس آنچه بمن این جهانیان کردند و تشنه اینک بگوی بجز گدافی نیست</p>	<p>کنی تو کرد ز نرگس و چشم دام کنم که آن دماغ که من با کسی کلام کنم که اگر از رسولانت احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهمن بسیار که نفیم این سهام کنم سحر نکردم اگر جان و دایع شام کنم جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم گرا و سلام تو گیر دمنت سلام کنم</p>
--	--

<p>بران سرم که می نو و گریه بجام کنم شعبه که بشنوم او در ضیافتی رفت است چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است خیال مرگ و سروصل او دو کارهین و گرسلام خودی را که بخردانه بدست روم زمستی بیجا همه زخم برهم کسی چو پرسدم آیا چه کرد و اشک تو کار ز شغل باوه که پرستی خدا گواست که من چو صید بخردان بیشتر کند زاهد بلک هستی اگر تشنه من نکردم هیچ</p>	<p>روم ز خویش و کسی را بخویش رام کنم بخویش تن چقدر خواب و خور حرام کنم چو موج را نگریم یا و آن خرام کنم ازین دو کار بجزرت منم کدام کنم دو چار نمانده در هر طرف سلام کنم و گریزم رقیبان چه اهتمام کنم گهی بدر نگریم گهی نظر بیاورم کنم بهین نه در مه روزه کنشتم کنم به پیش وانه تسبیح ذکر و ام کنم روم بلک عدم طرفه انتظام کنم</p>
---	---

<p>بگو چه که درو گه که مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چو او بنرم من آمد گدا ختم یکسر به پیش زخم من از ذکر التیام رود درمی نه بی می و مطرب برم یعنی</p>	<p>چه از دحام و شکایت چه ز ازدحام کنم بدا و گاه قیامت چنان قیام کنم نمود فرصت آن دم که می بجام کنم هزار پاره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در مه صیام کنم</p>
--	--

اگر حرف گویم گرامی پرستم
ترا می پرستم ترا می پرستم

گویم که دلت را بگو دمی بخود آی
نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم
چو گفتم آنکه سیه را کند سفید توئی
چو رفت در چمن دسوی سرو و گل نگرست
یکت قیس دوم کو کهن سوم و این

بخود نسیم چه ادا از کسی پیام کنم
نه جام می که معطر از و مشام کنم
بخنده گفتم که من شام را نه بام کنم
بگفتم این کنم آزاد و آن غلام کنم
ازین سلسله نام بگو لفته را چه نام کنم

بسته را بجای خدامی پرستم
سری کوی سنگ اشنامی ستایم
مرا از کجا تا کجا می نمایی
تو ای آنکه گویی بلا ز پرستی
نیم کافران دین بر پرده باشم
همین زلف چنیم همین خط خطایم
هنوزم بچشم است رفتار خوش
اگر آب بودم در آتش فتادم
پرستیدم از تیر را با قدر است
چو گفتش کسی لفته را دوست دار

چهای می پرستم چهای می پرستم
ولی کویست درد از نامی پرستم
ترا از کجا تا کجا می پرستم
بین خاک پای گرامی پرستم
نیم رند اگر اتفاقا می پرستم
جز اینان نه چمن خطای می پرستم
کسی را که من نقش پای می پرستم
اگر خاک پرستم هوای می پرستم
کمان را به پشت دوتا می پرستم
بگفتش کجا مرده را می پرستم

مدان اینکه آن خاک پای می پرستم
چه از ویر پرسی چه از کعبه گویم
ز روی تو نور خدا هست پیدا
نه جانی مرا بخشی از لطف جانها
ز روز ازل دانمت هر چه هستی
بهشته است آنکو پرستد بلارا
مرا شیوه عشق و زحق صنع بید
بنوعی که سازم بهر دشمن و دوست
ز میتر بگریزم به بتخانه ایم

نه آن خاک پاکیمیا می پرستم
بهر جا که هستم وفا می پرستم
خدا را نه از تو جدا می پرستم
نه عمری ترا عمرای می پرستم
تو دانی منت حالیا می پرستم
بلا چیت من کر بلا می پرستم
بهر شئی که بنیم ادا می پرستم
همان نوع خوف و رجای می پرستم
کدر می گزارم صفای می پرستم

صنم خواندش خلق من لفته اورا	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترامی پرستم بویرانه ام بوم دانی چه باشد پرستنده آشنایست نامم مرا باز در انتها می پرستید پیرس آنچه من کفر را دانم ای عشق کجا بت پرستی کجا حق پرستی ندانی خورد و روزیت را که روزگار ندانی عصا خود بجای که باشد ندانی که ریحان پرست است بند ندانی که هم مشرب لفته ام من	و گر این ندانم بجای پرستم تو گوئی که بال بهای پرستم بهر جا که هست آشنای پرستم بسته را که در ابتدا می پرستم بمن هر چه کردی عظامی پرستم ریا کارواند ریای پرستم تو ایدل غم و من عذای پرستم اگر نیت موسی عصای پرستم خطت رانه بیجا بجای پرستم کرا جز تو روز جزای پرستم
پیش ازین گردش پیانه چه میدانستم تا بودند گل و شمع بنام سویی خویش شد و لم خرمین در دوبره برقی شست بر و و بنمود و رخساره خدا و مرا بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین شکرکاری که خدا ساز شود که چه کند آشنا یا نه سخن چون بمن آنهمه میکرد سخت جان بودم در فتنه تیغش اما عاقبت لفته لگای بی بمن افکند اسیر	لطف می خوبی پیانه چه میدانستم کشش بدیل و پروانه چه میدانستم آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم من بجز مشرب رندان چه میدانستم بخت خود و خفت من افسانه چه میدانستم لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم منفعل نرمی آن شانه چه میدانستم به لگای بی می پیانه چه میدانستم
روش مردم فرزانه چه میدانستم اینکه پیانه پراز خون بکف آمد نوشتم یا دخالی چقدر ساخته آواره مرا	همه بهتان من دیوانه چه میدانستم اثر گریه مستانه چه میدانستم اینکه جا با کشم دانه چه میدانستم

نوشته مشرب و پیانه چه میدانستم
بجای بی می و پیانه چه میدانستم
اسیر

سوختن پیش من اور و چراغ دانش
دل و ران زلف شد و گفت بمن بچارم
زین که میگفت که جان بشیر آید بچه کار
نوش جان کردم و در حال سپردم جان با
دل مرا عشق و گرداد و جگر و دیگر داد
لقمه گوی همه در خواب مرا عمر گزشت

در نه خاکستر پروانه چه میداشتم
تیره شب بود و خانه چه میداشتم
مطلب اصلی جانانه چه میداشتم
انچه او داد و به پیمان چه میداشتم
پیش ازین بهمت مردانه چه میداشتم
بود دنیا همه افسانه چه میداشتم

دلبر می بود حاضر گردلی میداشتم
قصه از خود رفتن هم بر مقامی میرساند
عقده بروم به جمعی از تن آسانی ولی
این نمیگویم که من امی من فدا عقل تو
چون حساب بوسه خواهم بشی او بکفایت
امی خوش آن عجبی که نام و رطبه هم انجی بود
گشت غیر از آب برق آن نکهه سیراب تر
پیش عقل ناقصه میراندم از ببل چه حرف
بر لبست اکنون که خطرست و نماندن لطف
دیدم آخر خون شدم دیوانگان را بر گرو
نقشه خون گشت و بمقتل شد و چون گفت

بسملی میخواندیم گر قاتل میداشتم
راه طی ناکرده گوی منزله میداشتم
بیج کس نکشود گوی مشکله میداشتم
بود آن مجنون که گفتی عاقله میداشتم
باقی را گوید آن مه فاضله میداشتم
گشتی بودم امید رسا حله میداشتم
یاد ایاقی که من هم حاصل میداشتم
من که فصل گل جنون کاظم میداشتم
یادمی ناری که وقت سایه میداشتم
این بدان برگز که سعی کاظم میداشتم
می نمودم جوهری گر قاتل میداشتم

زخمی دیگر بوس از قاتل میداشتم
دانم امی غیر انچه الطاف کسی بر حالت
نمود از باطل پرستی هیچ کم هیچ آرزو
حق اگر برسی بگویم کانیچه میگردم چه بود
عشق تخم داغ بے مطلب و زو که میثاق
ایکه می پرسی بازی خوش کیم میداشتم

می نمودم اسان ولیکن مشکله میداشتم
گم که من هم گزرد و محضه میداشتم
چون بحق بپرستی من حایله میداشتم
نام مذہب می نگیرم باطله میداشتم
نے دله گوی زمین قاتله میداشتم
تادل سوئی نکویان ایله میداشتم

می نمودم جوهری گر قاتل میداشتم
یاد میدادم هرگز گزشت

حال خود اکنون چه گویم تاج بودم تاجم چون نهان شد درون جان من بخون ز جسم ذکر مخبر بکاری خصم آن نمط هر گهر رود گر فلاخا حرمت کردم نه ای پیرمغان اودمی کاغیار را از تیغ و رخن می تپا	من همان بیدل که جانم در لای میباشتم زنده بودم در نظر نا محمل میباشتم چون نگویم من عجب آب و گل میباشتم بد مبر اندم سخن با جا بی میباشتم لقمه من هم چون شما بی میباشتم
--	--

بکعبه می شدم و خوگر شراب شدم به بحر هستی گرفتم مثل جاب شدم کشید و سسمه با برو چو یار گفت و لم نمیرم از چه خدا یا بلطف این نصیحت بلند پایگیم را و سید گریزی فتاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که بر رسم ره گدا خگی شد از بر من و گفتا که صبر شو همه تن کجا کجا شدم لقمه چون اسیر از جا	شراب شد همه عتقا ز غم کباب شدم چلو سمیت که یکدم چگونه آب شدم فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم پدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بو تراب شدم به محفل چو تو شاه چو بار یاب شدم نخت گل شدم و بعد از آن گراب شدم چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم زبکه پیر و این خاطر خراب شدم
--	---

چو صبح حشر معارض بافتاب شدم میرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و گریه امید می چه سایه بدرش اگر چه من همه تن آه و آه من آتش ز خود شدن بقدر با خرابی آردیش بغیر از آه و گریه که همگان گشتم شدم چو خاک ز خاکم و مید تا ک اکنون بر آنچه هست مرادم ازین شدن دیاب چه گویمیت که دگر مصدر رود ادا شوم	بدولت قدحی پاک از حساب شدم فساد نشنیدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و نومید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز جلت آب شدم بسی زخوشده بودم بسی خراب شدم بغیر از اشک و گریه که هر کاب شدم رسم نه چون بماغ بتان شراب شدم سخن چو رفت زلف تو مشکنا ب شدم چه گفتیت که چنان مورد عتاب شدم
--	--

زبکه پیر و این خاطر خراب شدم
رود و گریه امید می چه سایه بدرش

اگر شادم از غم رانی ندارم
سر دگر استغفار رانی ندارم

دستیکه گفت اسیرم تو لقمه لقمه نه
زود و آتش شرمندگی کباب شدم

بجاک شهیدان رسائی ندارم گرنیزم اگر طاقت آید مقاب بین زین اسیران که دارد بخود زنی تاجه رانی با شستن من نویسم چه از گریه خویش حالم ز آنی که دارم دم صبح برب زبانم چه پرستی که هست آنچه دگر این گویان و دیگر که دارد بزن زود و تنم بسردینه دانی اسیر آنچه گویم از آن لقمه که	بکف سبجه تا کربلای ندارم سرو برگ زور آزمائی ندارم مفرما که من دلربائی ندارم نگفتم که آشفته رانی ندارم که کاغذیم ایندم ضای ندارم حذر کن که تیرم وای ندارم امید از خدا و خدا می ندارم گرای و هم دنیائی ندارم چه جرات به بدست و پائی ندارم اگر شادم از غم رانی ندارم
--	--

چنان دل جدا از جدا ندارم ولم مردی نه ناله جانم پراز غم بدین سا که پرسد چه دیدی همانا همان سنگ و رقبه و کعبه من ترا که بود است حسن ابتدائی رسید از حلق آنچه پیش از حاضر فدائی لب آنکه ای حرف گوید چه درد است آن کشش من از دلم چو منید غزل و ردیف شکستن لب لقمه بستم و حرف طرب و	بهیچ آشنا آشنائی ندارم نئی هست و حیف اینکه نائی ندارم بچشم عدو و دشمنائی ندارم بهر سنگ و رجهه سائی ندارم منم آنکه شوق انتهای ندارم دگر گوئیم خود نمائی ندارم کسی چون فلانی فدائی ندارم دگر شوق و درد آزمائی ندارم بگوید که من مومنیام ندارم ندارم سر غم و دای ندارم
---	--

یک آن غم که با او رسائی ندارم چرا نای نای از لب بحر خیزد	دگر این که از غم رانی ندارم اگر گریه نائی نائی ندارم
---	---

چرا خلق فریاد شد گرننداری
ز مهر و وفا هر چه مطلوب حاضر
بخود اینک دارم سرو پا دل و جان
بجای که بخشند هر کام بر عکس
چو گفتم چه میجو هستی از من آتش
صورت از تو ایدل کجائی نباشم
کسانی که از کسند اندنا کس
مرامیر از لفته خود خواند غالب

گو اینک شیرین ادائی ندارم
ندارم مهین بیوفائی ندارم
فنائی همه یک بقائی ندارم
نگویم سر یار سائی ندارم
بخندید و گفتا گدائی ندارم
خبر از تو ایجان کجائی ندارم
بر آن کسان کسائی ندارم
چه نازی که بر میرزائی ندارم

نه سر باشم نه پایا باشم نه جان باشم نه تن باشم
بگلشن شکری گویی بر شرار اگر مخو گروم
کمال عاشقی را اگر کسی از من نشا خواهد
اگر گویی چرا این گریه زان گفتن خجل باشی
سخن جفا است و دیگر بشنو هر چه گویم من
روم این غیر پیش او کنم سر گونه و صف تو
زهی آن سوختن دان خاک گشتن تا دیگران
منم پرورده گفت سر و کام چه بار است
مراقبت چنین کو کاین خطاب از تو بمن باشم

عدم بود است مقصودم الهی آن دین باشم
بگلشن مدح خوان لاله و سرو و سمن باشم
چماقت کش در دود و داغ کهن باشم
و گر گویم مگریم باز بر خود خنده زن باشم
بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم
تو هم بینی که هم صحبت با من اینچه فن باشم
رو بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم
نباشم در ریاض خلد و ریت الحزن باشم
اگر تو لفته را گوی فدا شو لفته من باشم

بکامم چون نگردی تا دور زاندر وطن باشم
چنین تا که بکوه و دشت همراه تو من باشم
خطابم از تو بخون است و فرمائی نه چون سیر
اگر معشوق نبود عاشق منزل گه اویم
چه حاصل گر شوم لقمان چه سود اگر دلم افکند
بیا ای شمع محفل تا همین شب بسم سوزیم
بذوق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد

بغیرت زین نمط تا چند ای جریخ کهن باشم
مر ابلزار ای دل تا بحال خوش تن باشم
مگر مقصودت آن باشد که بگور و فن باشم
نیستم بلبل که تا فصل بهار اند چین باشم
همان بهتر که گه بخون و گاه بی کو کهن باشم
و گرنه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم
روم از خوش تن گه در خطا گه در ختن باشم

مر ابلزار ای دل تا بحال خوش تن باشم
ر دست دل گریز از تن و گه در چین باشم

ندارم مطلبی در دل نخواهم منصبی از کس نباشم لفته زین پس در جهان کز وی هر دم	چه چیز است آنکه در استحقاق من باشم وگر باشم به پیش آن بت ناوک فلن باشم
---	---

خامش از بد گوشت صدره عدو را کرده ام عاشق از آنجست معکوس است نتوان بخت کرد گفته ام کردی امید مرده ام رازنده تو کس چو گفت اندر گفتن دیدم قفس یک طرفه آچا مستورنی او مست رویی پسند کرده است ادبی تقاضا کارم از تنی تمام من نه از خود کرده ام حکم می اشامی روان سنگی اورامی نمایم کاندو بود است نقش معیشت از دل بجوای لفته گر گوید آسیر	اینکه گوید صادق کذب امتیازها کرده ام حسرت باشم اگر چیزی تنها کرده ام کشته ات را من بخرنی خود مسیحا کرده ام گفتم آری منم از دورش تماشا کرده ام کس چه داند خوشتن را از چه سو کرده ام مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام هر چه فرموده است با من برتر سا کرده ام غیر تا داند که من اندر دلش جا کرده ام سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
---	--

جلوه گر خورشید سان داغ جگر را کرده ام هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال گفته بودم پندارم چون ازین در رانده بود خاطرش نازک چنان و ناله ام شوخ انجمن دروفا پر مایه تر از من کجا بود است کس من چو گفتم کرد باید جمع را مفر و چنان یار بدظن وقت ذکر راز دایمی رو بهین حق اگر پر سی من از یکم صم و یکم و پس لفته خواندش مهر بانه از همه چون گفت	انچه پنهان کرده بودم باز پید کرده ام شهر را از فرط وحشت بسکه صحر کرده ام باز چون خوانده است معشوقم ز سر پا کرده ام گفته ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام خواسته است او هر چه از کس من میا کرده ام گفت از شوخی تو آگه نیستی ما کرده ام راند آنخرنی که دانی رازش افشا کرده ام تپه بند و بهن من لب کجا و کرده ام کینه در خاطر ندارم امتیازها کرده ام
---	--

بین در عجب چه مایه ز حیرانی خودیم گفتم چون باو که نه چون یا در ما کنی	حیران نه آنقدر به پریشانی خودیم گفت از ادا که تابع لبای خودیم
--	--

سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
کینه در خاطر ندارم امتیازها کرده ام

عظیم و طغرل بنیاد ناوارا خودیم
گر عجب و حیران از پریشانی خودیم

<p>در یاب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیت گوید که خواندم آیت بد قسمتی ز تو احسان منعمان قبا پوش بار کوه گویم چون بخود که عنان یافت از چو دست بے او گنج مشقت جسمانی اینقدر نہ عشق دے جنون نہ اسیر نہ لفته ایم</p>	<p>ما خود و میکہ در خور و ربائی خودیم پیدا نمودہ غم پنهانے خودیم گوی که مانوشته پیشانے خودیم مازیر بار منت عریانے خودیم گوید فلک که ما بفرس رانے خودیم منت کش مودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
<p>زین سان که مست بے سرو سامانی خودیم تا معترف چه مایہ بنا دانی خودیم گویم یاد نیست که استاد ما که بود تو برہن کنی چه برگین ادایان در گلشنے که زان صفت گشت عنایب گفتیم وی باو کہ هنوزیم زندہ ما صورت ہر آنچہ بود بمعنی بدل شد است خود را ز چار موجد غم چون برون بریم از ما اسیر و لفته یہاں غافلند و ما</p>	<p>در پردہ جلوہ گر کن عریانی خودیم مارا چو تانے نبود تانے خودیم یعنے چه طفل مکتب نسپانے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانہ سنج غزل خوانے خودیم ایندم چہا ہلاک پشیمانے خودیم عیش عیان مدان غم پنهانے خودیم نہ ناخدا کہ کشتی طوفانے خودیم گنجیم و خانزادہ پیریشانے خودیم</p>
<p>دانی چه مدح خوان غلط خوانی خودیم تا گفته است آہ کہ ضعف ز حد گشت سنگ ورت ز کعبہ نبود است بسکہ کم چشم تو ہچنان بسخن رائی خود است یار کسی مباد خجل از اجل چنین بگذر ز ما تو سیل کہ اقلیم عشق را مارا اگر تو جان سخن میدہی قرار</p>	<p>دانای بیوقوفی و نادانے خودیم مصرف سیر بہ گنہاںے خودیم ہنگام سجدہ ما ہمہ پیشانے خودیم مازان چنانکہ ما بسخداںے خودیم در چشم ادسبک ز گرا بخانے خودیم آبادی است تا کہ بویرانے خودیم زدان تن است و ما ہمہ زندانے خودیم</p>

چون گم بهیرت پرست یک تماشا بوده ام
در طلب یک تماشا فلان بوده ام تا بوده ام

ز شوق دل نشین در سینه گم
صباح حسن است در صحرای گم

دعوی مایهین نه بیک بند ثابت است بینی که جان چسان ز تن اسان رود برود		در فارسی هم گواه زبان دانی خودیم جانی که نقشه مایهین آسانی خودیم
خنده زن بر غنچه باغ تمنا بوده ام گوهر مقصود را خار است دریا همچنان تا چه گفت اینم که امروزت نه چون نابود تا چه تسبیح و مصلا خصمیم باشد بلا میکنم دیوانگی تا آن پریر و طفل هم کس مرا خواند مسلمان کس مرا بر عکس آن بار دزدی طر فیه شیرینی دگر کو آنکه دوش فیض تو صیف لببت کارم بالا برد است نقشه مستوری در سوای بهم دارد نزاع		کشته تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام گر بدریا بوده ام من در لبحر بوده ام شاکلی امروز خود تا روز فردا بوده ام ز ابد امن خصم تسبیح و مصلا بوده ام آید از بهر تماشا خوش تماشا بوده ام گم به سجده بوده ام گم به در کلیا بوده ام گفتی از طرز نومی من نخل خرما بوده ام بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام حرف مستوری مزن با من که رسوا بوده ام

تا زوانائی چه پرستش من نه وانا بوده ام طاقت نالیدنم باقی نماند از ضعف و تو سوختن بر باد رفتن نیز دار و معنی تا چه دشنامش من شیرینیت ذکر بوسه اش گوشه گیری را به از هر چیز تا دانسته ام ایکه فرامی به تنهایی بسر چون میبری گشت چشمیت ای سراپا معجزه و گیر چه وقت ایکه پرستی کیستی آنم که حال من میرس نقشه راز خود ز خود می جست و گفت پیش میر		لطف مشیدائی بر سر از من که شید بوده ام ای تغافل پیشه پنداری مشکیا بوده ام این چسان گویم که مطلقا به تمنا بوده ام ز بهر خوار آیا که باشد من شکر خا بوده ام رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام غم مرا بادا مبارک من نه تنها بوده ام یاد کن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام فکر عقبا می ندارم تا بدنیا بوده ام در طلب هم یک تغافل بوده ام تا بوده ام
کنار اندم که از دنیا گرفتم اگر فرادام اندر کوه مردم قسم دلق و کلیم خوشتن را		چه داند کس چه در عقبا گرفتم وگر قسیم را صحرای گرفتم کنار از انلس ز دیا گرفتم

<p>قیامت خود گرفت اندر کنارم قدح پوشش از دلم بردوستم بین مرید مشرب خویشم که ارشاد باصول خویش تن چون واریدم کنی گره تو ای عقل آدمی را جنون استاد من هست و تودا بنادان نقشه که گیرد کسی حرف</p>	<p>دمی کامروز را فردا اگر فتم بهستی گردن بینا اگر فتم گه از موسی گه از عیسی اگر فتم دویدم شیشه از بخار اگر فتم گرفتم گریه بیت بیجا اگر فتم سبق از ابو علی سینا اگر فتم چه شدگر خویش را دانا اگر فتم</p>
<p>سپه آه فلک پیا اگر فتم خدا و اندکجا من جا اگر فتم بهر جا در و در او را داده بودم چه گویم لب چنان جنان پیش بخنجر سینه ام را کرد شب چاک مریدم بود و بخون نیز ای دشت مباد او را هم آموزد و ورنگ چو قسیم گفت معشوق چنان هست همان شب مردم ای بظن که دید تفاوت در من و تو نقشه بجد</p>	<p>خبر از عالم بالا اگر فتم که دنبال دل شیدا اگر فتم تپ آمد و ز نعل او را اگر فتم چو نام حضرت عیسی اگر فتم چو گفتم دل چه شد گفتا اگر فتم ترا و امن نه من تنها اگر فتم ز دست او گل رعنا اگر فتم بسی ایراد بر لیل اگر فتم که میگوید که من فردا اگر فتم تو یکدر گیر و من در نا اگر فتم</p>
<p>چون اجل یار جهانی دارم ملن که راز نهانی دارم چرخ هم رنگه بر دهر من نقش او چون کشم بر ده چشم شاد و یانه بدشمن از زانی خود هم او را نمی توانم دید</p>	<p>ناز بر جانفشانی دارم چه قدر بیزبانی دارم من به پیری جوانی دارم گوید از ناز مانع دارم من کجا شاد و مانع دارم که بخود بدگمانی دارم</p>

منصف پاکباز و عالم دارم
دو دوای نهانی دارم



در میر و وزیر و سلطان حیت
پیش آنا تکه تکه و آنا تکه
لقمه میدارد آن فغان که میر

من کرا یا سبائے دارم
دعوی نکسته دانه دارم
چون گوی فغانی دارم

دیده گوار غوالی دارم
هر قدر سخت جان دارم
یوسف من نه آن چه میگوئی
روزیم هست عشرت ابدی
منهم انگه که سوی مقتل گام
قصه خوانی بواعظ اربانی
کینه تو ز می و باز میگوئی
سخن از گاه و کوه چند اینجا
صبر معدوم و غم همان موجود

چهره هم زعفرانی دارم
بش از آن ناتوانی دارم
این که گوید که ثانی دارم
تا غم جاودانی دارم
همچو تیغش روانی دارم
من بهین شعر خوانی دارم
من تو مهر بانی دارم
لقمه راز نهانی دارم
شکسته کو گران دارم

کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم
شنیده ام تو مسیحی آدمی و من مرده
نه و دوا که بنی مرا تو سوخته اش
روم فلک همه از یک قدم به پایم
از آن دمان و میان رفته بود من نه ذکر
حیات پیچیده و موت بر سر است و است
چو گفتش نکشی از چه ام بخود چون تیر
حدیث کین برم ای دوستان چه میرشد
بهر سر سیر که داری بسر چه نقشه بوا

چه ساده ام که بخود لطف تو گمان دارم
امید زندگی خود بر امتحان دارم
پای گزند خود این دیگر آسمان دارم
بهرق همه می از دل تیان دارم
که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم
طبیعت غافل و من تب و رستخوان دارم
بناز گفت کنون من کجا گمان دارم
بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم
ولم گذاخت سر ساغر گران دارم

ز بای خود از بسکه من گمان دارم
من آن غیم که ز کس از خود نهان دارم

چه سود از اینکه بگویم بکس و کان دارم
بسینه داغ بدل غم بلب فغان دارم

دکتر احمد سرساز گران دارم
چراغ مدرست نذر بخت گران دارم

<p>نمودم که از گل بیایم مجنون خار ز صدق دل بودش کربلا بلا گردان جز این نه در دلش اصلا که بیزبان باشم کسی نخواهد مرا بنده خود الا عشق تو ای که خوب شناسی طریق بیکونگی جهانیان نوازی باین جهان بانه بگو در که جهان تفتنه این زمان غفلت</p>	<p>درین معامله من پایی در میان دارم ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم خدای گریه ندارم خدایگان دارم بماله زار مرو چشم خولفتان دارم شکایت از تو جهانیان جهان دارم چه شهری که نه از جو تو قدر و ثا دارم</p>
--	---

<p>از پله خوشدلی خویش نه صبا گشتیم جان اگر خواست دگر و همیشه آوردیم روسی قنکبه آوردنش ایامی بود ذره فرق درین نیت چون آگاه است باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر مرگ گشتیم چو امید با گشت دو چار روی ما بین دو گر حالت ما تفتنه مرس</p>	<p>سنگ هر جا بنظر آمده میدان گشتیم تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم نه بشمشید و سنان شسته با ما گشتیم افتابیم که سیر تا سر دنیا گشتیم باوه پیما که شود با دیر پیما گشتیم یاس چون گفت مریمیم میما گشتیم کس نماندیم چو ما شیفته کس گشتیم</p>
---	--

<p>عید ما آنکه هم آغوش تمنای گشتیم وحشت آمد ز شری تا بشر یا گشتیم ای خوش آن ذوق که در خدیج پورتم آمد عشق و اندک چه فرق است بشیدا و شید غیر منصور دید و اد چنین تفتنه کدام خاک ریت مقامی که بهر کس نرسند تابه بتخانه و بت از دل و جان دوستیم</p>	<p>بر درش چون به نونا صید فرما گشتیم کس چه داند پس اغت چقدر با گشتیم یاد آن قامت و گرد سر طوبی با گشتیم شمع بر شید فدا ما بتو شید گشتیم کز دوی تا نگر گشتیم نه یکتا گشتیم خاک پایی همه دیدی چقدر با گشتیم تفتنه سان دشمن تسبیح و مصلی گشتیم</p>
---	---

<p>بود گل غنچه که ما خار تمنای گشتیم</p>	<p>و ده چه ستور کز وای نه همه رسوا گشتیم</p>
--	--

کسی که بود که ما خار تمنای گشتیم
 غنچه خون بود که ما خار تمنای گشتیم



سر از پای محبت بر ندارم
دل از زانمان حیرت بر ندارم

جست مارا به جام مرگ و نه پیدا گشتیم
آه زان گریه که بیفایده کردیم از شرم
صبری جست نشان منزل مارا بجد
گشتن بارت نه چندان که تو ایمنه نشوی
زود بنمای ببارخ تو کجاست و جشت
ز ابروت نخل کنده این راز که امروز شهید
بنگر این شوق که تا کام بر آرد صرصر
نشوی نشوی این را که پشیمان گردی
این ندانست دل ما که فلک دشمن کمیت

انچنان گم بسراغ و منش ما گشتیم
گرچه گفتیم نگر و بیم تر آما گشتیم
متوازی به نهان خانه عقد گشتیم
گوی از بهر تو تا عرش معلای گشتیم
ورتمنای تو بسیار بعضی گشتیم
گر نکشتیم بشمشیر تو فردا گشتیم
خاک گشتیم و سر سیمه مهر جا گشتیم
اتهام است که گویند شکلیا گشتیم
بود نادانی ما لقمه که دانا گشتیم

اگر من پایی بهمت بر ندارم
چو مرگان ابر و ریا بار بودست
خدا شاید بول آگه که یکدم
ز عمر آماجی گفتندم که نفتم
عده گو و عداوت صرفه منما
روم زین خاکدان ای بر سرش خاک
مهرس انیم که بیطاعت چه سازی
چنان باشم معصون از خصمی خصم
مکن بهر خدا یا و خدا نیز
اگر تو لقمه افتادی و آخا

سرا ز انومی حجلت بر ندارم
دل از امید رحمت بر ندارم
نگاه از روی وحدت بر ندارم
ز غیر است این و دیعت بر ندارم
که من رسم محبت بر ندارم
که زینجا جزا و نیت بر ندارم
چه بازم بار طاعت بر ندارم
اگر تیغ مروّت بر ندارم
که من رنج رقابت بر ندارم
من از کوی مذلت بر ندارم

من از کس بار منت بر ندارم
چنان گوش از نصیحت بر ندارم
عجب گر در غمت از ناگهستن
رعایت کن به اناسم که خامه
بعقلم کارزار اینک نه چون من

بود گو جلد دولت بر ندارم
که چشم از روی خوبت بر ندارم
در از کان خجالت بر ندارم
به تحریر شکایت بر ندارم
لوائی فتح و نصرت بر ندارم

جز از وی هر چه بردارم فصول است
سحر بردارم از بهر عادت
میرس اینم که چون در خود میآید
چه حاصل از مجاز آخر مجاز است
مرا بیطاعتی از یافشاند است
اسیر و لقمه بے سود اندام صحیح

که گوید بار کلفت بردارم
که پا از کوی الفت بردارم
اگر آیم چه خدمت بردارم
چرا پی از حقیقت بردارم
قدم در راه طاقت بردارم
سراز پای محبت بردارم

که گوید سر رویا گل ندارم
چه گویم چه مستانه غفل ندارم
چه خوش گفت زخم که همچون پالم
لگا بی کجا خواستم از تو کافر
چنین پرستم از تو دار و عجب تا
تو باغ تمنّا ترا تا که بینم
توان گفت این را به بید و ساقی
گرستم من و گفت گردون چه دارم
چه برسی ز من لقمه جای آبرم

دل قمری و جان بلبل ندارم
در آندم که گوشه بقلقل ندارم
ترقیست بر دم تنزل ندارم
که گفتی دماغ تغافل ندارم
که برسی و گوی تجا بل ندارم
هوای گل و سرو و سنبل ندارم
بلا چه گویم اگر مثل ندارم
ازین بجز چون بگزم بل ندارم
دل صبر و تاب تحمل ندارم

طلب گر کنی جان تغافل ندارم
تو دانی که انداز بلبل ندارم
که اگر گفته شد که صبح از تو برسم
بمن بر چه کم بود بشم و شش بش
کنی حرص را ای که پیشم خدمت
جز این چیست سودا که بر کنده گویم
پروانه سوزم به بلبل سازم
بحق چون رسم تا میسر بخویم

تغافل نه باشد تا بل ندارم
ازین خسته تا چند غفل ندارم
نه چون پرسم از تو تحمل ندارم
اگر جزو دارم سر گل ندارم
تو دانی همانا تو گل ندارم
رمانی از آن زلف و کاکل ندارم
اگر شمع دارم و گهر گل ندارم
بغیر از میسر تو سسل ندارم

سر و بر لب پر شمع یا گل ندارم
دل صبر و تاب تحمل ندارم
اسیر

گل و دل مرا زندگی تفتہ اما

نه چون میرم اکنون گل و مل ندارم

اگر خوشم اگر بیگانه مستم
کجا بیانه تا رومست گروم
ز انداز لکامش کیت اسگاه
زمستی تا بردیوانگی کام
بسم یکدانه خال تو نے من
بیانا گل کند کام من و تو
نمی بینی هجوم کوئے و برزن
بگویم عشوه بفردش و زان پس
اگر خواهی که مشاری بخوابد
بخود زلفه گراش خون دشت

اگر مجنون اگر فرزانه مستم
بیا و گردش پیمانه مستم
چه داند کس مستم یا نه مستم
لکام این دل دیوانه مستم
چو شیخ از سبوح صد و نه مستم
تو جان مستی و من جانانه مستم
همیدانی که اندر خانه مستم
اگر خواهد ز من بیعانه مستم
ببند از مستم افسانه مستم
و گر من سوختم کاشانه مستم

ز خواب نرگس جانانه مستم
مرا اگر آشنای خواند هشت بار
مرا هر گاه گرفتن محتسب خواست
چه گوید خوش که من کان وفا می
گه سنبیل گه شمشاد جویم
یکه شیدا و لیم راست دیدی
سپین سان بگری فردا بمسجد
بهستی گرد تو گشتن چه خوشتر
به ان چشم تو با چشم که ماناست
نخالی چون مرا شنید که هستم

بیا و اعطی که من افسانه مستم
 نخواند چون دیگر بیگانه مستم
 بگفتم بے می و پیمان مستم
 ز حرف آن در یکدانه مستم
 گفتم زان زلف گه زانسانه مستم
 دیگر بگر من دیوانه مستم
 اگر امروز در میخانه مستم
 بیا ای شمع چون پروانه مستم
 غزال اکبر که در ویرانه مستم
 زانم چون سخن مستانه مستم

ہم از مستی است این کش لفتہ گویم

توستم خوانده امانه مستم

همین زخون می و صاف از غبار شناسم
 ازین چه پیکره پنبه زار شناسم
 خدا گواه و رسول خدا و اصحابش
 بصبر کے من بے صبر را سریت دگر
 شناختن خود ازین درو چون شود نه هلاک
 شناسد ابر اگر خویش را همه در بار
 کند هر آنچه بمن یار اختیار و راست
 بمن زعید و محرم چه گفتگوست که من
 من آیم و تو ام از تنگ و عار شناسی
 اگر ترا شناسم ز خود مشکفتی نیست
 که بشنود اگر این لاف اسیر و لفته زنند

که گل ز خار و خزان از بهار شناسم
 که گرم و دگر اشک از شرار شناسم
 من آنکه یک زد و پنج از چهار شناسم
 قرار حیت من بے قرار شناسم
 که دماغ دل ز چراغ مزار شناسم
 من این از مژده اشکبار شناسم
 منم همان که ز جبر اختیار شناسم
 ز سوراخ ماتم و ز امسال یار شناسم
 تو آئی و منت از اضطراب شناسم
 که لاله زار بهم از خار زار شناسم
 منم که نشسته می از خمار شناسم

کند هر آنچه بمن روزگار شناسم
 منم چنان که ز اغیار یار شناسم
 چه گفتی اینکه تو یاس از امید شناسی
 جفا تو بعد یکے ناز اگر هزار کنی
 زبکه منتظم در ره تو و عده خلاف
 تو ناشناخته ام تیر بے شمار زدی
 بگفتم دل تو بشکنم که بشکستی
 تو شاه کشور حسنه و زلف تو دستور
 کنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد
 فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی
 ز مردنش دل من نیز لفته شد همه خون

که مهر از مه و یل از بهار شناسم
 چو کار سرکنم انجام کار شناسم
 مگر ترا من اسید و آرد شناسم
 بفرط ذوق یکے از هزار شناسم
 رسد قیامت و زان انتظار شناسم
 منت چگونه بروز شمار شناسم
 چگونه عهد ترا استوار شناسم
 بد و بر زلف تو بند از تار شناسم
 مزاج عالمی فصل بهار شناسم
 روم و لے شود او چون دو چار شناسم
 بمن نما که دلت را مزار شناسم

این گوئید که شهباز نمیدانست

میکشادم پرو پرو از نمیدانست

همه بوی خوش خزان از بهار شناسم
 همه بوی خوشی در خمار شناسم

کریم از بهار نمیدانست
 او را بوی خوشی از بهار شناسم

من که میداشتم از چشم تو امید بهی گفته بودم بتورازی که نگوی بکسی بوالعجب بود سخن آنکه با یی صدم بار ویدی انداخت میان من و تو بر چه پیر که بنا دانی پروانه میخور و دم حیف انچه میگفت بمن گفته ز خویت دیدم	عادت غصه غماز نمیدانستم جای شهرت آن راز نمیدانستم تو همیگفتی و من باز نمیدانستم اینچنین تفرقه انداز نمیدانستم که سر شمع به کار نمیدانستم غلط ای شعبده پرواز نمیدانستم
--	--

هر چه کرد آن بت طناز نمیدانستم سخن موسی و عیسی که همیراند بمن او چو میگفت چه افتاده کعبه نه ز جای گفتم آیا چقدر خون منت لذت داد بودی ایمل تو همان نامی و نه بود لب او زمانه که همیگفت بیا خانه تهنی است پیشتر از همه قاتل سر اورا ببرید	مردم انجام ز آغاز نمیدانستم گویند سحر ز اعجاز نمیدانستم بودم افتاده تنگ و تاز نمیدانستم گفت کم از می شیراز نمیدانستم نال را که بود مساز نمیدانستم بودم آن ساده که آواز نمیدانستم گفته را اینهمه ممتاز نمیدانستم
---	---

زیت بنم حرام دانستم و عده اش که برده بود از خوراک اینکه گفتم مران سخن بجا صبح خونی که میکید از چشم غم ناکامی از حد افزون داشت داکشت با آنکه و سهم برابر بت صد شوه بود نام خدا من نرفتم بهیچ جای رزق بود بر دور گفته منزل امن	رم اگر کرد و رام دانستم بام را نیز شام دانستم با خوش بهکلام دانستم باد و لاله خام دانستم هر کراشاد کام دانستم تیغ او بے نیام دانستم آنکه را من نه نام دانستم دانه را نیز دام دانستم رفتم و یکد و کام دانستم
--	---

شب می را بیام دانستم	کار خلیفه تمام دانستم
----------------------	-----------------------

اصول از حرام دانستم
با و را بر حرام دانستم

چون نگرم که موج دریا را
 هست اینجا که جام میگرد
 خوردن می پس تو آب ای شیخ
 داسے نادانیم که سودایم
 هر قدر ما که در فراق تو ام
 توشه حسن و پیش تو براه
 در فراق تو غم که یکدم بود
 نشه ام نقشه خون بلند می افتد

دلبر خوش خرام دانستم
 خوشدلی را مقام دانستم
 من باده صیام دانستم
 پخته تر بود و خام دانستم
 عمر دادند و ام دانستم
 یوسف آمد غلام دانستم
 انتقامش بدم دانستم
 جرخ را نیز جام دانستم

بر کعبه که دل به پر فتنی یار بسته ایم
 ما را که عاشق است بهر بخیر زلف یار
 سوختن بطعن ما چه کشتاید زبان چنین
 ما گفته است مرگ دل اصلا بهما عین
 کم از سلاسل است نه یک موی زلف یار
 ایوای ما که پای مستمگار جا دل ما
 تا از شفا پرو نرسد جا نگذا گزند
 از جوشش گریه بین که چه بر سر افتادند
 سنای راه کعبه که سندی است و پیر
 ما نشکند طلسم بدن نقشه نشکنیم

مضمون ساده لوحی اغیار بسته ایم
 ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم
 ما که دمان شیشه بگلزار بسته ایم
 صد بار رفته ایم و دو صد بار بسته ایم
 ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
 پر سیده است و مال به اظهار بسته ایم
 جز زبانی بازوی دل بیمار بسته ایم
 دیگر چه طرف از دور و دیوار بسته ایم
 هر چه مریزیم نه مسجی که زنا بسته ایم
 عهدی که ما ببار چغا کار بسته ایم

دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم
 گفتش چو کس که بر گل دیت خطبه خوش
 ما گفته است او که من آیم ترا خواب
 آن غم کند ز دل سفر الیکان بکران
 ما گفته ایم بر لب تو مهر پوسه است
 یکبار هم نوداغ نفس بر موده کرم

ما از دیار امن و امان بار بسته ایم
 گفت از ادا که گرد چین خار بسته ایم
 ما رفته ایم و دیده بهیدار بسته ایم
 بهر سفر میان ز غم بار بسته ایم
 از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
 بر لوح مسینه نقش تو صد بار بسته ایم

مضمون بار بستن خود از در امید

صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال و دیده بهیدار بسته ایم
 خود را نیز در بر بسته ایم

کبر
مصرع مجید زنجیر سو خوانده ام
وصف حال از آن زلف جلیب خوانده ام

کبر
آریه باغ تو سکن گرفتارم
پر خون بیکانه بگردن گرفتارم

از حشر تا چه حرف زنی پیش ما که ما احرام کعبه شنج مبارک ترا که ما گفتی که کار و بار جهان را اثبات نیست گر گفته ایم عشق دی افتاده بے تک	مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم احرام کوی دلبر میخواند بسته ایم کوی بکار قافیه بار بسته ایم تہمت بہ لفظ جگر افکار بسته ایم
--	--

ایک گوی من کرا امروز و فردا خوانده ام صبر عاشق واقعی سر و قدر کم گشت گیت شوق بن هر گم با و بر ناکسی را دیده ام بسکه بعد از مردن انجام بشرید است حیت بیش از آن بر تیشه فریاد تخمین کرده ام کفر از اسلام روید بخیر زان شیخ و من لفظ را دیگر بخوان ناخوانده زینای ای سر	هر چه با اغیار بنوشتی من آنرا خوانده ام نامه صبر خود و مکتوب عشقا خوانده ام گفته ام باز ش نخواستی خوانده ام خوانده ام من وجود خویش تن را رنگ صحر خوانده ام وصف شیرین هر قدر از سنگ خار خوانده ام آیت می نوشی از روی مصدا خوانده ام مصرع مجید زنجیر سو خوانده ام
--	---

بسکه درین گریه بے ان چشم شہا خوانده ام من که پیش او سراپا ایتم ناخوانده ام گر پرسم خوانده بهر چه سودا سئ مرا بیت ابروی ترا محراب خواندن طاعت است راست گر برسی بت را بیش از آن دلسته ام کس شرم کرده است از جل گر یک عترت من من چو گفتم میمانان را ضیافت کرده ام لفظ را بخواب در آغوش من هم کا بخواب	هر چه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام نسخهای بے سرو پا سراپا خوانده ام گوید از شومخه که من دیوان سودا خوانده ام مصرع قدر از آن سان که طوبی خوانده ام من که در انجیل توصیف مسیحی خوانده ام من ز استادان پیشین شعر صد ناخوانده ام گفت منم بے افتافت میمانا خوانده ام خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام
---	---

یکدم اگر بعمده مسکن گرفته ام یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کنا نگرفته ام ز ابل دول جز کناره هیچ	خون هزار عیش بگردن گرفته ام دانی چه چیز از آن بت پرفتن گرفته ام صد خرده بل فروتن بگردن گرفته ام
--	---

<p>نگرفته ام بکودکے اصلا بچہ نہ پرسید از گرفتہ امی اہل دین جہ باز در شکر گریستم و گراشتن نشان چنین گویم نہ این کہ آن طرب افزا چہ چیز بود بینی سبک چہا شوم از بار و چون دوم تہمت گیرفتہ بے چاک سنیات</p>	<p>آرام آن قد کہ بہ مدفن گرفتہ ام شیم و یک کیش برہمن گرفتہ ام تسلیم سوختن ز تو گلشن گرفتہ ام گرفتہ ام ہمیکہ صدمن گرفتہ ام اکون کہ من سراغ ز رہزن گرفتہ ام بر چرخ چارہ بن ز کہ سوزن گرفتہ ام</p>
<p>خود را بکلی از خطر ایمین گرفتہ ام صحرای اوتاد و دعا گو ترا منم سرداودہ ام گراہ شرر بارہوی چرخ واند چہ کس ز ہر چہ ان دل بریدہ ام این لعل وند کہ میخکد از لب مرا چنین گفتہ است غمزوات کہ چہ گیری مرادگر آن شاعر م کہ نرم بسی کردہ ام لت طبع بلند تا چہ زیستی سخن کہ من یک قطرہ ہم نہ زینہم و ریاکشیدہ ام</p>	<p>نگرفتہ است پر خطرے من گرفتہ ام دیگر کرا بغیر تو دامن گرفتہ ام من انتقام خویش ز دشمن گرفتہ ام بوسے گلیم کنارہ ز گلشن گرفتہ ام دائے زہر گنجہ چہ مخزن گرفتہ ام چشم ترا دمی کہ مفتن گرفتہ ام وان کا حرم کہ موم ز این گرفتہ ام بر شاخ سدرہ قفصہ نشین گرفتہ ام یکدانہ ہم نہ زینہم خرمن گرفتہ ام</p>
<p>تبع برکت بود نشن نام دولت میکنم طرف ترین رنجہ شد ز ابد چو این گفتہ ام بے اجل می میرم و چون یاد می آرم ترا در و فرقت آنکہ یارب روزی دشمن مبارک نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر تو نہ خوشخو کرا خوی تو خوش دار و غلط</p>	<p>سرفدائی او بامید شہادت میکنم تکیہ از بید الشیہا بر ریاضت میکنم نزدہ باز از گور میخیزم قیامت میکنم اینقد نامای نامی از در و فرقت میکنم ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم تو مہر بد از دگر خوبان حکایت میکنم</p>
<p>بر چنین دیوانگیہا چون نهند و قفصہ مرگ نیت وقت نزع و بایاران وصیت میکنم</p>	

یاد چندی با فزون رام الفت میکنم
یاد چندی با فزون رام الفت میکنم

جودل دروخت جوش دارم
چو زنگنه گزیده در آغوش دارم

<p>اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم خواب خوش بر بستر اندوه و حسرت میکنم و دیده باشد که کسی چو تو مروت گش کسی صحبته نا اهل مردم نیت هرگز کم زمرگ خود ترا مفتون شدم و اله شدم بشی اندام ز بهر اقران رندی کن که دارد بس تو آب هرزه باشد هرزه گر کسی از محبت دم زند</p>	<p>تربت فرما در آگوش زیارت میکنم تا چه ام سازی غمین و تا چه عشرت میکنم میکنی بجزرم و گوی می فروت میکنم میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم نه ز بهمان و فلان از خود شکایت میکنم تا ویم تا وی بزیاید این بهر ایت میکنم عمر خود را نقشه من حرف محبت میکنم</p>
<p>گویم اینک سر بردوش دارم ولی گویند و بازی ز بر طفل پس دیوار بودم گویدم گفت بغیض گریه آنستم که گویم ز خاموشی چه می پرستی حکایت چه می بخشی بمن می قطره قطره بگفتی نقشه را هستی ندیدی</p>	<p>بسر از داغ او سر پوش دارم بر یک طفل باز بکوش دارم خجل شد چون بگفتم گوش دارم نیم دریا و لیکن جوش دارم نه غوغای لب خاموش دارم ولی در سینه دریا نوش دارم مگردانی که من هم پوش دارم</p>
<p>زمستی حلقه در گوش دارم باور آدم چه نسبت با ده نوشتم نه امروز است بود آنکو بمن نوش فروشد عشوه با غیر او از آن پیش چهار تربت من گل فشانے که گفتت رندی از زیدم تراود بگویی حال شب بنوش نهال پس گلستان لطافت را تو می فرو</p>	<p>سر خمی بسی با پوش دارم بسی درو نوشا نوش دارم بسی امروز یاد از دوش دارم بلب چند آنکه من مفروش دارم چهار من تربت گلپوش دارم که گفتی زاید می نوش دارم عجب از گفتن بنوش دارم دگر مهر که دا آغوش دارم</p>
	<p>نه چون گویی چه حرف است آنکه گفتی بجز نقشه را خاموش دارم</p>

از حق با سبق نظاره خواندیم
بجاست استخاره خواندیم

تا داروی سربخاره خواندیم
رفتیم و سیاه بختی خویش
یکباره مکن مرا فراموش
مضمون عجیب آن نگه را
گفتا که چو عمر مستعار است
بیج آنکه بخواند عشق را کار
جز لقمه که سرخ خوان گروا

دیدیم چو خاره خاره خواندیم
از لوح مبه و ستاره خواندیم
درس این زاجل دوباره خواندیم
از هر ورق نظاره خواندیم
شعری که با ستاره خواندیم
اورا همه میچکاره خواندیم
دانی که کرا کناره خواندیم

یک حرف ترا دوباره خواندیم
از لاله و گل توانچه خواندی
مکتوب تو شد وصول و از وی
در بحر ثبات خود را
ما نیم و جنازه بعد چندی
آنرا که دل است خاره اورا
هر قطره اشک خوشتن را
میخانه بهر کجا که دیدیم
رو لقمه چه برسی از لف خویش

پنهان غلط آشکاره خواندیم
ما از دل پاره پاره خواندیم
لک حرف نه بے اشاره خواندیم
هم گشته و هم کناره خواندیم
این درس بجا هواره خواندیم
بے کردن استخاره خواندیم
بر اوج فلک ستاره خواندیم
رفتیم و امام باره خواندیم
هر اشک ترا شراره خواندیم

انان زمان که جدا از شکارگاه توام
نه عاشقم گر از یخوف بگزم یعنی
ندائی و دلستیت شرط دوستی بین
کنه چنانکه بخویش آفتاب شبنم را
اگر زن بودم جان است خود اینجا
قضا بدست تو بیت کند نه بی مطلب
جز این چه لقمه بگوید ترا مکن از یخ

جای باد و سبکتا ز می نگاه توام
خدا نه تو دلی عشق در پناه توام
تو مرغ خواه منی تا که عمر خواهر توام
بروز خویش خیال رخ چو ماه توام
ز تباد چه بیم که خاک را توام
تو فانی و من ابدی زو سگاه توام
مرا تو ای چمن آرزو گداه توام

بجای رسید به غباری از خاک راه توام
بجای قید و تنگداری از سیرگاه توام

<p>بیا بین که بهر رنگ داد خواه توام بگریه ام نرسد خنده ات منحنه منحنه چه گفتی ای که تو لطف گاه گاه پس است ز می تو تابی به ای شیخ و من همان میکش ز دور میکنم او را سلام تا چه قیام منم فدای دل خود که گوید این بچه لطف کسی که جرم یکے را بدگیری بنزد کنند و میگند با و خون خویش را ثابت چهار گریستم اندم که لفته گفت او را</p>	<p>ق</p>	<p>سفید چشم چنین از خط سیاه توام به نای نای فرون ترز قاه قاه توام امیدوار بهمان لطف گاه گاه توام ز من بهشت که شامل نه در گناه توام خدا نکرده کمی من بخا لقا توام بخرق ای ذقن جانفزا بجای توام حجل به پیش دی ایدل ز آه توام بگوید آن بت چمن خود که من گواه توام تو هم بکن مزه تر کشه لگا توام</p>
<p>لے ہمیں ماجز و راکل دیدہ ایم اشک ما بحریت ناپید کنار کور باد و یا خدا چشی کزو می نیاساید بے دیگری جز پریشانے چه تعبیرش بود مشیتہ می خوب زمین رازا گہ است از خود می بگزشتہ ملک خود می در چمن ہم چشم اگر و اگر وہ ایم لغنتہ را با صد خوش دیدنی است</p>		<p>در ترقی ہم منزل دیدہ ایم عالمی را بر سر پل دیدہ ایم در ہلاک خود تامل دیدہ ایم آشتی ما در گل دل دیدہ ایم شب خواب آنزل و کا کل دیدہ ایم خسرت خود ما ز قفل دیدہ ایم ذره ذره سبے تو سن دیدہ ایم روی گئی بازلف سنبل دیدہ ایم یار را با صد تحمل دیدہ ایم</p>
<p>دلکشیا طرفہ در گل دیدہ ایم غیر خوش مانا خوش کنون کر تو خوش چشم ما را چون نخوانی دور بین نیت بگریه روانہ بلبل را شرف بر شب ہجر تو با آن طول عمر کو ہی از بر سرفند از جام و</p>		<p>در چمن بے شکل نہ بلبل دیدہ ایم او تعارف ما تجا ہی دیدہ ایم کز گاہ تو تغافل دیدہ ایم خامشی بہتر ز غفل دیدہ ایم ایدل از زلفش تغافل دیدہ ایم منفعت ما در تحمل دیدہ ایم</p>

ناترا در جامہ گل دیدہ ایم
خویش را در چشم بلبل دیدہ ایم

<p>بر تو کل گر کنی ز اید تو باز سند ما از بر دلایت خوشتر است لقمه گر گشته گشتی شکر کن</p>	<p>حرص را خصم تو کل دیده ایم ما کجا غزنین و کابل دیده ایم ما بکار خودت اسیر دیده ایم</p>
<p>حرف و ریح کجا من دیوانه میزد سر سبز بلخ سوختگی تا چهار دو گشتم غبار و گفتم از اینجا که میرود وقتی که بود قصد سوی دشمن خودم میگفت اودمی که می بخودی بمن معلوم گشته بود زمانه که غبن شیخ افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگر شهرت و خاک سینه بسنبل همی نمود زان پیشتر که لقمه بحرف آشتانم</p>	<p>در کعبه دوشش بودم و پیمان میزد کل بر سر خود از پیر پروانه میزد دیگر چه خاک بر سر و پیرانه میزد راه هزار برق بیک دانه میزد دیدم که سربنگ چه مستانه میزد ایکاشش قفل بر در میخانه میزد من دوشش راه خواب با فانه میزد اگر نیم که زلف کراستانه میزد خوش نقشها ز معنی بیگانه میزد</p>
<p>تا یک قدح ز دست تو جانانه میزد فال نشاط اگر من دیوانه میزد اظهار گر مخوئے آن شمع و نفوذ یا دانه زمان که یار بصدناز که بمن میزد می آتقدربه من در حرم خوش حرفی که یار زد و تو با خوک خر تیز میرفت از تسلسل شکم و می که ذکر رفت آنچه در میان فلان و فلان میگفت اسیر لقمه ز می تو ز می خیال</p>	<p>میرفتم از خود و در میخانه میزد از گریه تا چه آب بکاشانه میزد بود آتشی که در دل پروانه میزد میزد چو تیغ بوسه بر آن شانه میزد من آنقدر که لغزه بویانه میزد این حرف با عدد چه ظریفانه میزد من خنده با بسبجه صد دانه میزد دیوانه بودم دره نرزان میزد شبهها که با خیال تو پیمان میزد</p>
<p>دل کجا بود که جانیر و خود میزد سوختن ما بمن اگر گشتی صحت میداد نزد آن خستیم بود زمانه که هوس</p>	<p>شکوه بهیده از دل خود میکردم تذکره صحرایه بال و پر خود میکردم جز دل خسته کرا بر خود میکردم</p>

از اضمحلال و در میخانه میزد
شکوه بهیده از دل خود میکردم

شکوه بهیده از دل خود میکردم
تذکره صحرایه بال و پر خود میکردم

می شنید آن بت برجا اگر بند مرا
دل خود را همه پیش خون و عشق
زاشنا دادم و قفس بود بر این چوب
من کجا بروم بر شاه و گدا می رستم
درد را جابدل خود نه بهن میدادم
لقمه عریانی جاوید ندانی که چه بود

گوش او را صدف گوهر خود میکردم
من اما ز همه غارتگر خود میکردم
چه قدر ناز ببال و پر خود میکردم
بی طبع بودم و طوف در خود میکردم
واغ را نیز چها افسر خود میکردم
جامه بود که من در بر خود میکردم

یا دوصلی که نیست در بر خود میکردم
جز به تیغ تو که سر بازی من میداند
من و آرام بخواب اینچه بگفتی گویا
می شنیدم ز تو کاش آن که تو کشتا
من که از ظلمت خود نور و گرمی جستم
برق هم روی چو از خرمن من نمی بارید
بسکه بر چیزی وی امشب مژه میداد
بر کجا نگر گل می نگریستم و فرشت
شور بگریه من تا چه قدر امانیست
به نیاز خود اگر ابر کند می شاید

چشم بدست ترا ساغر خود میکردم
بکه اظهار و گریه خود میکردم
خارج مرگان تو در بستر خود میکردم
من که کف ترا و فر خود میکردم
کاشک خال ترا اختر خود میکردم
گر مجوشی بدل مغضی خود میکردم
زهر میداد گرم شکر خود میکردم
چشم کور خود و گوش کور خود میکردم
کاش با محبت دل محشر خود میکردم
لقمه نازی که چشم تر خود میکردم

کام دل از ساقی تو فیت کیر یافتم
کافر م کافر بدین زاهدان گریا فتم
تا چه خوش گفتا که جان و کنت او را
کاشک بر حال خود هم یا بهم آن حسرت من
گفتم این افتادگی را رتبه دیگر ادحق
دیدم اندر اشک خود رنگ نوی گوی که من
نیکی پس یارب مباد و امید دایم بهیزی
تا چه مقدار است او را با سیاهی ارتباط

ساغر اندر کوش و کوش را غریب یافتم
آن کتایشها که در کیش قلند یافتم
من که در یک لفظ او معنی مکرر یافتم
بر چراغ کام خود از باد صرصر یافتم
بسکه خود را از همه افتاده برتر یافتم
آتش یا قوت را و آب گوهر یافتم
مرد به زور امتثال مرغ به پری یافتم
آسمان بخت خود به ماه و اختر یافتم

است
بیکدیگر معنی زلفاظ کور یافت
آتش اختر ز معنی آب گوهر یافت

گفتم این دولت الهی روزی بر کس میباد ایکه پرسی نامه خود را چه پاسخ یافتی لقمه چون گفتد پستی از بلندی خوشتر است	نامشکش خویش را اورا مستمگر یافته در کف صرصر پروبال کبوتر یافته چشم تر واکردم و دیوار را در یافته
---	--

این سه چیز آیه خوش از فضل او یافته مربع بر جزو و کل بود آنچه من دریافته بر چه را با بر چه نسبت کا میبخش آ و تان تا چه پیش از آمدن رفتن خوشتر است آبا و نه بین کان شیخ را دیدم نه با و مسکند یافتن خود را بود در عشق نیک و در عشق از ره عشق ایکه پرسی ما چرا نا گفته به بر کجا من رفتم اینجا نقش بر یک پاشدم شکر را گفتم بسی آن به نیاز پاک را حاصل و چندین حد الشاکبر تا چه فهم بر کجا تصنیف من بنی مراد روی بیاب گفتم اینجا لقمه را هم میزدان خواندن شیر	کرب در جان داغ و در دل درد و در سر یافته دل درون سینه گم کردم بران دریافته آب را ماهی و آتش را سمندر یافته کشوری کا بنجا مقدم را موخر یافته دامن زید و ورع را بیشتر تر یافته لا غری را شکر خود را یک به بستر یافته کا ندرین ره بس معطس را محقر یافته بر کجا من یافته از خویش بهتر یافته چون بنگ به نیازی دل تو نگر یافته بر چه اینجا یافتم من از مقدر یافته بر کجا آئینه دیدم سکندر یافته بسکه یک معنی را الفاظ مکرر یافته
--	---

ایکه فرمای سیکه غمخوار پیدا کرده ام معدن دلهاست گوی سینه ام گزین گو میر از من بعد و انجام تلخیهای نیست حرف ادرامی لقمه تا چه پهلوداشته است داغهای سینه ام را بر که بند بنگد درد در جان بود و خوش بودم از و اکنون بگر من چه گفتم نسبت دلهاست آ یا با چه خبر از وجود خویش بختونها بهر دشت و دگر	یوسف غم کو و گریه بازار پیدا کرده ام برده صدار و من صدار پیدا کرده ام یعنی ایندم مرگ شیرین پیدا کرده ام غیر میداند که جانب دار پیدا کرده ام چون نگر دوزار گل گلزار پیدا کرده ام داغ در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام گفت بر آینه باز نگار پیدا کرده ام کو کهن اورد بهم گیسار پیدا کرده ام
--	---

از پریشان خاطر می گذار پیدا کرده ام
از داغ آتشنگی بازار پیدا کرده ام

مد شب هجران خیال زلف جانان بسته ام	تا چه در بند و ستان تا بیدار کرده ام
بنیام لفته دیگر چون ز بحر او وصال	من که از انکار اوقات بیدار کرده ام

یار گوا بنجا و گویم یار پیدا کرده ام	این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام
نغمه سنج لطف مطرب بند بدم بوده است	یعنی از ناله های زار پیدا کرده ام
دولتی بوده است کایشان قدر آن نشاند	مستی کز مردم بهش یار پیدا کرده ام
و ده چه آن خط و دیگر هر گونه فرمایش من	چون نه فرمایش برم هر کار پیدا کرده ام
گریه خود را نه چون گروم فدا کرد و نشش	سپیل خون از پرورد و یار پیدا کرده ام
و اندازد و از ده عشرت غمت را خوانده ام	آمار اقبال از واد بار پیدا کرده ام
من سوئی تیغش بحبت بینم و گوید و لم	ذوق میکان تالب سوفا پیدا کرده ام
بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او	من و گرچه تو سیکه عیار پیدا کرده ام
طفل اشک من که از طفله زلفتی بید و کام	گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام
لفته از سیمانه لای می طمع دارد هنوز	من ز جبین مستی سرشار پیدا کرده ام

گشته ام هزار از گل خار پیدا کرده ام	تا چه آرامم دهد آزار پیدا کرده ام
بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام	روئے بنما دیده بیدار پیدا کرده ام
دور چشم کعبه از دیرم کز و نادیده هیچ	سببه دور افکنده ام زار پیدا کرده ام
یارش را اول فدا و دلداریش را جان نشا	یار پیدا کرده ام و دلدار پیدا کرده ام
بر کراورد و محبت هست یارب کم مباد	تو کمش دانی و من بسیار پیدا کرده ام
تو گل و من بلبل اندوهی هست دیگر گفتنی	گوش دل و آکن لب اظهار پیدا کرده ام
یا دکن بودی کجا شب و آن جفا با که بود	این گوید دیگر که نیک اطوار پیدا کرده ام
تا شود نفس هر نیم و داغ ز ابهامی زبان	دوستی با همسکی زردار پیدا کرده ام
انچه از سختی سخنها گویم بهش یار بهش	من هم اکنون گویمت گفتار پیدا کرده ام
ایکه گوئی شوق تو جز دی و زین الیه نه	زلف او را دیده ام طومار پیدا کرده ام
تفتگیهای مرا دیگر که و اند غیر از و	لفته سنان یک محرم اسرار پیدا کرده ام

بر نفس جانفشانی کردم
 داغ را عیش باغ میگفتند
 دخت رزگوئی عروسی بود
 درد را می ربود در مانع
 مرگ در عین وصلم آمدن
 رفت تا بوت هم بدوش صبا
 خود عدوئے زبان شوم اکنون
 سخن از واعظی بیاد آمد
 کردمش چاک بس همین دل بود
 بار ثانی فغان من چو شنید
 نقشه تو هم بمیر من چو اسیر

تا چه خوش زندگانی کردم
 هر دمش باغبانی کردم
 پیر بودم جوانی کردم
 رفتم و پاسبانی کردم
 نام او ناگهانم کردم
 من نه بر کس گزافی کردم
 بعد و همزبانم کردم
 دعوی قصه خوانی کردم
 واحدی را که ثانی کردم
 گفت ثانی فغانی کردم
 مردم و زندگانم کردم

چقدر کامرانم کردم
 بعد و کینه ام عیان چون کرد
 کاش میگردیدار جانی هم
 کینه و رزمی پرا نچه دیدم ازو
 من گمان کردم از رقیب بلا
 هر بلائی که از زمین برخاست
 جان باین ضعف تالباورم
 گرچه کردم بیان غم اما
 صفت گریه ام زنیان پرس
 خاک را بت شدم و گریا آه
 بود تا خون دل زباده فروش

که بغم شادمانم کردم
 یاد مهر کنه مانم کردم
 انچه بایار جانم کردم
 نام او مهر بانم کردم
 چه بلا بد گمانم کردم
 آفت آسمانم کردم
 گوئی پهلوانم کردم
 در بیان خوش بیانم کردم
 چه قدر در فشانم کردم
 دعوی همعنانم کردم
 که طلب ارغوانم کردم

نقشه هر شعر کز لب تو چکید
 خواندم و خوشچکانم کردم

مردم و زندگانم کردم
 بایش همزبانم کردم

گرگان وصل آن نامهربان میداشتم
می سپردم جان و صحت جان بدین نام

خوب فرمود این که من گاهی دمان میداشتم فتنه روز قیامت از کفم دل را نبرد زین که او میگفت روزی بگریختی تحت اثری آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر زابد از دوزخ نرسد و من همان اندیشتم نیت کنون اینهم از وی گاهی فلانی سر شو روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد نه شک چون رود در مجمع خوابان ز جانبازان سخن لغظه ز میان جان نمیدادم بهر چون این	بیدان میخواندم اورا گر زبان میداشتم در نظر انداز آن سرور روان میداشتم من بشاخ سدره کوی آشیان میداشتم من بجای شیشه چشم خولفتان میداشتم او غم دین داشت من عشق بیان میداشتم یاد ایامی که من طالع جوان میداشتم تا که بودم ابروی خاندان میداشتم کاسس فرماید که من هم یک جوان میداشتم گر امید وصل آن نامهربان میداشتم
--	---

غیر ازین دیگر چه ای جان جهان میداشتم تو عبت تکلیف فرمودی بسیر لاله زار ایکه پرسی کیستی یاد آری ایامی که من از خموشی به نه چیزی یعنی ای غوغا کنان میج از اوقاتم ای بدم میرس آخر گزشت این که گوید غیر حق من تو بردی ناحق است چون گدائی که شهی یارب مکن آنم که من تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود خواب عاشق مرگ آن هم بے کی مشفق نبود لغظه وقت مردنم بود آن گل نودر نظر	تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم من هم اینجا یک دل در خون تپا میداشتم مهر بانه با یکی نامهربان میداشتم میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم اینچنین میداشتم یا اینجا میداشتم از جگر شیر قضا را من نشان میداشتم پرسمت کو این زمان آنچه آن زمان میداشتم جای خس گوی شرور آشیان میداشتم بر سر خود و اعطی افسانه خوان میداشتم تا چه روح افزا بهار اندر خزان میداشتم
--	---

من که دی شب چن چرس ناسان میدانم من که آگه بودم از انداز خلف و عده اش او چو میفرمود پیوند زمین سازم ترا لذت مرگ آنکه نتوان گفت درده روزه عمر	ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم انتظارش از برای امتحان میداشتم از چه حدت بود بسوی آسمان میداشتم گفتمی آنگه که غم جلودان میداشتم
--	--

<p>پاسبان تاک ماندم من بهار خلد نیز کس چو می پرسید از قصر و مکان من سخن یاد کن بود آن چه راز و راز داری همچون مرگ باشد زندگی آنرا که راز است اینچنین این که کرد از سهودا تم یابے دیگر فریب بردمی دیگر خم می نقشه چون وقت حیل</p>	<p>این مشرف از خدمت پیر معان میداشتم من نظر بر قصر بائے لا مکان میداشتم تو می گفتی بگویی و من نهان میداشتم زندگی بے مرگ کوئی را لکان میداشتم ورنه من کے لطف او بر خود گمان میداشتم من که بردوش از گنه بار گران میداشتم</p>
---	---

<p>خیال بر نفس از روعے یار می بندم دمان شیشه کشودن بهین چه بنماید چنین که از مژگان جوئے خون کشایم من که است عقد ه کشا اینچنین بریشان دل فغان زمین که منم خانه سوزان بلبل مباد کار تو با گر بهای زار افتد بخور چشم کشادن بود مرا شستگی بر نه پایم و بنگر چه سرخ و ستار است میرس اسیر که حال تو حیت نقشه کنون</p>	<p>بچشم خویش طلسم بهار می بندم بیک پیاله زبان نهار می بندم ز جام رو که بیایت نگار می بندم چه تهمتی است که بر زلف یار می بندم که آشیانه بشاخ چنار می بندم برو عدو که در کار زار می بندم که پیش او بمحقر شکار می بندم که من ز آبله بر فرق خار می بندم ولی بخاک ره انتظار می بندم</p>
---	--

<p>بیا که چشم دل از روزگار می بندم بهار چون تو در آئی رود نه از باغ شکایت نشود مختصر که گفت که من توئی که خیر دل شکنی بهشتی آن دمی که پیش تو دیوانه دار می آیم به عید یار گزشت آنچه با تو کوامال ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر کون دمی که بفتیری همچو غیر می بینم</p>	<p>ازین سر آدل آنوب بار می بندم بند که خیر تو بائے بهار می بندم زبان خویش و دم اختصار می بندم جزا بروئے تو کرا و الفقار می بندم نظر بروی تو آئینه دار می بندم چه ابله است که مضمون یار می بندم نه کعدار که آتش عدار می بندم لب از حدیث تو بے اختیار می بندم</p>
--	--

ولی بخاک ره انتظار می بندم
 زگر خویش چمن را نگار می بندم

نبرد فکر سخن لفته مرگ هم از من
خیال تو بتواند مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم
چه غیر ازین من بد روزگار می بندم
نه قدر دان سخن کس نه اهل همت کس
سبا و بنیم و از دیدنم شود محبوب
چو گفت غم را ایندم میند بزم
بجو چشم کشاد و بود مرا شستی
چو گفتم آه زنا استوار می عهدت
خزانه است هنوزم پرو خورم سوگند
خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان
خلش طلب چوبی لفته برود می باشند

دل اینقدر بصول چه کار می بندم
خیال زلف تو شبها تا می بندم
بپر سر رخت چرازین دیار می بندم
ز شرم پرده بر خسار یار می بندم
بخنده گفت که بند آزار می بندم
که پیش او بمحقر شکار می بندم
شکست و گفت کنون استوار می بندم
بمعنی که یک از هزار می بندم
که بخدمت و اهل سوار می بندم
چهار دیده و دل نقش خار می بندم

بند خود را بشوید و بپوشانید
و از آنجا که در روز و شب

مدفن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم
حرمت تابوت ما به مقدس برگزینود
چاره سازان سعی بیجا بهر ما کردند
ای ملاک امامت خود خدا این گوشت
بود هنگامی که پیش حق دعا مستجاب
ما به زخم و گداز متقاضی و این طرفه تر
حیدر آوردی عبت از گدازی شمشیر خویش
انچه تو کردی بمانید است وین ایام
مزدان در خون پیید نهایی رنگارنگ را
لفته نادانیت کام دل زد و دل خندان

از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم
کس چه دانند وقت جان دادن چه میخواستیم
داع از مرهم دگر در دوا میخواستیم
انچه تو میخواستستی ما از خدا میخواستیم
بر نیکی چیز و ما جور تر میخواستیم
غیر میداشت کز دی خونیا میخواستیم
حاجت خویش از تو ظالم که روا میخواستیم
خویش را چون بربان روز جزا میخواستیم
و اگر میشد لبت یک مرجا میخواستیم
گوی از بال کس فرها میخواستیم

این هم گویم کز خوابان وفا میخواستیم
کیسای خود نا پدید و میخواستیم

بخت رایاری کجا و چرخ رانیکی کجا
ایخوتش آن دردی کزین هم بیشتر باشد ولی
انچه برابند و آنزلف و دوتا ناگفتنی است
چاره عقل خود آیا از که باید خواست باز
بود آن دلکش بودین بد نصیبی بن ندان
تا نمیخوردیم زمین سان گرد راه کاروان
کرد پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان
لقظه اندوه جدائی بود چون از بس لذت

هر چه یکسر بود نا ممکن کجا میخواستم
خست گردون عیان در نه چها میخواستم
مارا خود را که از دام بلا میخواستم
دل چنان بیار و بهر دل شفا میخواستم
انچه از ساقی در آن دلکش بخوا میخواستم
خوشتن را بهره بانگ در ا میخواستم
یا دایامی که از موسی عصا میخواستم
دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستم

نسخه وار ولی بخت زبون تا خوانده ام
ایچه فرمودی ترا من دوست چرا خوانده ام
گریه فیض او چهاروش بر ادم کرده است
منکر روز قیامت از چه میخواهند مرا
چون نه بیمهری او منقوس خاطر کردم
بست یک آینه حیرت یال بر دوتن
این دروغ است آنکه میگویم بروی تو
بود استاوم محبت در دستان چون
لقظه هر کس را چه آگاهی ز راز آندان

یاس را امید حشر را تنها خوانده ام
هر چه بنوشتم دشمن من هم از خوانده ام
ریگ صحرارا تو گوی موج دریا خوانده ام
من کجا امروز ادا کنم ز فردا خوانده ام
حرف مهر اوز نقش یال علقا خوانده ام
خود سکن در دیده ام تا به خوار خوانده ام
بوده ام پر مضطر و خود را شکبا خوانده ام
جز وفا از من مجبور رس و فانا خوانده ام
من کشایم راز او علم معما خوانده ام

من کتاب عشق بازی را سرایا خوانده ام
درس بکیرنگی ز استادانل تا خوانده ام
هر چه از تنهای خود غم را بنوشته
بسکه هر دم در کنارم نسخه آشفته است
باز خواهد خواند با آن کینه خود را سینه صاف
یا بهر فرشی که آنهمه از او انهداده است

صبر را اگر خوانده ام عنتا نه بیجا خوانده ام
در در اصفاف و کتدر را مصفا خوانده ام
هر یک خوانده است آنرا سن بنیها خوانده ام
دیده ام گر سینه زلف جلیبا خوانده ام
آنکه با این ذوفنونی گویدم تا خوانده ام
آن همایون فرشت را عرش معلما خوانده ام

مصطفی محمد زنجیر سو و خوانده ام
وصف حال خود را از آن زلف جلیبا خوانده ام
سیر

گویند از رنگ و بو میگیریم
چو نوبیدی از آن تو میگیریم

کمر زدن و بوی زدن
بوی زدن و بوی زدن

بایان را در دل دریا حسد کرده ایم
بایان بخت را آب گریه تر کرده ایم

چشم او را منصب لب داده ام گوی که من
چون نخواهم باز دل را قیس عمر این سر
گر میسر خوانده آیا چه از علم و ادب

نه تنها تو ای عدو میگیریم
بدان سان که دل از هوس میگیریم
گر نیز ای رفوگر من التیجیام
گر نیزم از آن کو کند منع رندی
عجب بین که بے او چنین گروم و
نه باو بر کارم نه در کعبه بارم
فشانم اگر دانه در زمینی
ز باغ تمنا گه من نه چنینم
چو لفته شد و آغ چون گفت سیرت

بدین سان که من چار میگیریم
همان نوع دل در بدر میگیریم
نه تو گروم دوست من نیز از تو
باجز تو کس نه بجا جز تو کس نه
اگر شغل دشمن من عیب جوئی است
نه تو ایدل این مستی تو خراب است
چو زخم کند عرصه بر من بستی تنگ
نازم همان بود کردین گزشتم
چه گفتی که از ترس جان میگیریزی

ما چو دلکش سبیل از آب گو تر کرده ایم
نامه نامیک قلم در معرض گم گشتگیت
در دل ما هر چه آتش است ما دانیم و دل

دیده ام جلاورا بر جامی خوانده ام
من که چاک سینه را دامن صحر خوانده ام
گوید از شوخی ترا ای لفته رسوا خوانده ام

از آن کو نباشد کوه میگیریم
همان سان من از آن تو میگیریم
که بخود ز نام رفو میگیریم
کجا من ز جام و سبو میگیریم
چو میگردوم رو برو میگیریم
تویی در دل از جستجو میگیریم
گوید که من از نمو میگیریم
ز رنگ تعلق چو بو میگیریم
گل داغم از رنگ بو میگیریم

ز خود میگیریم نه ز تو میگیریم
بنوعی که من کو بو میگیریم
گر نیزم چنان که عدو میگیریم
ز تو میگیریم ز تو میگیریم
دو صد فرسخ از عیب چو میگیریم
نه از تو ازین مای و هو میگیریم
سوی یار مشکینه مو میگیریم
طهارت بهین که وضو میگیریم
من ای لفته زین گفتگو میگیریم

قدسیان را مزده ایک می باغ کرده ایم
کس چه داند که چه عفتار اکبر تر کرده ایم
سیر آتش گاه گیران هم مکرر کرده ایم



بے صفات تنیخ از این ترزبانها کجاست
جستن دل را کنون سامان مهیا نشسته است
ای خوش آن آئینه بر کف بر لب با هم آمدن
تو بلای نام خدا پر فتنه و قامت
ما که را گشیم تنیخ تو نبی و این زمان
مرگ هم خواهد که مارا بچنان بازی بد
تا سر و گردن بنالند از چه بر خود این دهن
گو بر افشاندن بجای اشک دانی کجاست
گفته نوشت است پیش از فوت خود یک مرثیه

نیرمید اندک ز آبے ما بجه تر کرده ایم
در دگر زودا چیران و این دل بر کرده ایم
دیده ایم او را و بخت خود میکند کرده ایم
فتنه هست آن که او را نام محشر کرده ایم
بس تو می نمود از که دیگر شکو ما سر کرده ایم
و عده ات از سادگیها بسکه باور کرده ایم
نسبت قد تو با سر و و صنوبر کرده ایم
عالمی را از چنین بخشش تو نگرفته ایم
آنچنان پروردگار ما هم از بر کرده ایم

او زده است از تنیخ بر کس ما فغان بر کرده ایم
سوز را پروانه این کاخ ده در کرده ایم
جز دغای کوتاهی عمر خود ز بهار نیست
خاک ما بر باور فتن را سبب چون خواست
راحت آن غیر ما دیوانگان دانند کدام
کس نمی پرسد چه گفتی و آن شه جویا بود
مشراب آن شوخ کلر و تاجه رنگارنگ بود
او چنان بیدر و دمسازان او بر تر از او
گزرده است او متصل بر یکراست زخم
بود که با بوی وحدت زانده خشک آشنا
یا دطر ز سوختن پروانه خوب از ما گرفت
وقت ذبح خوشتن هم بر نیاید غیر آن
گفته گفتش آن بکن به از خودم چون گفتیم

او شکار و یگرو ما کار و دیگر کرده ایم
خانه دل از چه شمع آ یا منور کرده ایم
در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم
رفت ایم و در خوش او را نام صحر کرده ایم
کوه را بالین و صحراراکه بستر کرده ایم
خاطرش را از صفا گفتن مکرر کرده ایم
مسجده های نو بر سنگ آن در کرده ایم
تاجه ساز و نگیه بر انصاف و او کرده ایم
مفت پیکر نام او در مفت کشور کرده ایم
ما دماغ بید ماغان هم معطر کرده ایم
جای خود گرم این زمان پیش میمند کرده ایم
ما چها و روزبان الله اکبر کرده ایم
ما چنان را در دل و دریا سمندر کرده ایم

نشان شدلال در اوصاف جانال که دریم

که داند جز خموشی را ز بهانه که من دارم

کیر
میکند شمع زنجیر عصیان که من دارم
اجل نرسد بیا و از باز جانی که من دارم

چه خوش بودی که بودی روز محشر کید و دیگرم
 و لکم گوید که من پیوسته ابروی و گردیدم
 من و کفر من ایمان وین تماشا کرد در خوشی
 نگریم کز بلا خلق خدا اندر امان ماند
 اگر دل بشکند یا بشکند خود نیست پیغم غم
 خوش آن ساعت که چون گفتم چه خبر است آن غم
 اگر خواهد کس از من و هم جان را نگران را
 تو کل را فدایم تا چها مستغنی ام دارد

نیاید در شمار آن روز عیاسی که من دارم
 ز من برگشت تا برگشته مرگانه که من دارم
 بت من میخورد و سوگند ایمانی که من دارم
 که داند جز خدا بر خلق احسان که من دارم
 خدا یا شکند یا یار میمانی که من دارم
 ندارد هیچکس مدد هر گشت آن که من دارم
 بجای دل بود در سینه بیکانی که من دارم
 که دارد لقمه چون او میرساند که من دارم

جگر خایه بعد از ذوق دندان که من دارم
 میباید خود زاری دارم ز جگر آن که من دارم
 چه لرز زلف یار و بل بستان کزین برود
 سازم بهین پیش خلق بل پیش خدا بر گز
 نه من بر کس زخم اما جگریم تا چه با خنده
 یک گل چند از این جرات او و دیگر من
 دریم اینک بخت بد خدا در جزا بروی
 میز سر اینیم که این گناهان را ز کجایی
 نه پنداری گزاف و دوس کم روی که او دارد
 دل صد باره و در روی جگریم تا چه مضمونها

شبیخون بازند بر شوق حرمانی که من دارم
 چها بزاری دارم از جان آن که من دارم
 ندارد و میباید حال پریشانی که من دارم
 ز دنیا می دلی بر حیده دامانی که من دارم
 بچاک گل زند چاک گریبانی که من دارم
 که خبر آینه دارد چشم حرمانی که من دارم
 نه بختاید بجانم گر چه جانانی که من دارم
 عیار نیست بر گزره بر بستانی که من دارم
 میباید از سقر کم آه سوزانی که من دارم
 کجا تو دیده باشی لقمه دیرانی که من دارم

ماهی من دست از عشقش نه اصلاً میکشم
 شربت و آب گلی با تا کجا تا بهت لبیک
 میباید در آبش من باشد خط بهمانه
 پیش این رحمت تو که ما من از دل شکستم
 میباید کسی کونا امید از این است

خار و امن میکشد گریه از صحرای میکشم
 تهت فرزانگیها تا کجا تا میکشم
 چون نه در بکشت مرا خوانند و میکشم
 دل کشیدم روز غم من رنج فرو میکشم
 من که قدیم بودم و خواهم بر میکشم

اینک که در این عالم
 از این عالم دوری
 از این عالم دوری
 از این عالم دوری

<p>من عجب دیوانه ام ز بجز از یار می کشم گفت نتوان هر چه من از این دنیا می کشم آنکه گفتم پرده از روی تماشا می کشم انتظار مردن تو اے تنها می کشم تو اگر خواهی بخش من خست از بجا می کشم</p>	<p>نار زنجیر کشیدن باید و خوشدل شدن دیدن توان آنچه دل می بیند از اهل زمان من نیم زینسان و تو مشغول لهو آیا کی است حسرت از مهر مبارکباد بر در حاضرات باده اش خون است دنیا را چه پری نفیته راز</p>
--	--

<p>ای لببت عجبی کجا من نار عیبی می کشم یا جفا می کشیدم یا بلا می کشم تا چه خوش لبکت اینجا منت از یار می کشم زلف گوید حلقه در گوش می کشم ناله های گویا بانگ نکیا می کشم من کمان دعوی اینجا بیجا می کشم زلف او می بینم و نقش چلیپا می کشم من چنین بیمار و دانی تا بفردا می کشم الفعاله نو بوازیر ترس می کشم منکه در دام صیام الشیخ صبا می کشم در بغل اندم که من تو موتی را می کشم</p>	<p>تا قوی اندر و دل کے ناله ہر جا می کشم یا کمان می کشیدی یا سنان می کشی کوی مار است این دگر من حیلہ جو بہر شست گر لبش گوید می جیم من این شوخی نگر این محفل خلمه بخوان مالہار الیہ فدا آنکہ در یکدل خور و صد تیر فرما بد کیت گویا می گیرم اینجا نقل دیوان اسیر کیت دانا تر ز تو امروز یعنی در غمت تا بہستی از چہ نام تو بہ آمد بر لبم اجر آن بینی کہ چون جابر لب کوثر کنم لقنتہ میگوید کہ من الیاس قومی بودی</p>
---	--

<p>اما چه کنم طاقت پیدا ندارم آخر چه کسی چون تو کسی یاد ندارم این حرف چه گفتمی کہ من استا و ندارم کان بر سخن واعظ شایا و ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم تاب گلهات ای ستم ایجا و ندارم دیگر ہوسی ای بت جلا و ندارم</p>	<p>بر چند کہ من رخصت فریاد ندارم میکرد ز کس و یاری کس یاد نیاری آخر نہ ہمانے کہ سبق و اومت ای پس گوشت پر از نعمہ چنگ و ف و بر لب دل دارم و دلدار ندارم چه کنم مای رازیست درین ورنہ تو اینہا کنی و من تیرت بدلم باشد و تیغت بہ گلویم</p>
--	---

در دام و خنجر و شمشیر پیدا ندارم
داغ زان و زخمی صیاد ندارم

سرساز تو کنی که همه با مال نه میجم سرسر که دهد بر غزل لقمه کدام	رنج از تو دی گریه بر باد ندارم شیرین سخنی دارم و فریاد ندارم
برگزالم اکنون من فراد ندارم من بارکش عشقم اگر باز رود دل یارب که بان غمزه گوید ز ز بانم گویم چه کس است آنکه دل شاد ندارد اطفال سرشکم همه گود در بردارفتند از عشق تو ای دل حکم پاره بهان است این لکنه آباد و فرنگی محل آباد آخر شده عمر من و سرمایه نباشد و آنکه مرا لقمه خدا داد چه دولت	گو که الم بر سرم افتاد ندارم گو رو که ز کس خواش ادا و ندارم جوشید چاه خونم و فضا و ندارم تا غیر ندانند که دل شاد و ندارم مهری که توان داشت با و لا و ندارم وز بند تو ای سرودل آزاد و ندارم من آرزو می خنم و نوشاد و ندارم پیش آمده راه عدم و ز ا و ندارم چون ناز برین طبع خدا و ا و ندارم
جز این سفید خواتی چاره جویدم کنون نه با صرد ام در غمت نه شامه جز این که آب ز شراب گنه شوم پس آن ز من که دست زوین بسته ام چینی پرسی کنون که یار بسوی توست شست ایدل بر انچه نیست در آب و گم میس و برو پکست قطره و دریا برم اوم میستی تو رنج خود شوی احوال من اگر پرسی من انچه لقمه ندانم چه پرسم یعنی	نگفته که دولت را رفو چه میدانم چمن ندیده ام و رنگ بوچه میدانم حکم زهرین مو ابرو چه میدانم گهی نماز نکردم وضو چه میدانم گو که معنی لا لفظو چه میدانم ز بسکه حسرتیم آرزو چه میدانم دگر بیال چه فهمم سبوحه میدانم که درو مندم و جزای تو چه میدانم حدیث صبر بهر ان او چه میدانم
بجز کوی و کار نکو چه میدانم به تنه خوسه اویم نسیم در خود	عدا و ستی که نماید عود چه میدانم بر انچه پرسدم آن تنه خود چه میدانم

دل گرفتارم گفتو چه میدانم
بهار خوسه ام رنگ و بو چه میدانم

<p>چه باشد آنکه ندانم ز خیر و شر اما شدم بان درو خور و دم قسم همان در را و مان دریده عدو تا بمن چه می بندد ستایش گل و سنبل اگر چه دانم لیک مران سخن و گراز جو بقیض گریه مرا رو در آنکه هیچ خالیت از تو دلش چنانکه لفته چه داند طریق زید و صلاح</p>	<p>اجل و میکه شود و بر وجه میدانم که جای شدن و سوسو چه میدانم زبان بریده بمن گفتگو چه میدانم و میکه بگرم آن رو و موجه میدانم چو قلزم است بر موی جو چه میدانم چو خود توئی بدلم جستجو چه میدانم من آنکه رسم در شهر و کوچه میدانم</p>
<p>روزها خوار می نه تنها میکشیم گوش بار خوشن بر ما نهاد تا چه باشد پیش دریا قطره عاشق پیچیده مضمون بوده ایم ما زین معشوق چون او کو دیگر کوش از جای خطر مر تا باست سرعت عمر است نادرسر غتی تا چه شور ببلان در گوش گل تا چه خوشتر به تمنای زیتن اهل دنیا نیز روزی میکشند خواه از غم لفته میر و خواه اسیر</p>	<p>انتظار مرگ شبها میکشیم می شنیدیم آنچه حالا میکشیم ساقیا فکری که دریا میکشیم نقش آن زلف چلیا میکشیم ما زما از خار صحرای میکشیم از چنین جا ما کجا با میکشیم می شود آخر نفس تا میکشیم حلقه زان خلیان را میکشیم حسرت هرگز تمنای میکشیم آنچه با از اهل دنیا میکشیم حرفی از لعل لبش و میکشیم</p>
<p>تو چه میدانی چها با میکشیم تو بقتل ما محابا گر کنی تا تما شای نباشد کس ترا تو چهار شک مسیحا بوده میدیم آبی سوئی افلاک سر کعبه خود طبعی گرد و با</p>	<p>میر ویم و ناله هر جا میکشیم تیغ بر خود به محابا میکشیم میل و چشم تما شا میکشیم ما کجا ناز مسیحا میکشیم کینه از اعدا ما نا میکشیم ما کجا رخت از کلیا میکشیم</p>

حرف از لعل لبش و میکشیم
حلقه زان خلیان را میکشیم

<p>ایک پرسی بار غم چون می کشی مانکر دیم ابروی ما خود گواست گوید از تو دانه ما نیم برق کاش امروز آید در خست کند منت جام است و خود جام است ما</p>	<p>گر چه نتوانیم اما می کشیم تبهت ناکرده ایلا می کشیم سر برون از خاک گویا می کشیم انکه داند تا بفردا می کشیم لقه آنچه از پیر ترا می کشیم</p>
<p>چون به سجده جام صبا می کشیم تنغ بر غم تا کی تا می کشیم ما گرا چشمی است همچون چشم قیس تیر اورا کس خوبا نبود بد ف می کشد گم روح ما از جسم رخت گر چنین دنیا چنان عقبا بود خوش نشان جیب داد اکنون چون ما چرا دادیم دل با چو تو طفل در خورد دست جنون دانی که هست رنج صدا در و صدا یک طرف کام ما عمر ابد زان خویش را</p>	<p>از بر زاید مصلی می کشیم در بغل اندم که اورا می کشیم ما نقاب از روی لبلا می کشیم ما کمان دعوی اینجا می کشیم ما هم آه روح فرسا می کشیم غم در نیجا هم در اینجا می کشیم دست از دامان صحرای می کشیم خجالت از پیر و بر ترا می کشیم دامن از دست تمنا می کشیم از بان آزار صدا می کشیم لقه بر دار مسیحا می کشیم</p>
<p>نه دیگر مقتله دارم نه دیگر قاتله دارم بدون دل کز و پر دم امید حاسله دارم بر غم آنکه لیل مرد و مجنون زیت من مرم عبث این دلفریبه ما عبث این کوشش بجا و گر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن زند تیری که بی یکان دهم از آنه در دل جا</p>	<p>به تنغ بی نیازی چون تمنا بسط دارم فشانم چون نه تخمه غم زین قاطعه دارم هماندم گرنه پیش چشم یکدم محله دارم چه نادان است آن دلبر که بر اندیشه دارم بر انسان کنی هرگز نگوییم مشکله دارم منم آگاه و او داند که صید غافل دارم</p>
<p>تو گوی لفته بگریز و منم زین گفتنت گریان چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم</p>	

ایستاده
نکته غمناک دلش پاره آتش ولی دارم
تا شاد با ده پیانی محیا با قاصد دارم

<p>بجای میرسم روزی نه سعی کا بی دارم چه نیکو اختر می باشد چه فرخ منزه دارم بسی از عقل تو دور است این فرمودت یعنی بگشاید و چون رفت و غایت داد و کلنجار پیچید دارم که منفر از استخوان برگردانم چه گویم غیر ازین با صبح سواست را جواب این پیچید را جل الکاش جان بودی گر با من نباشد کشتم از ورطه باشد این سخن گراست دل و جان هرگز باشد توان برسد از و حاکم</p>	<p>خرد گو دور باش از من چون کای دارم که با خود چون تو باشی سوی عاشق مایه دارم منم یوانه با بر یک سفر ما عاقل دارم نگویم بعد ازین بادل که جادو محفل دارم گرم آید اجل بر سر شفای عاجله دارم که عاقل نیستم گر گفتگو با جا به دارم چه گویم این زبان خجالت چها از سایه دارم غلط به تیان که میگوید نظر بر ساحت دارم چه برسی لقمه حال من نه جانی دلی دارم</p>
---	--

<p>گم غم از سور و گم سور از غم آید انکم کشتم از ورطه اندوه می جوید کنار تا چه خواهد یافت یا می لذت از یزدنا که خجل خواهم شد از جانان بیگانه کنار تا بخویشم او نهان است از نظر باری کنان از لی سیر فلک جویم ره میخانه را بیدارم بیل چنان ایگو نه باشم خوار و زار اول از چشم فسون سازش نوم بیمار و بار وقت موقع نیست بروم بر زه کشایم زبان میکنم در سینه اینک آرزو دارا شهید در گلستان محبت غیر ازین خوانم چه درس</p>	<p>انکه میرد بر چنین سحر از کجا پیدا کنم گر خدا خواهد نتوانم نا خدا پیدا کنم من که چندین خار را از نقش پا پیدا کنم من که چندین جان تابا شیر دعا پیدا کنم میروم از خویش یا رخویش تا پیدا کنم جرعه یعنی سبک پا باد یا پیدا کنم غایبی غایب چنان اینل ترا پیدا کنم از لب جان پرورش دارا شفا پیدا کنم تانه وقتی بهر عرض مدعا پیدا کنم تا برای دل نو آئین گریا پیدا کنم پیش آن گل لقمه چون بلبل نو پیدا کنم</p>
---	---

<p>از چه فن کام دل تا کام را پیدا کنم آتش ز دل که در جادو می هم بیگان تا کجا تا بر دمای خویش نازد چاره گر</p>	<p>دل اگر پیدا کنم و لبر کجا پیدا کنم سوختم کز خاک خود پروانه تا پیدا کنم چون نمریم چون نه در بیدار پیدا کنم</p>
---	--

صد زبان گوهر عرض مدعا پیدا کنم
 مدعا را که بشناسد کجا پیدا کنم

گفتمش روزیت با تو داوری این گفت و رفت
خاک را کو آب گشتن بهت ناممکن و بی
ظلم کردی کاشتم افسردی از آب بر تنم
و ادمت آینه دیگر هیچ تدبیری نبود
نمی توانی ماند و بی آبی خالم از چه باز
چون شنیدم از فنا حریفی گرفتم شاعری
من که دارم سایه الطاف غالب را بر
سیر از غم خوردم کوه غمته بجز بی باز

دوستی با تو داوری روز جزا پیدا کنم
با تو گردم تا بزم یار جا پیدا کنم
گر تو گردی خاک ابل من بجا پیدا کنم
خواستم تا چون تو دیگر خود ناپیدا کنم
با که باشم بنفس یارب کرا پیدا کنم
شعر تر گفتم کز و آب بقا پیدا کنم
چون نه از بال ملکس فسر ما پیدا کنم
تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم

کاروان دردم از ملک مسیت میرسم
تا چه عقل کل که در یاد نشان اندمان
بس شگون دارد و جوهر خورشید رفتن از وطن
گر بگویم قیسم آنرا کس نفراید قبول
قاضی دین برور اید مستقیم است آشکار
بیج کار از عقل نکشد و اینجاست کار عشق
حضرت ربان ندیدم بیج جا بادی کون
روزی ای زاهد بان طاعت بهاد و زخ ترا
میرود از کذب گوئیهای او بر جاسخن
تا چه زین پس بر سر این ظالمان خواهد رسید
تفتت که از نوع چیزی خواست چون فرمود

با صد اندوه رفته بودم با صد افت میرسم
من بکنش میرسم اما بدقت میرسم
میرسم گر بر مراد دل بغیرت میرسم
گر و باد شوقم از دشت محبت میرسم
من کجا بر مرز پنهان شریعت میرسم
دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم
در حضور تو با مسید هدایت میرسم
طرفین من در جهان تا کرد و طاعت میرسم
من هم اینجا نگهان بهر صد افت میرسم
من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم
کاروان اشکم ارا قلیم حست میرسم

دانه بر دل زخم بر سر جراحت میرسم
به حقیقت کس که راند از مجاز اینگونه حرف
دل بهمان وحشی که از جای بجای گشته بود
گر نشد کامم ازین حاصل از آن خواهد شد

میرسم زان کوه و با صد فراغت میرسم
بشوم که من که بر کنه حقیقت میرسم
من بهمان عنقا که از کیم قناعت میرسم
چون بمیرد اندویم پیش حست میرسم

کاروان اشکم از اقلیم حست میرسم
برق تا از آسمان تا راج طاعت میرسم

پاس الفت را الهی آشنا دشت مباد
چون کسی پرسد وجود چیست خاک آنرا
غیر ازین دیگر چه در دلب نهایت را مال
از من و غیر اینچه بحث است اندرون نرم دشت
بسکه اینجا کس نه برود من بکس رسید
ایکه پرسسیستی این گفته را نا گفته دان
لغته از طاقت سخن چون راند اول گفت ایر

من نه اینجا می عدد و بے پائل الفت میرسم
سر نه میگروم و در چشم حیرت میرسم
جانم و برب زور دلب نهایت میرسم
غیر از شوخی رسید و من بهشت میرسم
الامان برب بهیدان قیامت میرسم
افصح عصم ز اقدم فصاحت میرسم
برقنا ز آسم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت ویرا شمار دوست میدارم
و عا از من صفا و مروه و لطیف و شرب را
چو گفتم دی چه خوش دیدم یک شمع حیا و من
الهی گلشن امید و سر سبز دایم باد
در آن ساعت که عاشق گفت بن بکوه و فایم را
همانا بود تا شیر و عای من همین کامی مه
به در و وصف و دنیا چند بحث این نکته از من پس
مه شوال پیش من کم از راه محرم نیت
چو با کس گفته گفت آیا که فهمد مد عای دل

که باور کرد اگر گفتم خدا را دوست میدارم
ز جامائی منفر بن چه جبار دوست میدارم
تہ لب گفت من از لب حیا را دوست میدارم
بمن بوی گل آرد صبار دوست میدارم
تو هم الیکاش میگفتی و فارا دوست میدارم
و ہی و شناسم و فرمای و عار دوست میدارم
کدر را خصم میگروم صفا را دوست میدارم
همانا دشمن سورم عزارا دوست میدارم
منش گفتم دل بے مد عار دوست میدارم

منم تا مبتلائی تو بلار دوست میدارم
چه گفتی ای که چیزی را که داری دوست میدارم
دم بیداد تو حرف جزا که بر لیم آمد
شود قربان شمشیر تو مرا گرد میگروم
بدر تو که جز با او نمیدارم بکس کاری
یکه خونم خورد و آن دیگرم آرد با بر سر
دانید امی تبار چون این دانم با ده گویند

بلا هم اینجا نبود قضا را دوست میدارم
مبادا خوف از من گر جبار دوست میدارم
که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم
کنذ طوف سر کوی تو یار دوست میدارم
بجان خود که در دجا نگرار دوست میدارم
چه داند کس که چون ارض و سمار دوست میدارم
شما گو دشمن من من شمار دوست میدارم

نکوش میرسد با صبار دوست میدارم
همین نهان از دیر آشنا را دوست میدارم
یکه

<p>بقدر طبع از هر چیز بر یک کام جان بابد فدا این گفتنت را لقمه مسکین گدا ببار</p>	<p>دل من ناله‌ها من گریه‌ها را دوست میدارم گر گفتی که یک مسکین گدا را دوست میدارم</p>
<p>نیم قانع اگر حرص و هوار را دوست میدارم بر لطف و کمال و خیال و خطا او منحصر نبود خدا را زاهد بدین نمیدار و نمیدارد نمی بینی که چون گروم فدای خواری و زاری رسد آن دم که گشتی غنیمت ریب و رطبه جانگاه چکیده از دیده امید قتل عاشق او خون توان دریافت رنگارنگ غنیمت من می برم یا و وفا دارم نه جان را جانستین را اگر دیگر گروم ندانی لقمه حرز جان من چون است دیوانه</p>	<p>خدا شاید که تسلیم و رضا را دوست میدارم بلاکش عاشق من هر طار را دوست میدارم ترا چند آنکه من خودای خود را دوست میدارم تو میدانی که عز و اعتدار را دوست میدارم همه کس ناخدارا من خدا را دوست میدارم و می گو گفت من برگ حمار را دوست میدارم گل من باغها من و اغیار را دوست میدارم اوا هم نه دل را دل را دوست میدارم بهر شربت ادا و من ادا را دوست میدارم</p>
<p>بسم منم شهید منم غرق خون منم پر سس جه از درون و برون باین که چون منم گه داغ نیمجور لاله گهی خون برنگ گل مجنون همان معطل و فراد و همچنان من نیز بر سیه از تو دلم را چه آرزوست کوهر غم این قدر بک و داد و بد و دگر من آنکه داند همه آفاق و پیش تو ای داد روز حشر خدا را فروخته من چون نگویمت نه ستمگر ستم توئی شکر خد که مورد لطف ستم نمایی</p>	<p>یک عاشق بلا زده از صد فزون منم یعنی درون رقیب من است و برون منم در هر بهار چون نگری گونه گون منم در سجد حکمران دل و در بیستون منم این باز گو که با خراز هر بطون منم در زیر بار منت گردون و دون منم بد روزگار و بد عمل و بد درون منم صیاد بی مروت و صید زبون منم چشم تو گویدم نه فسونگر فسون منم زین بیش بود مدعی من کنون منم</p>
<p>نشود نمایی لقمه چه می پرسی ای اسیر رنگ پریده گل باغ جنون منم</p>	

در صیدگاه حاشا صید زبان منم
رنگ پریده گل باغ جنون منم

آمد بهار و رفت خزان بن که چون منم
 با صد هزار دور و تو بهدم کنون منم
 گریه بچکه کنم سوس ساقی و شرابا
 جان پر سدم که گریزند تو جان زنی
 آنرا که مرگوست خضر خود دل من است
 گفتم چکد زهر سخن تو فضا حتی
 بنشین که شکر عشق من و تو ادا کنیم
 وارم بدست خویش عنان اختیار را
 گفتم دلم ز سینه برون میرود بین
 دی بخت با بدمر سه عشق طرفه بود
 این طرفه بین که نقشه با بن سادگی هنوز

ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم
 از صد هزار حادثه گوئی مصون منم
 طالع بگویم که چو ساغر نگون منم
 دل گوید شش که تیر بزین در نه خون منم
 وان را که گمر سه طلبد رهنمون منم
 چون گفت مدعی که ز اهل سخن منم
 بے صبر گرد لا تو شدی بے سکون منم
 نه سمجوشیخ پیر و نفس خرون منم
 گفتا بین تو نیز که آنرا درون منم
 آسم الف چو گشت فلک گفت نون منم
 پیش بان ناورد فن و وفنون منم

آنکه دل میخواست از ما کجا میداشتیم
 با نوشتن خامه را اگر شناسیداشتیم
 ای که پر سی بود روزی حاصل عمرت چو وقت
 تهبت بیجا مبد از تیغ خود این راز برش
 ما جرای کفر چشمت بود باری گفتی
 بر کجا ذکر جفا میرفت از جامی شدیم
 غنچه دل منقبض بر گز نمیداندا چنین
 اسی خوش آن روزی که بود او کما هو کما
 بیشتر از مال دل کان بر پیش بود جرم

جای دل یک اختر و وزخ نامیداشتیم
 نامه راز گین بخون مدعا میداشتیم
 تا چو روح افزا اجل حاجت روا میداشتیم
 سر کجا بود و کجا در سر هوا میداشتیم
 بار اگر پیش تو کافرا جرم میداشتیم
 بسکه پاس خاطر اهل جفا میداشتیم
 اعتمادی گریه پیغام صبا میداشتیم
 داغ نامی جست دل ما و روا میداشتیم
 نقشه ما خود فکر گفت و پور یا میداشتیم

جان اگر میخواستی ما جان کجا میداشتیم
 ما چه دل خوش ازین آب و هوا میداشتیم
 دل چه کام از کام بخشیداخترمی ر بود

مرده سان در انقار چشم و امیداشتیم
 گریه امیداشتیم و ناله امیداشتیم
 ما چه فیض از سایه بال هما میداشتیم

ما از چشم کلام آشنا میداشتیم
 کاش با خط بخون مدعا میداشتیم

دل زلف او چونند بر سر دل چون شوم
همه خضر بر لبانی بمنزل جان شوم

بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرش ایکه می پرستی چه بودی پیش ازین اکنون بیشتر وقت مصیبت دل بها بود آشنا تا چو از اهل زرد و پرده می برویم کام یک نفس آسوده نشستیم تا پایان غم دوش با با خور و علیمان می بخت میزدیم صد و عار ایک اثر هم قصه گر میداد حق	تا چو آمد عرش میا باد پامیداشتیم دانه بودیم و بخود نشو و نما میداشتیم مردا و هم ناگهان یک آشنا میداشتیم همچو شبنم شهر گریه با هم ریامیداشتیم این توان گفتن چنان ما هم خدامیداشتیم غیر میداند که در بزم تو جا میداشتیم بهر دشنامی چهار بر لب دعا میداشتیم
--	--

عجز را قربان شوم بر کبر مایل چون شوم خضر تو فیم عیان شد گفتم آن ساعت که من فصل گل میجوایم و انجام آن دیوانگی سینه صافی بین که با آن کرد کلفت ناموز دورم از وی چند میل و روح مجنون گردم آرزو میرد اگر از حسرت را نم نه حرف بر چه هستم و باشم همان سان تا ابد کشتی مقصود خوشیم و رطبه ام مقصود بس گر نیاشم در خود اند محفل کس چون روم لقه میدارد و تقاضا شدیدا اما اسیر	تا سر بسجمل شوم شمشیر قاتل چون شوم پا نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم کس چه داند در خور طوق و سلاسل چون شوم من همان آینه ام با او مقابل چون شوم تا چه خواهد شد و گرنزدیک محفل چون شوم اگهی خون گردد و از یاد تو غافل چون شوم از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم موج دریا نیستم جویای ساحل چون شوم در نیایم شمع خود قران محفل چون شوم دل بزللف او چو بندم رهبر دل چون شوم
--	--

سوی افلاطون من دیوانه مایل چون شوم گفتم از یکم خرم گر خواهم فزون زارم بگش انچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان خوب فرمودی که قوم ما ز کرا گه نیند یا دزلف او ببل قصد حرم دانی که چه مشکلم را گریه بیند و لکشا ترا ز همه	یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم تا توان شد کار اسان کار مشکل چون شوم تا توان شد بے دل ای محفل با دل چون شوم تا توان شد اگه از مکر تو غافل چون شوم راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم سهل با صد یکی گریه مشکل چون شوم
--	--

تا چه اندر حلت می زاهدان را قیل و قال تا چه ایما ابروت را من تقسیم اندیش از لب پر زخم خیز و نغمه پائینده باد در دودل شیر و شکر با هم شدم من از میان	اندر نیاز بد خود گوید که جابل چون شوم یعنی از شغی که کشتی غیر بس چو شوم ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم در میان جان و جانان لقمه حایل چون شوم
--	--

کفر اسر و فترم من فرد باطل چون شوم خاتم در ابتدای عشق پیش اهل عقل ایک گوئی که شناسد کس خدای خویش را مصاحبت نبود کس آرام در چمن همراه خویش بسکه غیر او را بجای صاف نمود است و در وصل چو تو کس نبرد و پیچ من می نوش را من که از طفلی سخن خواندم غیر منیم و یگانیم این گو تو که بان منزل رسی بے طمی راه پیش صد کس گفتت هم دل ز تو هم جاز تو پیش تنغ غمزده اش دیدی سپهر گشتم جان ذوق تبسم گشتن آن نبود که گوید کس تبسم	میروم در حلقه اسلام داخل چون شوم نقص عقل آرم به حب عشق کامل چون شوم بین که من مفتون این شکل نمایم چون شوم رونی گل چون برم خصم عناد دل چون شوم آب چون گردم نه بیند بیند ام گل چون شوم گر نموشم می بحق ای شیخ واصل چون شوم پیش ملا شهبه در حل مسایل چون شوم دل اگر خون شد بین من بهره دل چون شوم باز نادم از تو با چندین دلائل چون شوم در لگا پیش گفت بر تم بین که حاصل چون شوم بر لب لبلا آید لقمه لبیل چون شوم
--	--

دل است داغ بر نگینی بهار قسم زخوی غیر کرا شکوه و که میسوزد سیاه باد رخ نامرادی جاوید ز ابروی عرق آلوده شهید شدم خودی نماند بذاتم به بخودی برگزید ز غر و جبهه بخویم نشان خداست عظیم بان وفا کشیدم بجز قسم از یار بفصل گل زمین آیا اگر چه در آید هر آنکه هست و می شست زیر فلک	جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم منم دلا تش و فسخ بخوی یار قسم سفید شد همه چشم با انتظار قسم بدان دروغ به شمشیر آوار قسم بصبر کار ندارم با فطر ارق قسم ز رنگ نام نزارم سخن بهار قسم به یوفائی یار قسم شعار قسم من و جنون گریبان تار یار قسم به برق جلوه گری عمر مستعار قسم
---	---

هوای خلد ندارم بگوئی بار قسم
خوش است لذت خواری با اعتبار قسم

اسیر و تفتنه ازین بخیبر که خوارم من	خوش است لذت خواری باعتبار قسم
-------------------------------------	-------------------------------

جز این دیگر چه خورم من درین بهار قسم دل من است پریشان بزلزل یار قسم چه ساده که تو در پرده میکنی ظاهر چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز چنان چه کاره یک خانرا دوی دی است نه خبر یک از صد هزار توبه من قرار نیست چو سیاه کینفس مارا چه جبر تا که نکردیم پیش ازین بر نفس نه دل نه جان بقضای ناز او مکنند در آب آینه ما خاک تفتنه برشتند	ز گل تگفتنه نگردد و لیم بخار قسم نصیب من همه گردش بروزگار قسم درون خویش خوری ای که بار بار قسم بدوستداری غمهای دوستدار قسم ز روی حور نفورم بروی یار قسم چنانکه یک قسم از صد هزار قسم بجان خویش و بدلهای بقرار قسم نمیخوریم کنون جز باختیار قسم نه در نه بام بزرگان و جله بار قسم بینه مله دلهای بی غبار قسم
--	--

نقش مال ویر خورشید نهاد
یا قسم و نام تو محراب دعا و است

دل تیان بود و منش قبله نهاد قسم مهر اگر بود و گریه ترا داد قسم قاصدی کاده زان بوقلمون شوه منش شیخ نوعی که تویی جمله خدا میداند آتش البته شود خاک که دانم اما ایکه پرسسی تو اکنون نهان یار چه گفت ای بتان آنچه شایید عیان را چه بیان گریه بود که دل قافله غم دانست عقل بگریز که سر یا بره عشق نهاد باری این قوم و ترا آنچه تویی دانستن	مستیم بن که چها بود و چها دانستیم قدر حسن ز کجا تا بکجا دانستیم گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم و گراین حرف مفر ما که خدا دانستیم آب را طرفه تراست ای که هوادانستیم سخنی گفت و منش به سرو پا دانستیم غیر از آن تا چه من انداز شادانستیم ناله بود که من بانگ درادانستیم صبر برگرد که من راه فنا دانستیم تفتنه خاموش که خوی همه را دانستیم
--	--

آنکه را دشمن از باب وفادانستم	غیر داند همه بجا و وفادانستم
-------------------------------	------------------------------

<p>خوب گفتمی که بلا چشم ترا دانستم رفتم و آئینه دار حسالتش گشتم هر که قانع به پیشیزی و خیر می نشده است و ده چه دنیا که در و لفع نه یک نقصان صد تا چه از فقه حدیثه تو ندانی ایشیخ گفتم ای بت نگه در نه مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منشش طرفه دانستیم میدهم آنرا خود داد خط بهمان زلف که همان کامل و بلند همان</p>	<p>داری ایدل تو بلا طبع رها دانستم هر دلی را که پراز صدق و صفا دانستم گر چه شاه است منشش کم زگدا دانستم کم بهارا چقدر بیش بهاد دانستم که منم مسئله دان مسئله ما دانستم گفت نوعی که ترا هست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم یار و شنام مراد او و دعا دانستم من ترا گفته زدام که رها دانستم</p>
<p>دل یک غم هزار دارم کوی او را منم بلا گردان تا عزا دارم من چه کس گردد یا خدا روزیم مبادا فقر سفره خالی و ذوق خوردنها برزبانهاست معجز آیم تا شنیدم بهار می آید آنقدر ما که زخم بے مرهم زینکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بکه گویم که من خدا دارم کے سر طوف کر بلا دارم بیکسی مرد و من عزا دارم گر سر سایه بهاد دارم غم کجا شد که اشتها دارم گر چه موسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر در و بے دوا دارم لقمه داند چه مدعا دارم</p>
<p>تا کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتمی نه دل نه دین دار تا چه گوئی بمن که ناچارم از وفا اینکه حرف میرانی تا بصبرم چه آشتا میها</p>	<p>گوش بر حرف تو کجا دارم مرد و سان چند دیده و دارم همه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی زمین که نا دارم تو نداری و من چها دارم چون تو بیگانه آشتا دارم</p>

در بیان از و از دارم
بیا از و از دارم

دارد آیا چنین که بگرنگی
استخوانم سوزای تب غم
میچ ناکرده لطف گوید بار

دل خور و خون من استلدارم
تصد مہلے ہمارم
تفتہ یاد آرتا چہ یاد آرم

بخت دیو اس کے رسا دارم
اثر گریہ ام چہ می پرسی
غم و حرمان یکے بدان یعنی
نہ بکوی تو جاسے آن دارد
آیم و برندارم از تو چشم
دل اگر آید بیدہ نیت عجب
یارب این سان کہ می ہم در خون
ناکف خاکے از ریش آری
دارد این بحر در بغل طوفان
درد در دل چو روح در جسم است

خار بر فرق و گل بپا دارم
خود برین گریہ خندا دارم
این جدا دارم آن جدا دارم
کہ بگویم بخلد جا دارم
روم و سدای برقفا دارم
کا انتظار تو دلربا دارم
از کہ امید مر جا دارم
چشم بر رایت ایضا دارم
من نہ کشتی نہ نا خدا دارم
تفتہ در جسم روح تا دارم

سرکف بگرچان را ہی بان کو میثوم
ہر کہ کام من بکار و دشمن او میثوم
پیش ازین در جام کام بود زینا می کجا
خیز و آہی کہ جگر بنواست خواب کرداثر
دل اگر خوابد کہ سنج خوش را با چون خود
مرغ کام شد اگر عنقا چہ شد سعیم نجاست
یا د زلفی کوہ غم ناگہ ببری افکند
شوخی چشمش بعینہ شوخی چشم کسیت
چون کنم عاجز شدم بد خویش از حد گذشت
تا چہ شمشیر خوش خوش بر سر من میزند
آنکہ حیران می شدم زان حال و زان خط میثوم

گر چہ جا جو یار شد من ہم اجل جو میثوم
در ہلاک آرزوی خود ہلاک میثوم
چشم او داند کرا اکنون دعا گو میثوم
بہرہ و را آخر چہ این نخل خود رو میثوم
تیر او گوید کرا جز تو ترازو میثوم
من کجا یک لحظہ فارغ از تنگ و پو میثوم
گر ز بیغلی گہی خوش بکیر ہو میثوم
کس چہ داند چون روان دنبال آہو میثوم
از برای مصلحت من نیز بد خو میثوم
تا چہا من کشتہ آن دست و بازو میثوم
آنکہ بخو میثوم زین رو و زین ہو میثوم

است
گم است چشم و گاہی صید ابرو میثوم
ہر کہ اول می پرستد من دعا گو میثوم

لقمه حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر	گمبه اسیر چشم و گاه بی صید ابرو میشود
هر سبط مهنون اردشیره او میشود فصل گل آمد جنون را مر حبا گو میشود میکنم گر شکر شکر طالع خود میکنم گرد با او از دشت مجنون میشود ناگه بلند خواهد و شهن خواه گردون خواه دورا خواهد آن شکار انداز هر گمبه سوی صحرای رود خال او گوید سلمانی نمی آید خوشم این زمانم مرگ سوی زیت سوی میکند حال آن چشم دلب از من بایک پری این پس است قاتلم هر گمبه که برسد خنجرم را جا کجاست خاک را گوا بگشتن مشکل است اما بن فکر شرم آنقدر کرد است محو خوشی تن هر چه می نازید اسکندر با و آینه بود	چشم مانا و ک زند من صید ابرو میشود دل جو گل را رنگ شد من باوه را بود میشود میشوم گر صید صید آن پری و میشود چون بخود بالم که خاک آن سر کو میشود گر بیکس بر زبان آرم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آهو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه و میشود یکره آست تو اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من زمرت با بفرط ذوق بهلو میشود سر و من گرجاگزیند یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای لقمه من قربان این دو میشود
دل شکستی شکست را نازم تا چه زو تیغ دست را نازم این دل خود پرست را نازم عقل یک هو شیار مصنوعی است نیت امید می از اجل هم و جان حرف و وصف سمند او بچه ناز گفت بندم رقیب دلبست مرا سمنان را چه رتبه ها است بلند	خوش نشستی نشست را نازم تا چه زو تیر شست را نازم و آن بت حید مست را نازم عشق مست است را نازم گفت اگر مست هست را نازم از لبم جبت جبت را نازم ای چنین بند و بست را نازم بمست لوح و دست را نازم
گام زد لقمه خوش لکام شیر دست بالای دست را نازم	

زید مشرب پرست را نازم
توبه کردم شکست را نازم
بچه حسن را خطش تا بید
دست بالای دست را نازم

دل پر خورشید دارم
چشم پر خورشید دارم
چشم پر خورشید دارم
چشم پر خورشید دارم

<p>عبد روز است را نازم مژده تیز دست را نازم حرف دیوانه ات زوا از زنجیر عدم آباد کے وجود آباد گربان بر ترے فغان مرا بسمل او سخن ز تیغش راند گفتش فتنه لشت از ناز آچہ خط گرد چہ گرد چین می پرستند جملہ تنگدہ اش</p>	<p>آچہ بستی شکست را نازم دگر این چشم مست را نازم مژدہائی گشت را نازم نیت ہر چیز و ہمت را نازم بست اولت لبت را نازم صیدا و گفت شست را نازم این نو آئین لشت را نازم ایچنین خار بست را نازم لقنتہ بت پرست را نازم</p>
<p>گویم جان پرورد و دل پرست دارم بگیری تیغ اگر امروز گیرم و امنت فردا ندانم کیستم دین طرز نو یا از کہ بگرفتم چہ باشد قصر سلطانی کہ وارد محبت سلطان من و بے یار یکدم زندگی شرمندگی بگیر باوکس را چونیم میرم از غیبت تو این رحمت مرا گر زندہ خواہی لقمہ جزمی چارہ ام نمود</p>	<p>نہ دل دارم نہ جان دارم عجیب حالتی دارم کہ اندر سر ہوا می قتل خود از مدے دارم بوخت الفتی دارم ز الفت وحشتی دارم بصحرای جنون باشم بمجنون محبتی دارم اگر در جسم جان دارم نرودان جملتی دارم کشی خون ای اجل من خود بمردن قدر دارم بمیرم گر نوشم می ہما نا عادی دارم</p>
<p>درین حالت کہ خود را محو زیبا طلعتی دارم مرا خوان زندہ بجان مرادان خاک گردون خدا اگہ کزین فعل عبت دوم و وصیت یکے یاد بیت مہوش خیال سر و و گل دیگر برغم اہل زر و قربان استغنائی خود گروم گر اورفت از برم من نیز خواہم رفت از دنیا باین گفتن خدایے بود خوش خوش آن لب دمی کز صانع قدرت بر آید از لہم حرفے</p>	<p>من و یاد خدا را ہر غلطی کے فرستی دارم بہستی نیستی دارم بہ پستی رفعتی دارم کیا قصد حرم دارم سر اسر نہستی دارم چہا این لحظہ در غمی نہ خود عشرت دارم کہ با این بیکران حاجت گویم حاجتی دارم گر او با غیر ہم گشت من ہم غیرے دارم نمی بخشد بمن بوسی و گوید ہمتی دارم کشد باریغ و فراید چہا رستی دارم</p>

<p>بدر و رنج من ای لقمه خون سوز و آب حن</p>	<p>نه دردی دارم نه رنجی راحتی دارم</p>
<p>من آن دیوانه ام که روز از فردا نمیدانم میرسد آنچه جان مضطرب بنمود و نباید من آن فریاد بیستم که داند میسون غم چو گشتم نفس سرکش را گشتم منکر از گشتن ره دین آنکسی داند که کفرش بهما نبود نباشد جز علاج در دوحان و دایه دل بر گز چرا از لقمه بنزار گرد حشت نشد یارم نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش اکنون خدا داند کجا خواهم رسید از خویش چون رفتم</p>	<p>قیامت آمد و هرگز قیامت را نمیدانم چه آر و بر سرم دیگر دل شهیدانم شراب از انگ خون و شیشه از خارا نمیدانم و اگر خون تنها کردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انم منشی اما نمیدانم ازین پیش آنچه میدانستم و حالا نمیدانم ز شهرم چون گریزان گره صحرانمیدانم زمین از آسمان قطره از دریا نمیدانم چه پرسی منزل من لقمه اشک آسانمیدانم</p>
<p>همین از فرط مستی رندی از تقوا نمیدانم ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم اگر بود از روانم از حشرت ندانستم مگو اینم که خاموشی گرین و بگز از غوغا چه گفتمی اینکه باز اینجا میار سوا مکن مارا دلخون کرد رنج عم کاه دوری جانان نخواهم گمراور داور محشر بخون من چه گویم کاینچه میدانم نمی پرسی تو ز نهارش تو خود اوارسانی روز نایدا و خود گویی</p>	<p>می از خون دل خویش دل از میانمیدانم دل از جان و کف از باندی سر از میانمیدانم و گریست احتیاج از فرط استغنائمیدانم تو خود بگزین که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خود را اینچنین بشکایم چه خواهد کرد دیگر در دجانی فرسانمیدانم که داند اینکه من چون قاتل خود را نمیدانم و اگر تو آنچه می پرسی من شهیدانم پس هم لقمه افغان چون کشته بشانمیدانم</p>
<p>و گویای شبح جگوم چه ترا میگوم ایکه گوی ز کران تا بکران دور من است باد و شام تو جان بخش و تو تا روز قیام</p>	<p>پرستی از کعبه و از بکرا میگوم حرف شوق ز کجا تا کجا میگوم من دعا گویم و بشنو چه دعا میگوم</p>

اگر چه پرستی از کعبه و از بکرا نمیدانم
اگر چه پرستی از کعبه و از بکرا نمیدانم

نزد آن گفت که در دجانی فرسانمیدانم
نزد آن گفت که در دجانی فرسانمیدانم

چیت جز نام تو ای جان تمناکان را
انچه کردی و نگفتی همه کس را گفتم
من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو
در بدن تا که روان بود برو میگفتم
قبله یاز و گریه گویمت از رده مشو
مطلب گفته همان است که میگوید اسیر

روز و شب میشنوم صبح و مسا میگویم
وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم
غم جدا از تو جدا هیچ جدا میگویم
در دمان تا که زبان است بیا میگویم
گر منت عمر حیا جان ادا میگویم
یا و گل میکنم و حرف صبا میگویم

کو مسلمانی اگر این بشما میگویم
میتوان دید که از پرده که بناید رو
بودنت چون بفلان جا مستحق اکنون
ایکه گوی نه کسی دید خدا را هرگز
چه بگویم که چنان می شود بر خارش
غنی را آنکه شاید بجز او کیت دگر
من و حالی که بگویم دگر اینهم بشنو
انچه میگویم از نکرد و غا میگویم
اینکه بریند کسی گوشش منه باده بنوش

که منم نیز مسلمان بیا میگویم
میتوان یافت که در پرده چها میگویم
حال انجا بتو میگویم و ادا میگویم
دیدنی هست بته را که خدا میگویم
هر حد بته که من آبله پا میگویم
حال و لشکی خود را بصبا میگویم
هر چه کس نشنود ایوا می چرا میگویم
وانچه میگویم از صدق و صفا میگویم
تفته پندیت که هر صبح ترا میگویم

نه گل شوم نه غنی شوم نه صبا شوم
در بزم یکدلی چو رود و ذکر اتحاد
انصاف سینه چاک می خود تا بکده دم
او بیخیز ز حال من و زو جدا شدن
این را خدا گواست که در در طه اش شوم
سودی کلید سعی نه هرگز دید که من
تا بند رو چو اهل زراز نام مدعا
رفتم که دوزخی شوم همچو زاهدان

گریم بجال خویش و چو شبنم فنا شوم
گویم که او شدم خود و بر خود فدا شوم
قربان و لفکار می خود تا کی شوم
نوبت بان رساند که از خود جدا شوم
بر کشتی امید خود از نا خدا شوم
فضل امید خویشم و اصاله و اشم
زین به چه دولت است که بهید عا شوم
تا چند از ریا بدر که ریا شوم

ای
آواره قلعه و بالی با شوم
گر از غبار تو من شوم جدا شوم

هستم بکار خود من دیوانه هوشیار چون دامن امید خود از دست داده ام	گوید می که یار برو من بیا شوم با غیر نقشه درت و گریبان حیرا شوم
اما میم پسند از و چون جدا شوم رفتم که در خودی نه و گر مبتلا شوم دانی چه خواستم من از و که بطنه گفت ناگفتنی است حال زمان و زمانیان میخواهد آنکه شومی بختم بهر لباس مستقبل است جان من از انامیم عیان به رخداران مکن از بند خود مرا ننگ من است خواستن از چرخ کام دل نا دیده روی تو چه بگویم چها شدم آید اگر چه نقشه نسیمی ز کوی دوست	گر کام من چراغ شود من بوا شوم گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم عناق شدن اگر نتوانم وفا شوم بیگانگی کجا که با و آشنا شوم از سایه ام گریزد اگر من بپا شوم خوار از تو عمر ما شدم و عمر ما شوم کافتم به بند غم چو ز بندت رها شوم شد کامیاب از و چون کس من چرا شوم بے پروه چون ندیده در ای چها شوم آرد نه بوی دوست که چون غنی و انا شوم
فیم بهایه با خود زاده چشم تری دارم ز عمر کی و نشینم بود کینت ایفدایت من هزاران مرده آوردند بیرون از کفن سربا مثال بے ز رو بے پر جز اینجاست جای خوش چه گفتی اینکه در دما یکی از دیگری خوشتر وصال دوست که از سعی دشمن حاصل گردد مرا ای آنکه بر تری شماری حق اگر بر سلی	مخولش قطره اشک گرامی گوهری دارم و گر گوا اینکه گفتی با محبت هم سری دارم دمی کنمار فرمودی لب جا پوری دارم نه دل زور زری آرد نه من بال و پری دارم تویی بیکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم چراغ آرزو گوئی براه صبری دارم بغیر از نقشه در دنیا که از خود کمتر دارم
ز آه عرش پیا چه بر پا محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عقبا دلبری دارم بکام من می گردد اگر این چرخ نیایی	امید دارم اما کو که گویم داوری دارم و گر از شکوه اش پرسی نه حریفی و فتری دارم ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

همه یاران بهمانا محبت هم سری دارم
محبت با خویش میگویم ولی با دیگران دارم

ایر

است
نیت خالی از خیالی سیرستان کردنم
جبهه ای نیت بر از انگشتان کردنم

زخم نور دل ایام صفایان زان سخن آتش میرس اینم که خارت ریخت بر سر که از خصمی بیانها میت خطی که قیسم از عرب نوشت چه پرسی لفته از عالم بهین افتاده در راهم	رود جایی که ذکر دل بگویم اخگری دارم ندارم خار بر لبستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خود امروزی در سر کشوری دارم بمنزل چون رسم در هر قدم غارتگری دارم
---	---

خارم اندر دل جلاند سیرستان کردنم خاکساری را فدایم که گردانیدم خوب گفتم اینک ز خمت بشوم به شد کنون میرسان تو کل خود را بود است و بس مروه را آورد و گورد این نمی فهمد کسی ایک بستی شست سوی غیر اینهم یادوار ایک پرسی چیت آن کزوی شیمانم کنی گر گم پرسد بنای خانه بنادوی کجا داشتیم فکری که یارب پاره پاره چون شوم زنده ام من تا که باشد در بیدان مرا	آتشم در سینه ریزد گل بدامان کردنم ورنه میدانت بزوان هم سلیمان کردنم ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردنم هست بی حاصل دیدن با فکر سامان کردنم چیت پیدا کردیم زان بعد بنایا کردنم لذتی دارد و گر قهر لطف پیکان کردنم میج ناکردن زمین و ز تو پشیمان کردنم پاشخ آن رود سوی گور غریبان کردنم لاغری داشت خوش تبار گریبان کردنم که ز خون کردن نباشد لفته در مان کردنم
---	---

نسبت چشم نکره یان باغزالان کردنم ایک پرسی باعث اینگونه افغان کردنم ایک دانی جسم از چندی و گوی چاره چیت کفر و در کفر آنچه من محروم از و حاضر دادم آنکه زخم را هم آغوش نمک دارد کسی است در حرم دیدی کشیدم آنچه در راه صیام او می کنز ناز گوید یا دکن جوهر مرا روی خود بنامی و گوی که انجاشش بگو غایتی بود است خواری را هم ای تن ناشناس	بے تکلف شهر را باشد میانان کردنم چون نیاری یاد آن توفیق چون کردنم چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردنم نفع دید یا چه بزوان در مسلمان کردنم شوق بودم ورنه چون همدوش چرا کردنم مصلحت نبود و گر پا بند ایمان کردنم لطفها دارد و فراوان یاد لیان کردنم خوب می آید ز تو ای شوخ چیران کردنم در چه مذیب جانیر آمد خوار نیسان کردنم
--	---

نکته رس هر کس که باشد جهان من جهان من	تفته را در گریه آرد و که طوفان کرد نم
---------------------------------------	---------------------------------------

شمر دم بیشتر از او بیدادی که من دیدم که بی شکفت زمین کس ز دید عشرت آبادی بیکدل انقدر ما غم زهی قدرت زهی قسمت ز چشم و جبهه بارید و دیدم خانه را بر جا تو ای کانه صفات شیخ و فقر و سیاهی کنون آموختم از یک پر بخوان تازه افسونی همان یکمزه کوشاگر و گردانند اجل را هم چو از یا خانه اش افتاد گفتم کو گران شان دمی که گردش گردون دیگر گون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی تفته بکتن بود	نه کمتر از میجا بود جلا دی که من دیدم چهار شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه بنید هیچ بنیادی دل شادی که من دیدم چه خانه کس بنیاد آه بغه اوی که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم و گر بنیم خداوند پریر اوی که من دیدم بفن جانستانی کامل استادی که من دیدم که بنید شان صبرست بنیادی که من دیدم میرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم گرفتاری که خلقی دید ازاوی که من دیدم
--	--

نکته یگشت گرد طفل استادی که من دیدم هنوز آند نه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همخوانند تو خود دانی که خوشش را چه ابل دیدی نامند اسیران و فارغی همان و لشک خواهد و است کنا چشتی تو بچشم منی گرامی دل مشیدا نگاهم را چها بخشید زون نور مهر و مهر باغتم آرزوی دیدن شیطانم از پس بود عدو گر فمد این مضمون دل در طعنه کشاید چه دیگر از فقه دنیا نه بنید هیچ کس زین پس	ملک را صید خود میکرد و میادوی که من دیدم دو صد زنجیر با خود داشت حد اوی که من دیدم هزاران میستون قربان فرادوی که من دیدم نه بنید هیچ کس باوی بجز باوی که من دیدم بلاغ و کشتای سر و آزادی که من دیدم بلک آرزو بهین حسرت آبادی که من دیدم بشعر خویش از ان عین عطا صادی که من دیدم سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شادی که من دیدم عروس در دراجون تفته دامادی که من دیدم
---	---

کس نمیداند که در مردن چه راحت دیدم	گور میدان که در تنگی فراغت دیدم
------------------------------------	---------------------------------

سر اسیر برانی بود بیدادی که من دیدم
که دید از غم نشان خاطر شادی که من دیدم

می نمیدانم بجا هم پر زناکت دیدم
داد استغنا و استیلا و حسرت دیدم

<p>بین چه بنماید بعا شوق یکدو ساعت را از رفتن می فتد هر جا لکاسم میشود و آینه زار برده ام ز حمت نه چون خوانند حمت برده شاکلی از اعدا نیم کاینان همان پرکنند غم بغم دارم از آن کانه بانه میرسد تر زبان در شکر قاتل چون نه بر عضوش بود</p>		<p>صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام نسبتی از بسکه سیدار و بکیرت دیده ام دیده ام محنت نه چون نامند محنت دیده ام در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام ریج بر ریج است از آن کاف بر آفت دیده ام لقنه را عضوی نه برگزید بکیرت دیده ام</p>
<p>ز ابد اینم مگوگان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سهوا اگر باری باین عجلت مرو خار در چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو دین خود را بصد عیش و نشاط خود فدا چون کنم یارب فرزند ترزان دلم دارد بمن ایکد پرسی لفته را حالا نمی بینم چه شد</p>		<p>تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کیت بعد مدت دیده ام ای گل تر از تومی یا بد طراوت دیده ام سکه صدام عافیت در یک محبت دیده ام هر قدر با دلم دارد در رقابت دیده ام بر سر کوئی بتان یک تازه ترست دیده ام</p>
<p>من ز گنج شایگان رنجیده ام از میان و از میان رنجیده ام قلزم می نیست جویم در نظر دوستان هم کم نمیدار و دشمنان تا چه از اهل جهان را نم سخن یک دعای من اثر پیدا نکرد بلبلم ای کشم آتش نشان میرم و گویم نرنجد گر خضر من چه گویم و اندا این را بر یک قصه واعظ کنم من مختصر لقنه خامش تا چه دلداد و چه دل</p>		<p>نه ز ریج بکیران رنجیده ام تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام زین کران تا آن کران رنجیده ام نه همین از دشمنان رنجیده ام این سخن بس کر جهان رنجیده ام از دل دوست و زبان رنجیده ام چون کنم از اشیان رنجیده ام من ز عمر جاودان رنجیده ام کز فلان خوش و ز فلان رنجیده ام میرم از قصه خوان رنجیده ام از مکن و از مکان رنجیده ام</p>

از و شای و دشمنان رنجیده ام
که ز جوهر دشمنان رنجیده ام

<p>نے ہمیں انرا سمان بخیدہ ام چون ولیم گفت از فلان بخیدہ ام من از ورا بخیدہ ام صد بار پیش از زمان وصل کان را بودہ است گر زخم از یوسف و یعقوب حرف خضم جانم زندگی و زندگی میردم تا جای نو پیدا کنم گوید از حسن میانم رنجہ کیت با مخططہ چہرہ اش گرد و طرف راضی از وی گونایم خویش را لقمہ خواند شعر و شوخی پس کہ او</p>	<p>بلکہ از کون ر گفتم از رنجیدگان ہر کہ گفت از دبران رنجیدہ ام ہجر در پی ہر زمان رنجیدہ ام گوید از یزد و جوان رنجیدہ ام مردن است اکہ ہجارت رنجیدہ ام از کران و از میان رنجیدہ ام از چنین حسن میان رنجیدہ ام من ز آتش ناو خان رنجیدہ ام باز چون بنی ہمان رنجیدہ ام گویدم من زین نعان رنجیدہ ام</p>
<p>میردم از خوشتن چون یکد و ساغر میزنم او دم و بچم جو خنجر بر گلویم می نہد نیمہ شب از خانہ بیرون آیم و در شہر کو قلعہ اشک مرا چون اونمی سنجید مدحت شمشیر بران تو بشنو میکنم در تلاش مقصد خود بودہ ام آتش قدم یار من مجنون برادر کوکن از بس بجاست و اور محشر دہداد این دیوانے زندگانی را سلامی بہت از گذشتن جلا بود جان بیتاب جانان را جگر کرم کہ برد تا اگر دریای علم و فضل بہت بیرون</p>	<p>او دگر می پرسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نعمتہ الہ اکبر میزنم جو بیت اما نمیدانم کراور میزنم چون کنم میگرم و چشمک با خیر میزنم غوطہ در خون تشہیدان تو بگر میزنم گوئیا خاکم قدم در راہ صرصر میزنم لاف یاری و برادر خواندگی گریزنم بے محابا چاک در دامن محشر میزنم چون کشم پا از در اودست بر سر میزنم دل جو مضطر میشود و سگ بد لبر میزنم من خوابم دم زہستی لقمہ کمتر میزنم</p>
<p>وید باید تا چہ بے اندازہ ساغر میزنم بلکہ دست از خود نمائیم ہاش بر سر میزنم</p>	<p>من کہ در سر شاخ می فال کوثر میزنم سگ بر آئینہ تابیش سکنہ ریزنم</p>

شاہ تمنا بی بیاد صبح ساغر میزنم
بر کباب دل شک از نور شکر میزنم

<p>بست اگر لفظ حیات از اینچو انم حباب خواه این شد خواه آن مقصود من پس شد مصرعی باشد که در وی وصف مرگانش بود بست پس مذوم رفتن به حاجت بر دوری تا چه راند کس سخن از کفش زین پیش من در جواب آنکه پرسندم نسوز و چون دست مختر نو تا چه بر پا زین سخن خواهد شد زره ام من زره اما زره خاک درش لغته اول نا امیدی مهر بروی میزند</p>	<p>من که نقش نیستی بر بستی اکثر میزنم گرنه او خنجر زند خود را بخنجر میزنم در رگ جان خود آن آنکه نشتر میزنم میروم وین نقش را بر سنگ هر دور میزنم فقر می بود سر پائے که بر زر میزنم می نویسم دفتر و آتش بد فتر میزنم از خرام آنکه گوید راه محشر میزنم زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم محضر قتل امید خود رقم گریزنم</p>
---	--

از آنکه من زان جهان محشر کنم
بخشم بهاس بدوی و دای کرم کنم

<p>بگز شتم از وجود که سیر عدم کنم کو کعبه کو گشت کجا شمشیر کجا وزیر دیگر کشم اگر بکنم خانه بکد و جام جز نفس خویش دشمن من نیست کس بهر مقدار جو ز خویش ز شکرم قیاس کن ای آنکه داری اینهمه مشق فرا مشی ننگت طبع تو اگر ای لغته زین غزل</p>	<p>سیر عدم غلط همه سیر ارم کنم رفتم که پشت خود به نام که خم کنم ببیند معجزم که صمد را صنم کنم بر خود ستم کنم چو به دشمن کرم کنم شکر تو بپای بپای کنم و دمسبدم کنم تا چند یاد آنهمه قول و قسم کنم بنشین دمی و گر غزل نور قسم کنم</p>
---	---

<p>گر بیشتر ز پیش صفتها بے غم کنم ان غم گر سندانم که ز پیغام غم خورم تا پیش آنضم چه وجود است حورا من یک گدا و ما به ام این دلق و این بخش حرا این دگر چه که چشم براهان آینه بن که بر تو سکن رسو و فدا یا و آرا آنکه غیر چه گفت کنی چه کار</p>	<p>بیشتر ز پیش که گشت ز کم کنم دان رم کننده ام که ز آرام رم کنم بنیم چو خلد ناز به بیت الصنم کنم سلطان نیم که ناز بجاه و چشم کنم حاصل ثواب آنچه ز طوف حرم کنم جامم دگر به بخش که نام تو جسم کنم گفتی که کار لغته به تیغ و دودم کنم</p>
--	--

<p>چون دست خود و گرنه ز جنت قلم کنم من نیز هم ترا بوفام متهم کنم شده بر چه شده شکوه ز بخت و زرم کنم گفتی کرا بدای خودت محترم کنم روی امید سوی تو در هر قدم کنم قیس آن زمان که گفت عرب را محکم کنم از عمر خویش بر چه شب هجر کنم من نیز لفته تیغ قلم را علم کنم</p>	<p>حرفی با و اگر ز شکایت رقم کنم زانسانکه میدی تو کنون صابرم قرار میگوئی ای که آنچه تو میخواستی نشد گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو چون را نیم زور روم اما ز سادگی دانستم این که دیدن من دارد آرزو بر عمر او فزایم و گویم وصال کو گردی نوشت که شعرت نه خوشحکان</p>
--	---

<p>چون نهان ماند و گریه خورشید بانه صبحدم کس چه داند گریه را تا اثر باشد در چه وقت تا من دیوانه را شام بلا آید چه پیش شعله طور و بران دودی چنین خوش تا صبحدم با خوش ابرنگ گل و رنگین می بجام ایندم او الیکاش خیزد لاله ساسا غریف عمر ما باید که این دولت بهستان در رسد صبحدم بر خیز گردان اتری بشنوز من آفتاب چشمم تعلیم زان مرگان گرفت تا چنان آینه بر کف زلف خود آراست آمدن برو عده کو پرسد و گریه دی کجا بازیم میداد یارب یا واقع بود راست تا چه حیرت زان رخ رنگین چشم بود جام بر کف شیشه در بر گل سر نغمه بلبل زاهدان را نیم ایندم عازم دیر معان مطلعه چون آفتاب ارم و گریه دل برون</p>	<p>ساقیا جامی که شد اینک نمایان صبحدم فیض می بارد ز ابر چشم گریان صبحدم دیدم ام آینه ما در دست خواب صبحدم لطف دارد بر رخ او زلف بجا صبحدم از کف من برود دل مرغ خوش آنجان صبحدم تا چه دارد نو بهار اندر گلستان صبحدم یا سمن بوی صبحدم گل در گریان صبحدم اینکه از کف میدهد بی هیچ نادان صبحدم کرد از خط شعاعی تیرانان صبحدم بود حیران شاگنده این دل پریشان صبحدم تا پشیمانم کند آن ناپشیمان صبحدم شکوه میگرد غیر از شام بجران صبحدم بود گویی گل ز شبنم لب بندان صبحدم در چمن میرفت کافر با چه سامان صبحدم تا چه میخواهند یارب شب نشینان صبحدم انگشتا شور در ایران و توران صبحدم</p>
--	--

از گلستان که در او گل بدامان صبحدم
جاک از شوق که می سازد پیران صبحدم

چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم
ای خوشبخت قتی که کش بود در قتلگاه
شد دیوار و درش بیداران افتاد
انچه با پروانه شب با میکند پوشیده است
شام و صبحم بر در او در عجب شختی گشت
شب منمش دانت مهر و لطف من در خود کشید
گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل
شام با تم خوشترم از صبح عیدای روزه دا
چشم کافر کش جانان راه ایمان میزند
یار و می غیر و سخن سازی من حیرت کشی
صبحدم در دویم آغوشش با یم شامگاه
تا چه پرسی رو نغم را این زبان گوی منم
من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه تام
بشگفت از مرسم کافور دانه سینه نیز
شب چنین گزافه کیف از روزی بگری
حال بیمار شب هجرت چگویم خود مسیح
گفتم این خود گفته بودم من در ایام فرا
میگشتی بامی پسندی گر تو جانان صبحدم
داشت جام ظلمت کان خضر پستی ساقی رسید
بود جم را آن نشاط تازه روزی یا مرا
ساقی رنگین ادا و جام گرد آید به به
دیدم در خواب کامشب بخت من بیدار شد
تا نمیکشتم ملاک از دست این شبهای تار
پیش او آینه من دیدم و گردیدن درو
و عده شامم دیدم پیش رقیبان زانکه باز

مطلع

من نخواهم هیچ چیز و در جانان صبحدم
تیغ بر سر شامگاه در سینه پیکان صبحدم
گشت چون در خانه آینه عریان صبحدم
تا حما از شمع میگردند تاوان صبحدم
شامگاه دشمن بمن رگ بود و دربان صبحدم
در چمن از اشک بلبل بود و طوفان صبحدم
میخو راند عشق نعمتهای الوان صبحدم
ایخو شایان شامگاه وای بدان صبحدم
می سرود این نغمه خوش خوش یک مسلمان صبحدم
میشود مصروف کار خود بران صبحدم
همکار حسرت و همدوش حرمان صبحدم
مهر خشان شامگاه و یاد تابان صبحدم
ایخو شام چشم سفید پیر کنعان صبحدم
می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم
انچه اثر دارد و عاصی ما غریبان صبحدم
در دوا و نادیده میگوید که دران صبحدم
مطلعی خوانند چون شب نده داران صبحدم
بست ناشایان بهر وقتی و شایان صبحدم
شد چراغ مروه ام را آب حیوان صبحدم
ایخو شایان جام و مینا ایخو شایان صبحدم
بلبل وستان سراو من غزلخوان صبحدم
چون شدم بیدار خود می بود از ان صبحدم
کاش می بودی عدوی ظلمستان صبحدم
کس چه داند کز چه بود آن شوخ حیران صبحدم
تا بد و بریاس من خندان ایشان صبحدم

مطلع

<p>گفتم این شبم که بینی دافع سودای لبت ریزد و آردندان به پیری از دین باشد ظلمت کفر مرا خواند همان در یوزده گز گفتم از عمری سیح و خضر شتاق تواند دولت دنیا همانا شاید باز اریست لقمه هم زیوانه شد چون از خون پیرید</p>	<p>بلید چون خواند گل را پاکدامان صبحدم انجم چرخ از نظر گردند پنهان صبحدم دامنم گر بر کند از نور ایمان صبحدم گردی چون جنت انجم بران صبحدم شب همه شب ماند و باشد گریزان صبحدم چاک از شوق که می سازد گریبان صبحدم</p>
<p>چون سایه پیت کی نکشتم گشتم نه میج تا نکشتم بر کشتی خود بقلم غم جایی که شد آرزوی خاک گو طرح جدائی آسمان ریخت جر خاک بروی مانمی بود دانی که چه بوده ایم اینجا بودیم چه قفل ابجد ایوای غم بود بسی به یاد شای که یار ز خود نبرد و مارا</p>	<p>گشتم بر بیا نکشتم گشتم و دیگر چه نکشتم زین به چه که ناخدا نکشتم که بود که با هوا نکشتم از هم من و غم جدا نکشتم چون آینه خود را نکشتم کامی که گهی رور نکشتم کز میج حکیم و نکشتم شادیم که یاد ساز نکشتم که لقمه بخود فدا نکشتم</p>
<p>با خویش هم آشنا نکشتم زخمی که زدی نبود کاری تا بوی گلی بماند پوست مفتون تو دل کجا نگر دید گفتی که بترسی از بلا ما این نکته ز چشم مست خود بر هر چند ز جسم جان را گشت تا خاک و رت بچشم ما بود</p>	<p>بگانه کرا کرا نکشتم ما کشته این جفا نکشتم آواره تراز صلا نکشتم قربان تو ما کجا نکشتم گویا تو مبتلا نکشتم گشتم خراب یا نکشتم ما از قفت را نکشتم شرمند تو نیا نکشتم</p>

ما از دل و دین جدا نکشتم
با درویش و گدا نکشتم

حقیقت اینست که اگر چه مختصر دانه
چنین است که از بیج بیشتر دانه

خیال من ترا از گلزار دارم
ولی چون ساغر شاد دارم

جای که عزیز بود خواری مستوری او گشت مشهور ایکاش که لقمه نیز میگشت	گشتم گس بهار گشتم رسوای زمانه تا گشتم بے فایده ما فنا گشتم
اگر چه من همه اسرار بحر و بر دانه حرام باد بمن لذت حیات ابد هزار بار ترا بے زبان رقم کردم میرس تا چندی پیراندم چو حواس خضر حیات مرا تلخ کرد و مانع خضر تو ای سفینه کایم بخود چه می نازی در کرم چو کثای درستم فهمم فلک شور چنا زار نالیم در و بر بگودگر که کم خود گرفتیم از حد بیش	چو سر کنم ره عشقش نه پانه سر دانه اگر ز مرگ کسی را عزیز تر دانه زبان خامه ازین گفتگو نگر دانه چگونه شوق ترا کم زبال و پر دانه خوش آن زمان که دمی لذت سفر دانه رسیدن تو با حل ز چشم تر دانه ره امان چو نمائی ره خطر دانه کز حال خود این لحظه بے خبر دانه تویی هرا نچه ترا لقمه بیشتر دانه
من آنکه نخل نمنا بهین جگر دانه حدیث تنگی آن گر چه مختصر دانه نگودگر که دگر گویم و دگر دانه بمن دگر نتوان تهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد چه پرسیم که چه ایفدای پرستش تو اگر چه بچند آن نیست کس چو من اما چگونه دل با مسید جواب نامه نم من از لقمه بصیری که داری اندیش	نه لختی بے جگر را کم از شمر دانه دانه تنگ ترا معدن گهر دانه چه گویم که دگر گوئی و دگر دانه من آنکه بستن دستار در سر دانه براید آنچه ز سنگین دلت شمر دانه یکه ز پا بهوایان وره نور دانه تویی درون دل من من اینقدر دانه که قسمت خود داند از نامه بر دانه من آن فهم که چنین عیب را بر دانه
بان بچی که از اغیار دارم بنجدم غیر ازین دیگر چه عزت دامد مال بهین دپه بپه آه	چه امسید بهی از یار دارم بیای می خود سر بر خار دارم کی خود را دمی بیکر دارم

<p> رهن بخت خویش و چشم خویشم تو با غیر آشتی داری نه چند خدا آگاه و اظهارش حاصل سویی گلزارم آخر که کشد دل بداعی کیش خرد و دوزخ نه برگز بگوید لغت کم در خانه باشی </p>	<p> که این خوابیده آن بیدار دارم که من با خوشتن بیکار دارم کجا در طاعت استظهار دارم گلی دلکش تر از گلزار دارم قیامت گرمی بازار دارم بهمانا جستجو بسیار دارم </p>
<p> عسم دوری نه آن مقدار دارم من و فقری که باوی کار دارم رود هر جا که ذکر مرگ گویم نماز مشیخ چون بنیم ریاضی بیازاریدم ای آرام جویان بحث گیر بسندم چه داری بود آن غمزه غماز و عجب بین ندانم کواجل کومرگ کوخشر پی رفتن بگو با لغت و من </p>	<p> که گویم طاقت اظهار دارم چه خوانم فخر کز دی غار دارم تمنا دارم و بسیار دارم چرا برب نه استغفار دارم که من آرام در آزار دارم چه دارم پس بهین اشعار دارم نه چون او محرم اسرار دارم بکف تا ساغر سرشار دارم نه او پای و نه من رفادار دارم </p>
<p> دل از همه خلق برگزینم کمتر مشم که ما کم خویشم ما بهره در از اجل تو گوئی گفتیم زماست هر تر و خشک برگشتن ما گرفت هر گاه زین گریه سخن نرفت یکجا دیوانه عاقلیم نشکفت گفتیم لب نگر بدین حرف </p>	<p> یک در ز هزار در برگزینم از مهر تو بیشتر برگزینم از نخل و عاثر برگزینم جاب که به بحر و بر برگزینم او تیغ نه ما سپر برگزینم عالم همه در گهر برگزینم ما دامن دشت اگر برگزینم با دام تو در شکر برگزینم </p>

از آن شکر شک در برگزینم
 ما نام ز نام بر برگزینم

تو تفتنه بوقت شام مردی	باشام ترا سحر گرفتیم
باری بجز این چه برگرفتیم خفتم که خاست فتنه حشر یک مطلب از ونگشت حاصل ما آنکه بدگر زود میران باشد ز کسی چه زر گرفتن ای طول ابل نبود جز عمر این وقت بگرورنه گویے دل کشتن آرزو روا داشت رنگ رخ تست تفتنه رنگے	کوہ غم او بر گرفتیم آرام نه آن قدر گرفتیم صد خرده بنامه برگرفتیم خود رانه کم از شر گرفتیم رفتیم و نه نام زر گرفتیم آن قصه که مختصر گرفتیم بے وقت از و خبر گرفتیم ما خون هوس بدر گرفتیم کز وی همه بال و پر گرفتیم
زاندم که ره دگر گرفتیم دل پیش تو بے براس آمد بنگر تو تازه جمله صحرا سعدوم شدن فنی و آنرا نظاره ات انچه لذتی داشت گو منزل کام بود بس دور جائی که گرفت بر مهر بود بر خدمت میر دل نهادن از جان همه تفتنه کابش جان	یکره نه ز خود خبر گرفتیم ماراه تو بے خطر گرفتیم گویش بحشم تر گرفتیم تسلیم از آن کم گرفتیم ما آنکه بیک نظر گرفتیم جز شوق که را ببر گرفتیم خود را همه بے هنر گرفتیم پندیت که از پدر گرفتیم وز سر همه درو سر گرفتیم
هر چه برو آن زلف کج زان لعل خندان یافتیم نے قل از غمها لبالب مخزنے شد روزیم ز گلے دیدی کجا دیدیم و گر چون زیستم جای جان خواستن آرد بلا ما خود بجان	دل به پنداز دست دادم در بدخشان یافتیم نے مژده از اشکها پر ابرمیشان یافتیم عمر من گم گشته بود و در گلستان یافتیم دل ز دلبر یافتیم اما پریشان یافتیم

اشهر
شوی چشم تو از چشم خزان یافتیم
دل شیر از دست دادم در بیابان یافتیم

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش
 هرگز ایدیم بفرج چاره گریان بوده است
 جان فدای مرگ تو گفتا ترا من چاره ساز
 مشکلم اینست که گوید تن آسالی گزاف
 می شنیدم بکه ملک خاکساری را صفات
 گفتم آن به آن که کردم بنیان در روز حشر
 نه همین بیدادگر را داد و گیرند آشتی
 گلستان دهرش هر یک فرووش و من
 چون منش گویم که جانان مظهر دردم بین
 ناچه بید بود و چون آمد نه از وی بیچار
 بود جای مجسمی از عاشقان کرده کار
 قیس گو بسیار در ویرانه گشت اما نیافت
 یار چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز خویش
 هیچ عاشق از دل خود بیچکبه سرگز نیافت
 تا چنان ایمان مسلم خوانم آنان را که من
 ای از و مردم ترقی الحسن را دانی گرا
 غیر برگز از شکر آلوده حلوان نیافت
 طرفه بین من زیستم و ز شکم اسکندر بمرود
 کردن آن چون نماز و روزه بر من فرض گشت
 یزید هر گه گفت من کس را نکردم و افکار
 یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر
 زلف ایشان اگر است آنچه از گویان یافتم
 خانه را کردم و دواغ انگه که دشت شد و چار
 در همه افاق گوازیس گران گردیده بود
 خندا بر سر و سبیل طوق و زنجیر زدند

مطلع

خود جگر خون شد مرا هر گه که دندنا یافتم
 غیر ز خشم خود گرا امروز خندان یافتم
 گوینا از بهر درد خویش درمان یافتم
 دین و گداز مشکل که اسان هم ناسان یافتم
 رفتم انجا سور را گوئی سلیمان یافتم
 بعد قتل خود چو قاتل را پشیمان یافتم
 ظلم را هر جا که دیدم به زاحسان یافتم
 خویش را زان گلستان بر حیده و اما یافتم
 گوید از شوخی که مظهر جانان یافتم
 شوق را دیدم خجل وقتی که حیران یافتم
 من ز لیلا را در انجا مرد میدان یافتم
 لذت من آنچه از خار مغیلاں یافتم
 معنی پیدا تو پنداری که پنهان یافتم
 آن شکستن با کز و در عهد و پیمان یافتم
 صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم
 ماه تابان می شنیدم مهر خشان یافتم
 هر چه من لذت ز زمر الوده نشان یافتم
 آب خنجر نه تو گوئی آب حیوان یافتم
 هر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتم
 منت ایزد را که من در سینه بیکان یافتم
 گل ز گلشن ز زمرعدن گوهر ارکان یافتم
 دل بجمعی دادم و بازش بر نشان یافتم
 شهر را گفتم دعا هر گه بیابان یافتم
 بر لب کوثر چو رفتم باده از زبان یافتم
 عیش سیر و بستان در کنج زندان یافتم

تا چه دید افتاب اندیش در بختان مباد
او نرفت اندر چمن باری چه شد آمد چه پیش
اینچنین بیمار جان برب و گرد و هر کسیت
دو زین بخت آرزوی وصل او بود و اجل
تیغ خواهد زد و بفرق و تیر خواهد زد و بدل
تا چه رنج کس ز خویم تا چه کس ز بخاندم
من نخواهم اندام رایج و او گوید نهین
سادگی بن با چنین عصیان دوم خندان خوش
چون من استغنا الهی هر کرا کرد و نصیب
در تلاش آن شدم زین خاکداسوی هست
بر مرارم خوب گفتم ای که چندین خواب حسیست
ای که گوی هر چه گفتم در حقیقت باشد صریح
ای که گوی گفتم از آن تلخ از غم جان بد
بود در بان تو بد خو چون شدم سو می هست
کام ما حسم ولی از یافتن بازینهار
ای بد حال سخن اکنون که را گویم که من
عرفیم اما دین و دوران نیاید در نظر
کس بران نگرفت آمو گفتم چون با او اسیر
نقشه بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز

ای که دل را خواندی الفت در کین
مرگ از چشمیت کجا رخصت گرفت
تا چه با آینه اش هم صورت است
نیست اصلا استقامت راضی
شش حبت از ما و دیگر بر چه هست
نیست عاشق آنکه گوید بوده است

عاشق میجو را مسمون بجران یافتم
غنی را چون آنقدر سرور گویان یافتم
من میسرا بحال خویش حیران یافتم
ناگهان آمد کز آن بیداد فرمان یافتم
مطلب او هم زابرو هم ز ترکان یافتم
خویش تن را هم مرغ و هم مرغیان یافتم
کاینچنین مضمون نه اندر هیچ دیوان یافتم
پیش آن داور کرد و خلقه بر آسان یافتم
رفت چون ساما غنا را میر سامان یافتم
هم در آنجانی نشان میچ انسان یافتم
مرد بودم ایفدای معجزات جان یافتم
از صریحت بر لب من کذب و بهتان یافتم
باز گوکان تلخ را شیرین تر از جان یافتم
هر چه زومی یافتم من هم ز رضوان یافتم
در عدم هم نه نشان ای کما مجویان یافتم
هم سخنور هم سخن رس هم سخندان یافتم
بیسج مدوحی که گویم خانخامان یافتم
شوخی چشم تو از چشم غزالان یافتم
گر نفرمائی که کافر را مسلمان یافتم

الفت دل بود کلفت در کین
شکر جانبازان شکایت در کین
دل فدای چشم حیرت در کین
قامت خوابان قیامت در کین
ما و لے داریم وحشت در کین
کین معنوفان محبت در کین

اسم
جلوه سر کز است حیرت در کین
در کین رفته است طاقت در کین

<p>تنگی دوران فراغت در کین دل ز خود رفت است همت در کین لقنه شعر تو بلاغت در کین</p>	<p>غنچه صبح این گفت و نگفت از نشاط با وجود آن نخواستها که داشت تو تنها در فصاحت بی نظیر</p>
<p>مرهم راحت جراحات در کین زندگی بود است نخلت در کین خنجر قاتل مروت در کین یک خموشی صد حکایت در کین عزالت عنقا است شهرت در کین اگهی صیاد غفلت در کین من مجاز مستم حقیقت در کین آنمرض کو هست صحت در کین جهل را بود است حکمت در کین گر نباشد لقمه طاقت در کین</p>	<p>ای جراحات راحت در کین تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست و از جگریم رونافت تو زبان بستی و گفتند ابل را از بر منم از جا که هر جا بگذرے میش تو شیخ اگه هست و پیش من که مرا هر بے حقیقت یافت است گو برو ز نهار نپذیریم ما من به لقمان نیز می گویم همین میروم قسربان این بی طاعتی</p>
<p>دعده ساعت قیامت در کین ابروت خونریز و چشمیت در کین مردگان را خواب راحت در کین ای خوش آنخرف لطافت در کین رحمت عناق رحمت در کین آرزوی من شهادت در کین عافیت ما را مصیبت در کین میرا و با من عداوت در کین هر نحوست را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین</p>	<p>ساعت یار است مدت در کین ای خوشابیداد شفقت در کین بخت من می بود کاش از مردگان پرسد از من کیست صیاد و دولت رحمت از خواهی یا رحمت کش ای دشمن خنجر کین آخته عافیت جو از مصیبت بے خبر جو را و با غیر شفقت در بغل برگداز و یک خود سلطان نشان خنجر معشوق کندی در کنار</p>

اسم
شد خرابیهای من معمار من
گاه پهلوی زد و از دیوار من

اسم
شوق تو شد و چای من گفت بیا که همچنین
کردم از سوال اول رفت زجا که همچنین

<p>ماجرای چشم دریا بار من هست اجل اکنون از کار من رو نماید حیرتش آینه سان کار با سر کرده ام از حکم عشق غیر خون دل چه نوشتم ساقیا در چنین حالت بهین چون میزند آتش اندواغم سمندر میخورد چشم خود را من بکنم برگه صفت کمتر از کمتر بود اینجا که شعله لقظه چون پرسید چوئی گفتی</p>	<p>چون پرسی از درد دیوار من با که دیگر خراب و پیکار من بشود و طوطی اگر گفتار من عشق بوده است از ازل هر کار من دیده تر ساغر سرشار من خنده بر عیسی دل بیمار من دید باید گرمی بازار من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دشوار من شد خرابیهای من معمار من</p>
<p>هست چون بیدر و از بس بار من هر قدر کار ام من آزار من رفته ام در خارزار و گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دیار و در هم من در غم کس چه دارد آرزو از من منم بیکایهی اینکه بروم کشتی روی من بن حال من اصلا میر میردی امانه از دل میردی بستگیا را کن دیگر خجل لقظه از غم چون جدا شدم که غم</p>	<p>بشود کم اندوه بسیار من آنقدر اقبال من اوبار من خارزار اینجا بود گلزار من یار هم باشد یک ز اغیار من واع من خود در هم و دیار من کاروان عشق و حشر بار من خوب داند و او را دار من گرددت معلوم بے اظهار من خوش بزمی ای سر و خوش رفتار من ایکه پرسی از کشور کار من یار من دلدار من غمخوار من</p>
<p>صبر چهستم اضطراب داد مرا که همچنین بود تیان و کم بخون زد و سر پا که همچنین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد</p>	<p>باز چو رفت ذکر دل رفت زجا که همچنین نویستم از جهان روم کرد و عا که همچنین زنده نماند کس بد بهر جان شما که همچنین</p>

<p>غیر و زار افتراور کنی تو باورش شوخی دل نگر که وی نشده بابتی و جانی گفتمش افکنی چنان طایر سدره را بخون او چو بقتل مدعی بست میان و گفت بان مستی و رندی مرا طعنه زدن کدام کش ساقی ما توئی و گرای ملک این عطار کیت قبله ناز غیر تو کیت بغمره ات قسم خواست و می که از فلک عقل بلند یابی کشته ذوق لقمه ام تا چقدر زشت و ناست</p>	<p>جان کسی دیگر با کرد ترا که همچین رفت ز خود و گریه گفت بیا که همچین وزیر او اسنان کشید آن ترا که همچین تیغ بر آرزو کشید حسرت ما که همچین من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچین ریخت بکام آرزو ز هر بلا که همچین عمر کرشمه بوده جان او که همچین داد جنون غبار با سر بهو که همچین خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچین</p>
---	--

<p>نازش اگر کشد مرا گوید او که همچین گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچین ستم و غیر ازین چه حرف درفش رقم زخم گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ کذب بدان گرت و لم گفت مرا غم تو خور و کاش می که من خورم حسرت جرعه از لب می طلبیدم از خدا وقت بر اے میکشی من ز تو محتر ز بدل دل ز تو محنت بجان تو بچمی بصحن باغ ساقی مست من چرا بود چه خوش زبان ختم داشت چه لطف خیم و می که نداشت در قبح ریخت بکام مروت بود غرض ز طوبییم قد بنمودی از ادا گفت چو او که یک دعا بس همه را پی بقا</p>	<p>هست صنم بسی ولی بهر خدا که همچین گشت دل آب از غمش آینه را که همچین من نگهبان ترا فدا شو شر با که همچین مرغ دل مرا ز دام کرد را که همچین دیده و گر قسم خورم من بخدا که همچین از نکتت فرو چکد میکند ما که همچین جلوه نمود ناگهان ابرو ها که همچین خوشی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچین بر گل و نسترن وزید با و صبا که همچین گفت نگاه چون کشد دید ما که همچین جان که نبود در تنش گشت فدا که همچین سپیل بود بگو شرم لب بنا که همچین گشت سخت از همه لقمه فنا که همچین</p>
---	--

قاتل ما توئی و گرو داشت او که همچین	ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچین
-------------------------------------	---------------------------------

دل جو سنگ ترا یاد میتوان کردن
ز ناله ز خنده لبها را میتوان کردن

گودل خسته جان سپار حکم قضا که بچنین خاک ره شما بود سرمه چشم از زو گفت کسی که قیس را پوش رود چنان زول ای بمن از تو جور نامن تو میخورم و یلغ تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم سوز و برست رخت ماتم از و میرس تیغ پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سر بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرورا تیغ ترا سرم فدا کام رود که همچنان بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش لقمه تویی که شمع لغز از تو جکیده همچنان	ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین در سختی از جسم ما جان شما که همچنین جست برون ز خویش تن با یک در که همچنین نیت هنوز بر تو کشف حال جزا که همچنین لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین خنده بلب هلاک گشت گریه بیای که همچنین می بسر از در حرم مست بر آن که همچنین ور تو نمی کنی قبول حق خدا که همچنین تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین ورنه رو یف این غزل بود با که همچنین
--	--

و گر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن ز دست آینه آخر تو داد ما خواهی تو ای که می کنی کام جان من شیرین چو عشق خوش لیسرا ساخت اینچنین خوا کشاید از رگ لیلیش جان مجنون را ندا دهد و گرش صبر هر که گفت بمن کسی که خانه بر انداز عالم است اورا بو صف چشم تبان گشت عمر من بهر صرف بسی بخون تید امید لغت بهر خدا	دل خراب من آباد میتوان کردن بخود نه اینهمه پیدا و میتوان کردن بیاس خاطر فساد و میتوان کردن مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن فدا می نشنم فساد و میتوان کردن که شکر آنچه خدا داد و میتوان کردن بغیر ناز چه بنیاد و میتوان کردن نوشتم آنچه بران صاد و میتوان کردن یکه اشاره بجلا و میتوان کردن
--	--

زمان شادی خود یاد میتوان کردن چو قیس خواست کمال خون گفت کسش تویی تویی که حنای تو میکند خونها	ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن که خدمت چو من استاد میتوان کردن و گرز دست که فریاد میتوان کردن
--	---

بفرش گرچه تن سحر سامری گروم کسی که بر طلب داد هم کند بیداد ستم نگر که دلم موم و گوید انزگان چو هست عالم تصویر جسمه دیوانم محمدی همه ملحد نما دیدم چو کنون دل است گرو فرج آباد لغت راجه غم است	نهرام چو تو پر یزاد میتوان کردن چنان ازو طلب داد میتوان کردن چگونه رخصه بقولاد میتوان کردن رقسم بخامه بهزاد میتوان کردن جراندست الحاد میتوان کردن که ناگهانش غم آباد میتوان کردن
--	---

دل مرا بغمی شاد میتوان کردن جز این چه پند کسی یاد میتوان کردن چگونه گریه من به اثر شود یک لخت بزللف و لبروز بخر من نه یک موفرق زداست تیر و کشید است از جگر نه دگر فدای قاصدیت شوق من خبر اورا نهد چو غم زده دل یا براه ملک عدم همین نه هفت که اختر بسی است دشمن من خودا گهی که چه ناکرد نه بمن کردی چو بشنود سخنش عقل کل نه چون گوید	مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن که نام پند کسی یاد میتوان کردن بدیده ای جگر ادا میتوان کردن نظر بصنعت حاد میتوان کردن ثانی حضرت صیاد میتوان کردن ز خاک گشتم ای یاد میتوان کردن بگوید از غم من زاد میتوان کردن ستم نه هفت که هفتاد میتوان کردن و گر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن که لغت رالقب استاد میتوان کردن
---	--

مکن ملاک من نامرا و را بنشین بگفتنت که ز بازاریان جدا بنشین تو آمدی اگر از خود براس چون ز کسی که داشت سر که تو گفتی ز سر بسوی من ای وفاد مهر ندانی چه بوده اندامی دل باین دواد و شش از ویر و کعبه چه چو شب ترا نکند روز گر چه بر در او	مرا تو نفس مراد ای منت فدا بنشین بگفتنت بسرا پروه حیا بنشین تو گفتی از بنشینم روی چرا بنشین که راست پاک تو گوی ای زیا بنشین نه من تو خودی عفا و کیمیا بنشین اثر نداد اگر بچیک و عاب بنشین تو صبح بنشستی و شامها بنشین
--	---

بیاورد لای دشت آتش بنشین
چو بنشیند خورشید بر آید حیا بنشین
سیر

<p>بجو طریق فقیرے ز سلطنت بگزر چه چیز لغتہ و گز خوشتر از گدا ماندن</p>	<p>گزار تخت سلیمان بهر یا بنشین ترا که گفت که در سایه هما بنشین</p>
<p>باین مشاب کجا میردی بیا بنشین تو در دزدان ما همچو صبر ما مگر نر چو گفتش بنشین گفت خامش ای نادان خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد چو گفتم اینکه خدایا کجا روم چه کنم بین که بشکند از ابلهی چنان شانت کلید میکده گوی بدست فصل گل است اگر بقول تو بودا است روز نایکو میاد جنت از الفاشق اولش شماس تو لغتہ ترسی اگر از بلا امان اینجا</p>	<p>و گر چو ماست که دل داده ات به بنشین تو دل به بر سر ما همچو نقش بیا بنشین منم چو شور قیامت مگو مرا بنشین بخیز از سر دنیا و با خدا بنشین اجل بگفت که در انتظار ما بنشین تو فتنه و بگوید عدو ترا بنشین برو بیای و بیاد گره کشا بنشین تو هم رقیب بیا و برو ز ما بنشین که میرد و بتو گوید که در غرا بنشین بیا بمیکده فارغ ز هر بلا بنشین</p>
<p>جز این نگفت چو گفتم با و بیا بنشین نگفتنی است و گریبا کشتن خبر شرط است مگو که گر بنشینم چه بینم از تو مفاد نه تو غزال نه آهونه من شکار انداز یکی منم که نگفتی مرا بجز بر خسین چه گویمت که چه شد خود مگر نمی بینی کسی نسبت این پرود با تو خواهد کرد هر آنکه بود در اینجا کرم نما بر خاست نهی بعمودل و دوست بے ثبات منه چو آورد من از وی پیام وصل تخت نوید کشتن من از زبان همچو وی</p>	<p>و فایمرد تو در ماتم وفا بنشین شنید نیست یکی طرفه ما جرا بنشین یکیت آینه با من تو خود نما بنشین مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین وزان گروه نگفتی کرا کرا بنشین که خاستی تو شد محشری بیا بنشین مروت است کجا و وفا کی بنشین زمان تست کنون ای ستم نما بنشین گریزی از اجل و دوست هر کجا بنشین روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین چه خوب گفتیم ای لغتہ جفا بنشین</p>

در جدائی کار ناخواهد شدن
ابتدا را انتباه خواهد شدن
سوختن چشم و چراغ عاقبت
از دور او ما کجا خواهیم رفت
از نحوست ما سعادت ما چکد
ما توانیها توان خواهد گرفت
مهربان ما مهربانی ما نمود
در طره را ساحل که سازد جز خدا
شوق گلشن که کردش ناتوان

دل جدا و جان جدا خواهد شدن
هم چها شد هم چها خواهد شدن
خاک عاشق تو تیا خواهد شدن
وز دل ما او کجا خواهد شدن
چندان وادی بها خواهد شدن
نار سائیمار سا خواهد شدن
آشنا نا آشنا خواهد شدن
ما خدائی ما خدا خواهد شدن
لغته بردوش صبا خواهد شدن

جرم بخش ما خدا خواهد شدن
بوش ما شد صبر ما خواهد شدن
یاس ما امید ما خواهد شدن
آنچه تو خواهی نخواهد شدن
از رخت صبح سعادت بردن
دل حریص زلف و من گویم بد
مدعایم بسکه مرگ مدعاست
بهر روزی گر همین گردیدن است
بعد مرگم بکسی خواهد گریست
از بلند می پیش اولیستی به است

شافع ما مصطفی خواهد شدن
تا کجا شد تا کجا خواهد شدن
کام نا کامی روا خواهد شدن
و آنچه من خواهم جز خواهد شدن
از قدت محشر با خواهد شدن
حرص کام از دنا خواهد شدن
عمر ما صرف دعا خواهد شدن
شیخ سنگ آسیا خواهد شدن
یاس مصروف عزا خواهد شدن
سر که دارد لغته یا خواهد شدن

خون دل در دید ما خواهد شدن
از لگا هسی کار ما خواهد شدن
از غبار ما که ریزد بر حرم
پارساند و مسلمان بت پرست

دید ما گلگون قبا خواهد شدن
من ز خود دشمن زجا خواهد شدن
تا چه کفرستان بنا خواهد شدن
از تو کافر ما جبر خواهد شدن

یار ما سطلب ما خواهد شدن
چاره ساز دل خفا خواهد شدن

سرور چین و جبر و غنائی اینچنین
از دیدم که مباد و تماشای اینچنین

<p>خونم از دست فنا خواهد شدن بستون خود به صد خواهد شدن با نماز او ادا خواهد شدن آب آن وادی هوا خواهد شدن هر چه می بینی فنا خواهد شدن</p>	<p>خاکم از افسون چشمت سرود شد تا چه فرما و سوالم را جواب و عده کان با مسلمان داد است من در آن وادی که گروم تشنه لب لقمه بابت چشم از این دان</p>	
<p>ما اینچنان نیم سفره امای اینچنین یعنی چمن چمن چمن چمن آرای اینچنین حشر قسرین مباد و تماشای اینچنین محشر خجل زو عده فردا ای اینچنین کایو ای بر سر که قند پاست اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین هرگز ندید کس رخ زیبا ای اینچنین ای من فدای بخش حیا ای اینچنین رغنائی افسریه رخسار ای اینچنین گیر آینه آن بود و حای ای اینچنین</p>	<p>فسریه که داد و زر سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدمی رنج اینچنین مردن قرین او چه تمناست جانم گر تو خجل نگردی ازین و عده محشر است بر خاستی ز ناز و بخود گفت حشر تم دل در میان سینه چو مجنون میان نجد چشم باز چمن رخ زیبا همیشه دور کو چو تویی گویا نظر چون منی باو از ادا و سر و تو از چشم زخم و می نه حور آرزو کنم ای لقمه نه بهشت</p>	
<p>جنگد بخود کجاست تماشای اینچنین صحبای خوشدلیت بمیای اینچنین سکین من اینچنان و تمنا ای اینچنین کو مدعی و تاب جفا تا ای اینچنین حرمان شکست مرگ مرا پای ای اینچنین گوش کسی مباد و لغو غای ای اینچنین ماند از چه در حریم تو رسوا ای اینچنین گفتم که ریش زانده ای ای اینچنین دل می برود ز دستم ادا ای اینچنین</p>	<p>خود بین و خود پرست و خود ارامی اینچنین مشکن و اطم که بزم تو بر هم شود و همی یارب ز ذره سر نکشد و یگر آفتاب چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز بگزشت صد قیامت و من طالبش همان من نالم و ادب بدعا کای سمیع پاک گفتی شکست رنگ جسم یکسر آفتاب دی را ندکس سخن بمن پیر از خناب نعرش پای جام بکف سینه و رغل</p>	

کو لفته و چه حالت از امر اردو رگز	ناگفتنی است حالت شیدا اینچنین
ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین ریزونه چون بجا که ز چشم نظاره خون بجنون تو مباد کسی خاصه چون منی یکسو هجوم مردم دیکسو بته خموش از یک مشرکم است به پیشش دو صد سقر من گویمت چنان که غم دل ز حد گشت بزم تو دلکش من و کج غم این نمند رنگم ز عهد گذشته بخوان دیکرم بزم عشق است و حکم بادیه پیمای اینچنان باغ است و دلکشی و دل افسوس اینچنان پاد و قفای قیس منه لفته این قدر	نظاره مست دید و تماشا س اینچنین سرمای اینچنان و سنا نه س اینچنین خارا اینچنین و دشت چنین س اینچنین چشم من شهید و تماشا س اینچنین بن گلخن مرا من و ما و س اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوا س اینچنین روز تو خوش من و شب لید اینچنین رایت سلیم بوده مرن را اینچنین ما نیم و پای بادیه پیمای اینچنین یار است و رکنار و من ایوا س اینچنین خار بلا بسی است بصحرای اینچنین
قتل مارای سرایاناز کن گوش کن مستانه حرفم را یک یا بمرگم اندر نیجا لب سپار شعله بار دیت کند گرمی بین که تو شمع چون پرویز و نگار خود نکرد و طره بین با هر یک آنمه آید لفته گرد در خانه ات	گر چه صده کرده باشی باز کن چشم را لب سحر را عجز باز کن پاد و صلت برویم باز کن شمع سانش سر بریز باز کن سویم ای طفل کبوتر باز کن شیخ گوید ترک حرص و باز کن چادر مهتاب پا انداز کن
جان فدای آن بت طناز کن هرزه سازی دم چار و دم تلف آمدن را رفتن انداز قفا نام بگزاردن شان هیچ است هیچ	چند گویی کردم ایدل باز کن بالب خود ناله را و مست باز کن رو سوی انجام در آغازه کن همچو عفت از جهان پرواز کن

بر تماشا می رود عالم باز کن
ناله را شمع پرواز کن

حسن سیراب را تماشا کن
دل بنیاب را تماشا کن

او چها نازد به ناز خود تو هم مصحف رویش خو خواهی نگری بوده ام من لفته دروت را نگر	بر نیاز خویش ایدل ناز کن دیده وام از حافظ شیراز کن گر غمت گیرد مرا آواز کن
--	--

بزم احباب را تماشا کن هفته پیش نبود این مرد بزرگ آدمی تاجه کرد و تاجه کند مردم از نقد و جنس هیچ گوی نفع و نقصان دو باز غارم دل دکان و فاکشو و بیای در کاشانه تاسحر باز است عشق را از ادب سلام کنم گردش چرخ را و گرچه نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم اسباب را تماشا کن بحر و گداب را تماشا کن جنس کیاب را تماشا کن چشم بنحو اب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن لفته دولا ب را تماشا کن
---	--

اولش باب را تماشا کن مختل حشر پیش افسانه در خون نر من و گرچه بود غافل گو بگردن رستم ابرو می خویش را بده بندی بر تو شست نگه چاه است مطلب دیده ترم در یاب رنج منشین من و دل پرداغ لفته ساقی نهان و گرچه عیان	باز بواب را تماشا کن آن گرا نخاب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن پشت محراب را تماشا کن صید بیاب را تماشا کن دُر نایاب را تماشا کن باغ شاداب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
--	---

پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن
-----------------------	--------------------------

<p>تاجچه پراز گل پریشانی است سینه چندین دل از کجا آورد گزید بستی آتش اندراب غم نه و باب دل شکست همه زان دور گس شدی اگر میار دل و کاوش همان که میدید آن سخلگوی چشم را شناس می و میخواره را مزن طلعه اشک ریز اشک بر روی عمر</p>	<p>چمن خواب را تماشا کن کان سیلاب را تماشا کن باده ناب را تماشا کن فتح این باب را تماشا کن این دو عذاب را تماشا کن چشم و خواب را تماشا کن دین سخن باب را تماشا کن میه و مهتاب را تماشا کن لقظه سیلاب را تماشا کن</p>
<p>مازم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان صانع چنان که دید و گل صنعتش که حید ایمن زد دشمنان نه سرمن نه پامتن نکشاید این هنوز که چو درون آن در دم چهار فرود و مروت چها گزاشت از انجم است آنهمه گوهر یکبش خواهم روم بشور و دیگر دله چه سود جائی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان چون یافت لفته را همه یوس گفت ایسر</p>	<p>بید او گز زمانه و غار نگر آسمان از بلع صنعتش گل نیلوفر آسمان در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان یعنی که گنبدیت چها بید آسمان بید رود و بیروت و بجو بر آسمان اما خود است اینهمه بدگو بر آسمان کارام دشمن است هر کشور آسمان گفتم بهین که بیشتر او کمتر آسمان دارد نبات کشتی بے لنگر آسمان</p>
<p>پیش عدو چهاست یکی خوشتر آسمان ناگفتنی گویدم آن مه چرا چنین دیدم باهل بیت چه کرد این ستم شعار دارم بعاشقی دونه کار عظیم پیش سرداد فتنه که از و جنگ شد بهم ناکام تر یک منم و دیگر این دل است</p>	<p>باشد نه آسمان و عدویم بر آسمان ناکردنی کند بمن مضطر آسمان بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان فرصت دهد بمن دوسه ماعت گر آسمان نگزاشت آشتی بمن و دلبر آسمان بیرحم تر یک توئی و دیگر آسمان</p>

دارد نبات کشتی بے لنگر آسمان
مانند بگرد حلقه غار نگر آسمان

آهسته آهسته
چو دیده است و گردیده ندیده من
آهسته آهسته کند با دل رسیده من

سوزم چنان سپید بدفع گزند خوش عفتای نیمتم بمقامی گرفت جامه گفتی که گفته آه تو چون شد چنین ضعیف	انگشت آفتاب و نشد بجز آسمان کور بود چو بیضه بر بر آسمان با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان
---	--

سیاس مرگ بگوید دل رسیده من تمام بنگه معبد مرا و هر ز نار دل است قطره خونی و این عجب عجز کشیدم از دور او رخت بلکه از دنیا نه اینکه مانده بحیب وی و جواب آورد شفا نماند علاج اثره از مسیح عجب که شیخ به پیر حرم ترا باشد کسی که گفت ترا ملاقات اینقدر که بود بر آنچه یافت سرت لذت ز شمشیرش	فدای کور شود جان آرمیده من بهر کمر که تو می بنگری تنیده من چه و جلها متواتر و بدیدیده من ولی نگفت چه شد آن ستم کشیده من بحیب من شده مانا خط دریده من دوا پزیر نه درد بجان خزیده من چنانکه بست به پیر معان عقیده من ندید پشت ز بار آلم خمیده من بیرس گفته ز خار بیاطلیده من
--	--

کند بختی دلدار قد کشیده من خواست هیچ کسش تا که من نخواستمش کسی چو گفت بیان جهان گلیوسف نه کم ز مردم شهری غم مقید دل رسد نه تا ز حد زیر خاک دشمن را چه پرسیم که بروز مصیبت که رفیق مگو که یار جفا پیش تو با تو چه کرد تو پرستی ای که چه بود آن سوار و رفت گجا صفت جریده روی را تو گفته برسی چند	چه نازا دل در خاک خون پییده من چه برگزیده آفاق برگزیده من بناز گفت غلامی به ز رخریده من نه کم ز آهوی وحشی دل رسیده من خبر نهاد ز مرگ بسر رسیده من نه پای من نه سر من نه دل نه دیده من بین گوی ز تیغ جفا بریده من بیان کند همه اشک پیش دیده من بیانخوان همه ثبت است در جریده من
--	--

بدوری تو دل من همان دودید من	نمایم چقدر چشمه ندیده من
------------------------------	--------------------------

چه گفتی اینکه همه در تو شنیده من
ز گفتن است برون تلخی زبانه میرس
بجواب چون نرود گوشم ای نصیحت گر
زند بزیست چه تیرے که در کف پیری
سپاس حق که ز گلهای رنگ رنگ رضا
رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کبار
چه بیج گشت و چه خورشید و بیتی بمن است
دهی چنین که طوالت حدیث زلفش را

شنیده تونه شعر ز لب چکیده من
چه گویدت دل زیر ستم چشیده من
که گوئیم همه افسانه شنیده من
عجب کمان بود این قامت خمیده من
پراست دامن زین خارزار حیده من
رسد بگوش تو حرف بلب رسیده من
زهی من و خبی این پرده دریده من
تو گفته گوش نکردی مگر قصیده من

ممنون التفات هوا میتوان شدن
آئینه نکوتر ازین نیست در حلب
آنها که گفت پیر ره از لذت فنا
چون خواهیم از زمانه وفا گوئیم امید
دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی
در یاب کیت آنکه بوی میدی شراب
دل را کشد بدام خود آنزلف و دل مرا
گمبه انتظار و عده گمبه انده فراق
خاکستر تو گفته بسی ناتوان فتاد

چون بوی گل بمیکد ما میتوان شدن
آنگه و می ز حیرت ما میتوان شدن
در یاب پیش آنان که فنا میتوان شدن
بهر عزای به نفس وفا میتوان شدن
پیدا است آنچه روز جزا میتوان شدن
یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن
زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن
ای چشم و دل پاکشما میتوان شدن
منت کشش شمال و صبا میتوان شدن

جامی که گفت دوست چها میتوان شدن
جامی که باغ خرم و بلبل نوا گراست
جان منی و گویمت از خوشترین جدا
تا چند انتظار تیا ند بخون مرا
تا دیده چگونه سوی دست و پایش
گفتم دعای تست که خاکم رو و بباد

راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن
ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن
از جهان ولی نه از تو جدا میتوان شدن
گر حشر بوده تو یا میتوان شدن
غلتد بخون شفق که حنا میتوان شدن
گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

کدام که بگوید چنان میتوان شدن
که آن که بگوید چنان میتوان شدن

گل بودم و مسموم شدمی سوختم کنون این گفت و سایه بر سرم افکند و مرغ او او نیز کرد تیغ کجا سئ تو آرزو گویم که لغت را چه بود حاجت این زمان	گر بد عیبت غنی صبا میتوان شدن عنا که میشود چو نهها میتوان شدن مصرف نوحه بر سر ما میتوان شدن گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن
---	--

آئین شناس آینه ما میتوان شدن این شیوه را مورد بهر کس که خوب نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس گویت تهر زفته نبود است هیچگاه آخروم بیا شدن حشر هم چه شد جای نرفته ام که تو گوی باین عتاب یا نام اتحاد تو بردن نمی توان آن دل کجا که کس بجای نهد و گر رفتی بآن غضب که جگر گشت خون دلی شد لغت خاک و بخت نگر گویدش اسیر	ایدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن اینجا چها شد است و چها میتوان شدن قربان حیلها می شنما میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز جا میتوان شدن یا میتوان شدن بتو تا میتوان شدن و ان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن آئی بآن ادا که قدا میتوان شدن که روشناس آن کف یا میتوان شدن
--	--

دامن کام است پهن ایدل ز گویا دکن بر روی ارصه بار رخ از زیت دیگر زنج آنکه میگفتی بیاد تو مسد هم منصوبه شکر احسان گشته احسان کس لازم است جلوهای آن پری تنها بود از بهر دوش نشا اهل دول از باده دولت دمی ایکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار مرغ زیرک گردید ام افتد تحمل بایش مرگ یکدل هر یک را تا چه یکدا داشت	ابر نیان رادمی با دیده تر یا دکن کردی از محمد بار یا د از مرگ دیگر یا دکن مهره ات خود آن زمان کافد بشد یا دکن آچنان گشت دمی آندست و خنجر یا دکن میشوی دیوانه حال و دوش کمتر یا دکن دور چون گردد دگر از دور یا غر یا دکن از زمان قیصر و از عهد سیم یا دکن کشتیت در لطمه چون افتد ز لگرم یا دکن یکدلی از گور در ویش و تو لگرم یا دکن
---	--

در کتابت سوزن اودیله تر یا دکن
شیرو و انا از بال کبریا دکن

شرمم آنداز مکر گفتن ای نسیان شعار
 لاله و گل را فراموش کردی از دیدارش
 ساکنین گل بدست اندر کردی می بر
 یاسرو و خوشدلی یا نای مای مای است
 قدرتش را نیست چون پایان چه نویسی
 هر چه بر من رفت از تو گویم غیبت است
 لشکر انزگان و در میدان تاوک افکنی
 بر نیاید از نیام و سر همان از تن جدا
 سرمه چشم حوادث بودن از داری پس
 باعث تشهر من جز تو دیگر باشد کدام
 هر قدر خواهی گنه کن شافعت آخر کسی است
 جان مسوز از لطفهای لطف کن ادا جو
 و بر برگشتن بی دید زه فیض از چه عقل
 هر چه از دل تائب آید باشدم امید گاد
 یادگار و نر باشد آن سخن کو جانفزا
 سید هم سو گندم ز گانش ده فرصت ز دست
 ای که گویی نور و ظلمت چون بود یکی بهم
 یا در موت اهل جهان تازه می بخش حیات
 گر اهل باتو سپارند از ابد پرسیده باش
 گفتمت بستان زون کشتن بتا از عین
 روح را اگر تازه تر خواهی بنه گویی بمن

یا دکن آنها که فرمودی مکر یاد کن
 قامتش را بین و از سر و صورت یاد کن
 مشرب مارا جو بنی از قلندر یاد کن
 عیش و صل و اندوه پیران برابر یاد کن
 هر کجا یک حرف را بنی زو فتر یاد کن
 آن بلا کاد بیوسف ای برادر یاد کن
 آن گمبه چون بنی از سردار لشکر یاد کن
 تیغ او در رزم دارد هر چه جو بر یاد کن
 شوکف خاکستری و انگه ز ضرر یاد کن
 آنکه مهر خود زوی اول بمحض یاد کن
 چون شود بر پا قیامت از میمیر یاد کن
 غم مخور از دوانای و او گستر یاد کن
 گرتو اصغر بوده بشین زاکبر یاد کن
 یاس را بگزار و از آه مؤثر یاد کن
 چون سخن بنی بآن لطف از سخنور یاد کن
 جوش ز دل بسیار خون ایدل ز شتر یاد کن
 زان رخ پر نوروزان زلف معبر یاد کن
 هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن
 و ز مقدم تر نشاند از موخر یاد کن
 خوبتر فهم این اشارت و زنه مصدر یاد کن
 مطلق می خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این نمیگویم که از سر یا زان سر یاد کن
 محشری بر پاست اکنون برورت از کشتن
 ای که منکر باشی از من زانچه با من کرده

سر بدوش من کجا از دوش بے سر یاد کن
 آنکه میگفتی کنم یاوت به محشر یاد کن
 چون کنی روزی که گویم ای سنگر یاد کن

آب و آتش دیده و ز دیده دل گفته
 کودکی و آن چیز میخواهی که غنایندم است
 بر سرم پای نهادی یاد کردی خار را
 ای که بر سیاهی اندر آتش آیا چون بود
 آنکه میگفتی کنم خاکت دهم بازت بباد
 دل مرا ویران دهی آیا چه رانم ز سخن
 ساغر نیرنگی آرد که فیها با کس زبانی
 کیست غیر از وی اگر ظلمت ز او نور بخش
 این نمیکویم که برین رحم کن خنجر کش
 مهر خورشید است روشن تا چهار بر ذره تا
 چون شب مه با غریزی چند بشینی بیام
 این نمیکویم خدنگم زن خدا را یکزمان
 نسبت دل نیست به معنی بزلت معنی است
 تا چه نمودی باین جانها ز جانان کن قیاس
 خون ناحق محشر نو پیش بجزایان بود
 دل کی کن باز گرداند دوی از قرب حق
 بر کرا تصنیف پیش است او خود پیش است
 دوستی تناره و خوار از کف ای مجنون
 ای که گویی نعمت غم هر یک را کم دهند
 هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد ازین
 بت پرستی صانعی داند که عقل انجا کم است
 هر چه بینی او نماید در دمی این بار غزا
 فاصدم رفت است و در دل دهم تا دور از قیام
 پیش حق بیان بود این هم عجایب رفعتی
 معجزات انبیا بر حق و سله گوید و لم

آتش سیاه بین و ز جان مضطربا دکن
 بین دلم را خسته و از مرغ بے پروا دکن
 بر دلم هر گاه نهی دوستی را خگر یاد کن
 چون بود در آب انداز سمندر یاد کن
 شمس را وقت جوان لنگه و یاد کن
 بگری چون و عشق از بهفت کشور یاد کن
 چون مصفا می زو لهبای مکر یاد کن
 داغ دل چون بنی از خورشید خاور یاد کن
 آنچه با ظالم کند در حشر داو یاد کن
 چون حقت سازد معظم از محقر یاد کن
 ز آنکه از تو خوار افتاد است بر یاد کن
 از امید فربه و از صید لاغر یاد کن
 زخم دل را بنگر و از شک از فر یاد کن
 تا چه فرمودی باین دل داده و لبر یاد کن
 گردی در خون بتان بنی ز محشر یاد کن
 آنچه کردی گوش از احوال مکر یاد کن
 بر کجا آینه بینی از سکندر یاد کن
 چون کنندت گور از بالین و ستر یاد کن
 روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن
 بگری گر روی او از بهشتم اختر یاد کن
 بر کجا بینی بتی از صنع آذر یاد کن
 رنگ چون بنی دگر از چرخ اخضر یاد کن
 می پردوشم ز پرواز کبوتر یاد کن
 گر کشنای شمع بردارت ز منبر یاد کن
 وقت ذکر معجزات چشم ز بگری یاد کن

نشاء دیگر بجشد یا علی گفتن مرا	تفتت بر گه لب کشاید جام کوثر یاد کن
نه تنها ما مصیبت دستگامان فغان زین مومیانان کجکلامان خدا را جانب اینان لگامی عدم منزل مرا و پیرو من چهار یزد هر دم رنگ بیداد منم آنرا گدا کو گفت پیشم کجا آرند رو در بارگاه سوالش در سر خورشید رویان اگر گفتی ترا من تفتت صبرم	دعا گوئی فراغت غم میانان میان بستند بر ما بے گنایان که شیران را کشند آهنگامان بسی همچون خضر کم کرده رانان بتان رو سفید اول سیامان گدایان بر ترند از یاد شاهان فقران فریدون بارگامان بیایش افسر حبشید جانان نه جویا نم ترا زین پس نخواهان
بین چون میروند این کجکلامان بکار خوشتن هم چشم پوشی است چو گفتم می سپارم جان من اینک شسم تو خون و انجم رختد اشک درین راندن شدم من سخت حیران یک آه من همان رنگ و صد برق هر آن کو کاه عاجز را کند کوه صفا ما در کلام کیت در یاب سبه کردند روز تفتت چون شب	و گرد روی هجوم داد خوانان چه کار من کنند این کم لگامان چه خوش گفتی بان دلکش امان دبند آخر گواهی این گوانان تو چون راندی سخن از دست بامان دو چشم من همان طوفان بنامان برشش کاه می بود کوه گنایان منم از بند و صایب از صفایان و گر گویم چه زین مرگان سیامان
جگر را از دل پر خون خبر کردن توان توان ز پیش آنکه بر صید کبوتر دل نهید اکثر تو کردی جور را چند آنکه بود انداز پس اکنون اگر گفتم خیال تیغ او از دل بدر کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گرش یکباره کردم خون و گر کردن توان توان دعای بازگشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان توان ز خجالت از گریبان مرید کردن توان توان حدیث زلف او را مختصر کردن توان توان

مردت کشتن بر او لگامان
تغافل نمیند کجکلامان

ز کوشش با می بر سر کشت سر کردن توان توان
بصفت نمیند از قطع نظر کردن توان توان

نه کم از شعله طور است گوداغ و لیم اما فدائی لفته عقل کل که در دهنش گشت فدا گشت	جراح آرزو زین شعله بر کردن توانا نتوان که پیش جابل اظهار بر کردن توان نتوان
---	--

دمی بے سطر و ساقی بر کردن توان توان از نیجاتا با نیجا لغش بر لغش است افکاره کنون آن جانکجا و آن تیر گزشت رحمت از دیم پیش در راه فنا آتش قدم با من چه کوشی تا فلان بے ابر و ابر و بخشی مرا خود آرزو این بود و میگردد و عا بر شب ترا ای لفته که در دهن تو زنده بگزارد	و گریه بر چه پیش آمد نظر کردن توان توان بگوئی آنچه قاتل گز کردن توان توان تو کردی آنچه با جانم و گز کردن توان توان مگو این کت مقابل با شر کردن توان توان چنان ناقص خرف را که گز کردن توان توان بمرگ آرزویم چشم تر کردن توان نتوان مرا که چاره زخم جگر کردن توان نتوان
---	---

بمستی نیز پوش از دل بد کردن توان نتوان اگر دل ریش دل را ریشتر کردن توان نتوان امیدم بر نفس چون گز و نم بر خویش می باله مرا ببال و پرمیخو است او خود چون شدم اکنون در انحالت که من باشم دعا گو بر بلای را کنز لطف تو تصدقش شبها اینکه میگویم بان شوخی و بدخوی توان هستی که من دایم منم از زبانت بر آرا که مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لفته باشد منزله دیگر	ببای دیگری را که سفر کردن توان نتوان و گریه خوار را معتبر کردن توان نتوان بیتخ یاس از و قطع نظر کردن توان نتوان ز گردون آرزوی بال و پر کردن توان نتوان وی از خود بد بلا از وی خند کردن توان نتوان چنین شبها یلدا را سحر کردن توان نتوان ز خوی چون تو شوخی شکوه سر کردن توان نتوان مرا از مرگ یکدم بیخبر کردن توان نتوان خضر را اندین ره را بر کردن توان نتوان
---	---

ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون پس از بلا کتم او را کسی نمی پرسد سخن ز خشت و بهمت چه بگزد و گویم چه دولت است ازین خوبتر بد هر که عشق	چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون بما تمم همه تن چشم پر نعم است جنون خرد بود همه قارون و حاتم است جنون ز آدم است و دیگر جان آدم است جنون
---	---

است
مخو زین گفتن که بهیم است جنون
گهی چرا حست دل گاه در هم است جنون

<p>ز دین و دل چه سخن آمد آید عشق است بر آنکه رفت ز خود و دید عیال می دیگر و اگر کدام ازین برد و لقمه افزونتر</p>	<p>ز عقل و پوشش چه دستان مقدم است جنون نه عمر و زید ازین راز محرم است جنون محقر است خرد یا معظم است جنون</p>
<p>لفور از سخن سوز و ماتم است جنون ز شاد کامی جا ویدی که است جنون بدر و دل چه قدر دار و است بخودیم ز آتش غضب او را تمام سوخته است گهی است که سه بکف تا جام می بر لب چه تاب زره که پهلوی آفتاب زند و اگر چه کار با و لقمه غیر ازین بسیرد</p>	<p>که فارغ از من عیب و محرم است جنون چه خرم است جنون و چه بیم است جنون بر خرم سینه نه مقدار مرهم است جنون چگونه عقل نگوید جهنم است جنون گهی گدای تنگمایه گمبه جسم است جنون چه پایی عقل که بر عرش اعظم است جنون اگر ز خود برد او را نه ملزم است جنون</p>
<p>گمان دارم که رنجید از قیام و بیان من منم آن بلب آتش نفس در کج تنهای بجنون میخورم سوگند دست از عشق بردار نیاید باورم گر خود و لم گوید که بار آمد زبان از کار ماند و در دل آشفته که نتوان بذکر مدعی می افکند چین بر جبین گویا میکنن تیر به پیکان که دل سوزد و گردارد ترا تا بودن من کشتن دیگر گرفتاران فغان از ساعتی که گوی آفتاب مرون آید</p>	<p>مبدل بالیقین گردد و الهی این گمان من که شبها بر لب گردون فغان است از فغان من اگر کس بوده باشد بجز من در خاندان من گرت باور نمی آید بنیا کن امتحان من خود آنمضمون با و یارب که گوید از زبان من عبار خاطر از روی میکند خاطر نشان من انرژی دیگر باشد چه من و رفغان من کجای زبیدی قران شمشیر تو جان من بدوش حاطان ای لقمه نقش خونچکان من</p>
<p>دل از کف برد و باز آمد بقصدیم جان من که شد بهر سفر آماده آه از این و آن من بلا خونریز من خونخوار من بود است یک در</p>	<p>بت من شوخ من ترک من آشوب زمان من که شد بهر سفر آماده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من</p>

چو حکم شعله بر دواست منزه استخوان من
چمننت با که دارد گرمی عشق بجایان من

اسیر

بازار گرمی بازار خوشی
در آتش گرمی بازار خوشی

چه کم میگردد و از شان جفا ای من شکار تو شکایت پیشه ام نبود همه کار رقیب است این من و افشای رازای من فدای تو چه میگوئی تو خود گو چون نباشد آن پری با من گزاف اگر یکدم زبان من باید در دهان تو سریخ ازای داشت دیگر از سر کوشش	بمقرب شکار آئی اگر تا آشیان من گشتن باور کن تا نشوی خود از زبان من سخنهای که میگوئی نباشد در گمان من کجا ناوک دماغ او کجا شور فغان من بجز حرف دهان تو نیاید بر زبان من عبث برداشته ای لقمه لغش خوشگان من
--	---

را نیافتم چو خسریدار خوشی تن رفتم چنان سبک که هوا را خبر نشد گفتم رواست آنچه کنی تو و میکه من آیند دایم دیار با و طفت چنان آن قد بسیر باع هم از یاد من رفت آنرا که داد من دید و داور می کند پیش چنان کسی در کامت چه و شود	خود سوختم ز گرمی بازار خوشی تن نگزاشتم بدوش کسی بار خوشی تن پنداشتم خوش است به پندار خوشی تن یارب کسی مباد گرفتار خوشی تن هر سر و بود در نظرم دار خوشی تن خوانم نه از چه داور و دار خوشی تن رو لقمه بند کن لب اظهار خوشی تن
---	---

باشد چو کم شنو همه تن یار خوشی تن گفتم نه هیچ و آینه انداخت بر زمین رانند برزم بے سخنی تا دگر چه کام تنهار دو بگو مشه و با خود کند سخن از پنه زار خوشی تنم بے نیاز کرد بخت است بخت چرخ دنی و هر ناچار تا چند گویم ای که من این میکنم وی آن مجبوریت بیان چقدر تا کنم بخشه	گویم چنان با و عسکس یار خوشی تن بنگر چه دل شکن شده دلدار خوشی تن را نم سخن چه از بیت عیار خوشی تن از بسکه عاشق است بگفتار خوشی تن نازم نه چون باه شرر بار خوشی تن بکشایم آه پیش که طومار خوشی تن بنگزارشتم بروز جزا کار خوشی تن گردانیم تو لقمه چو مختار خوشی تن
---	---

گویم جز این دگر چه بدادار خوشی تن	کارام خوشی تن بود از خوشی تن
-----------------------------------	------------------------------

<p>خود گفت یار کاینه دشوار و تو درین حیران منم چنان که بتقدیر آینه چشمیت بمن چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گرد شو که شوم باد تا چه دیر پهلو کنیم خالی از و چند بشنود یار است و گریه شب تار و وقت خواب دیوانه ایم و در پی آزار کس نیم صد روز روشن است بعد از غلام او</p>	<p>ای من فدای آنهمه دشوار خوشتن او همچنان بدیدن ویدار خوشتن خواندی مراد میک تو بیمار خوشتن ای شوخ برگرد ز اقرار خوشتن کس زاری اینهمه ز دل زار خوشتن مانیم و شکر طالع بیدار خوشتن سریم نمی زنیم بدیوار خوشتن مازونه لفته چون شب تار خوشتن</p>
<p>چه خوش گوید اینم غم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است تدح خبر بهسی نباید زدن چو مرگان او نشتری کو در گر نک را چگویم که چو بود بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک میستون چیت چشم سخن ومی کو گوید بخیر از درم کش خودم لطف معنی خود</p>	<p>که بس سوار است بنیاد من بگفتا برین لفظ تو صدا من منم مرشد و این بس ایشاد من توان گفتن این را بقصا و من چو خورشید فرو می ز افرا د من چه برسی تو زاید ز اورا د من بسی کوه کندید فرادا د من خوش آن نصف کا بدیاد من بود صید من لفته صیاد من</p>
<p>ز فریاد من می چکد واد من فراموشی تست جلا و من نگوی چرا بیج احوال خویش نگوی که ویران مباد این مکان رخت باغ دل یا که گنزار دل بزنار من سببه آرد نه روی ز همزاد من تا چه زاید نشاط</p>	<p>ومی ار نشود وای فریاد من چنان بگردد در دلت یاز من نیرسی چرا بیج رود واد من گر آئی شیبی در غم آباد من قدت سرو من یا که شمشاد من بدین خند و از بسکه الحاد من خوشا من غم عشق همزاد من</p>

کند خنجر ز سنگ فریاد من
خار و نمیشد فریاد من

بسمین چنین پیرا شده است مگر آن من
حیف از آن فاضل تو در از نهان من

نه آنان که ایمان دیندم فروغ ز کس نشنوم نام شادی که هست نه شاگرد کس من بفرز استی	سخنهای من به زاولاد من غم نویی جان ناشاد من بدیوانگی لقمه استاد من
دیگر موزای تپ غم استخوان من این گفت و گشت غنچه سوسن چمن خوش من شکر نعمتی که خدا داد میکند جایی که من رسیده ام اینجا که میرسد ای من فدای قسمت روز ازل که شد ای آنکه از وفای منت گونه آگهی است پرسید کس بخشش من از کس چون نام دوست لے این قیامت آوردی آن اثر برشت	محرومی بها زند آتش بجان من وصف دیان تست نه حد زبان من جانم خورد گهی غم و گم غم جان من ای بنجر محو به ز غنقاتان من عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من خواهم که پیش غیر کنی امتحان من ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من فریاد از آه لقمه و آه از افغان من
تو آمدی بمهر و من ای دستان من گویم بخوشتن نشود رنج و گم ای شهسوار حسن جان بوسمت رکاب تا من چه گفته بودم از انداز سوختن غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست تا چند ذره را کنی یکسر آفتاب عمر دل و غم من الهی در از باد میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ این تخم را و گر بزین که کاشتم بیجان هر آنکه زنده ز عمری بود منم برق بلاست از دم آتش نشان دل	رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من پهلوت من من یک از دشمنان من در دست دیگرست تو گوی عمان من بوسه شمع سوخته صدره زبان من حرے و گر من بے دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدردان غم شد و غم قدردان من نام فراغ هم نبود در جهان من میرود از زبان تو راز نهان من نشان شنید جان کسی دشمنان من ابرستم بود مره خو نچکان من
گو لقمه باش معترض و هر که غیر دوست من گفتم آن غزل که شکر در دامن من	

رو کن سوی رقیب و حق من باطل کن
 دل اگر گم شد بجای حاصل کن
 تا توان در آنجد بودن شهر را مسکن ساز
 طاعت برگشت یعنی تیغ او کندی گرفت
 از کد این در بطون میدی تواند یافت کام
 من قفای مرگ و مرگ از من گریزان دای
 گرشوی دشمن بمن شولیک در مجمع مشو
 من فدای نیز دستیهای تو کامل مشو
 خصمی حسادت کینه گردون بلا
 تیغ برگردن نهادن و ز بلا گشتن را

کار با ناکردنی ای از خدا غافل کن
 دل ترار سوا کند باز از روی دل کن
 تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل کن
 خواست تقدیرت نه قنوت شکوه قاتل کن
 کشتی امید خود را تشنه ساحل کن
 بیچس را یا خدا با بیچس سایل کن
 در کنی رسوا مرا کن لیک در محفل کن
 مان و گریز خم کاری رحم بر بسمل کن
 خویش را ای فلان در میخ فن کامل کن
 نقشه این کار است آسانتر خود مشکل کن

تا توان ناکام میر و کام خود حاصل کن
 حیل بے آبی تیغ خود ای قاتل کن
 غیر و آن عیاری و کام از تو برون بر نمط
 گریه بیت اله روی میدار فکر باز گشت
 نیست کار بیک قصد حج تو زاهد کرده باش
 ای که پرسشی چون رسم از زایدان در ذکر می
 ای که گوئی هر زمان خضر ره من گریست
 گروه بیدار و سوار آخر ترا بخون که گفت
 خیزای صد ساله میرای ربر و ملک عدم
 چند خواهی گشتن خود نقشه به از یکدوم

هر چه نتوان کردش ایمل کن ایمل کن
 آرزو را خون کن امید را بسمل کن
 ای منت هر دم دعا گو حق من باطل کن
 خاک شرب را از خون بیگنا مان گل کن
 از بدی ما دور ما را در بدی شامل کن
 گفتگوی علم و فن با مردم جا بل کن
 خویش را در راه گم کن رد سوی منزل کن
 کرد بادی را که بینی یاد از محمل کن
 راه طی شد جمله اکنون خویش را کامل کن
 اعتماد یکدوم بر عمر مستعجل کن

چهار میرسد یک شکاری بین
 چو خواهم که بنیم و می روی امن
 دی اندم که پرسه کم از خاک کیت
 به نیکان بد و با جان همت نیک

چهار میزند زخم کاری بین
 بگوید بین دوستداری بین
 بگویم منم خاک رسای بین
 نمویی مرا بد شعار سیه بین

جان بد ناکام و کام آرزو حاصل کن
 ایقده کار اسان را بخود مشکل کن

زاشکم چکان زخم کار بین
 چاهیکند دل تنگاری بین

مرا خواند از طنز و ذی اعتبار چه گوید خوشم می شناسم ترا سخن خولجگالت از دل مشن مرا هر دم از عشق منصب و زون چه آر دنی غنی و وکل نگر بیالفتنه در دیر و بازت چون	چه فاش است بی اعتبار بین از آن مرت می پوشیار بین چکد خون زول ناله کاری بین صدی پانصدی ده هزاری بین چه آید نسیم بهاری بین نمایم ره رستگاری بین
---	--

عمت هست در جسم ساری بین چه بینی سویی غیر و جوئے قرار ندیدی اگر خنده مایه سحر ندیدی اگر با جراسه عجیب خوری غم چه بر سینه ریشی من سیاهم این نوع سپرده بود ستم کار مرزگان چشم ترا کنون حال من هست ناگفتنی چه می بینی این زخم را ایدو کمی تا چه از درد مندان شمار	عجب حالتی هست طاری بین سوئی من نگر بقراری بین زند خنده باز خیم کاری بین ز روی خودم بشهر ساری بین جگر خستگی و لاله گازی بین دمی از خضر جان پاری بین چه خوش میکند پیشکاری بین تو تاب شنیدن نیاری بین خود آن تیغ را آبداری بین بیالفتنه را دشمناری بین
--	--

کنند یار را عواریاری بین چه بود آنکه گفته کنم کار ما ندیدی اگر تو از آن سوی زو مکان ای که سازی چنین باید تو شنیدی از زاری رعد و فل زما جان نثاران چه بینی و گر تو ای آنکه از بار کاهی خمی	بیاریست این جمله عواری بین شکارم نکرد این شکاری بین چه افسوس ازین سوئیاری بین دمی عمر را پایداری بین من و ابر را اشکباری بین در آ از درد جان نثاری بین من و کوه و غم بر دباری بین
---	---

<p>تورفتی و گفتم مردم درین چه گفتی که بندهم تو عهد نو عدو هر چه از لفته گوید شنو</p>	<p>بیامردن اختیاری بین همین عهد را استواری بین وگر لفته را رازواری بین</p>
<p>بمن شکایت دشمن نمیتوان کردن غم تو هست گران کوه بل از آن تر فروع و انغ تو از سوزش است آن ایل چه دشمنی که ز دربان نمی شود ظاهر شنیدم آنچه شگفت از تو خاطر جمعی میرس برق لکامش بر آنچه کرد بمن مرا چو خود چه کنی هست بس محال الشیخ بتی که صدقته خود را و ده قرار آنرا به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از تو تو خود اسیر لفته زوقی چه قدر</p>	<p>هر آنچه هست نکردن نمیتوان کردن خیال دانه ارزن نمیتوان کردن تهی چرخ زردغن نمیتوان کردن چه دوستی که بروزن نمیتوان کردن بهانه گل و گلشن نمیتوان کردن نگاه از چه بحر من نمیتوان کردن ترا چنانکه بر من نمیتوان کردن چگونه مشهوره به رفن نمیتوان کردن سخن ز سخی آهین نمیتوان کردن حاجه تو به شکستن نمیتوان کردن</p>
<p>اگر گزار بگلشن نمی توان کردن یقین مردن بختم دلیل بیداریست شنیدی آنچه شنیدم جواب از من غمی که هست بجان ای خدای پاک آنرا چه پیش اینهمه آنرا که به تو مرد و گزشت خیال قد تو در دل نمی توان بستن فریب چرخ چنان خوروم و نفهمیدم هر آنچه در شب تاریک بحر میگذرد درین خزان که گلشن گل شکفته ولی ولی که بر کس دنا کس نمی چه سود آنرا تو لفته در خور آنی بیا که گفت ترا</p>	<p>چه سیر ما که بگلشن نمیتوان کردن گرا عتماد بخفتن نمیتوان کردن غرض کلام بکردن نمیتوان کردن جدا چو جان من ازین نمیتوان کردن گزار از چه به رفن نمی توان کردن بشاخ سدره نشین نمیتوان کردن که اعتماد بدشمن نمیتوان کردن میرس پیش تو روشن نمیتوان کردن گلایت آنکه بدامن نمیتوان کردن به رزه سنگ فلاخن نمیتوان کردن که سیر وادی ایمن نمیتوان کردن</p>

حاجه تو به شکستن نمیتوان کردن

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن

کیم

اسم
مهر و شمع است دم از مهر و کین مرز
سخت ازین دل با پیش ازین مرز

<p>عتاب این همه با من نمیتوان کردن اگر غلط نکند دل از آن تست ای عشق گناه بت شکنی بیشتر ز دشمنی است پیش ما تمیان رفت آنچه ذکر ز سوز دمی که شمع ز فرزند خود شکایت راند فن من است همان عشق و مینا آنچه کنم چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره بان شکستگم حال دل در دست لبت است شعبه شمع بهین گفت و سوخت پروانه خوشا بر مکی و خواری و تهیدستی شیر لطیفه بگوشتش چو گفت چری غیر</p>	<p>رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن پراخی کرد و تهمت نمیتوان کردن ستم بجان بر من نمیتوان کردن به پیش ناله زار غم نمیتوان کردن به گفتش که دگر زن نمیتوان کردن چه ناز که برین فن نمیتوان کردن بناز گفت که صد من نمیتوان کردن خیال عهد شکستن نمیتوان کردن بلند این همه کردن نمیتوان کردن چهار سپرد برین نمیتوان کردن به گفته گفت که شیون نمیتوان کردن</p>
--	--

<p>لاف وفا بمن دگر ای مهر جبین مرز نا دیدنی و ناز و نی بست جام غیر مرسم بد اغم ای که نهی میکنی ستم حرفی که زد کسی بمن آزار و نوحه دل را شنیده که چه نام است تا توان ای ساد و دل به صحتی چند پیش غیر ن غل میست و نه ناز جنازه ام عمریت من ز دم منی مدوشی و هنوز مردان پخته کار بمیدان کنند کار هرگز ترافسوده دل ای گفته کس تواند</p>	<p>هر چند پیش ازین زده بعد ازین مرز گر گویدت بهین برن این را بمن مرز یعنی که بر چراغ کسی آستین مرز دین نکته لب که می بظان نکته چین مرز گامی بکعبه ای صدم و نشین مرز خوانم چو مهر و زر ترا دم ز کین مرز نا کرده هیچ دم ز وفا اینچنین مرز هر لحظه از لب تو بر آید بهین مرز تیر ستم بسینه من از کین مرز آتش سخن از نفس آتشین مرز</p>
---	---

<p>هنگامه طرب بهم ای نازنین مرز سطر مرا بنامه اگر کج نشست نقش</p>	<p>در بزم ناز ز مرز مه خشم و کین مرز بین این شکسته جالی و چرخ چرخ مرز</p>
---	---

شوال زینهار نگردد محرم باطل پرست راست نه در خانه ام گرام ایندم که سامری سخن از خود دراز کرد ای شایدمراد عوامند عاشقت وقتی که ان صنم بحرم شد روان زور قاتل جو گفت گشتنم آری نه چون یقین ایدل سخن دراز کن زلف او بهانست ناکرده هیچ گفت که کار اینچنین مکن خواهی بخیر لطفه گرام انجام عشق خویش	بانگ نشاط بر من اندوگین مزن این قفل بر در چو من حق گزین مزن مهر سکوت بر لب سحر آفرین مزن برگز قدم سوئی من خلوت نشین مزن این گفت و سوخت کفر که آتش بین مزن گفتم و گر خندنگ گمان بر یقین مزن یعنی که گفت دست بحیل التین مزن ناگفته هیچ گفت که گپ اینچنین مزن جز ناله حزین بدم واپسین مزن
---	--

ماهر بان مباحش و گره بر جبین مزن آتش بجان منتظران اینچنین مزن غوغا فتد که از چه کتان گشت عنایب بر نام تو نه نامم رفتم زد کسی هنوز چون گفت کس که رتبه ات از آسمان چه کم ای ناله بر تو آنچه زخم من کنون رو است میاد دست نامم و او سنگ تا چه رلب تا روی اوست قصه مخوان از جمال حور وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش لب ناکشوده گویدم این قصه تا یک حرفی مزن به لطفه تو از سختت اسیر	یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مزن نا داده وعده فال شهرو کسین مزن با این اداتو گل بسرای مه جبین مزن اندازه بدظنی ز روح الا این مزن گفتم که آسمان مرا بر زمین مزن اینت که گفت بر فلک سفتین مزن ای مهر کن تو نام مرا بر نگین مزن تا کوی اوست حرف ز زلفد برین مزن گفتم که طعنه بر نگه دور بین مزن دیگر یک آه نازده آه اینچنین مزن سنگ بشیفته دل ما بیش ازین مزن
--	--

کراشم شیر ابرودیده ام من کراشم کنون با خویش کز ناز دلیم گوید که همزاد من است این بجا کنن کو مکن راجیت نسبت	که چندین زخم برودیده ام من بدل تیرش ترا زود دیده ام من کراخجوبه پهلودیده ام من بس امد از در بازودیده ام من
---	---

چهار زبان طفل بدخود دیده ام من
گیم استغنا گیم بدخود دیده ام من

سند پادشاه از میرزا جلال
 بر کجا شور پادشاه دل است
 تا نفس بکشاید دل است

برات عاشقانرا ای که پر سی
 بلا کم کرد و روش وین ستم بین
 زمین گل شد ز اشکم دندان گل
 شنیدن را بیدن دان مقابل
 بجز عیسی که فهمید این معما
 ثبات رنگ بر رو لفته ات را

چهار بر شاخ آلودیده ام من
 اجل گوید بلا کو دیده ام من
 فلک را تا بنوا نودیده ام من
 ز دل شور بیا نودیده ام من
 عجب یک نخل خود رو دیده ام من
 چنان کت گفت کس بودیده ام من

یک از یاران نه بکرو دیده ام من
 خیال او خوش و این چشم خوشتر
 عبت ملزم زوید آند نامم
 دلم راخت چشمش با که گویم
 اگر خود غم بود یک لقمه ام دان
 چهار طعم بسحر سامری هست
 خور در آنچه بزتابم با مداد
 اگر خود را بگویم کویقینت
 تو داند از دانتن و فارا
 تو فرما داند دانی لفته نامت

دور و بر جا و بر سو دیده ام من
 عجب سر و لب جو دیده ام من
 کجایش یکسر نودیده ام من
 بلای شیر آلودیده ام من
 کسی را که بر او دیده ام من
 چهاران چشم جا و دیده ام من
 چون را بیکه نرو دیده ام من
 کسی را بیکس و کو دیده ام من
 نه این انداز در تو دیده ام من
 همان را حرز باز و دیده ام من

دلی کش در لگا بودیده ام من
 سرم از تیغ بر کن تا بگویم
 توانی کز تو بد خو تر ندیدم
 چه گوئی ای که شب بینی چو ماهم
 بلا نامی که آه از وی تو ای غیر
 ز ملک دیوتا ملک بسیمان
 بمن از کربلا چیز سے لگوئید

کجا زانو بنوا نودیده ام من
 که چو گان راته گو دیده ام من
 هزاران گریه بدخود دیده ام من
 بسی چو تو غلط گو دیده ام من
 ز کس نشنیده زو دیده ام من
 کجا چو تو پیر و دیده ام من
 بلای تو در آنکو دیده ام من

<p>نخود گویم که طوبی چون بر دول نگیرد چون مرا این شش جفت تنگ اسیر ایا چه گفت این لفته با تو</p>	<p>مگر آنقد و لچو دیده ام من که روی شیخ چو دیده ام من که به استغنا گهی رو دیده ام من</p>
<p>بر خیز و زنا کردن آن قطع نظر کن نام تو اگر کار کن است ای بت بے رحم آخر یک از سوخته جانان تو بودم صد شب بفلان نور نظر گر گزرا ندی ای چشم گرستی همه شب خوبتر اکنون ای شیخ نصیب تو کجا سایه طوباست بنگر که بنجاک تو که این لحظه رسید است رسو اترا زین گو کنیم از تو دل خویش کر ساخته کار مرا ساخته تر ساز آسایش و آرام نه همجنس تو باشند</p>	<p>صد جور بمن کردی اگر یکید و گر کن خبر یکیش و کار من خسته جگر کن بر خاک من سوخته جان نیز گذر کن یک شب بمن تیره درون نیز بسر کن از اشک گل تازه بد امان سحر کن نخل بوس خویش حوالت به تهر کن ای مرده صد ساله سر از خاک بدر کن من بر نکم تو دل ازین و سوسه بر کن در سوخته جان مرا سوخته تر کن از صحبت نا جنس برو لفته حذر کن</p>
<p>افسردگی ایدل نه سزا فکر و گر کن وقتی ب سرم از ره الطاف گزر کن ای آنکه بمرسی چه کنم با تو و با غیر تا چون کنم آن دم که کنم در تو نظر من گر بر سمت این لحظه کنم یا نه کنم آه گفتم که بیا لیک نگفتم بتو این را ای ناله که گفت که مرو ساکن لب باش فهمیده از زنده جاوید تو خود را این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان باش</p>	<p>داع تو گر افسرد چرا غیبت که بر کن گر شام نکردی گلهات نیت سحر کن تیری سوی من برده و باوی گله بر کن تو ای بت خوش چشم تا شای نظر کن باشد بلب لعل تو دلکش حقد کن کز آمدن خویش با غیار خبر کن ای صبر که گفت که بیا ترک سفر کن آه به چنین فهم و لگا ہی بشر کن از خصم بندیش دول از سینه بدر کن</p>
<p>دارد انتر سے لفته چہا نالہ گرمیت لب در صفت نالہ گرمیت ہمہ تر کن</p>	

در یک سحر از بر و در جهان قطع نظر کن
پرواز فضا را پیر و از دگر کن

سند انظار بر وجه
ببین من که بدین نقش لبر با دارم
اگر کشیده که در آن قشای عریانی
خوش بختی است روی او دیدن
دل گرفتار موس او دیدن

بیا چون گریه میتوان زدن
یک گل بعد بهار بر میتوان زدن

<p>دیده را صبح روی او دیدن خرمنم را نگه کند روشن دارد از حسرت نوی تعبیر نسبتم با عدو بگیریه بود گوید این تیغ هم نازی شد معنی گفتگوی او باشد او و نزدیک خود ندیدن من گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل و دهن است یکدل و زخم با بجا چو خوش است مست شد لفته پر بجا است اسیر</p>	<p>به از آن شب که موسی او دیدن جانب بر حق خوی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بجوی او دیدن باید آب وضوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور موسی او دیدن نتوان رو بروی او دیدن تیغ ما بر گلوئی او دیدن جامه زان پس الهی او دیدن مستی مای بهوی او دیدن</p>
<p>دیدم از غیر موسی او دیدن غیر زلفش دلم که دزدیده است گویدم جستجو من بنگر سخت بدخوی یا دوتا ممکن قسمت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دارد دهن لبها چشم بشکن آینه اش که نپسندم لفته مخمور و چرخ نتواند</p>	<p>موسی او باز روی او دیدن میتوان موسی موسی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نگوی او دیدن هر یک را بگو او دیدن هست مانند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادی بزم طوی او دیدن مه بروی عدوی او دیدن باوه اندر سبوی او دیدن</p>
<p>یامی بچو تو شوخ پس میتوان زدن حرکتی که می تیزی خنجر بمن زدی اکنون که شوق غالب شب تار و می بسر</p>	<p>یا سر بسنگ و سنگ بسر میتوان زدن خوش کرد سینه بار دگر میتوان زدن دیگر که افدای تو در میتوان زدن</p>

<p>پیرے سفیدیت و جوانیت نیزه شام میخواره ایمن است ز آسیب عجب روح الامین گواست که جای است بولنگ آن تا که را خلاصه که عمریت ببدل میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند جز نخل کام لقمه نبود است هیچ نخل</p>	<p>ای تیره شام فال سحر میتوان زدن از یک نیاله راه خطر میتوان زدن انجا که میگویند نه پر میتوان زدن آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن آن نغمه را بگوشش اثر میتوان زدن آنرا که بی ریلغ تیر میتوان زدن</p>
<p>خوش گفتم که خاک بسر میتوان زدن انصاف را ز کف مده ای در کف تو هر سپهر خوشی بود آنکه گفت گفتی ره اجل نزنند کس بجز خضر گفتی که ابد ز دنت از جها خوش است نه شکوه سبج قسمت خود میتوان شدن آن پادشاه حسن چو پادشاه کاب شد از گردنم چو رفت سخن تیغ بر کشید گویند لقمه سوخت به تیپ استخوان تو</p>	<p>حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن جام نشاط وقت سحر میتوان زدن مارا که مانع است اگر میتوان زدن در میتوان زدن که بدر میتوان زدن نه حرف با قضا و قدر میتوان زدن گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن وانگه بنار گفت گمز میتوان زدن این منبر را و گر بشهر میتوان زدن</p>
<p>تا میتوان سیاه بجگر میتوان زدن نازک مزاجم آتش با قوت سوزوم آنرا که تیغ زد نکبت نم گشته است ای باغبان عبت نکشم منت ترا ایدل و گر بوس بزم غم فناون است از خار دشت و تیزی آن گر سخن رود چون گفت کس چه نازگی آرد نهال عمر تا باز گشت او مهد تن دیده خاک شد</p>	<p>اینم پیرس ناچه قدر میتوان زدن بر آتش من آب بگره میتوان زدن اکنون چه صرغه تیر و گر میتوان زدن گل نیست دلخ او که بر میتوان زدن تا غوطه با بخون جگر میتوان زدن از شهر پابره به در میتوان زدن گفتم بران نهال تیر میتوان زدن خاکش بفرق یک انحر میتوان زدن</p>

ز خاک اهل دل بوی وفا می میوان برون
بهر لبسگی مشک کثای میوان برون

بزم معنی آرام بخش و خواب کن
بزم شکر دل گرو و اصطراب کن

پیش که لفته لاف نه میوان برون	نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضیش
دعا گوی و نیم از من دعای میوان برون نمودی روبرو رو نمای میوان برون صبا این مرده از جای بجای میوان برون بگویم کام از بانگ در آئی میوان برون پیش چشمش ز خاکم تو نمای میوان برون بگفت از ناو کم مشک کثای میوان برون چهار خط از دم تیغ جفای میوان برون صد زان پس چهار مبتلای میوان برون نه چون تشریف از بهر عزای میوان برون	جز این دیگر چه پیش استمای میوان برون هنوزم جالب بشر منده خوشم کن جانان کسی کو بود از عمری چنان بیمار مرد و مشب کنده چون چو راه عشق گم نالم دیگر با او نه بیدار سوختنهای مرا پروانه بر شمع چو گفته غوغا دل را شکستن مشکل افتاد است جفا را آنکه میداند وفا جز من کدام اینجا بلا خود زان من ای من بلا گردان او دیگر باین امید مسکن لفته جان داد است بیداری
دگر موجود میر از دل هوای میوان برون سرای مطلب از هر نقش پای میوان برون پیام من بیار بیوفای میوان برون گمان آن بچشم سرمه سائی میوان برون گراز خود میردی از من دعا میوان برون بگفتم انتظار که با سئ میوان برون مرا از خود بحر آشنای میوان برون دگر عشق است همه ره بجا میوان برون دل از دستم بازی با او میوان برون پیش تا پیش از موسعفا میوان برون	به سبب تیغ هست از سر بلای میوان برون بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسودند برو برگزیده کس اما مرا پر دم همین و روست بدینسان استخوانم را که دیگر تو نیا سازد مقامی طرفه از خود رفتن است ایدل پروا ولم کاهی ضعیف و خواست چون از خوشین رفتن ز خود بیگانه ماندن تا کجا با خوشه دار اگر عقل است در سر بر بسته میوان واد مرا خوشدل بحر فی یا حدیث میوان کردن ز راه راست گرای لفته شیطان بگرداند
چهار است دولت بیدار صبح خواب کن بدل خدنگ پایا زان و حساب کن	فریب شیخ مخور زوق جز شراب کن همین جفا ز حد افزون کن و شمار گیر

زیر آمدن خود گمان شکوه مهر خوش است ای همه من میکشی شب برو چه شد ترا که شکیب از دلم طبع داری بزم باده چو مستانه گریه سر کردم تمام ناز سرا یا ادا است معشوقم	گر آمدی بے رفتن چنین شتاب مکن بما تباب نشین ذکر آفتاب مکن برو خراج طلب از ده خراب مکن بخشم گفت برو در شراب آب مکن تو لفته هیچ از آن نسخه انتخاب مکن
--	---

دی که یار بمن گفت اضطراب مکن وگر تو خانه چشم مرا خراب مکن باین ادا ز کف او و گر شراب گیر گراز تو خواستم احسان ظلم از تو دیوت جهان پیر است ز اغلاط آنچه دیدن آن اگر سوال کنیم برنج چون شدی از من جز این چه لفته نظیر وجود است اینجا	بگفتمش که بمن ای چنین خطاب مکن مکن برای خدا پای در رکاب مکن نه رشک غیر دلم را و گر کباب مکن در از تو لطف طبع داشتم عتاب مکن اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن ترا که گفت لگا ہی سوئی حباب مکن
--	---

مسبح را چه ثنا نامی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح به صیام و به دیگر ای حرفان چیست تو شبنم تا نکشی ورد تو بهمن باشد و می که ساقی بالب بخنده بکشاید لب پیا له بهمن گوید ای درج کیش نه می نه مستی الهی چه گفت این که در بقطره گزیده دریا کنی صفات خد است ز محران تو یا لفته یا اسیر و کس	که گفت هیچ مدا و انمی توان کرد ترا که گفت وای و انمی توان کردن خلاف مذہب ترسانمی توان کردن بکش مذمت صبا نامی توان کردن شمار قهقهه یینا نامی توان کردن که شست و شوی مصلانمی توان کردن نمی توان زدن اصلا نامی توان کردن نه اینکه قطره بدریا نامی توان کردن ز خلق رنجش بیجا نامی توان کردن
---	---

چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن	روم به مدعی ایمانمی توان کردن
----------------------------------	-------------------------------

برو کینه مدا و انمی توان کردن
ز خلق رنجش بیجا نامی توان کردن

<p>بهر رفته تا صف رموز نهانی است چو گفتم از پس قلم چه می توانی کرد دل مرا که ندانم از اضطراب شکیب میرس آنچه تمنای قتل خود دارم چه طرفه گیرم منی خویش را هلاک کند و می که آئینه بر کف گز رکنی بر بام تو دل اگر طلبی می روم بکدام همین بس است که سروی و طرفه و روز کنون که تیغ بکف میرسد کسی ببرد</p>	<p>بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن بناز گفت که حاشائی توان کردن به هیچ حیدر شکیبائی توان کردن بیا که خون تمنا می توان کردن از سیکه گفتم ایما می توان کردن چه ندرت که تا شائمی توان کردن بشرط آنکه تقاضائی توان کردن ترا صفت چو سراپا می توان کردن بخیر لقمه محابائی توان کردن</p>
---	---

<p>بجا بجا همه می توانی توان کردن کدام فن که طیبائی می توان کردن بر آنچه میکنی اظهارش از لب است برون بغیر صبر که ناخیز گشت اگر آست بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما برغم آن که خدا گفته است در قرآن کدام کار که امروز کرده نه تمام خرانه است از و پیش تو چه چه هزار ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی تو گفته هیچ مگر رسم این دیار نیست</p>	<p>بس اینکه جا بر عدائی می توان کردن علاج عقل تو اما می توان کردن بر آنچه یکشم انشائی می توان کردن کدام چیز مهیا می توان کردن بر آنچه با من شنیدائی می توان کردن همین بس است خدا را می توان کردن کدام کار که فردا می توان کردن کدام جور که با ما می توان کردن چه روز ما و چه شبها می توان کردن غزل نوشتن و دعوائی می توان کردن</p>
--	--

<p>او چو گوید که ز دریا گریه بیرون و دیده از هم جوکشاید طلبد فتنه امان رواندم که ز آثار قیامت سخنی میچکد از مثل او وقت غضب یکبار حرف</p>	<p>چه گهرها که نه زمین چشم تراید بیرون مژه برهم چو زنده شتر آید بیرون چه تماشاست که آن فتنه گریه بیرون گرم نوعی که ز سینه شتر آید بیرون</p>
--	---

طعن شکر جو زبانی خط آید بیرون
و امن از لطف جگر پیر آید بیرون

<p>یار وقتی که به تیغ و سپر آید بیرون گوید از شیرین برگزیند شکر آید بیرون من همان برود و او بے خبر آید بیرون گفتم از عهد شکر جگر آید بیرون طفل اشکم چو زبان نظر آید بیرون</p>	<p>خال آن گوشه ابرو کند ایما چه بهم من چو گویم بفغان بیده چند امیری ای خوش آن عهده کشا وقت که محبت او چو فرمود ندیده که کرا تیر زدم لقمه بینی مشکفاند چقدر طبع اسیر</p>
<p>عاشق از جامه بذوق دگر آید بیرون تیر در دل رود و از جگر آید بیرون دل بسی می تپد ایندم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کمر آید بیرون تا نه زان کوه کسی معتبر آید بیرون بشر آنست که از تنگ شر آید بیرون ای خوش آندم که دلم از خطر آید بیرون از لب من سخن مختصر آید بیرون تا که آه از لب من بے اثر آید بیرون زین خرابات جهان لقمه گرا آید بیرون</p>	<p>بلباس نوی او چون زور آید بیرون تیغ بر سپر رسد و تیزی آن از یار بی تا جز این اندول و دلبر چه سخن دلگشته بر دو اندر عدم آباد عجیبی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه گزشت یا خدا عاقبت همچو من باده بخیر از دم مرگ چه گویم که چاه می ترسم ذکر طول اعلی مردم دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اثر انگوبه کنم چقدر مار و دوزخ و قدر ناید</p>
<p>بنگ گشت چه سازی اگر آید بیرون بکان خوش آینده سپر باید آید بیرون بمن چه از پرده شب سحر آید بیرون ز ابد بیشتر از بیشتر آید بیرون تا ازین دشت که بے راه بر آید بیرون تا بداند رنلر و از نظر آید بیرون بوز زلف تو برنگ دگر آید بیرون تا کجا جان ز تنم بر سحر آید بیرون</p>	<p>چون شدم خوش که کسی بخیر آید بیرون کاش نقش پذیرش نیز بر آید زان در پرده از زلف برخ آنکه کشید آینه دشت طبع من آنکه ازو معنی کمتر گیری گر می دشت مهیب است به احمد مو کند کمری هست ترا یا که تماشای هست چمن حسن ترا ایکه بهار و گراست تا بیکه گویم آیم بر تو وقت سحر</p>

آیه
بهر قطره اشک می باید ز بار خاستن
ما زمین را آسمان سازد جابر خاستن

آیه
دل را در جزایب نگاه نهان کن
که طوفان را ز ساغر پیر استخوان کن

مشکل است آنچه تو خواهی که هوای عشقت لغته جایی که بگویند مکن گریه و گریه	عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون
بهر قطره اشک می باید ز بار خاستن او چه میگفت آتش تو از چه زینت سرو شد منغرم میاز و معطر و در دست باغ را تا بیهوشی مار خجسته سازد با اجل تا اندیشستن آن خون غیبت گشتن است تو در آرزو دمی خندان که میخواید کنون ما توان آه از دل ما لغته بر خیزد چنان	باید ایدل از سر برده عابر خاستن خوش تماشا داشت دو دوازده خاک بر خاستن بوی گل را همه باد صبا بر خاستن دست مار را باید از بهر و عابر خاستن چشم تو آموخت گوی لغته را بر خاستن شور محشر از دیت ای لغته را بر خاستن مشکل افتاد است ما را خود ز جابر خاستن
یست بخت من گزیده باشد جابر خاستن پیش انعامت قیامت را و جابر خاستن در عرض جوهر جز این دیگر گویا بودست فرق خوش طرب باشد تعب بیهوش شدن از زبان ما و بس غمناک نشستن بر زیر آسمان هین که کار من چه خوش میازد اینجا کار از از نزاکت آنکه نتواند قدم برداشتن	یار را از خواب شیرین خوشنما بر خاستن انچنان که سینه من ناله را بر خاستن بست نشستن ز نقش پا ز پا بر خاستن خوش بقا باشد ازین دار فنا بر خاستن آسمان داری آزار ما بر خاستن افتادن ما ز خاکم و ز هوا بر خاستن بهر قتل لغته از وی خوش جابر خاستن
در پی هر آنچه آئینه کردت نهان کن دار و قد خمیده ام آبی گز و حذر از نازکی طبع چنان لغته گرفتار خواهی وفا و خواه جفا کن ولی ترا آنرا که کوچه گرد و سنگ ظرف و ابله است لطفت بمن نهان که خود او اگر است از آن	بازش بهین و ظلم بخود ای جوان کن غافل مباش و تیر را زین کمان کن کار از دم چنین و بگوید فغان کن غیر آنچه گفته است کن اصلاحان کن همه از خویش انیمه بے استخوان کن شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

ای آنکه بر سیم چه کنم از زبان و از بر صدایی در ده که در گوش تو رسد زین پیش لفته بنیم عشق آنچه رفت رفت	حکمی که کس روان نکند تو روان کن خود را برون میار و مرا بد گمان کن عمر عزیز خویش دگر را لیکن کن
---	--

غمناز و برزه گوی چو اویم گمان کن قربان ناز تو سخن از ناز اگر گریه بر خاستن محال مرا خاصه از دورت شدفاش و دوش در تو و غیر آنچه شد صلاح تا چند بحث کن کن اسے بد گمان مرا باز این شراب و ساقی و ابرو و اوجا او چند نشود که سخن ناستو کسی است گر مهر بایش نه کم از کینه پرور است مان لفته پیشم آی و ز منصور بند گیر	گفت آنچه مدعی بتوا از من نهان کن گویی بمن نگاه سوئی این و آن کن این حکم تا توان بمن تا توان کن بهر خدا و اگر نمط آنرا بیان کن از دوستان قیاس کن از دشمنان کن از باغ یکدم بدر ای باغبان کن من چند گویمش که چنین کن چنان کن خواهم همین ز حق بمنش مهربان کن جامی بنوش و راز نهان را عیان کن
---	--

ترا که گفت که می گزیر بگلشن کن یکیت گر غم آن را بجشم احل بین نه قطره چکدک ای عدو ز روزن چشم بفکر و دور از این نمط چه افتی شیخ چو بهمت تو بلند است در خور است ای آه ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا پے رفو نگر و تا دگر نه زخمس ترا	درین بهار گل حرم بدامن کن دگر بیان وفا باز بان الکن کن مر است گریه بدیوار خانه روزن کن چه گفته ام بپست را که گویم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشین کن نظر او چو بجوی نظره بگلشن کن تو لفته خاک شو و با چشم سوزن کن
--	---

صبا بیا و ز رنج خمارم امین کن گرم تو دوستی و تیغ تبر و کفالت چو شیخ دیدمال صنم پرستی من	بنجا یک میکده چشم امید روشن کن علاج درد سر من بطور و شهن کن چه گفت خوش که خدایا مرا برین کن
---	---

بهر چشم فلک از روز روشن کن
بهر آنکه از خنده گل برامین کن

سبح سرخوش سرور پادشاهی آید برون
 کل تکلیف به با استغاثی آید برون

یقین بدان که شکارت شد او من رود نگو دگر که دلت را کنیم چون دل خویش چه شکر با که نگوید ترا درین حالت کسی چونیت عزادار من درین عمریت سوئی نیست نگر و عاشق این همطای کنون تو لقمه چون سینه بگری بیدار	سوئی عدو ممکن تیر و رحم بر من کن یقین کیست که گردی تو سوم آید کن شهید غمزه خود را گزیر بدفن کن بنفش من تو بیا بیکسی و شیون کن و طیفه بی آن بیزبان معین کن نگفتمت که دگر در چراغ روغن کن
---	--

جانم از تن میجو یا راصلانی آید برون که شود فرسوده دیگر سر چه شد رنگ نقش یارب این خلوت برای شیشه باد منهدم چشم من موجود و دیگر سر چه میاید در وحشت است آنایه کز وی رنگ الفت می آنگه گوید مهرم و ازاء میگیرم خراج شاید قتلک جهان به بل جهان را آنکه ست من بهان رسوا و او مستور میاندام بر لب آه و چرخ پر کین داندم خوشدل دل غمین و کس ز سر روی نمی برید که یقین آریم ماکر آتش غم لقمه روخت	گویم آیم برون انا می آید برون از دل دلداری کن ما سینه آید برون من بجان و شاید صهبای می آید برون این که میگوید دراز دریا می آید برون شهر ما از عمده صحرا می آید برون روز ما میگوید و شبها می آید برون وز لب قاتل بحر حاشا می آید برون من بهان تنها و او تنها می آید برون عالم این و یارب پروا می آید برون من برون و او را مستغاثی می آید برون دود از محنت سرش تا می آید برون
--	---

دل ز پهلوی جان ز جسم آید برون که فلان کس تا فلان فروانی آید برون تا ز گیمهای لبم کو تر و باغی با گنج دل چنان آید برون زان رفیع من آن حسن من کجا از دین سخن رانم که با خود گفتی پیش ازین رسوا بودم اینچنین در شهر و کو	کم تنها گفت یا راصلانی آید برون من بهانم حلقه در تا می آید برون کل ز گلشن باده از میان می آید برون ما ہی از بحر آهواز صحرا می آید برون آدمی از خدشه دنیا می آید برون کس چه داند از چه وادای می آید برون
--	--

تانه فراش اجل سازد در انجاریه پای هر چه با ما کرد و گردون مانه چون با او کنیم این که گوی حال تو داند نه او یکسر غلط صد کردن کام خویش سخت دشوار آمد رفتن تو جابجا با غم دیدیم بار بار لقظه هم میگفت مارا کشته گشتن آرزو	گرد از کلفت سرائی مانمی آید برون نال از دل بغرض مارا مانمی آید برون حال من میداند و عدانمی آید برون تا عتاب از میضه غنطانمی آید برون از زبان من سخن میمانی آید برون او چنین تنها بقصد مانمی آید برون
---	---

خوش است تیر تو نخیر بایدیم بودن عرق بجبهه من ابر رحمت حق گشت سریست خاک مرا چون با سان گیری چه باغ خلد و ته طوبیم چه بنشستن ز خود بفرط طرب چون نبایدم رفتن شگفتن است درین باغ چون بیادند دمی که دم زدم از آه پے پے بچه طنز بشیخ تا چه نمودی که گوید از ره صدق خدای پاک جز اینم نمید بد فرمان شنیده ام که کسی ز بر خواریت جز او	بخوشد بے تیر بایدیم بودن رہین خجالت تقصیر بایدیم بودن وگر چگونہ زمین گیر بایدیم بودن بقتل گمہ تہ شمشیر بایدیم بودن دمی کہ پائے بنرخیر بایدیم بودن روم کہ غنچہ تصویر بایدیم بودن سپہر گفت کہ تاثیر بایدیم بودن مرید آن بت بے پیر بایدیم بودن فدای تربت شمشیر بایدیم بودن بہ لفظہ چون شکر و شمیر بایدیم بودن
--	---

خوش است تابع تقدیر بایدیم بودن بیتے کہ گفت ہلاک تو خوشتر است اورا کہ جز من اینہم رنگین سخن بجا غزیت پرسد از من اگر از نقش بستی کس تو اینکہ ناوک و لدوز داری اندک مزار میکده بشکت نرگس مست بگفت چرخ شدن طالع جوا سازد	نہ این کہ در پے تدبیر بایدیم بودن ہلاک شوخی تقریر بایدیم بودن چرا نہ حاکم کشمیر بایدیم بودن مثال حیرت تصویر بایدیم بودن بزن بدل ز چہ دلگیر بایدیم بودن کر اگر اگل تعمیر بایدیم بودن باین اشارہ مگر پیر بایدیم بودن
--	--

نکار خجالت تقصیر بایدیم بودن
سکسان شد از دست جهان تیر بایدیم بودن

طیروز در دوازدهمین روز از من گنج نقش و نگار از تو
بجو شد لاله از من بخند و نو بهار از تو

بقلم آن همه تقدیم خواستی اکنون تو گفته که کسی را بخواب گشته دوش مران که خاک شوم بر در تو استغنا به گفته آنچه کنون میکنی نه بوجه است	حکایت گذشته تا خیر باید بود و اگر بخواب که تعبیر باید بود ز بسکه نسخه اکسیر باید بود شهادت این همه تو قیر باید بود
--	---

خوش این بگری و این شب ترم از من عاز تو چه پرسی از خود و از من چه گویم از تو و از خود تویی جم کاینچنین دولت کز او دیگر نصیب است مرا گزاشت هم محروم اگر حق چیز داد و داد و گر که هم سخن گودی بمن ادا دم رخصت تو گفتی گر چه می ایمن کنم کاری که کس گوید بفن خود من و تو و رو به بهتا و به مانند هلاک آن زمان کردم که گفت اینم بعد بکن تو بودی گفته خود را صبح چه پیش آمد ترا چون شد	و گر باشد چه لطف می بگری از من بیار از تو ملای از من نشاط از تو خزان از من بهار از تو می از تو حام از تو ساقی از تو لاله زار از تو همین بگری که از من همه نقش و نگار از تو سخنهای که فرمودی هنوزم یادگار از تو بکار کس نمی آئی بگری و کس چه کار از تو و فدای حجاب از من جفای بشمار از تو سکان چندین هزار از من همین بس بکمر از تو که کرد آیا چنین زارت که برد آیا قرار از تو
--	--

تو اینجا بر چه خواهی گو کجا روز شمار از تو چو گفتم تا کجا بازی خورد و امیدوار از تو خوش آن شوخی که چون بنیم سویی سخن بهیچ اگر هست این شب گفت نصیب من چه نقص است ندانم بود غم یا درد و اما این قدر دانم منم اینک کردم دیگر از مردم گشتی تو به چمن برای تو فیت نمیدانی هر داد و آخر بود ای آنکه دیگر ز خمت از بیکم دلکش تر بیاد آرا آنکه گفتی نیست عید از تو بعد آخر چه پرسی گفته را حالت چه گویم غیر از این دیگر	من این را خوب میدانم نگردم ترسار از تو باند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو باین جامی که می بینی نشاط از من خمار از تو منت صده همین گفتم که روز و روزگار از تو من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو که بنیم گشته بر برگشته در بهره گزار از تو گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو نمیدانی چه میخواهد و گر جان فگار از تو من امسال از تو کی دیدم شنیدم آنچه بار از تو نه از و نه از گردون چنین زار و زار از تو
--	--

دلدارم چون سوداگر او
سپیدان عالم لشکر او

خود او شاه است و مرگان لشکر او توان بر بخت عاشق گریه بکرد ولی دارم که لبر است از زخم بلاگرد سرم بسیار گردد بجاد و عوامی بکنای از ان داغ درین میدان عدد گوشتن بمهر پرو چون نامه ام خود سوی عشق ز شمشیرش عدد گوشتن می شود درینغ از غارت دین و دلاش میرس از عاشق اندوه شب بجز کنند ظاهر نفاق لغت و من	مسلمان کشت و چشم کافر او چکد حسرت زد یار و در او سرا و سینه او بیکر او نگردم من چرا گرد و سر او که مهر خور بود بر محضر او چشم من جلوه آب خنجر او چه پروایم ز جبریل و پیر او بجز عاشق که بنید جوهر او فغان از غمزه غارتگر او شب بجز است روز محشر او لب خنک من و چشم تر او
--	--

دلدارم که مستی بیکر او صبحی چون رسیدم بر در او چه ذکر اینجاست و دیگر شوق چشمان اگر جوید و لم راه تمننا سرسنگ از دیده ام ببار و مرگان همان پستی که دل را داد تقدیر سنائی دارد آنم طرفه باخوش تو بهاری که دیدی شب بستر اگر شعر کسی سوزی ندارد بود شعر من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لغت شد خاک	و گریبای گردون ساغر او میرس آنرا که دیدم در بر او خود او شوق است و شوقی جاگر او چه حسرتها که نبود در بر او همین گوید نسفتم گوهر او سپهر او مه او اختر او کجا باشد سر خور در خور او بین خالیت ایندم بستر او توان زد آتش اندر دفتر او سمندر و دسان گرد و سر او من و آبی که گردد هر صر او
--	--

خواهد نه غیر ز خشم و گر بسلم ازو جانم ازو منم همه تن زد و لم ازو	مشکل اگر نه سهل شود مشکلم ازو اگر ازین همان که نه من غافلیم ازو
---	--

خاک کس که می کشد و غافلیم ازو
صبر و شکیبایی و جان و دلم ازو

از نقص و از کمال چه رانی سخن بپوش ای آنکه دانیش برین این سخن نیست در باغ رونق از گل و در خانه ام زل کرد و جها لکام و لم امشب آسمان خود حکم گریه کرد و خود او سگ این زمان دل می تپد بسینه و او را سنان تکف جا و طلب دل است ز بس بهر چشم او از حال لفته خوب تو آگاهی ای اسیر	گر با قسم از ویم اگر کا لم از و او بحر و من جدا همه چون ساحل از و بر چرخ نور از مه و در محفل از و ماهی و دیدنی است کنون منزل از و گویم که اگر این همه یاد و کلم از و دیگر پئے چه چیز کنون سایلیم از و افتاده این زمان به چه با لیم از و غافل کسی که می شمرد غافلیم از و
---	--

بر داشت چشم لطف و کرم قائم از و یارب شود بته همه کار و لم از و رفتم بفرط شوق در اینجا ولی میرس تعمیر بستیم و گرایجا که کرده است ای صاحب خرد تو چنین بخود مشو گفتم بمصلحت که منم حق برت لیک خود جان نماند از آنکه همی خواند باز من خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو گو با لشن قدر که تواند جفا شعار امید داری چه ام از و او بر جز است بے جذب او باد و نرسد لفته زینهار	گو بوالهوس بمر که من بسلم از و اسان چنانکه می نشود مشکلم از و روزی برای گشت سر محفل از و عشق است آنکه آیم از و و کلم از و رو عا قلم بگیر که لا یعلم از و ایراد است بر سخن باطلیم از و دل هم مباد از آنکه نداند و لم از و دانی نه این هنوز چه شد حاصل از و خوش بر نمط دل بجفا ما لیم از و از قائم خود او همه نه قائم از و یعنی ریم از و بود و منزلیم از و
---	--

من سیر ز خوان نعمت تو
حرفیت کنون به عصمت تو
یا انجمن است خلوت تو
هر سفله رسد بصحبت تو
کنون نه رواست خدمت تو

جز غم چه خورم بفرقت تو
آه از تو و از حمیت تو
با آینه هم نبود پیشت
ناکس سخن از فلان و همان
مخدوم تو بودیم ازین پیش

اکبر
و او از تو و از حرمت تو
دیوانه خدمت بر خصمت تو

<p>من از تو چنین نمی رمیدم روزی که نبودم این چنین خوار دار و چون او ترا کجا دوست پرسد نه که از چه میکشی آه همصحبی تو نیست شایان خیر این همه پشت از چه آید با تو همه عشرت اندوه من زین پیش لفته دوست داشت</p>	<p>وحشت شده گوی الفت تو در باب چه بود عزت تو با غیر کجا عداوت تو آه از دل بیروت تو بگانه شدم ز صحبت تو آید عجبم ز غیرت تو با من همه کین محبت تو که داشت خبر ز عداوت تو</p>
<p>دریا قسم از بدایت تو اندازه نماند اندیت را هرگز نه از حقیقت آگاه فرسود ز بانم از نصیحت شد صرف تو هر چه بود با من یا دخلت تو مسرت او خوانان ملامت تو خلقت از عافیت خود آیدم یاد بستم ز تو دیده یعنی این لوح تا کرده ترا که رخصت از عمار می گشتی اگر توبه ز فرما و با آنکه تو خویش را بگشتی دوشت بدو کون میخیزدند بس کن به کن کشیم دیگر</p>	<p>ای دل همگی نهایت تو وز جد بگزشت حسرت تو آگه شدم از حقیقت تو دیگر چه کنم نصیحت تو این مفلسیم بدولت تو یا قامت او قیامت تو خواهم ز چه من سلامت تو هر گاه نگریم مرصیت تو دیدن تو آن مذلت تو رخصت شده تاب و طاقت تو می داد که داد محنت تو معلوم که گشت قدرت تو امروز جویست قیمت تو تا کی من و لفته زحمت تو</p>
<p>بود آنچه رسم و راه نوت با من آه کو دل مضطرب آن کرشمه تسکین فرا کجا</p>	<p>یعنی باه آه منست قاده قاه کو جان بر لب آن نگاه تو فاضل پناه کو</p>

نظم بگوشت آمده بیغ نظر
کوی میزند به صفی صید

صد و ششده پیش روزی هر گام عانتی است در حالتی که بار نیابند قدسیان دل راست تقویت ز جواس و کجا حواس وضع قلندرانه ام این لحظه دیدنی است فکر خودم کجا است ولی بیم از جزا است دل کامیاب گشته بجان رحمتی فرو فرنا و را مسیح با و گرتو عادت	صد و ششده پیش تا بدر دوست راه کو صید مرا گزار دران صید گاه کو شهر راست تمکنت بسپاه و سپاه کو در پاکی است موزه و بر سر کلاه کو قتل مکن که همچو منت نیکخواه کو تیر کشیده سر شده تیغ لگناه کو یعنی که بزرگ لغت غم کو گاه کو
--	--

چون گفت کس عیان بلبت و دوا کو حاصل از آن وقت چون بطلب و لم میگردی آنکه لطف پس از بدلی چه بود ایتم که زار میگشت از بیکه گشتی است در موسم بهار که دیوانه و نیم در چشم جو حامی قاتل شود خدا هست ای که گوتهی شب بجز ترا محال مژگان بمن نمائی و پرسی مسنان کجا زین پیش همچو قیس کس آواره تر بود	گفتم ترا تمیز سفید و سیاه کو پرسد کنون بفرط حجاب که چاه کو میدیدی آنکه جانب من گاه گاه کو ورنه کنی چو غور مرا خود گناه کو کس را چو من بجایم درمی دستگاه کو حاصل از و مراد دل داد خواه کو گفتی لگناه آیم و مارا لگناه کو خون بر ملا بریزی و گوی گواه کو کس این زمان چو لغت بحال تباہ کو
--	--

دل که سبب است در ره کعبه مقصود لو گر چه در دل نقد و اخ است کش نتوان پرسف آنرا آنکه سختی با کشید و شد غلام دید از شوخی که دیر آیم برای خست بر دم آیم چون نرسی از دم ای می آنچنان بیند نهان کان رانید بپس هر که از وقت و نداشت روی بایش ندید	غیر اشک دیده نکشاید ره مسدود او گر چه بیکدغ دیگر بخشش او بود او حاسد او را چنان خواند کسی محسود او میتوان فهمید ایدل ویر او را زود او آیم آنش چون نخواستی آسمان را زود او دل فدای او را بپشم حجاب آلود او روز و شب هست پندار غمناک او
--	---

محو و آبی نوحه در بحر اجنون فرود او
گر در چشم خزان صفهاست در زانو

سینه پرواغ ایوان است دل ریا خدا لقنه را بهبود آن کای تو یک شب در کنا	باد قایم او دایوان طلا اندود او نامه بریا نامه نبود باعث بهبود او
ده چه حال دل زیان او سر برود او تا ز کفرستان چه رانم حرف و از نمرود او در همه افاق از خوشتر کجا بود است کس تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشق است بست یا قوت آن لب و یا قوت خود است گفتمت جای که صده هستی دل نیستی چون نگردد عشق را قربان دل شد که هست اینکه گفت آیا که بر فهمید تو ما عاشق تقیم	در او دربان او معدوم او موجود او بسیج جام مقبول بود بر که شد مردود او بود مسجودم خود او اکنون که شد مسجود او دل خود فرسود ما و ما جنون فرسود او ریج عاشق راحت او در عاشق زود او سخت سر تابای عاشق آتش بدود او تا چه برسی جان من از بود و از نابود او قبله او کعبه او دین او معبود او لقنه زین گفتن نفهمیدیم ما مقصود او
در آب سینه و داغ جگر بین و برو گر از سینه ترا چاره ایدل است بوس شهادت ناز ترا خون بها جز این چه بود مباد حال بد من دلت بدو آرد ریا بلوح تو ای شیخ شد رفتم ز ازل امید نیست که عمر گزشته باز آید گرت بدیر من و کفر من و لاسخی است اگر زیان روی سوی گل و گریه دل آنچه دید زلفت میرس یعنی باز کلاه زر بچه ارز و قبا ی اطلال صفت	ازین ریاض که دارم گلچین و برو ز آه بر من ره چرخ چهارمین و برو بگو سینه صد جاکش آفرین و برو ز دور بین بسوی من دم لپین و برو بگ بکعبه مفرسا و گر جبین و برو بقصد او من نشین باز و کین و برو ببرس راه حرم راز اهل دین و برو بجیب آرزوش ریز یا سمن و برو اسیر تو نشود دام باز چین و برو فشان زود هر یکبار آسنین و برو
گرفتم این که ترا لفته رفتن است از خویش دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو	

گر از سینه ترا چاره ایدل است بوس
شهادت ناز ترا خون بها جز این چه بود

اسم
مهر نرنگ و پند
در اشعار و کتب دیگر

بیا بروم نزع عجم بگو مبین و برو
فسانه ایت که گویند از ازل با هم
دومی که شیخ ز محشر ترا برتر ساند
نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آلود
هوای عالم معنی است گزرا ای شیخ
ازین میرس که روز جزا چه میدوی
پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام
کناره گیر ازین اشک تیر گام و مالیت
و گر کن ستم اینجا بجان ز سر و بخش
میا و گر لعبادت بگزل لب و بگزر
بناز عشق مراده صلائے حسن و بگرو
بگیر با که و مه انس انجان و برو
کنم نه منع ز رفتن و یه بگو خواهم

بگشت لاله سان خندیدی کو
اگر جان رشته شد از لاغریها
کجائی ایمل او ناگشته برگشت
کشد که بے نیازی ناز خوبان
منم بیمار و کار من تمام است
ز خارستان دهر ایمل سخن چند
ضعیف این مایه خود ناله من
من و دیوانه یار و قافل
بگفتم یار من بخشد گنه را
چو بر رسم تافتن را معنی از غیر

تویی در دیده لیکن دیدنی کو

که در دم انچه نماید ترا بین و برو
میرس بیج درین ره ز کفر و دین و برو
بگو باز که متن محشر آفرین و برو
بگو میت که غم و غصه ام مبین و برو
بگیر از کف من یکد و سائکین و برو
تو دانه عمل انداز در زمین و برو
هر اسیر بیم چرا یکد و دم نشین و برو
برو حذر کن ازین آه آتشین و برو
و گر مران سخن این سان ز انگبین و برو
منبین و گردم نزع غم مشو غمین و برو
بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو
مباش با همه کس دوست ایچنین و برو
ز خون لفته بکن پاک آستین و برو

بگر خون شد می آتش میدنی کو
به انگشت بتان پیچیدنی کو
بخون آرزو غلشیدنی کو
سر عرض و غم نشیدنی کو
بیک پرسش و بے پرسیدنی کو
دمی از دهر دامن چیدنی کو
که کوی کوه را لرزیدنی کو
تماشا گشتم اما دیدنی کو
گنه رفت این گنه بخشیدنی کو
ترا از لفته رخ تابیدنی کو

گل است اما دماغ چیدنی کو

من از جان سیرم و جلا و حاض
 با نصافت چه شد کاین تلخ کاین
 من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
 سر جانے عدو را و ز من ایشوخ
 تو فرمودی غم من کوه کاه است
 دل من جان میدهد امانه چون
 کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا
 نیم سخنخواه است یعنی بآن لطف
 تو گر گفتی زلف او را بدام آر
 تو هستی کعبه اما بهر کفار
 اگر ایشان است سیر و لفته مجروح

لبت را در حقم جنبیدنی کو
 شکر جستم ستم خندیدنی کو
 جهنم حاضر آتش امیدنی کو
 نیرنگی کاین دست رنجیدنی کو
 ز شادی بر خودم بالیدنی کو
 بآن حسرت سوی درویدنی کو
 بهیزان بتان سنجیدنی کو
 بفرش گل مرا خوابیدنی کو
 سراز حکم تو آتش سنجیدنی کو
 سرگرد دست گردیدنی کو
 نگه خون شد چشم دیدنی کو

نگویم اینکه سویم دیدنی کو
 چه چیز است آنکه در عالم نبود است
 ز چشم نیست نافرمانتر این لب
 سخن بر کرد عیبی از لب او
 دل ای کور و در شکم من که گفتم
 اگر گوید لب میوزم اینک
 شب وصل است و من از کار غافل
 اگر معنی منم فهمید عفت است
 بچشمش مستی اما زیر ابرو
 بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا
 چه میخوانند سیر و لفته از دل

فدائی دیدنی گردیدنی کو
 محبت ساخت حق در زمین کو
 ز غم شد گریه خون خندیدنی کو
 کنون نبض مرا جنبیدنی کو
 بتان رازین سپس شنیدنی کو
 گناهم را لب پر سیدنی کو
 سحر رازیر لب خندیدنی کو
 و گر مضمون دل و زویدنی کو
 قدح حاضر و لے گردیدنی کو
 ره لب سرمه زونا لبیدنی کو
 دل آتشی نه شد گلچیدنی کو

حسنتی جگر چنان نشود دل فدای تو
 و تو هم با و بسی است بر غبت نه چون ما

گفتی بهر چون نه کنم من و عای تو
 پیکان نت نموده باغ و فاسه تو

بجای آنکه کسی که نوزد بهمانه تو
 بجا نیست میوه باغ و فاسه تو
 سیر

<p> به بند راه ملک عدم آیدم به پیش گویم که بند بند مرا ناله چون نه است دارم بهین دعا که شوی پیرو بعد از آن خوابی ذلیل خواه که خواه در بدر آنرا نه در خورم که تو آئینه ام عطا خوروی غم دو عالم و گفتم شدم نه سیر گرویم نیست این که مراد رو دیگریت الیکاش گفته عمر تو بودی بسی دراز </p>	<p> ای ضعف یک قدم نه نهیم به رضای تو بشنود می نوا چه زند بهینوا می تو عیبی دم تو باشد و موسی عصبای تو رای تو هر چه بود شدم آن برای تو کردی بنازای به لقایت عطا می تو ایدل فزود عشق بلا اشتها می تو لقمان حکیم نیز ندارد و دای تو حشر جدا و یاس جدا در عزای تو </p>
---	---

<p> خوانی نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که هست چنان مبتلای تو دانی چه گفتم آنکه خدا را بمن نمای جانم یکدی ولی بنگر این فرط شوق را دستان بسی سه آوا این زان بسی کیت مستی نمیگزاشت که پای بره نهیم کوهی اگر بود بر باید ز جا چو کاه تا دیگر از خودی و خدای چه گفتگو ماکشته وفای زگر و بر سه غیم چون شمع صبحگاه شدی گفته تو فنا </p>	<p> آخر کی خدای من است و خدای تو هر دم گشت بلای تو و ادا از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نمای تو قربان نازت و فدای ادا می تو معلوم هیچ کس نشود مدعای تو ای شوق تا بمیکده رفتم بیای تو نازم بازوی غم طاقت ربای تو بگانه از خدا و خود است اشتمای تو سوگند میخوریم به تیغ جفا می تو نوعی که هیچ برود حد بر فنا می تو </p>
---	---

<p> خضر و مسیح و دیگران در چه کار بود روز و شب است حاصل رنجی که میتوان چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی خواه این زنده بر نهیم خواه این دندار کف من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید </p>	<p> یعنی اگر براری امیدوار بود خورشید و ماه او را آئینه دار بود گفت از ادا که دانم به اعتبار بود بگزاشتم بخوابان من کار و بار بود نام مرا چه پرستی رسوا در هزار بود </p>
---	--

کردیم سیر کوئی با و بهیاب راز بود
 حاصل که حاصل می شود در خفا بود

دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بتو کیان بے مصلحت کشا و نماند غوش کے دل و جان او مضطرب بقلم من از ناطق بخود یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا	چون نقش پای بسیم بر گزار پردو هم سینه ریش پردو هم و لنگار پردو زخم ترا کشیدند اندر کنار پردو معشوق و عاشق اینجا بے اختیار پردو یعنی که یاس و حسرت با لفتہ یار پردو
---	--

کے میرسد کسی را بوس و کنار پردو گویم کہ جان و دل را رفت آن اوز خاطر سر رشته اہل ہم سر رشته حیات است من گویم اینجا خواب است او گویا چہ حال است یک قصہ پیش نبود از عشق ہر چہ گویند ہر دم و لبت بختی ہر دم دلم بگر می اوشد ز بلغ و آمد بر باغ طرفہ آفت با بخت من تمنا یک عمر ماند و آخر پرسی کرا کہ طوفان چون از نور بر خاست گفتی کہ زخم و داغ یک روز می شمارم گو در امید بخت میرند اسیر و لفتہ	گو حال دل و گرشو ما نیم و یار پردو گردند از یکے حرف تا بیقرار پردو نے این خوش است نے آن از کف گزار پردو گویم اگر زمانے با ہم دو چار پردو یک نغمہ می سرانید منصور و وار پردو نا زندہ چہ بر خود سنگ و شرار پردو نا لیم چون نہ اکنون ما و ہزار پردو خفتہ بے تکلف در یک مزار پردو بلکہ کہ استیم چون و جلد بار پردو خندند بر امیدم روز شمار پردو گویم سیر کوئی ما و بہار پردو
--	--

تیغ و سنان قاتل منت گزار پردو تا چشم میکشای مدالہد گزشت بہت اینم ملکہ در تو آتش فروز زاب است تا کہ ز کینہ و تو حرف و حکایت این نوع تا وک بجنبہ پنهان خجور در آستین گم مہر و وقای اورا من خوب می شناسم چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم	وز جان و دل چہ گویم امیدوار پردو عمر من و نکات چاہک سوار پردو دل شعلہ ریز تنہا چشم اشکبار پردو مہر نہاند و گیر مسافتے بیار پردو از شستم ہانا دارند عار پردو دیگر چہ عهد و پیمان نا استوار پردو گفت از ادا کزین پس کامل عیار پردو
---	--

داود دل من میدید تا میبینم بیدار از او
خاموشیم دیوانه شد فریاد از او فریاد از او

چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ندرت بردم بختش نازان کام و مراد یکیک گنجه چون اسیر خندان گنجه بخت لفته گریان	خورشید و ماه پرو و لیل و نهار پرو هر لحظه تیغ در کف ابرو سے یار پرو حاصل که حاصل عمر گل بود و خار پرو
---	---

گوشی بفرمادم نهید برگزیده او فریاد از او شیرین نه آن گفتم کجا دید این وفا فریاد از او داند محرم غالباً آن ماه سوال مرا افتد چو مشکل سخت تر و آن مشکلم کردی جان رنجی که بر دم میرسد از چرخ بر جان حزین زین پیش بر دیوانه راز بخرمیدم بیا کاش او کمان راز که کند تا کی بخود گویم این ادب باغ حسن و این خوش چشم و رخ و زلف قدس شیدا شد ایدل مثل تو تا در بهشت جادند سودای من گانش بجان چند آنکه ناید دریا تا کی دیگر گوید کسی اوصاف و خوبی لفته را	داود دل زارم دید اصلاً نه او بیدار از او دیدم که چندین کوه غم چون بر سرم افتاد از او عید آمد و من نشنوم حرف مبارک با او گوید دار این آرزو خواهم اگر آمد از او بگرچه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد از او آیا چه رفت آفت کنون بر کوره حداد از او کایوای بر صیدی که دل بر میکند صیاد از او نگر کن ای دل از سبیل از و شمشاد از او شید آنکه در روز خفتد بر زاید شاید از او که بگفت دل نشتری تا ناورد فساد از او مستی از و هر حق از و رندی از و الحاد از او
---	---

عشق است آن کای ناصحان شهر بده کادار میشد سوی مکتب ولی می جت اما استاد از او گفتی بیار از مرگ یا و آید دم نزع کسی دیگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم سر دیرش با کم میکند یارب نه از چه زود تر پیر معان بنمایدم از یک قدح عالم دیگر قسمت گر بر فردا کز و فتر روز ازل از گنجهای داغ دل نبود شمار اما چو تو من کو پیام وصل کو اینم گو باز ای عدد	هر ناقص کامل از و هر بنده و آزاد از او خود طفل بود و فتنه ما در بر قدم می زار از او قربان این حرف تو جان من چون نیارم با او چون در دیوانش سوختم خاک از من است و با او حکم از برای کشتن حاصل کند جلا و از او او مرشدم و ز جان کنم باشد پراخه ارشاد از او شادی ز غیر آمده ز دل ویران ز من آباد از او خواهی شمردن گنجها بفتاد از و سپشمار از او واری گمان چیزی که تو با و عبا که داد از او
--	---

معتوق بر عاشق کجا رحم آورد نمی کند دشمن گزید از حیف لب چندانکه القیم لب	شیرین همان یعنی بسی سختی کشد فریاد از حاصل اگر شد لفته را بوسی استبداد از
اینقدر زود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف شیشه بر چشم بد از رخ نیکوی تو دو باغ حسن تو و نیرنگی گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا تشنه خون بود این تیغ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون نروم قربانت لفته اکنون می میان زنت	روز حشر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عیدستان که چها آمده چه قدر عثوه نما آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بوفای آمده تا کجا کام روا آمده مست من پوشش ربا آمده خوشترازا برو هوا آمده سر بر صدق و صفا آمده
میرم ای هجر چها آمده نگزری از لخدم گردانی خود رسید بچه منزل الشیخ و گراز میکده ایدل چه سخن بارد از روی تو صد گونه ریا عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ بر حطب تا چه قیامت گزرد فکر رفتن بدل تست کجا ایگل و شمع ترا برو بکف لفته را مرگ مبارکی باوا	عمر غم جان بلا آمده بچه جان پرور ادا آمده که مرا را هنا آمده در رفتی و دوا آمده گر چه بی روی و ریا آمده گر بگفتم بیا آمده محشر آئینه ما آمده نه آگه ز کجا آمده که بکار شهید آمده گشتی و بهر عزا آمده
مزه سان رو بقفا آمده	چشم بد دور چها آمده

خود چنین خار نما آمده
گل از باغ وفا آمده
آسیر

سیر بهار آینه ما نکرده
شبنم بر شعله تاشا نکرده

تو عجب حبله نما آمده آنقدر با که نگفتم بیا عیش بے غم نبود در دنیا چه بیرسی که چه آمد پشت من که ای هجر ترا نشاسم چه وجود از عدم آخر سخنی در دل ای عرض ابل خون شده از ازل تا بابد سیر گه است من همه مهر و وفا می خستم در تو مطرب پس تا چه دمید	گفته لبیک کجا آمده آنقدر تنگ ز ما آمده گل بس خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده تو کجا کم زو با آمده چه بقا بجز فنا آمده بر لب ای آه رسا آمده از کجا تا کجا آمده تو همه جور و جفا آمده لغته چون نه بوا آمده
---	---

نظاره خط رخ زیبا نکرده بر من ای که پیش تو سم نیز کیمیاست گر گفته ام که لطف و کرم را چه زود گفتی ندیده مرگ مفا جا کسی خن کم نیت و حشمت من در شک قیاس نیز مرگ امید و زندگی یاس را چه ذکر بهت از دل تو سنگ منم نقش دل نیز یا گفته بهرا نچه تو خواهی عطا کنم روز مرا نکرده شب از تو طرفه تر بکمره بیا و دای دل لغته من سیر	سنبل ز گل و مید تاشا نکرده بر عدد چه چیز مهبت نکرده فرموده که می کنم اما نکرده گویا بجان سپردنم ایما نکرده تنهام را ز خویش تو تنها نکرده ایمل چها بعشق تمنا نکرده گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده یاد رسوا بوسه لبه و ا نکرده شب را تو روزگی بر اعدا نکرده سیر بهار آینه ما نکرده
---	--

بود آنچه کردی بمن اصلا نکرده گوا امید از تو دلم خواست داده ای از جبین تو همه عیاری آشکار	ناکردنی و گر چقدر ما نکرده از خویش نا امید کسی را نکرده تا قتل نه ز قتل ما با نکرده
--	---

<p>حشر مقریت که بریا نکرده بود آن کدام راز که افشا نکرده گویا که نامه بکس افشا نکرده پاکشته جهانی و حاشا نکرده که یاد گیریم ام لب دریا نکرده امی ساده رفته و زمر یا نکرده امروز را معارض فردا نکرده بایار بهر آنچه تقاضا نکرده</p>	<p>کردی هزار حشر پاؤیکه هنوز تا کی بر از داری خود نازت مقد گفتی که ذوق نامه نویسی مانده یا بهمناک انهمه از حشر بوده که شان ناله ام بریا ندیده راهی که داشت است سردیانه و امان رستخیز که اینجا گرفته بین نقشه کنش حق در جوش نکرده</p>
<p>مردن زمین یک و مکرر شنیده آئینه ساختن ز سکندر شنیده افتاد نم کنون که به بستر شنیده حال دل که خواندش اشک شنیده دین است غلغله که ز محشر شنیده ایدل و گرا تو ستمگر شنیده امی دل زید آمدش گرا شنیده آوازه ز گنبد بی و ر شنیده زان مردا که از لب ساغر شنیده</p>	<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل گداختن از من شنو اگر پرسی زهر کسی خبرم خاصه از اجل تا چند پر سیم به تجا بل ترا که سوخت این است قاستی که ز محشر و بد خبر یا مشکوه ام ز دوست بود یار و دشمنان از خود مرده که هست قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طلسم فلک میرس باز ایدان خشک بگو نقشه شمه</p>
<p>شنیده عم ارجه مکرر شنیده امی متفلس بگو سخنی گرا شنیده مارا بهر آنچه هست مقدر شنیده شاید مرا افتاده برین در شنیده ظلمی که شد بر آل همیشه شنیده سدی که بسته بود سکندر شنیده بهر جم جور پیشه ستمگر شنیده</p>	<p>حرفیت اینکه گویمت اکثر شنیده وی مستیم و رانجمن از خویش برده بود گویا بشیر ز مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که واد را میدکس مباد نان ایفلک ترا چه جواب است روز حشر عهدی که ما کنون تو بندیم دیدنی است این ساده طفل و چاره ات ایدل و گرا</p>

احوال مالگر چه مکرر شنیده
 بگو سخنی گرا شنیده
 مارا بهر آنچه هست مقدر شنیده
 شاید مرا افتاده برین در شنیده
 ظلمی که شد بر آل همیشه شنیده
 سدی که بسته بود سکندر شنیده
 بهر جم جور پیشه ستمگر شنیده

تا بهر بلبلم چه با و مژده داده فرموده که در سخن لفته عالمی است	کلبا گنگ آفرین ز کوتر شنیده چون رفتش بعالم دیگر شنیده
این لحظه از خودم چو بگذر شنیده زین سان مزن ز سوختن با و غیر حرف ترکیت چشم او که کشد یاس را بخون غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش ز رحمتی که زور رسد ایدل مروز جا رنگی دیگر بروی تو گل کرده استیخ و کمر وفا کی ز تو دلبر شنیده ام و بر از نگس بر است ز عنقا نشان بجوی هر گه که رخس ناز بمیدان دو اند	گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ای دل دگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه رحمتی که ز وادار شنیده بوی دگر زباده احمر شنیده حرف غلط که از من مضطر شنیده در ویش دیده و تو نگر شنیده انجام خاک لفته ز صرصر شنیده
ببخود چنیم ایکه بهر در شنیده آئینه رو بروست ندیدن برای چه منکر مشو فقیریم از کس شنیده است در شب کجا بخود چو تو خورشید بگرم حالی که دیدنی است نگومم دگر شنو گستاخی است ورنه بود جبریل و پس عارض نگر که دیدن این دیده دیده تعریف رخ ز لاله و نسیم شنیدنی است زان رخ بود ویرانچه ز جنت نوشته اند از مصرع اسیر لفته نزار سیر	از من بمن بگو خبری گور شنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده حریفی که از عدو تو مکرر شنیده در روز که بهم مه و اختر شنیده یعنی شنیده تو و اکثر شنیده در دامکامش آنکه تو بپر شنیده گیسو بین که حال دل ابر شنیده توصیف قد ز سر و و صنوبر شنیده زان لب بود ویرانچه ز کوتر شنیده آئینه دیده و مشکندر شنیده
رفته یار بر گرا شده دل نخواهد که آشنا شومت	تا چه بدنام هر کجا شده بسکه بیگانه آشنا شده

احمد
خانه پیر از صبر ما شده
بجدا سخت بی وفا شده

<p> خصم دانی نه چون سکندرا دیدن آئینه را بلائی بود این نگویم که آفت دل من از خرامت اگر سخن رفت است عالمی دار و این کثرت زلف گفته خوشش که بر نمی آیم عمر ما خوانده ایم عمر خودت لقب زن دزد و راجه نام کر خاک بر فرق شوق کبک افتد و گفته افتاده به بند غمی </p>	ق	<p> بخود ای آنکه مبتلا شده این هم اکنون بین چها شده آفت خانه خدا شده شده محش و بیا شده عالمی را گره کثا شده گویند عاصی ما شده تو نه امروز بی وفا شده سینه خستی و دل را شده خود بر قمار خود فدا شده اگر از دام کس رها شده </p>
<p> مهرور گو در ابتدا شده سر می زخم غیرا شده دوست هر سق را شوی بکلا طلب الكل و بد چه سود و گر یعنی ایدل سبق ز فوت الكل ما در ویرانیرسد کس کام دشمن که جز من است ای کام کرده غرقش الفلک ناگاه ز اشک و آیت دلا که راند سخن از جدای گراست غم ای غم و گرا این نیز بار شده است از بلا ما خطم چه گفته ترا </p>	ق	<p> کینه پرور در انتها شده نه که در ویرا دوا شده چقدر دشمن حیا شده در سراغ بقا فنا شده یاد گرفته خون چها شده کاینچنین از چه فتنه زاشده نه از من اگر روا شده کشتی را که نا خدا شده کاب گردیده هوا شده تو که از من دمی جدا شده من ترا تو مرا غذا شده دفن در خاک کربلا شده </p>
<p> گرسردی خدنگ جفا جز نبوده قفل مرادشان زده به ناکشوده به </p>	ق	<p> فرصت ز کف دگر ز برای خداده بتخانه را کلید باهل ریاده </p>

یا سبزه گریه و بیا جال بلاده
 یا خاک مال خجالت نشو و نامه

گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب
می ترسد از تبر حقد پیش بین دلم
گر میشوی تو یار بروی دریا مشو
و شمام لت گر همه قند و نبات و شهد
خوانند سفله پرورت آنا که ز ابلی
ظالم تو و به سمجی منی شفقت آنقدر
عنقا بجستی ز خود برتری بسی است
نالیدن دلم دید اول مرا بباد
من نکته گویم نه رواست این روش
چون گفت قاصدش چه و هم گفته را جواب

تا شیر زلف خویش ببال هماده
این دانه را تو ز حمت نشو و نماده
در میدهی تو دعه بگرد و غامده
بوسم لب که جز بمن بنوا داده
خود سفله انداختی آن سفله نماده
طول این قدر دگر سخن مکر را داده
پرسد گهی گراز تو نشان وفا داده
رخست برای ناله بان ناسزا داده
آنرا که باوه گوشت بر خویش جا داده
گفتا که غیر را خبر از آشتی داده

فرمان سوختن به عد و نادر داده
بے پرده اینچنین مشو و ساد و هم مباحش
با خود بان خوشیم ولی با تو ای که گفت
گر به رضای تو ز خود او رفت آنچنان
جان تو ایدل است بے شاید اجل
آماده چون بگشتن ماکرد غمزه را
من گویم از غم تو دلم زنده است و او
خوش ابلی که گردید و گوید بمن خویش
همپای تو سمنش نشود برق تو چه
دل را نکویم ای که مکر چنین گزار
صندل کجا خریده بستی بهر چاره ام
من از بلا پناه همی خواستم که او

خاک مرا بباد بر آسے خدا داده
یعنی حنا نگویمیت از کف حیا داده
راحت بدعی ده و ز حمت باده
تو بهر بازگشت دلم را رضا داده
ما دیده روی شاید خود و نماده
گفتش قدر که تیغ بدست قضا داده
گوید بان مریض و روزی غذا داده
عمر عزیز خویش بسیل فنا داده
از کف عنان عقل چنین ایضا داده
آن را که خوالی آینه غیر از جلا داده
در دسرا اینچنین دگر م قاصدا داده
فسرود فتنه را که امان لفته داده

از دل چه پرسید که چون است درین راه

نه توشه نه رهنر همه خوان است درین راه

نقش بر آینه خوان است درین راه
خون بر گشت خون است درین راه

<p>از رنگ روان گوی سبزی بر د آخر کس تا که نمیدرند بندش می مقصود آتش قد میهای مرابرق گواه است هر راست روی را که سر انجام دهم یکباره چرا لشک من ایگونه رزان گشت زد لفته درین ره چو قدم گشت این</p>	<p>بیابانی بر کس که فرون است درین راه جامه موسس خمرگون است درین راه شوق تو ز اندازد برون است درین راه برجم زن او نفس حرون است درین راه زین پیش بود آنچه کنون است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه</p>
<p>اندیشه ز اندازد برون است درین راه دیگر که مرار بنمون است درین راه جز دل که دگر خسته و خوار است پی من من امن طلب جان و دلم بر دوا مان خواه در هر قدم یاد نگاشت بر د از خویش تا او بجو نیرنگ طبع طامید است ای پیش روان یک نلمه آخر بقا هم</p>	<p>گو خضر بود خسته درون است درین راه گمراه کن عقل جنون است درین راه جز من که دگر زار و زبون است درین راه یعنی ز خطر با که مصون است درین راه گوئی که همه سحر و فسون است درین راه نقش قدمم بود قلمون است درین راه تا لفته حیدر صبر و سکون است درین راه</p>
<p>و عده امروز گور گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل روم بین بگزار از فکر جزا یعنی بود بس خونها ایکد پر سی غمزه ام را از چه پر خون است باد شهر ظلم تو آباد ای چنگر عصر و شمع باد و ستاران تا کجا با کاست گفته بر کس که گرد گشته بندارم منم</p>	<p>ایستین امروز را بسا رفد کرده بلیس تصویر را گو یا که گویا کرده ایکد ز قص بلیس خود را تا شا کرده یاد فرما هر قتلیم با که ایما کرده دیدم بهر جا که شهر آباد و خور کرده بر چه را گویی نکردم تا کجا با کرده تا کجا با لفته حسرت را تمنا کرده</p>
<p>ایکد ذوق دیدن آینه پیدا کرده خسته یکبار و دل را چشم اگر تکشوده</p>	<p>میکنی با خورش تن هم آنچه با ما کرده داود و شام مارا لب اگر واکرده</p>

از دل ما خورشید را گویا تا شا کرده
گلشن آفتاب و در کار تمنا کرده

طرف کلای از مرده بالاشکسته
صدناوک با بیل باشکسته

حشرگاه امروز گردید است بر آرمگاه در دل آن کوند انداز بجا بجا هنوز رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی من نه تنها خوشدم از کامیا بهادول من نگردم اینچنین بیایکیت را چون شهید	رفته بر جا و حشر تازه بر پا کرده آن قدر جا کرده بسیار بجا کرده کرده دیگر چه اخبار ازت افشا کرده سوختی جان نیز دل را خون نه تنها کرده کشته گرفتار کشته را هرگز نه حاشا کرده
---	--

بدمت کشته و دل باشکسته پزمرده است باغ تمنا به مردم چون اینقدر نه باده بشکرانه اشکشی گویند شد طرف بهوگل باز شد نهان از غسل صحت تو کنم شکر تا دله به مطلب این نمط نه بر اغیار روی پیر این صبورئی مادل شکستگان تا از شکست و بستی وی آرم بلبل چرخ تا بوی رفته از دوت ایسمیر که که تو تا اینچه گیرها بفسم غرق گشتم آید چیرانه لفته همین بر سیم بطنه	مردم گمان برند که حینا شکسته خار به پیای مرگ بهمانا شکسته جام مراد صد جو منی را شکسته قفل در چمن نه تو بجا شکسته پر میز سان دلم چقدر باشکسته زاده تو قدر دین یی و نیا شکسته چاک است چاک طرف کلمه باشکسته یابسته تو دست مرا باشکسته دیوار خانه بهر تماشا شکسته یاد آر کشتی که بدر باشکسته واگه نه هنوز کرا باشکسته
--	---

عهدی که بسته چقدر باشکسته نکسته دل چو منی وقت میکشی مخروم تیغ تو نه بهین من که عمر ما ارباب شرع بت شکنند و تو بت مرا از وصل کاش گویی و بازش کنی دست مسکین خزان کجا و نقدی چنین کجا در لطف وین دکان اوارا کشوده	دل برده و زلف چلیا شکسته شلخ گلی ز نخل تمنا شکسته این آب در گلوئی میجا شکسته چون گشته طلسم خدا را شکسته از سحر گفته و دل باشکسته ای گل توئی که رنگ چمنها شکسته بازار یوسف ای بت بهنا شکسته
--	--

<p>دل راستی که بود بصد تیر خسته گلزار خوش لب بر گردل نهاد ریخ نامنموده جامه گل چاک کرده ماند چنان درست دل لفته و اسیر</p>	<p>مارا ولی که بود ز صد جاشکسته میخسانه تازه توبه بهمانا شکسته لب ناکشوده قیمت صبا شکسته طرف کلای از مژه بالا شکسته</p>
<p>در جانش میکند تا دل نگاه افکنم برگه که بر قاتل نگاه دید باید عشق ما و عشق غیر یک نگاه و شمع و یان این قدر کاش که این پرده خیزد از میان بست چشم او نه خواب مرگ هم هرگز اینم ز نقص آید برون مایل آن چشم را حافظ خدا آنکه را در کشت یکسر سوخت تخم عقوه ات با ناز کارم نیمه خشت یار مای دل شود در دیده جمع</p>	<p>باز در خود میکند مشکل نگاه خون چکه یکسر شود بس نگاه کرد باید در حق و باطل نگاه شد پریشان اندرین محفل نگاه در میان ما و او حایل نگاه بسکه مجنون داشت بر محل نگاه چون نخواهد بر کسم کامل نگاه بر تعافش باشدش مایل نگاه بر ره برق است بجای نگاه کن و گریه غمزه هم شامل نگاه چون نماند لفته یاد رگل نگاه</p>
<p>قصد دل چون دارد آن قاتل نگاه باز وقت رفته گو یعنی بوقت آنکه گوید سهیل نبود دید غم میرسیم چون نه آخر عدم من بهمان چشم و لگامش را فدا هست محروم از دور و زائنه هم اگهی زد و بوسه ما بر چشم من عاصیم من چشم غموم بر خد است چشم او در خواب و این نادرین</p>	<p>هست ناممکن که دارم دل نگاه چون ندارد بر نفس عاقل نگاه بر اسیر خود کند مشکل نگاه را هر دو را بود بر منزل نگاه تا ز من جان چشم خواهد دل نگاه کرده که جانب رسایل نگاه من نکردم سوی او غافل نگاه غرقه دارد چون نه بر ساحل نگاه گویم دل میکند بسمل نگاه</p>

نارنجی میکند غافل نگاه
برنگ هم میشود مایل نگاه

<p>یا فلان طون می فتاد از چشم من گر مرد تر بوده است از برق این</p>	<p>یا فتاد کنون بیک جا اهل نگاه لقنه کن بر عمر مستعجل نگاه</p>
<p>بر فلان ناقه نگاه ایدل نگاه بر شایین چشم او دل داده چشم گاه خنجر زو به گاهی خندنگ دید باید جادوی چشمش عشو و نازار چه می بستند اینکه بود و نادرک سا چون گشت بود کافر شدند مومن چشم او هم بین تاریخ و یرو کعبه را او میت در عدو یک ذره نیست ناچه بجد پوشش را می میداد در دامن جوهر نگوید نه عرض شمع محفل گفت من سوزم عیش من جو گفتم بشکند چون قدر در بست حب و عده هم باقی نوز لقنه گر تو طالب وصل وی</p>	<p>ناچه جنگد با قمن کما مل نگاه بر نگاه مست او مایل نگاه کار مارا ساخت الحاصل نگاه کرد باید در چه بایل نگاه در بلا کم بود مستعجل نگاه گشت خون لغاره و بسمل نگاه بست ظالم چون شود عادل نگاه هم بکن اندر حق و باطل نگاه گرومش صدره و آب و گل نگاه ایخو شایست لا یعقل نگاه چشم او آگه ولی غافل نگاه او بمن چون کرد در محفل نگاه کرد بر شمرم یک جا اهل نگاه تو بمن که کرده فاضل نگاه کن طلب از مردم و اصل نگاه</p>
<p>خوانم ترانه عیسی دوران تازه دارم بنا ز نین و گر که سر نیاز محراب ابروی تو مراست سجده گاه کس را ازین دراست چه امید بعد ازین ای خاک بر سر همه درنا بست حق گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است داد آنچه خواستم نه کسی داد روز شر</p>	<p>در قالبم تو تاندمی جان تازه ای من فدای ناز تو بهمان تازه دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه بیم است بر در تو نگهبان تازه از بهر در و مند تو در مان تازه جز من کسی نبود پریشان تازه بیداد شد کنون من و دیوان تازه</p>

اسرار
دارم ز کفر چشم تو بهمان تازه
دیده یک سینه طرح گریبان تازه

<p>شبنم بگل فنا و نمودن کسی که بین ای گلشن شگفته ندانی که لفته کیت</p>	<p>عاشق بے گزید بدندان تازه دیرینه عنایب خوش الحان تازه</p>
<p>چاکه ز دی و لا تو بد امان تازه دید می که دمی بصید گه او چه و مبدم دل بود تازه و شب و دلدار تازه بود بلبل تو نغمه سنج که امین گل تری در ذکر سنگ و شیشه چه خوش خوش زینش او سلطان من ز کهنه گدایان خوش خواند آینه دید و گفت بکس خود اینچه خوش گویم و گر چه زان مژه این بس کنون که باز میری ز ذوق گریه کنون لفته حیرت است</p>	<p>وامان تازه تو گریبان تازه میرخت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بدستان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت نویشان تازه خوش تازه رومی است در آن تازه کو آن سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حرمان تازه</p>
<p>ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمسیر بر سر من و جرم نکرده را دید می دل آب گشته چنان مژه چکید می گشت اگر بجاشدی احسان او بمن آینه است طرفه و بیننده طرفه تر از ما برد که درد که خود لذت ای مسیح دارم بته که بنیم از دور یک خرام گفتم نکرده از چه پشیمان نه که پیری به لفته بین چه جوانانه طبع داد فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل</p>	<p>بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بران تازه در قطره دیده است که طوقان تازه ناگشتم ز ناز تو احسان تازه حیران کن است تازه و حیران تازه بر گنج در دماست نگهبان تازه ناز عجیب اداسی نومی آن تازه گفت آنکه از نکرده پشیمان تازه در کهنگی نوشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه</p>
<p>روی خود ننموده مارا ای که حیران کرده</p>	<p>ناچه حیران کرده کار نمایان کرده</p>

یاصدق لبریز و دریا
زلف مشکین بوی خوششید بایان کرده

<p> دیده از دورم و شمشیر عریان کرده ساعدی نازک چنان و جان من سخت پنهان قاصد غیر اولم آن نامه را بنموده است آن خیال گیت کوز دوست در زلفش نگرم یک جنتی کو و اله چشم تو نیست دعوی چیزی به پیش تو گنج کرده است تیر بر زدن بر کف خنجر اندر آستین از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده </p>	<p> تا بگویم کار من کن بیشتر زان کرده کرده گریز خنجر بر خود احسان کرده یک قلم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوالی و جمعی را پریشان کرده جستان تو گوی کافرستان کرده تو چرا با گوی و چوگان رو بیدان کرده بهر قتل عاشقان ایندم چه سامان کرده گفته تو این عقده و شاید بدندان کرده </p>
--	---

<p> رفته در دشت و این کار نمایان کرده یا مرا نگرشده زلف ایبه پریشان کرده بیشتر از آن هواید شمشیر در میدان تو نه گناهی نه لگای نه بر ایه گفتگو دشت مارا بحر من زین چشم گریان کرده گرچه تیغ کند بود و شانه ات هم در دشت برسی از پایم چه دیگر است پای من میان و رود دارم بشمار و گوشه این نیت را گفته ما از بهیزی تا بزمی گشتیم تو </p>	<p> لاله های دشت را چشم عزالان کرده یا دلم را آشکارا برده پنهان کرده تاجه سحر ای ناوک افکن در بیابان کرده تاجه کردیم آه مارا چون پشیمان کرده شهر مارا باغ تو زان فعل خندان کرده نفقت مشکل که مارا مشکل اسان کرده تو برات آنکه بر خار مغیسلان کرده نام بر یک در در اول کرده جان کرده چون نشد حاصل و صالی خوبهیران کرده </p>
--	--

<p> داده جامی و دانستی چه احسان کرده تا مرا از اشک رنگین گل بدمان کرده گر مسلمانی شود کافر ز دست ندی است پیش ازین میر سخت چشم ما شر و دیم گهر از بیهوشی غلتیدن او هم نیست طریح کن و رعطای بوسه هم این رسم و رنجی </p>	<p> قطره را بحر و موری را سلیمان کرده خوش را مصروف سیر باغ و بستان کرده کافری را حیت ندرت گر مسلمان کرده ابر آشکارا مارا ابر نیسان کرده اشک مارا ایکه مردار بد فلان کرده گفته ام گر جور کمتر کن و دیندان کرده </p>
--	---

دل که دردی هست آنرا تا چه می نامی و اگر
من فدای تو دلا از من میویش این اجرا
گفته گرفته ناله تیغ بر حلقش نهید
سینه ام را نام آتشگاه گبران کرده
جان خود بر ترکش تیر که قهرمان کرده
در دمنده خویش تن را طرود و ران کرده

تن را تو بمن نمیگزاری
پروانه در انجمن چه امکان
رسم تو بر خیم نوزدن زخم
چشمی بمن افکنی چنان تو
گویی که گزاشتم و لیکن
تا داغ طلب شنیده دل
مثل لب خود چگونه بینی
یا آنکه چنین خزینه ای دل
وین نیز یقین من که آن را
ای شیخ نه تو مرد دنیا
گویی که نخواهم آبله از کس
من گفته سفر نمیگزارم

ق

چون جان که بتن نمیگزاری
طلبیل بچمن نمیگزاری
وین رسم کهن نمیگزاری
گوشی بسخن نمیگزاری
آن حسیله و فن نمیگزاری
شمعی به لکن نمیگزاری
لعلی به بمن نمیگزاری
دنیا را حزن نمیگزاری
تا خاک شدن نمیگزاری
البت و زن نمیگزاری
وین دلو و رس نمیگزاری
تو از چه وطن نمیگزاری

پایت بچمن نمیگزاری
انداز بریدن آنچه داری
لطیف تو بر خیم دست بسیار
من شکر گزار این هم از تو
منصور صفت کسی که بینی
یک گل بچمن گویم اصلاً
من نعره زدن نمیگزارم
که لب نکشای و که احسان
اینگ غم نوزده ات مرا خورد

منت بچمن نمیگزاری
جانی همه تن نمیگزاری
مشک بختن نمیگزاری
که مشکوه زمین نمیگزاری
بے دار و رس نمیگزاری
یک کس به زمین نمیگزاری
تو تیغ زدن نمیگزاری
بر جان سخن نمیگزاری
چیزی بدین نمیگزاری

دل را به بچمن نمیگزاری
بچمن نمیگزاری

زرخاثر جهان جا زین است پندار
 زرقاثر دین و دامن گلچین است پندار

<p> جز یکدوسه من نمیگزاری بر مرده کفن نمیگزاری خلدی به جهنمی گزاری </p>	<p> در یاکشم و برم تو ساقی که زنده گزاری هم تو تباش اگر لفته کشی فغان بخدی </p>
<p> دل و آن دلشکن فراد و شیرین است پنداری همین گفت از او با غیر بر این است پنداری ز آنک من زمین بجای نه چین است پنداری بعاشق آفرین یا رنفرین است پنداری کهن داغ مرا هر دم نو آیین است پنداری نگاه من نگاه حسرت آگین است پنداری بصحرای پای عاشق دست گلچین است پنداری که گام آخرین گام نخستین است پنداری چنان خود را نماید و آنکه نکلین است پنداری کلام لفته چون روی تو رنگین است پنداری </p>	<p> اگر این گوین آن کوه نمکین است پنداری چو گفته دین کجایش غیر بدین است پنداری زاده من فلک گلزار ابراهیم شد گوی اگر گویم پیغمبر خوش لب و پیرایه خوش یعنی گهی گل گاه اخگر گاه آتش گه شود و فذخ بین چون شمشیر و انگه چپا نوید بر گروم ز مرخاری که در پامی خلد خون میچکد نوعی ره بر کرد و ام را حاصل ایفا فل چه می برست شده است از مردم بسیار خوشدل لکن از تو خج نه گلزار اینچنین خرم نه گلزار آنچنان و نکش </p>
<p> سراپا افت و دل دشمن دین است پنداری چو گوید مهر بانم بر سر کین است پنداری نه امروز مرا هم یار دیرین است پنداری بوقت گریه ام بر جبهه اش چین است پنداری چه خندیدن نه آنرا معنی آیین است پنداری که سبک گو بر تو نه آنه سین است پنداری که خارم بستر است و خاره بالین است پنداری تا شای نوی در خانه زمین است پنداری که شعرم راز یک بعقل کجین است پنداری </p>	<p> لکامش نه همین بسیار کمین است پنداری ز هر حرف وی از لب معنی بر عکس می خیزد الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری مدوی گر بر لب دریا و بینی موج دریا را کنم مرگ و دعای مرگ خود آن جان خا خد چه دندانش جز این دیگر چه گویم و صفه ندش کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دار کسی اورا تجلی خواند کس مطلع الانوار کند گر بوالهوس تعریف است را بان ماند </p>
<p> چه رنگ است و چه بودی نوم من لفته را بیل کتاب شعر او دامن گلچین است پنداری </p>	

بوسم آمدی شیدی خوشم ساختی رفتی
چون بدم نشان ددی بوی فانی رفتی

چهار دوش آمدی شیم چهار خوش ساختی رفتی قمار عشق و این ابل بودی خوردی عجب بازی چو گفتم چون بیا آید تو ناگه آمدی پیشم چه فهمیدی که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی بجای رفتی و خامی و عده کی بودت و راج گل ز چشمت یک قدح جستم براتم بزنگه کردی چه بود اندر مزار لقمه غیر از استخوانی چند	بسی گفتم بیندازم ز پا انداختی رفتی چه کردی جان عاشق بر چه بروی باختی رفتی سخن چون از قیامت رفت قد افروختی رفتی چه کس بودی کس از نا کس و گر نشناختی رفتی بتعمیر دل ویران کمی بر داختی رفتی ز ابرویت یک ایما خواستم تیغ آختی رفتی گر بر سر بقصد پایمالی تا ختی رفتی
---	---

چه سود از ساختن آه انچه بجا ساختی رفتی بجز من قدر جولان تو دیگر کس چه میدانت مرا ظلم تو احسان بود یعنی دی سرم زان سال تمنای مرا از رنگ چون در خون نشانیدی بجای ناخوشی می بودم و تو دیدیم انجا چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جان چه می آمد و گرا بخاز تو ای لقمه شیدا	که منزل ساختی با دیگری پروا ختی رفتی چو خاک راه بودم بر سر من تا ختی رفتی نه زیب آن سنان کردی سرم افروختی رفتی بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی جز این دیگر چه احسانت مرا نشناختی رفتی میرس آن کیت کور از نظر انداختی رفتی تلف نام و نشان کردی دل دین باختی رفتی
--	--

ای جان جلوه سر و گلستان کیتی
ای غم فتنه شونی جولان کیتی

ای زخم بوسمت لب خندان کیتی ای مل برقص تا بلب سر خوش که دانی که جز تو بهر غبارم نه صحرایت صیدت که میکند که تو اینگونه میرمی بر ما هزار جور کن و صد هزار ظلم افزونتر از تو دشمن این مرد و من خودم خیز و سخن ز قتل خودم بسکه از لبم یک جستن تو از پی کون و مکان بستان من بوده ام می صنمی از گداز دل	ای داغ بوسمت گلستان کیتی ای گل بخت تا بگریبان کیتی باز اینچه پرسیم که پریشان کیتی ای مدعا غزال بیابان کیتی وزیاد ما پرسس که نسیان کیتی رهزن تو دشمن سر و سامان کیتی بوسم خودش که خبر بران کیتی ای آه گرم گریه جولان کیتی ای دل تو هم بگو نمک خوان کیتی
--	--

آئی بر سرش من بیمار با طبیب خشم امید لفته من و تو دو عاشقیم	با این دو اشفا طلب جان کیستی من گرو یا سرگشته تو قربان کیستی
--	---

ای بوی گل ملازم بستان کیستی بر مای ای که از در دولت گهی بنواز من نام مدعی نجرم غیر تم گشته مکتب مزار و هم سبقان تو مرده دل ایم دمی که در چمن از سنبلیل چین می آمد اینطرف دی و ناگاه باز گشت ای در کف تو آئینه آئینه سان کنون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن غم که او سپرد بمن طره دولتی است گلچین آرزو جز باغ شهادت است شیرین سخن نه نصیحت کسی آنچنان که تو	ای نوک خار خادم مرغان کیستی کام نهان و مطلب پنهان کیستی خودا گهی که تابع فرمان کیستی ای طفل شورش جان و بستان کیستی پرسم همین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگویی که حران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگهی نیم که رنج فراوان کیستی پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی پرسم همین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و در شکرستان کیستی
--	--

قربان شویای تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظر ای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سراپا داز شام من بلبلی تو تازه گل گلشن که ای تیغ کین بنوبت ما بر عدد زده پرسد عدد که در دگرجا مرد و من هنوز از این دآن سخن گزرا نی چه بر زبان ایدل نه سنگ است نه چوبی است خود بخود خود میگذرد بازم و این شوخیش نگر	جان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جان کیستی از من میرس این که غزلخوان کیستی تا صبحگاه شمع شبستان کیستی من قمریت تو سردگلستان کیستی ما مشکل خودیم تو آسان کیستی دانسته ام نه اینکه تو دران کیستی دانسته ام دلا که تو از آن کیستی می بشکنی که اینهمه پیمان کیستی پرسد و گر که گشته احزان کیستی
--	--

چاکت چه یادمانه ز خاک و لیم و به
بر باد رفت لفته باد گفت چون آید
صحرای را که تو دامن کیستی
ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی

شمشیر زدن نمیگزاری
دانی چه شکستگی و لبا
داعم زمین طهر ز نو که مریم
گفتی همه جانست خوی ز شتم
از ذوق سفر نمی بری خط
آن را که تو گفته گزاردم
شیفت بکف و فرا دم نریخ
پروانه تازه وضع خوشی
پشت فن پرفنی است نادر
اولفته نمی فشانند آن زلف

ای جان تو که تن نمیگزاری
یک غریبت و صد و صد تماشا
از اهل زمین بر آنچه بینی
بشک تن آنچه بندی از دل
خوی که ترا با خان است
آید چه شکستگی بخاطر
گل خود چه و گل بسزدن
باشد بن تو طرفه چیزه
وقتی که کشی قدم چه منت
هر چند که گفته گزاردم
غمازی راز تا تو ای غیر
اولفته ترا گزاشت و بی

جان دلت من نمیگزاری
هر چه وطن نمیگزاری
با اهل زمین نمیگزاری
ای عهد شکن نمیگزاری
ای شعله فکن نمیگزاری
ای مخفی دهن نمیگزاری
ای رشک چین نمیگزاری
چیزه بدین نمیگزاری
بر گردن دن نمیگزاری
بد گفتن من نمیگزاری
تا دار و رسن نمیگزاری
تو طرز حسن نمیگزاری

دل رانه بمن نمیگزاری
بیک گلچین نمیگزاری

ایست
بیج وانی که جز خوش چینی
از برای دل با خوش چینی

<p>ای چشم تو فدا خوش چینی میرسد تا چه بقص نرگس خوش لکایت باند از خوشی کور باد آنکه جدایش داند چون نه نازی که در رحمت را هر سر موی تو گویا چینی است دل جدا دیده جدا میداند کافراست آنکه شک آرد بخدا از کجا تا کجا گفت شود حالتی هست که می باید دید</p>	<p>چه بگویم که چها خوش چینی چه رسالت ترا خوش چینی در سخن آمده با خوش چینی از تو که هست جدا خوش چینی کرد بر روی تو دا خوش چینی همه تن نام خدا خوش چینی بخلا و بملای خوش چینی بخدا ای بت ما خوش چینی از کجا تا کجا خوش چینی لقنه بیمار و دا خوش چینی</p>
<p>نرگستان و بجا خوش چینی دلکش روح ترا خوش چینی من چه و صد چمن آیا چه بود چشم نرگس بکه باز است نگر حیرتم داد بجدی که ببین دارد این چار تو بامرگ و چار همه آئینه ما خوش روی کس جو پر سید چه جو بر چه عین هر قدس سحر نما خوش نگهی لقنه را هم بنواز از نگهی</p>	<p>هر طرف جلوه نما خوش چینی چشم بد و در چها خوش چینی لقنه گوید که بلا خوش چینی نه همین از بے ما خوش چینی هر که بخشد ترا خوش چینی عشوه انگیز ادا خوش چینی همزبان مرا خوش چینی چشم او گفت خوشا خوش چینی بیش از آن شو با خوش چینی ای چشم تو فدا خوش چینی</p>
<p>بخت ماه چارده این بخت بودی کاشک تا اثر پروانه میگشت گشتی گرد او تا همی آوردم آسانمیری خود را یقین جز سگت خود را نخوادم اینچه گفتی کانیقد</p>	<p>هر چه میکا میدی آنکه میفرودی کاشک آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشک سر برانوی تو خواهم می ربودی کاشک خود ستا شاعر نه خود را می ربودی کاشک</p>

ایست
دیدم خاک راه جوانان تو بودی کاشک
چرا بر دم بحیرت میفرودی کاشک

ناله دل کارما کرد و مرا بر لب همین گل کشود از پرده رخ ساقی دامن خم کشود ماه نورابین که چون شد شهره شهر و دای آتش دل سینه را می سوخت بی لبت جگر روز محشر چون در دوزخ کشته این دامن	نغمه کشش من سرودم می بودی کاشیکه اندرین موسم دل با هم کشودی کاشیکه جهان من هم سود می اندر کشودی کاشیکه بحر می میداشتم می بود عود می کاشیکه لغظه ات ناکشته خود را درودی کاشیکه
---	---

بیچاکس جزین پایش سر سودی کاشیکه گوش سمع از عمر ناکرست و میگویم هنوز دل می کز زار نالی کینفس پس کرده بود روی او یکبار دیدن صدمه از خود رفتن آشت غیر مردم نماید هر که از هوا آئینه بسکه بهر و اندرین دوران همه نابود شد من که پیش از آمدن بستم کمر سوی عدم صیقل دل می کجا به می جلا یا بدولی تا چه جان تازه می آمد بحسب شعر من تا بدانستی که شعر لغظه دارد آن مذاق	ای صابر گردنت خنوم نبود می کاشیکه کاشیکه من میگفتم او را می کشودی کاشیکه سطری میگرد شادم از سرودی کاشیکه هر چه را من آزمودم از سرودی کاشیکه روی خود گاهی با هم می نمودی کاشیکه در دلم امید بهبودی نبود می کاشیکه کس من بستی نه بهتان وجودی کاشیکه زنگ از آینه ام ساقی زدودی کاشیکه می شنودم مژده مرگ حسودی کاشیکه بوسه از لعل تو حاسدی ربودی کاشیکه
---	--

نمودم سینه از صحر اگر شستی قیام اینجا قیامت را علامت شنیدم امشب او از جان گزشته بگفتم در دم این و داغم آیت تماشا غیر چون گفت که بگذر چه حاصل زین که نگرشتم من اینجا بسی گفتم نباید رفت اینجا سکندر شامی بی ساخت با من خیال غیر مردم بهر ت بود	کشودم دیده از دریا گز شستی گرام روز آمدی فردا گز شستی بخاطر مرگ را شبها گز شستی هم از بهان هم از پید گز شستی زخون ما ز خاک ما گز شستی گز شستی ایدل شیدا گز شستی تو انجاریستی و زینجا گز شستی که گفتم تو خود از دارا گز شستی کجا در خاطر من تنها گز شستی
---	---

کنیم این از صحر اگر شستی
فاندم اینجا از دریا گز شستی



<p>ز خون من گزشتن بود و تو چه خواهی لفته باز از دولت عشق</p>	<p>چه سهل ایستد بد پروا گزشتی هم از دین و هم از دنیا گزشتی</p>
<p>تو محنت را ز بر اعدا گزشتی گزشتی ایدل و بیجا گزشتی خدا داند کی خواهی گزشتن لگایت بود پنهانی سویی غیر خدا را این مگر بامن که گویند بیاد آر ایدل اینجالت اینجا شنیدی خرمن کام که مشتاق تو خنجر در بر جانها شستی علاجم ز سنگ و دیگر همانا بر رسیدی که دین را چگونم دور نگه های مردم چون شنیدم به محشر لفته دار چون تویی کو</p>	<p>گزشتی لیک نازیا گزشتی گزشتی از خود و میا گزشتی گر از دنیا و ما فیها گزشتی چو گفتم یا فتم ایما گزشتی تو توبه کردی از ما گزشتی که گفتم نگریم اما گزشتی چه واقع شد که برق آسا گزشتی تو نادک از صفت لهما گزشتی تویی که یونانی میا گزشتی چو گفتم من باشد اگزشتی بدل تو ای گل رعنا گزشتی تو کردی خوب کرد و هوا گزشتی</p>
<p>یابد مرا و خویش چو عنقا شود کسی صد بار پیش یار با عدا شود کسی ای خوشتر آن زمان که کسی تیغ چو کند زان گلبن امید رسان مرده ای نسیم هستم نه نا امید ز گل کردن بهار صبح چو گفتم شام شود و رشتن چراغ وقتی که تنگ که ناشده لبس کنم شینا یارب ازین چه به که باین در و جانگرا</p>	<p>پنهان شوم ز خاق که پیدا شود کسی مکن کجا که منفصل از ما شود کسی گردن بفرط ذوق سراپا شود کسی تا کی نفس چو غنچه گل و اشد کسی گر سینه ام چمن چین آرا شود کسی گفتم که چسند در آن تمنا شود کسی در خون اشک محو تا شا شود کسی میرم من و خجل ز عدا و اشد کسی</p>
<p>جدا دوست کی طرف و لفته یک طرف ایا بکن که خوش بیک ایما شود کسی</p>	

بندین بداد کرد و سوا شود کسی
تو تو چسند و نغدا را شود کسی

تا کے بغیر می خورد و واشود کسی
گوید کہ همچو قیس نہ وانا شود کسی
دانند که دیده و دل مارا مراد چیست
نیرنگ عشق بین که ز عشاق او تمام
زین دور الامان که درین دور تا ابد
یکره پولی آبرش کرده ره غلط
ایتم گور فین که چرخ بکام شد
دیگر کدام ای اجل اینجا یا منم
بیدار تو عیان شدنی هست گوشت
مردن به پیش لقمه بود به زالتجا

گوید شوم نه بے خبر اما شود کسی
مقصودش این آنهمه سوا شود کسی
روزیکه محوسا غروینا شود کسی
حسرت شود کسی و تمننا شود کسی
مکن گجا که یار کسی را شود کسی
تا کے چو قیس باو یہ پیا شود کسی
کو صبر مہربان کسی تا شود کسی
آنرا که چارہ ساز نہ اصلا شود کسی
امروز و او خواہ تو فردا شود کسی
تا چند ملتجی مہیما شود کسی

قاتل مارا حمایت کے نہ در محشر کنی
مردہ نابس ویدہ ام من بلکہ خود ہم مردہ ام
کس باین خوشگویی تو چون بخوابد اول
میتوان دانست من ہم اینجا نم راز دا
شکر تو از تو ہم چالاک تر سفاک تر
ایچہ گفنی بد چہ کردم گر تر اگر دم فیل
ہر چہ گوید در حق من غیر سرتا یا غلط
این ہمیکو ہم کہ خود را می ستائی خود ولی
چون کنند از بہر قتل لقمہ محض مار تم

خوب معلوم است مارا ایچہ تو داور کنی
نیت ممکن ایکہ برعشتے تو چشمی تر کنی
من ہمہ مہر و تو حرف کینہ با من سر کنی
چون لگا ہی جانب این گنبد بید کنی
ہین چہ مرگان میکشد تا نیز تر خھر کنی
ہر چہ بد تر میکنی نزدیک من بہتر کنی
گویمیت باور مکن گر لقمہ ام باور کنی
ہر چہ در آئینہ بینی نامش اسکنہ کنی
نوشترین مہر خود را زیب ہر محضر کنی

کے درین غمناخ خوابی سروحانی و کنی
آن توئی کز تو چو پیر سر کس چہ داری معجز
تیرہ شبای آنکہ میت نیست روغن نصرت است
سیکینی بکھن گرد و فتر بود از عمر تم

در چمن از غنی بالین و ز گل بستر کنی
خاکش اول سازی و زان بعد کس نہ کنی
تا ز آتشخانہ داغ غم چراغی بر کنی
در نویسی و لثم یک حرف را و قتر کنی

ای کجوتر اضطراب و اگر باور کنی
چراغی نامہ را ناظر بال و پر کنی

کسی
همه نازی نیا ز می بینی
شوی آفتاب نازی بینی

<p>خوار کردی زار کردی الغرض ناکردنی در گفت لرزیدن آینه دارد معنی من نه تنها شیخ هم گوید که باشد حق علیم این عجب حاکم دل است ای عیسی گردون نشین چاره جوئی لفته ز میان چند بخته دل</p>		<p>جمله کردی بینم اکنون آنچه تو دیگر کنی یک نظر ای کاش بر حال دل منظر کنی ساعت است این چشم خلتی مرست این باغ کنی سوزن از مرغان یار آور رفوش گونی قاتل آتینج بر کف تاجه فکر سر کنی</p>
<p>گر کسی برسد ز تو کایا چه با صبر کنی از چنین فقر بریا خوش چون نه چشم تر کنی ایک گویی در خود گوا منم از تو تازه در خوب گفتی حرفی از مهر و وفا یادم مباد خامشی علمی است کش ایجا و لقمان کرده است ایمل از خویش سخن راندی مقرر کردی پدید دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر طلال شیخ را رند و خراباتی چون کردن و کار تیشه زدای عشق اگر فریاد بر نیت رنگ</p>		<p>اولم آتش زنی زان بعد خاکستر کنی غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی گویمت صدار اما تو کج باور کنی بایدت ای طفل بد خو کاین سبق از بر کنی واری از جمل اگر این علم مستحضر کنی از قدش حرفی اگر گویی بیامش تر کنی خویش را ای ماه کامل تا کجا لاغر کنی هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی لفته را هم به سخن روزی باو همسر کنی</p>
<p>۱ گر سجود جسد ناز می بینی ۲ آب تیغ تو دیگر آنکه برو ۳ کرد آینه باز حیرانت ای خوشا چشم عشق و جلوه حسن حال پروانه ناشنیدن به زین نمط حال من که می پرسی سهر و سامان سوز را دیدی کور شو کور لفته حیل و نس</p>	<p>۴ همه سوز و گداز می بینی</p>	<p>کے مرابے نیاز می بینی تشنه گان حجاز می بینی ویدہ آنچه باز می بینی پیش محمود ایاز می بینی شمع را زیر کاز می بینی چہ در افشای راز می بینی امتحان گداز می بینی آنچه زان حیل ساز می بینی</p>
<p>در من آیا چه باز می بینی</p>		<p>همه سوز و گداز می بینی</p>

<p>و گرامی دل چه راز می پرسی من کجا این نصیب داشته ام تا امید می گزین که بر رخ خوش دل شکن جمله دبران اینجا چقدر برود شیخ را از جا چشمی از کس اگر تو میدار سرنگون نیز پیشش بکروز من و تو ای گرسنه چشم گیم در دلم جلوه گرفته را بن گوز خود گفته چشم می پوشی</p>	<p>از منش احتراز می بینی که بمن برگ و ساز می بینی در امید باز می بینی تو کرا و لنواز می بینی شوخی حرص و آرز می بینی فسق و ریا می بینی هر کرا سر فراز می بینی در حقیقت مجاز می بینی گر مرا در نماز می بینی همه پوشیده راز می بینی</p>
<p>اگر از می که خوردم رقی حشیده باشی صنایسی تفاوت ز شنیده تا بدیده دل و دیده پر دواز تو چه خوش است آنکه یکدم بروای که گوی از من که ریا تراست اینجا اگر ز مهر و رزی رقی نوشته باشم پس ازین میان اینها نه چها گزشته باشد تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی نه برگزن ای رفیقان من و این سخن بیشتر سخن آنچه راند زابد زرم من از مودم دل گفته راجه حالت تو اسیر دانی الا</p>	<p>چه قدر بدوق مستی بی من و دیده باشی بخودم ندیده باشی سخنی شنیده باشی نه رمی بدل نشینی نه روی بدیده باشی بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی پوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی دل و جان بر تو پرود تو کرا گزیده باشی فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی مزه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی چه خوش است آنکه ایدل نه باین عقیده باشی دوسته گام اگر بی دل بر من دیده باشی</p>
<p>تو کجا بناز جامی ز کفم کشیده باشی چو بخون تیان کسی را بر من شنیده باشی رو عشق و تور قیاس سخت غلط سراپا بمن آن زمان که بودی بر یاف و غیر دیت</p>	<p>چو بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی تو بخون دیده ایدل چقدر عقیده باشی نه بیاد دیده باشی نه بسرو دیده باشی تو نه رنگ بودی اما ز رخم پریده باشی</p>

ز چاکر زنده باشی چها رسیده باشی

دوسته گام اگر بی دل بر من دیده باشی

بسیار

منم آنکه یک بار از نه بعد امان فروشم
تو دل این نمط که خواهی گل آرزو بدانی
تو چنانکه راستگوی همه تیغ تو شناسد
نگهت جوهر کس افتد بدل من آتش افتد
چو سپیده دم بگویم که بیا و جام درش
سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا
مددی گرفته باشی ز اسیرگر تو لفته

تو ز تا جر محبت چه بلا خریدی باشی
سروصل آن که داری نه گلی که چیده باشی
تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی
بعد و می که دیدی مگر م ندیده باشی
نگشد ولی بگوید تو دم سپیده باشی
خطا نرسیده ام را تو بجا دیده باشی
ز چهار گوشه باشی بچار رسیده باشی

نمکنی کلامم ز کس از شنیده باشی
ز شجر ثمر فغان تو دمیکه دیده باشی
نه چو من تو مستی الکل دم صبح پیرین را
تو کجا شوی مقابل بعدوی خویش طبل
چه زد این بلا که گفتم ز چه تیغ تو خبر و
چکدت هنوز از لب دوسه تنگ شکر ایدل
بمن این سخن رقم زوجه کی ز خود مرید
نمر رسیده را اگر همه خلق پیر نابد
منم آنکه از پیدن بزمن قیامت آرم
بخودم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم
بغزل اگر نوشتم نه ستایش چه رنج
ز تو لفته آه وزان گل بتوشی و می رنگین

چه بلذت عجیبی لب من بکیده باشی
بچه ذوق و شوق ایدل ز مره چکیده باشی
تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی
چو خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی
تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی
مگر از لبش تو گاهی دوسه بوسه چیده باشی
بحق آرمیده باشی ز خود آرمیده باشی
چو بمن رسیدی اکنون نمر رسیده باشی
تو عدد و نیز ترغیش نه چو من تمیده باشی
چو سرت بریده باشم تو رقیب بریده باشی
نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی
عوض شراب گلگون چها کشیده باشی

دیدیم از وجه احترامی
تا نور چکد کرا از با بامی
گو بدرمشو با و مقابل
چون عشق بحسن بهشتین بود
صیاد و چه بے تعلقی با

برویم از و دگر چه کامی
با میت مرا بر ز شامی
نیمی است به پیش او تمامی
شاهی بهشت با غلامی
دل صید و نه دانه نه دامی

در یکم بر تو احترامی
دیدیم جرات از سلاخی

<p>می آنکه حرام داند ای شیخ نه میکرده کعبه است بکسر صبرم همه صرف گشت اکنون من توبه شکستم اندرین ماه چون دید که لفته بر سر خوت</p>	<p>داند نه حلالی از حرامی اینجا که نه شیشه نه جامی اوقات بسر کنم بوا می ماهی نه به از همه صیامی فرمود که بخت گشت خامی</p>
<p>ابروی تو تیغ بے نیامی در شکر تو چون نه لب کشایم تا سر و نه سر شد خدا را تهمت بستم چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من کشته کینه نهان نه دام از که دگر کشیم می بود حیف است که گوش ما شود کر دامن که رسد بعرش اعظم یارب ماند زمانه نشانی تو غافل و لفته با تو دارد</p>	<p>عسریانی تیغ را سلامی ز خشم نه پزیرد التیامی یکبار بگلستان خرامی در کوی تو مانده گامی ناکرده بر آسمان مقامی بر نقش من از چه ازدحامی ای کاشش که عمر را دوامی نشنده ز قاصد پیامی آهی که کشم بر زیر بامی از عنقا هست تا که نامی کامی و چگو میت چه کامی</p>
<p>چه گویم دگر ایجان کسی گفتم این بنده بفرمان دل است تا چه گویم دگر از طرز خرام گره از کار دل ما نکشود آنکه در پهلوی ما بنشیند آن سری شاه گرفت و دل گفت صبح امید بود و لفته کدام</p>	<p>من از آن دل و دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی خاکم از جنبش دامن کسی شکوه داریم زیکان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریشان کسی من و یاس و شب پیران کسی</p>

قبله نام خرم چون کسی
 فیدر شوی جوان کسی

بیای نظر و دهات برفای
بیای چراغ و آفتاب

مرواز دیده حیران کسی خون دل بود گریبان گیرم چه خوشم گفت که ای غمزه بنده امروز باین از اولست غم پنهان من این باشد و نباشد دید هر کس که باین روز مرا چه کسی مای چه داری در سر بجگر و او ک کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش	دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش دامن کسی رو داین غمزه قربان کسی یکه از حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم پنهان کسی گفت آه از شب بچران کسی که نداری سردران کسی بگوشان خبر ببران کسی لقه چون رفت بدیدان کسی
---	---

نداشتم چه باشد خدا و خدای نمیانی ای از رخ روشنائی شکست از مرآت به جام از تو خوشتر بود تا ابد یارب آینه پشت نه بندند دیوانگی از چه بامن بمن قیس را ای که دانه برابر نه تو لفته رندونه من یار بام	من و برو یک صدم چهره مای که دارو چنان حال تو تیره رای شکست چنان را بهان موم مای که شازانل رویت خود نمای بدیوانه بستند زنجیر خائی نداشتم شهری او روستای ز من رندی آید ز تو یار مای
---	---

دهی کامها ای که بے خنجر آئی جدائی نه چون خواهم از آشنائی نشین بامن ایدل اگر مبتلای چون بد و حنا مشکل من کشاید بدان سان که من صبر را از نام من از قد چو پرسم تو از لطف گوئی مراسبتی بت با لفته یعنی	کنی خون دلها بدنت حنائی به پیشم به از آشنائی جدائی منم در پناه تو ندانم کجائی حنا بدنی اوست مشکل کشائی کند عقل با عشق زور آزمائی من در استبازی تو و کج ادائی دل لفته قربانی و من فدائی
--	--

گر بخوش گل چین سوختن شوی
در پرده جوش باد در رنگ سخن شوی

یکدم ششرب یک باد کشتی کره من شوی دانی نه ای که دلشده خویش تن مرا یارب چنان شود که دوی مندم شود ای من تنت کراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بصدد دعا خون شود لاکه یار بر ابلق سوار شد این گفت و داد پیر مغانم یک قلع روزان دل خدا چه وزین دید مصلحت چاهم و بی و لیک نه از صدق دل و بی دارد کنون ثواب تو از دین گزشتنت	گو یک گلی و لیک به از صد چمن شوی آینه گو که دلشده خویش تن شوی من تو شوم بفرط محبت تو من شوی جان منی و می که تو به پیر من شوی گفتم منش که به لحد و به کفن شوی با یار هر کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا بیزبان شوم من و تو بید من شوی یارم شوی و لیک نه به کمر و فن شوی اوشد صنم تو لفته نه چون بر من شوی
--	--

خواهم که ملتفت نه بسیر چمن شوی دیگر خبر این چه باعث حرمان من شوی از هر نه من فروز ترم این خود چه گفتم گفتی دلا بخیزم از آن در شوم چو خاک عقاسی کام خویش بدست آرزو تر یا کمن جدا کمن از من تو ای مسیح گفتم که زنده رود آیا چنان بگو گریم چنان که غرق شود بر سر حلب مناسی رخ که محشر آینه ما شود گر آرزوی تست شکست از پس شکست ان لفته داد سوختن تو بد بسیر	خود رنگ لاله گروی و بوی سمن شوی در خلوتم بخوانی و در انجمن شوی وامق شوی تو قیس شوی کو کهن شوی دانم غبار خاطر ازین سخن شوی بکروز و زنده طعمه زانغ و زغن شوی میرم اگر معالجه در و کهن شوی گفتا بان نسط که غریب وطن شوی ترسم تو بینی آینه و همچو من شوی مکشای لب که آفت جان بمن شوی ایدل نه از چه زلف شکن و رشکن شوی گر به خوش گل چین سوختن شوی
--	--

گلایه میدود و بر دم برای
باستقبال بر مرگان سپاهی

نگرد از سهو هم گاهی لکاهی تعال اند چه نا در پادشاهی ز من دردی بود زین بسینه دانی	بت فرگان سپاهی کجکلاهی ز مرگانش سنان بر کف سپاهی و گرزین دیده انکه زین دل آهی
--	---

ای کفر منتهی
ای کفر منتهی
ای جان بدو که گشتان کیتی

<p>دیده تعذیر او از بسکه لذت نمی باشد کم از گرگ و شایه روم چون در تلاش تیره روزی مراد او چه دانی ای که پرسی</p>	<p>روم پیشش کنم عدا گناهی به پیش عاشقان مالی و جایی رفیق من همان بخت سیاهی چرا شد لفته سوی عید گاهی</p>
<p>نفرمودی قدم را رنج گاهی چه خواهی داد ای قاتل ندانم ترا یکجا نه چون گردن قرار شک آر در که خوانم کافرا و ما چه غم گر راندم دربان ازان در سوال از وی دیگر کردن چه باشد اگر بار غم او بود کوهی</p>	<p>فغان زان وعده محشر بیاهی دم محشر جواب داد خواهی مرا تسکین نه شامی نه بگیاهی تویی یوسف ندارم اشتباهی که دلهارا بدلبها بست راهی جواب آه آهی قاه قاهی به پیش لفته کوی بود کاری</p>
<p>نام خدا تو خود که و آن کیستی آئینه گیر در کف و رخسار خویش بهر خدا بیا سخش از لب گهر بریز ریزد نمک ز خنده ات ای تازه زخم دل اکنون که خط و مید و حسن آنچه رفت رفت هم بر در بهشت ز رضوان کنم سوال حرمان من مگر چه بعد شوق یا بهش دیگر چنین که در دل هر ذره می خلد از من پرس لفته که چون سوختی چنین</p>	<p>عمر که حیات که جان کیستی وز من پرس این که حیران کیستی گر پرسم این که معدن احسان کیستی بوسم ترا بگولب خندان کیستی پرسد کسی ز خال نگهبان کیستی از و هم نوبت که نو دربان کیستی پرسد ز شوق من که تو حرمان کیستی مان ای شعلای مهر تو مژگان کیستی از برق پرس گرمی جولان کیستی</p>
<p>ای از تو ویر و کعبه که آن کیستی تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار زینسان که نگر می بداند دست هیچگاه</p>	<p>کفرستی ندانمت ایمان کیستی دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی ای یاد من بگو که تو نسیان کیستی</p>

<p>داند کسی کجا رم آهوی چشم او ای آه واد حق بکه این رتبه بلند بر نقش تو ملائکه در نوحه صفت زین سان که میخلی بدلم در تعجبم اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین سان که خود بخود شکنی بر نقش و لا صوت شکفته کرد و لم را برنگ گل</p>		<p>اے تو تیا تو گرد بیابان کیستی میدانمت که سرو گلستان کیستی ای دل شهید شوخی مرگان کیستی کامی ناشگفته غنی تو بیکان کیستی قرابت ای اجل شب پیران کیستی اگاه نیستیم که پیمان کیستی آخر تو گفته بلبل بستان کیستی</p>
<p>ای ابروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف برای تو این ای از تو یادم آن همه ایما به مدعی گر سر ستری هزار جبل از که میشود دریاب ما کیم و فلان هرزه گرد گشت اسان نه این هم است که پرسم از تو بودی مراد خود که چنان می برآمدی تو حید بس بهین که نگوییم ماجرای از مشرق تا بغرب ضیائی تو میرسد تا آن گفته نیست مدح و ثنا بغرض بدین</p>		<p>تو اشک کیستی گهر کان کیستی در فکر غارت سرو سامان کیستی من نیستم بخود تو در ایوان کیستی در خون کنی هزار پشیمان کیستی فرمانبر تو ما تو بفرمان کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی برنامه این که مطلب پنهان کیستی زان تو جز و دکل همه تو زان کیستی ای چاک صبح چاک گریبان کیستی من مدح خوان غم تو ثنا خوان کیستی</p>
<p>خوش بلامی دل دیوانه شدی خوی گرم که زوالتش در تو من نه مست از دوسه میخانه شدیم ایکه پرسی چه ام از من بشنو بوده قطره غیسان اول ایدل اکنون تو و این کلبه چهل خواب بختم چه پندت آمد</p>		<p>کاشنا ناشده بیگانه شدی شمع خود بودی و پروانه شدی تو چنان گرد دوسه پیانه شدی تا چنان اینهمه جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل شامانه شدی کاینچنین مایل افسانه شدی</p>

همین حیرت دیوانه شدی
آشنا گشتی بیگانه شدی

ایدل چاک ز من ببردیدی لغته دیوانگی تست عیان	رفتی وزلف کراشانه شدی این که گوید که تو فرزانه شدی
دید می آینه پرنیانه شدی جان ز من بردی و جانانه شدی آشنا گشتن تو داشت عجب ماندی راجه دهم شرح ثواب من چو گویم سر زلفت زنجیر چقدر طالع تو کرد مدد بود او سر و قد و شمع جمال ای دل از عشق در انکاری من من هم ای لغته شوم پیر تو	باز دیدی که چه دیوانه شدی نه پری بلکه پرنیانه شدی این عجب نیست که بیگانه شدی خرمن ای آنکه زیکدانه شدی گوید از نانه که دیوانه شدی کای فلک گردش پیا نه شدی تو نه قمری و نه پروانه شدی بشنوم اینکه تو آفانه شدی ناسوی کعبه چه مستانه شدی
سوی چشمش لاگرویده باشی ز عنقا برترم در گوشه گیری نکزار از زمین تا آسمان است نه وز دیدی هین دل از لگای عدو را خوانده بودم دوش ناختم ترا از سایه نیم بنیم گریزان غریبی بیکسی حرمان نصیبی مکن ای دل هوای مطرب می گل عالم دور وزی بیش بود زبانگ رعد می ترسی همانا	چو ساغر دور ماگرویده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بر خم عاشقان خندیده باشی نگاه خویش هم وز دیده باشی خداوند چها فهمیده باشی کجا و نبال خویشم دیده باشی ز عاشق تا یک رنجیده باشی و گرنه همچو من نا لیده باشی برنگ و امن بر چیده باشی فغان لغته را شنیده باشی
قبای تنگ اگر پوشیده باشی	چهار بر خوشتن بالیده باشی

اگر خورشید خورشید باشی
چو گلها از دل ما چیده باشی

مگر از غیر تم نشنیده باشی
نه تنها من به بلبل گریه دارم
فلک بسیار کم بین است ای نفس
بگفتی نیک انتم خصلت را
وقار کوه کاهی بیش نبود
مفر ما کردت تنگ آدم من
سحر باد نسیمت گفت چیزه
چو زلف ایدل منت بنیم شکست
در استادن گرد از سر و بروی
چه گویم تا چه بنیم لغت در و بر

که گفتی بار قیم دیده باشی
تو هم بروی گل خندیده باشی
تو گر افروخته کاهیده باشی
ز بسگو حال من پرسیده باشی
به تمکین خودش سنجیده باشی
اگر تنگ است دل در دیده باشی
گل از باغ تمنا چیده باشی
سر از حکمش مگر پیچیده باشی
بر دهن گرد خود گردیده باشی
تو گر خوابیده باشی دیده باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی
جائی که رفت ذکر وفا بی بتان شهر
گفتم توئی کسی که مروت چکد از و
در ترک عادت آنچه عداوت بود عیانست
من هرزه دل بوعده وصلش نمی نهم
افسانه ایت اینکه بگویند از فراغ
این گفت و تا ابد بزارم نشست غم
شم شیر تم به پرازگفت فلکدن است
خود نازنین و تیغ گران لغت به سخت جان

گیرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی
رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی
گفتا بهل که خون مروت کند کسی
یعنی چگونه ترک محبت کند کسی
بهیوده انتظار قیامت کند کسی
آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی
دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی
لشکر کشید عجز چه جرأت کند کسی
بنگر که چون ستم بزرگت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی
کوثر بازه روی جام شراب نیت
دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل
بنمود شیخ مسببی و گفت آن نگهبان
من خود بنفس خویش چنان دوستم که پس

دل میکند دیگر چه نصیحت کند کسی
بهر کدام مزد عبادت کند کسی
روزی بود که صید محبت کند کسی
دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی
با چون منی و گر چه عداوت کند کسی

بهر کس که نصیحت کند کسی
دل را چو زخم محبت کند کسی

جنابان لی که روکنم من سوال کس از شش جیب بند صدای روابوت میخاند به که خلد خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت گر رفعت اینهمه نبود لفته هم کسی است	جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفعت کند کسی
--	--

بگیره سخن ز تیزی تیغ کند کسی یار بشوم نه کشته بشهری که اندران کردم دعا که قائم از کس خجل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا که ز رسم کشته خود بگزید فلک جان زار هر مرگ بدو خیز و ارسیر در دیده میل کش چو ز غم خون شود فلک دل خرم آن دم است که دور افتد جان کرد آن اوا که و هم بمشکل رسد درو پرس از اسیر و لفته که شان را هم است	تا رقصها بذوق شهادت کند کسی زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزرت کند کسی تا چند یاد رنج بپراحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش نمیدانم چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که رخت کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را چگونه منع محبت کند کسی
--	---

طلبکاران زلفش را چه پندی چه پرسی نامم از پر خود پندی کجا عاشق را باشد بدل صبر پرس اینهم چه آید بر تو پر دم بود خود بر بند می میل آتش نگه شد آفت دل سائگینی لب او را چه پرسی صفت بر بار	که اول پندی آخر مبت پندی اسیری خسته جانی مستندی وگر باشد بر آتش چون سپندی وگر پرسی گزندی برگزندی دلخواه نه چون بالا بلندی مزه زدنش بر جان تو شخندی مکر گفتنت ای لفته قندی
--	---

شنیدم چشم او دارد گزندی	ز خال او سوزم چون سپندی
-------------------------	-------------------------

کسی
دانش از هم از غم پندی
گردد کسی دار و کس پندی

<p>چه می پرستی دگر از دردمندی بود چون نگهت گُل بانسیمی کسی کور بود صد دل بهوئی بیکضرب آنچه سازد ویدنی هست چه خوانم ناله خود را سیاهی منم دیوانه آن دیوانه دل را بنده یهای مضمونم غروسی است پسندید آن میان را تا چه ای من</p>	<p>اجل را من طلبکارم ز چندی بتی گلچیده بر پشت سمندی کشد صد شیر نر ز اور کمندی نداند تیغ او بندی ز بندی چه گویم وصف بخت خود نرنندی که گوید پند گور را نیز پندی بدوشش آسمان مشکین پندی فدای لفته نازک پسندی</p>
<p>چون گفتش آه از جدای چون تو به شکست باغری کو دار و غرضی بمن مگر عقل گفتم من دآه وین سخن را بود است چهار سائی از برگ دل گفت خدا کجا بجویم عقل است گدا و عشق شاه است پرویش ریاض خرم من مان لفته دگر چه گفت اسیرت</p>	<p>فرمود که داز کجای باید شکسته مومیا می گیرم نه سلام روستای دانت چو تیر خود هوای زانسانکه ز زیت نار سائی جان گفت که در همه خدای خداست بشای و گدای هر خار گل بر سینه یای وحشکده شهر آشنای</p>
<p>بیگانه گیت آشنای باز آئی که باز در خود آیم آئینه مانند در جلب هم دل از تو و زلف تو بر د کام گوئی که بین چه زاید از من روشنی رخ تو مشهور</p>	<p>دانم جور و م ز خود تو آئی ای آینه شدی ز جا کجای اکنون چه حدیث خود نمای زلف تو بلا تو بد بلا می السد السد چه فتنه زای خال تو عام به تیره رای</p>

بیکس نخورد غنیمت جدای
 وحشکده شهر آشنای
 اسیر

اکبر
اولین عالم و پیر و راهبر و سوار نرس
گر شوی زنده نظر فال تا شایسته

<p>دل را که شکسته و گریه هم گوی بتو خواهم و بخوابی گوی بعد و کیت از ما می گفتن چو کسی تو و وصالی</p>	<p>بشکن چه سخن ز مومبای خواهی که شب آیم و نیای تا چند مرا نیاز مای فرمود که لغت و جدای</p>
<p>تو میکند سجده گاه مای هستی همه تن بلا تو ای زلف نور از رخ تو کند همه نو دستک بدر تو میزند غیر صد بار فدا شوم بیک دم خیز و ز تو فتنه قیامت خیزی نه چرا ز خویش ایدل بت در لب این نمازبان را هر نقطه اوست چشم را نور خاکی که بماند از وجودت</p>	<p>ما و بدر تو جبهه ساسی از دام بلا کجای رهای در یوزه بکاسه گدای نه آنکه برای من بر آید یابی تو کجا چون فدای بار و ز تو شان میرزای چند این همه چو نه و چرای حاصل چه ز طاعت ریای دیدیم حدیقه سنای ای لغت بفرق آشنای</p>
<p>بمن ای آنکه بجز لاف و فاما نرنی ز هر بجز است که پر روز بمن می بخشی این عجب از تو که در محفل ماسو خندان خون امید دل ما همه برگردان تو گویت غیر که تیغ تو نبرد امروز تا که از خود نرومی ره بمقاصد نبری آه از آن دم که به تیغ غلط انداز نگاه محتب بت به عید کلید مقصود</p>	<p>این نگویی که دگر تیغ زنی یا نرنی می وصل است که بکشت بمن اصلا نرنی سیخ فروزی ز می و راه تماشا نرنی و عده کردی و شب خون بدل ما نرنی گردش بهر جای ترک صف آرا نرنی تا که مجنون نشوی گام بصحران نرنی کشته ام بینی و از ناز سر پا نرنی بر در میکند با قفل خدا را نرنی</p>
<p>گوید از لغت به پیش که ز تو داور نم تیر بیداد بجانش چقدر ما نرنی</p>	

<p>بیج جز سنگ بمینای احباب نرنی تو ز آنکه که پس از شغل صبحی و صبح چند گوی که دگر چاره ات اکنون چه کنم و او مرد انگیت ای دل شهید اندم هر دورا هر چه صفت هست نه درت غیر گفتی ای صبر که من مرغ سبک پروازم محتسب پای تو بوسم اگر آئی اما نامه بر نامه نویسی بغلان سفله و آه تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن نه جز او بیج کسی خون تنهاریزد</p>	<p>گوئیم جام مروت ز نم اما نرنی نروی در چمن و خنده بگه نرنی چاره ام اینکه تو چشمک بسیج نرنی یکه خود را بسپاه مزه انش تا نرنی که آیا که نمرودی تو درینجا نرنی تا یک پرینها نختانه عناق نرنی تا توان زد بسم سنگ بمینا نرنی بمن دلشده حرفی رقم اصلا نرنی برسم ای جان کسی انهمه سووا نرنی لغته آن به که با و حرف تنها نرنی</p>
<p>بنمقتل از اسیری یاد کردی چه خوش گفتی که رفت از دژهای بر غم عتوه سر کردی نه تنها دل استمداد ما چون از دژها شکار آهوی چشمه و صید بلیلی حرفی از تیرین نوشتی مرا اموصتی جان دادن ای تن اگر جسمی نمودم ساختی روح و گریه بی چه سوی لغته از چشم</p>	<p>تو گوی صد اسیر از او کردی دل ناشاد ما را شاد کردی با عداناز هم بنیاد کردی جفا بر لفظ استمداد کردی بجاد و صیدا صیاد کردی در آن قیس را فرما و کردی جهاد و کار خویش استاد کردی و گر خاک سپردم باد کردی بجا آور و هر چه ارشاد کردی</p>
<p>چو گفتم حاضرم بر باد کردی کجا نگرش کجا چشمت کجا بحث نوا این مشوره کردی خویش را نام تو خوارم کردی این مقلد مومن چو گفتم دل نه اسان میدهد کس</p>	<p>چه کردی و او را بیداد کردی ستم بر کور و اورزا و کردی تو این نوبی ایجاد کردی من از تو کاهین از حساد کردی طلب از من باستبداد کردی</p>

ملی و از خرامی شاد کردی
جبارک بند از او کردی

اسیر
دلا بر نام از فروشان چه می بری
این شکل را بر تیرستان چه می بری

<p>نگویازم که دل بگداز بگداز الهی جلوه ات را خانه آباد بلوید این کمان نزنان کشیدن چرا گفستی لبم را چشم استاد رمی کاند که گفت تیغ و دود بود</p>	<p>سراسر موم را فولا و کردی ده ویران چشم آباد کردی چه ابرو خم سوی بهر آد کردی سیحار را تو چون جلا و کردی شنیدم نقشه را هم یاد کردی</p>
<p>دلا این تازه طرز ایجا و کردی کیم شادی ز عید اما بشوخی بگفستی کانه چه گفتم یاد کردم گرا فرودی بد لبا خون سودا نمیگرددی خرام ایگاش آن نوع همه دیوان من شد نرگستان برندی کاش میشد صرف ای شیخ کمالیت نه در شید این نمط بود چنین جنگ جبل ایفا فل از برگ ندانی نقشه تا ایندم چه مقدار بیاد حق غنیمت بود یکدم</p>	<p>چو گفتم لب کشا فریاد کردی تو شادم از مبارکباد کردی همانا نام نسیان یاد کردی نگه هم نشتر فساد کردی چه کردی ظلم بر شمشاد کردی بهر یک شعرم از بس صداد کردی تلف عمری که در او یاد کردی کمال ای زاهد شمشاد کردی چه بر یک گرز زمین بنیاد کردی کنه با از دم میلا و کردی چه مشکوگر عمر تا بهشتاد کردی</p>
<p>ای دل دگر شکایت هجران چه می بری من جان قدر دانی و جان خود بهای ناز رخشش تو باد و آنچه کند باد و طاهر است از عاشقان که میکند ای دل حساب داغ با غیر غمزه شان تغافل شکستن است مان ای صبا ز کوی که می آیی و دگر مادل بر نند و دیده بیاند داده ایم ای غمزه دید بانی چشمش با گزار</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه می بری از دشمن ای زنا ز پشیمان چه می بری این باور اینجا که شهیدان چه می بری روز حساب اینهمه نصیان چه می بری دل از که می بری و بدنیان چه می بری زین بے خبر خبر بگستان چه می بری با ما گمان خواندن قرآن چه می بری میخانه را ز یاد حریفان چه می بری</p>

<p>بردار پرده تاز تو پرسند اهل دل هرگز ز صد نداشتی بشی یک بیاو</p>	<p>پیدا چه می نیامی و پنهان چه می بری قاصد پیام لفته بجایان چه می بری</p>
<p>ای خنجره بچشمه حیوان چه می بری جز بازیم دی چه و جز جان چه می بری گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ و اعطای نرسد از تو بجز وعط شت و لا آخر جواب ای شه خوبان خدای را ای توبه کرده لذت صهباز من میرس شیخ اندین بهار قدح باید و شراب ای آرزو بر آرد دل این جامی حسرت است من وصف او نویسم و او گویدم بطنز من حال دل نمایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت کین</p>	<p>بر مردگان حسد نبری جان چه می بری پیدا است آن چه میدی و آن چه می بری تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری از یاد خویش اینهمه نسیان چه می بری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه می بری از کرده تاشوی نه پشیمان چه می بری نام دروغ بخلقه مستان چه می بری بمخون نه بسر به سیابان چه می بری گوهر بکان و گل لگستان چه می بری تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری گویم به لفته منت دربان چه می بری</p>
<p>گفتی اجل که ازستم جان چه می بری کو و عده کو وصال چه شد قاصدا ترا ضعفم هنوز پاشکست است این میرس ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد هزار رنجیده ام ز چشم دی و گویدم به کس این راجه مایه طاقت و آن راجه مایه باب از دل غمی که بود سر او آن چه بوده ایام گل گزشت بسر گل چه می زنی چشمم اگر نجفت ترا کام دل که داد اینجا بنیر حسرت و حرمان چه بوده است</p>	<p>دشوار میدهم منش اسان چه می بری مارا و گوز خویش بدستان چه می بری از من که نذر خار مغیلاں چه می بری از زخمی و عاز اسیران چه می بری خود را بکوی باده فروشان چه می بری پیش فراق نام دل و جان چه می بری وز من دلی که هست پریشان چه می بری بستان مانند رونق بستان چه می بری گوهر اگر نه نخیست بد امان چه می بری زینجا بنیر حسرت و حرمان چه می بری</p>

اشهر
دل سپید چشم عیار کسی
کس با او ایچین را کسی

اشهر
باله خنده گلشن گریه باشی
بخت و گریه دشمن گریه باشی

مرگ آمده از بی روزی چه بخوری
شعری نگفت لقمه که نشید از اسیر

جان فدای چشم خونخواری
تا چها بیند چشم کم مرا
گوید از شوخی من از کم کمتر
هر قدر من خواب دشمن معتبر
برزه باشد تیغ کین بنمودم
بخت آن منصور کو این حرف اند
نامه ام را سوختن در کار بود
میکنم ظاهر خطا کرده را
لقمه که خیل است اهل در را

ای گل روی تو گلزار کسی
نام عشق بشنوا ما کو نشان
این مفر ما لاله زار دیده ام
این که گویم نیز بانم نیز بان
ما ز بر دار کسی بودم کمزور
دل زلف آن خطیبین چون می
چون نخواهم از خدا صد زبان
خود تو می روشن کن چشم امید
گرچه گوید آیم امانیت کم

بهار از دیده گلشن گریه باشی
من آرام صد جلد آینه دل
عنان از کین روز بکین بکون

سر رفت روزگار با مان چه می بری
این شعله را بسیر فیستان چه می بری

هست آرام دل آزار کسی
من کجا و لطف بسیار کسی
تا نه پند دارند پند از کسی
خواب بختم بخت بیدار کسی
چون نمایان تر بود کار کسی
هست مرگان کسی دار کسی
چون کسی میخواند طواری کسی
هست اظهار من اظهار کسی
توجه دانی قدر و مقدار کسی

عذیب آن دل زار کسی
که کسی را دیده ام یار کسی
دیده باشی چشم خونبار کسی
واقفم گوئی ز اسرار کسی
غم گوا پیش بار بر دار کسی
هست دلکش تر ز گل خار کسی
چون نگویم شکر آزار کسی
زلف تو ای مه شب تار کسی
لقمه از انکار اقرار کسی

شمار از سینه گلشن گریه باشی
میایی شکسته تن گریه باشی
در پی بر پشت تو من گریه باشی

طرب باشد ترا ای دل نشین
گل ازوی لاله ازوی گلشن انوی
ایمان یابی زیاده فتنه ایداع
و گرای سنگدل کافر حیه باشد
ز خاطر ترا و د نامراوی
که گرد آشتی غم از تو گزینی
و گر چون ظن بد ناقص چه باشد

غم اورا نشین گرتو باشی
غریبی را بعد فتن گرتو باشی
چراغ زبرد امن گرتو باشی
تلاوت بهت برهن گرتو باشی
مراد خاطر من گرتو باشی
که باشد دوست دشمن گرتو باشی
نباشد لقمه بد ظن گرتو باشی

چه باشد هر چه من گرتو باشی
نیفتانند چه جانها دوست بر تو
برو ای کام دل خود را سوزان
چون بود بخت نکشاید از و هیچ
نظر چاک دل ای مرگان دل دوز
من و تو در من و تو نیست شکفت
چه باشد ایدل حق من چه باشد
نباشد خوش چرا وقت من از تو
چهارمینای می خوانندت ایدل
منم آئینه ز لکاز خورده
مرا گوش در ترایزدان زبان حیت

خطر بگیرند ایمن گرتو باشی
نورید مرگ دشمن گرتو باشی
دل بر برق است خرم گرتو باشی
همه علم و همه فن گرتو باشی
بدوزد بر تو سوزن گرتو باشی
تو من گریاشم و من گرتو باشی
پس اسرار مخزن گرتو باشی
اجل وقت معین گرتو باشی
پراز خون تا بگردن گرتو باشی
اگر ای عشق روشنگر تو باشی
شفقت لقمه گفتن گرتو باشی

غم پیدا نهفتن گرتو باشی
دو عالم سوختن از من کند گل
شکفتن جوشد از دلنگی من
مراد تیغ او یا بیه و لیکن
چمن پیرای عشقها من ای شک

لگام بر تو روزن گرتو باشی
لگام آتش افکن گرتو باشی
بمن ای رشک گلشن گرتو باشی
ز سر تا پای گردن گرتو باشی
برنگ گل بدامن گرتو باشی

کشته
بر جبهه کوه در دیده با کوه سلاهی
بر ناله که از خاطر بارفت بیایی

کشته
نظاره من ز بخش بیای نه پیرسی
شاید که بگویم تو عهدانه پیرسی

<p>بیایان در بیایان کوه در کوه که باشد از اجل زور از ماتر کنی ای ناله جاد و سنگ خارا چو بخت خویش من هم تیره باشم ایاغ دل تپمی می گرتو هستی و گرانجا چنین بدین که باشد بگریه لفته گریه از اسیر است</p>	<p>مناغم از تور برن گرتو باشی بخاک افتی تهنیت گرتو باشی صدای دلشکستن گرتو باشی چو روی خویش روشن گرتو باشی چرا غم مرده روغن گرتو باشی و گرانجا چنین سنگ گرتو باشی بخندد گریه دشمن گرتو باشی</p>
<p>اوشد چو پنهان دیدم به عبد بیایی دو رخ چون دعوئی خونگرمی داغم این بود که آیم بتومی نوش و بیاسا سوگند بمی خوردنم اینجا نه زرام است عقاست که از وی نه نشان است گرام گشتم همه در کوه و بیایان و نگشت آه وی گشته دو چارم و دوسه بر سر راهی</p>	<p>دیدیم در آن حال چه خوش ماه تاملی خام است سراپا چه توان گفت بخامی صبحی که صبا بے بهمن آورد پیامی شیخ است که شناخت حلالی ز حرامی آن کیت که از وی نه نشان نه نامی را هم بت آوروشی کبک خرامی معلوم نشد لفته که دل برد کلامی</p>
<p>ما نیم که باز نه شمیمی نه منامی من از دوسه جامی رسم اینجا که نبرسی پرسی اگر از هوشن پیده است زخمی که یافت رمائی ز سر زلف تو روز آنرا که توراندی چه بگویم که چنان مرد گفتم که سبک بگز و از در حسان کس وانی که چرا لفته چنین کرد تو کردو</p>	<p>یار است که از وی نه پیامی نه سلامی ای ساقی به مست کجای دوسه جامی گوی اگر از صبر نه صبحی نه شامی دل بود گرفتار بسودا س و دامی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو نا کرده مقامی دارد بتواند شده کامی و چه کامی</p>
<p>داد از تو که حال من شنیدانه پیرسی رازی که بجز با ده گشان کس نکشاید</p>	<p>فرض است پیر سپیدن و عهدانه پیرسی از شبنم پیرسی تو و از مانده پیرسی</p>

تا چون بکشیم آه و نریزم با شراشک من ساده و عالم بتر این نوع تو پرفتن گماهی نه بر رسیدیم این برزه چه گویم گوشش تو شود و در نه چنان صدم زبانت آنکه تو که امروز بهشتی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی ویدم منشش از دور که ای زود جاداد	آن به که زمین باعث اینها نه برسی حالی نه بررسی که بایمانه برسی زمین پیش بر رسیدی و حالان برسی خوب است که مقدار تمنا نه برسی خونریزی و کیفیت فردا نه برسی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه برسی برسی خبر نقشه زمین یا نه برسی
--	---

بهتان همه بهتان زمین اصلان برسی وانم که چرا از من رسوانه برسی تورفتی و من نیز گرفتم ره مسجد آنکه که برسی زمین از تنگی خانه فریاد ازین دشت کینهای تو فریاد آن نیستم اکنون که برت لب کشایم پیشم که منم شاعر و شرم همه اعجاز جستم من از و کامی و گفتا نه بجوی وانم غرضت هر چه بود لفته از انجا	گوی که برسم ز تو امانه برسی داری چو بمن ز بخش بچانه برسی باز آئی و تاثیر و عا ثانه برسی وز قیس بجز وسعت صحرا نه برسی کز سنگ بگوی و ز مینا نه برسی وان نیست غم من که تو جانانه برسی خوب است کز اعجاز میخانه برسی بر رسیدم از و رازی و گفتا نه برسی بوجهه ره خانه عنقا نه برسی
---	--

دیده و از رخ تو حیرانی گفتی آیا تو صبر نتوانی نقش تو نقش هر کسی بود و عویم را گواه بجنون لبس من همه و انغم و توئی مرهم جستم و هیچ جانیا فتمش شب بمن می خوردند و ما می صبح تا چه پرسند قصه منصور	دل و از زلف تو پریشانی گوئیا حال ما نمیدانی مانی آخر کشد پشیمانی جامه زیبی نه به ز عریانی من همه در دم و تو در مانی هست مشکل بسی تن آسانی صوم قربان این مسلمان گفتی نیست راز پنهانی
--	--

دشمنای علی عمرانی
مور لفظ کن سلیمان

ای معنی تازه زندگانی
دیگر در از جا و رانی

تخته بیداد گر همه خوبان	داو خود باری از کهستانی
<p>خاکساری نه کم ز سلطان چندیر ما پادشاهان مان تا چه ناز و شکست خود یوسف طرح دیگر بر این چه انداز کشم حرف از بخون گویی پیش ما ای و کار خود بنامی بحر و کان هر دو زبان تو یعنی بود مغلوب غالب یارا تا بدیوان حشر اجرش حیت</p>	<p>گر تو موری به از سلیمان قصه خوان خوب قصه میخوانی بار من اول است و او ثانی یعنی خودت و شاه دانی لب یار است لعل پیکانی گر زینجا تو مرد مسیدانی بغض را بجز و کینه را کالی اگر چه بود یا که خاقانی تخته تو صاحب همه دیوانی</p>
<p>پیری و هزار نا تو اسپه دیگر چه بگریست که آسند گفتی که فیم من آنچه دانی مشکل که توان نمود فریاد گفتی که شب آیم از ره مهر ای شمع چه سود از این تخته من یوسف ثانیت نخواهم رنگ است بکارانی غیر یکبار مرا تا شک گردان مان تخته یک غزل و گرم</p>	<p>سوگند بحسرت جوانی جانی و از آن دیگرانی سبحان الله چه بدگمانی فریاد و دست نا توانی این بود طریق مهربانی دل شوق ز گریه زبانی یعنی که ترا کجاست ثانی یک غیر و هزار کاهرانی دیگر چه حیات جاودانی سبحان الله چه خوش بیانی</p>
<p>بے مرگ کجاست زندگانی پیدا است زین غم نهانی</p>	<p>مردم ز جنای سخن جهانی یعنی که سرشک از غمانی</p>

ای آنکه طریق من ندانی
یکبار نشان مرا بر تیغ
کس نیست وزین زمانه کیدل
سودائی او نمیفز و شد
ای طایر دل کجا نشستی
یک روز نمیخوری غم خویش
دیوان تو لفته بوستان است

دانم به یقین که بدگمانی
تا مشهور شوم به پیشانی
ای دل تو سیکه زد و بگریانی
یک غم هزار شادمانی
بر خیز که جنت آشیانی
ای آنکه دور و زه میمانی
تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار نور یا نیستی
ما کیم از خویش هم بیگانه
یو فائی تا کجا با از تو نیست
ما کم از کم نبر و مارا اضطراب
برویم در قتلگه اما چه شد
حسرت آن بود که برگ را داد
آنقدر ما که تو محشریم داشت
تا کجا با سینه ام جانی تو نیست
ایکه برسی دوست داری از چه جا
این گلو ایدل که تنهایی بلاست
تا ز غیرت لفته بر جانست چه رفت

ای دل با تو دل با نیستی
آشنا هر کس را نیستی
بمروت تا کجا با نیستی
آنقدر کامی دل شکبا نیستی
خضر اگر هستی میجا نیستی
دل تو مرد این تمنای نیستی
آنقدر نهنگامه آرا نیستی
تا کجا با سر بصحرای نیستی
دشمن جانها بهما با نیستی
صد بلا بانست تنها نیستی
جو میت بر جا و پیدا نیستی

مهر این تا کجا با نیستی
چون من ای خورشید بوی نیستی
گوئی آیا سر و میخواند که ام
صانع قدرت تماشا می ترست
بر دم تیغش زدن ایدل خوش است

نیستی یکجا که صد جان نیستی
روزها هستی و شبها نیستی
گوئی موزون سراپا نیستی
تا نه پنداری تماشا نیستی
لیک چندین به بها با نیستی

نیستی مرد و تا شای نیستی
گر سر هر چیز با نیستی

<p>سنب از بهر دلم میخورد تاب رتبه قیاس است از فرما و بیش سینه مانورانی از یک داغ و تو خاک بر سر میکند آئینه ما چیت آخر قیمتت مثلشان لقمه ره تا دوست نزدیک است</p>	<p>گفتم آنزلف چلیپا نیستی میردیم ای کوه صحران نیستی گرچه چشمی محفل آرا نیستی عکس خود را تا تو شنای نیستی ای تنها حسرت ما نیستی تا توان هستی تو انا نیستی</p>
<p>گرچه دانه دوست کن نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا یکی ایکه گویی می ندانی کیستم خضر گو ما را مجوزین ره که هست می قیم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از هر چه گویم برتر هست آن دمان دل جت کاد این ندا چون شکیم انقباض از حد گشت دست از دمان مطلب کوته است در شکست تو صدای نازک است لقمه گفتم هر چه بشنیدم ز خلق</p>	<p>هستی ایدل در برم یا نیستی هم من اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی ما نیستی گرومی در پهلوی ما نیستی در خورم ای عرش اعلا نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون کنم ای خانه صحران نیستی ای جنون تا کار فرما نیستی هستی ایدل شیشه خارا نیستی تا نه پنداری که رسوا نیستی</p>
<p>مانگو نیم این که با ما نیستی با دور دست است اینجا و ام را گفتی ایم انیک اما نادیدی دور چشم آگهی از غفلت هر که را دیدیم وی امروز نیست نیستی آگه که اینجا چون جباب</p>	<p>انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم کم ز عنقا نیستی گوی اینجا هستم اما نیستی سیر چشمی و بینا نیستی هستی از امروز فرما نیستی دیده را تا میکنی و انی نیستی</p>

ایدل اندر زلف او خوشبخت و زن
از پی مردن مهیا جسمه خیر
واقف از سر خدا هرگز نه
نیستی بهره آخر ساختند
لقمه چون در خون تپید مگر سیر

گر بر آئی مطلب با نیستی
وز پئے مردن مهیا نیستی
اگره از اصل خود اصلا نیستی
ساختن باید ترا با نیستی
نیستی مرد تا شای نیستی

را ندیدم ایامی دیوانه چه از پاسخنی
من بیمار و همین آرزو از یار سه چار
کم سخن باز چگویم چقدر ما و مرا
این میرسد که و آدم چه عدد را پاسخ
سخنی را بود اینجا صله بیفا صله تیر
دیدم از وی همه بیداد کرداد و دی
گریه می آیدم این باز میرسد که نیست
بود کیفیت نوبسکه بهیچانه من
سخنی گفت بمن او بگمانی که میرس
از که این درس گرفتی چنین از چندی

خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی
قدمی یا گرمی یا نگیی یا سخنی
چقدر از لب یار است تنها سخنی
بود طومار ز نادان و ز دانا سخنی
خمش ایدل نتوان گفت در اینجا سخنی
کرد با من همه ناکردی الا سخنی
گفتی گفت حسابی که بدر یا سخنی
نزد گلو خاسته از گردن مینا سخنی
چهره رساندند رقیبان ز من او را سخنی
لقمه دنیا سخنی پیش تو عقیبا سخنی

باشد از غمزه غماز تو هر جا سخنی
سوخت جان در قلم آن از تو شوخی نگوی
رنج تا که نبری از دل رسوای قدری
یا دکن یا دکه وی گوش که رنجید از من
بر زبان تو هر آنچه آمده گفتی نه دگر
معنی پرود و جدا بود و بصورت واحد
فیض جانشینی از او بود نه اصلا زین پیش
بجز این چیست سخن بهره توانی کردن
معنی لفظ کن آیا چه کند کس روشن

یا بد لها سخنی یا بزبانها سخنی
بر دل از کفم آن از تو بایا سخنی
گوشش تا کی بکنی از من سید سخنی
ایکه گوی نشنیدم ز تو اصلا سخنی
در دمان تو ننگید بهمانا سخنی
بر رقیبان سخنی گفتی و با ما سخنی
لب تو گفت بهمانا بسیا سخنی
بکن امروز که ناید بتوفردا سخنی
بهت گوی ز شری تا بشر یا سخنی

از که افشا و ندانم بزبانها سخنی
قطره با خود سخنی دارد و در اینجا سخنی
سیر

جان سید چشم زاری
کس مباد و این چنین زاری

هر چه او گفت گنجید بگوین اصل
این چنین گفته نه آواره نه دیوانه آسیر
سخن اینست که میداست سخنهای سخنی
از که افتادند انهم بربانها سخنی

لنله میدارد از آزار کسی
منت طاعت بگردن شیخ را
ماگز اینجانه به مطلب کنیم
زخم آنکس خوش که بر رخنده گو
زانمزه هر دم ادائی گل کند
گوید از کس من نه چیزی می برم
خواه جور و ظلم خواه اندوه غم
آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب
جسم و جان خاک کسی باو کسی است
یاس برسد کار باز گفته کسیت

جان فدای چشم خویش و آری
بر نمیداریم ما بار کسی
جنتی باشد گنجگار کسی
ای لب لعلت نگر از کسی
چون نه درد لها خلد خار کسی
می برد دل طرز گفتار کسی
اندکی بود است بسیار کسی
روز روشن شد شب تار کسی
ما دل خویش کسی زار کسی
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من چوید همچو من زاری
من کسی اما گرفتار کسی
میفرود شد شمع اینجا سر به هیچ
بشمش سد کند زینهار
خوش بگویم که خواهیم از خدا
من بگویم کیتم لیک اینقدر
زلف سنبلی نیست چنین میگو
بست روشن موسی اینجا هر چه دید
منصلحتها دارد از گویم بدل
گفتر نگزاریم ما تا زنده ایم
عاقبت آشفته همچون زلف خوش
تا چه گوید خوش نه پندارم ترا

طرفه باشد یاری از یار کسی
شاید من زلف طرار کسی
تا کجا گرم است بازار کسی
چشم تیر رحیمی بد یار کسی
به مبادا چشم بیمار کسی
فخر است ای مدعی عار کسی
باو صبح و من هوا دار کسی
من کجا و دید رخسار کسی
صلح می بار و ز پیکار کسی
کز رنگ جان است ز نار کسی
تا کجا میخواند طوار کسی
دید باید گفته پندار کسی

<p>نیت کم زانکار اقرار کسی گفت می آیم کسی من بخواب ندرتی دارد درین دوران وفا دولت او بخت او اقبال او چون بد جان از بلای تو که من من نخواهم از کسی چیزی دیگر وقف حرف مدعی گوش گسست خواری و ذلت بخوبی داندم یوسف من غم برد این خوش ولی سبزه می غلتد چنان کاند چمن ایچنان کز وعده خرسند است دل لحن مطرب بچشم جاوید کسیت گفت دل رو تا چه گفتار دل است من کنم بگر اسیر و لاشه را</p>	<p>تا چه باید گفت زانکار کسی رنگها بر بخت بیدار کسی خاصه در بنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بوی ز گلزار کسی نشوم ز نهار ز نهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی من نمیکردم خریدار کسی زلف میر قصد بر حار کسی همچنان امسال ما پار کسی چشم ساقی جام سرشار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس مبادا اینچنین زار کسی</p>
<p>گوشی با او مقابل ای دای مضطر شوی تا کجا بالی ز عیش عبید بر خود چون هلال اینچه فرمودی که بر یک حال بود آدمی غمزه ات زین پیش با چشمت نمیشد صلاح یار شود و لدا رشو غمخوار شوا اینجا بمن غمزه حاضر جویت لسمات بس عام فهم جمع و خرج دهر اگر نسید دانی یک قلم</p>	<p>چون کتان صد پاره از حسن مه انور شوی هر قدر ما بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی فته گر بودی کنون دانم که غارتگر شوی در نه از من منفصل در عرصه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر علم مستحضر شوی دقتر فرزانگی را لقمه سحر دفتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی که بر عکس آن دیگر شوی خانه ات دارد و دور و ز کام من پری اگر کرستان تو مگر دمی ز دستم مگر خوری</p>	<p>در بگویم تیغ برکش دست بر خنجر شوی چون درون آیم ازین در تو برین زار شوی تنگ کلین تو باشد مهر با نم مگر شوی</p>

بگویم هر که در دای غارتگر شوی
گر بگویم شوی که بر عکس آن دیگر شوی

<p>حاکم اینجائی و انصاف ازینجا بسته سخت دل به پندم بند و در سلطان هفت اقلیم تو میزانی زینسان که ساغر از که گیری کام دل دیده ام آینه کو عکس تو در دیده بود بخشم کیفیت اینجا هر چه اینجا میکشم چون نریزی لقمه اشک اندر غم آل نبی</p>	<p>دا و مارا خون کنی گرد او بر محشر شوی تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی میردی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی اضطرار بم را تو مشنود نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بر لب کوثر شوی گر خرف هستی بقیضش بے بهار گوهر شوی</p>
--	--

<p>مطلب تو حاصل است ای دل اگر خگر شوی چون رقیب از پایه افتاد این نوشتم من باو چشم او سحری که دارد کس ندارد در جهان دیده گو تا روی بنائی عنایتها کنی هر کراشد بخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دات شوق دیدار عدم هر چه در دس ز طول عمر داری واری چند سرگردان شوی شوا یدل گم کرده راه یار خواهد گزین هر موی تو ریزد سر شک</p>	<p>تا پس از احوال شدن بینی چه خاکستر شوی مهر بودی مهر شوی شکفت اگر اختر شوی شک اگر تو آوری ای سامری کافر شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه می باید دگر ای بخت اگر یا در شوی رهنم یک عمر مانی این زمان رهبر شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از همه افتاده تر تا از همه برتر شوی چون نه سر تا با کون ای لقمه چشم تر شوی</p>
---	---

<p>بنا کامی من خدارا لگا هی ندیدم رخ آنماه را من زماهی بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان کرد دست غارت و رازا ز حاجت پیش آیدم گرچه کوی نیازم فروتر زریگ بیابان مهر نام پیش من از تاب طاقت چه پرسی که چون نه چه گویم که چونم قلندر صفت گمنامه و لقی عساک</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آهی نصیب زماهی است روز سیاهی نه چون من گدائی نه چون دولت پای نه بنیم کنون بر سر خور کلاهی ندارم طبع از کسی برگ کاهی دگر شاه من ماه انجم سیاهی نه تاب است شامی نه طاقت لگاهی نه امید در دل نه امید لگاهی نه زرعی نه نوری نه مالی نه جای</p>
--	---

اسم
بهرمان اشک بوغای آبی
بهارت دریم خنجر آری

کند تفتہ گرد عوی جان نثاری	بود جسم بجان خود اور آگواهی
پناه از که جوید چو من بیگناهی مگر سنگها آب گشتند از آبی مرا هست آن دل که در وی طرب ازین داور می محشر تازه بریا صفات فراقی که دارم چگونه عدد گو بیا بین که دارد تماشا بیک جلوه آتش چون شود شراب چها گریه کردم زمانه که دیدم کشید آه وزا بد سخن زبان زین دعا گوی چشم تو ام بے تصنع چه با عارض تو شود گل مقابل	بود قامت او قیامت پناهی روم من برای و طفلان برای نه بار است گاهی عجب بار گاهی و گریه است بیداد بر او خواهی چها غم فرای چها عیش گاهی زمین مای مائی از وقاه قاهی نه عرشی نه فرشی نه مہری نه پائی جو آنے بگوئی بحال تباہی تو گوئی که افتاد کوری بجاہی نمکخوار لعلیت بلا اشتباہی کجا دم زند تفتہ با گل گیاہی
تا چند کند واع مراد و جدائی مدحتگر شمشیر تو ام کام روای جراح و طبیب اند عبت دریی تدبیر تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت تا چند زنی لاف ز روشنی اشباح گفتم که گدائی پے چیزی بدست کس دید چو تو شوخ ستگر نه در آفاق بنگر حقد ر پایہ حسن تو بلند است کافیت بمجنون صفات لب گری از حیف چون بے دف و نی تفتہ نه یکدم گزرا ندی	بیزارم ازین زیت تو ای مرگ کجائی وابسته پیکان تو ام عقدہ کشائی نے مرہی این زخم و نہ این درد و وای کے عقل کل از دام بتان یافت رائی معلوم من از آئینہ ات رنگ زوای فرمود کہ چیزیت نه بدتر ز گدائی خون ہمہ کس ریزی و خود را نه نمای اسی بر در تو از مہ نو ناصیہ سائی مخصوص بمن داد جنون سلسلہ خای ایندم سر نقش تو من و نغمہ سرای
خود را بمن از فسطح حیا گو نمای	باد از تو خودی تا ز خدا هست خدای

داعلم ہمہ ناسور جدایت جدائی
 نے سوختہ الفت و دردم نہ و وای
 کسیر

بید و محبت حال ابله دل چمی پرسی
سزاغ آب گور از غم حاصل چمی پرسی

<p>گفتم زورم کاش که یکبار در آئی از بیم ربائی چقدر خون شودم دل گل از چه بگر و سبق خامشی از تو گفتی کنت خوشدل و ز نهار نگودی آگاه نه از مزه نیستی ای دل آب و گل او را بر یاب که مرشند دانی نه چرا قدرت بی چون و کنی صرف راهی است کرم را که گریان همه اند رفتی ز برم عمر خودت بس که نوشتم گویند کنون لغت رسیدی تو بجای</p>	<p>فرمود که حاصل چه ازین برزه در آئی ششیر کشم بر سر امید ربائی بلبل ز من آموخته آشفته نوای گویی که برت آیم و ز نهار نیای رودم مزین از هستی اگر بدم مائی طاقت که کند شیخ سراپاست ربائی عمرت همه اند غم چو نه و چرا می گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی نشکفت که آئی بسر چو مکه بلای ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی</p>
--	---

<p>میارم بیج گفتن از امید دل چمی پرسی بیا خاکشترم را سرمه چشم بعیرت کن امیدم همچنان در خون تو میدی تید بگر بمردم آنچه کردی از جفاکاری چه میگوی پرس اینم که جامی را چنان شد وصل چش حاصل و لکم انداز میاری چه داند تا ترا گوید همین بس من اناحق گوی و زاندر خلا آن جوانان چمن یکیک بعشقتش در عجب حالت ره هفتاد چون طی شد مردود و انقدر از خود</p>	<p>به بحر ناامیدی غرقم از ساحل چمی پرسی بین برق لگامش دیگر از حاصل چمی پرسی هنوز تیغ ابرویت نیم بسمل چمی پرسی و گراحوال من ای از خدا غافل چمی پرسی کشیدم جام و با جامی شدم واصل چمی پرسی پرس از دیگری زین مست لایق چمی پرسی و گز فرق آنچه باشد در حق باطل چمی پرسی بداع لاله بین از پروا در گل چمی پرسی بسی نزدیک ماند ای لغت از منزل چمی پرسی</p>
---	--

<p>صفات خنجر خود از من بسمل چمی پرسی تو خستی دیگر از به کشتن این دل چمی پرسی خوب نشینی کند عجلت نه چندان از پی رفتن ترا پرسیدن آن به بود کز نیلی چه رحمت دید</p>	<p>من و شکر تو پر دم دیگر ای قاتل چمی پرسی وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چمی پرسی بمن نشین دمی از عمر مستعجل چمی پرسی روان شد روح مجنون گر چه در محال چمی پرسی</p>
--	--

بجز نور نگاه خوربان دیگر چه خواهی
چهره بود آنکه نمودی چه باشد آنکه توانی
پرس و از میان برخیز تا واصل شوم با او
ندیدی چون زنا قیص عقل مردم گوشه نگری
فلاطون چیست آنکه لغت از دیوانگی ما

بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پری
چو خود مشکل کشایم هستی از مشکل چه می پری
میان ما و او اسی دل توئی حایق می پری
از انعام که میگردد جنون کامل چه می پری
تو اسرار من دیوانه از عاقل چه می پری

منم دیوانه بی سامان ز سامانم چه می پری
خود آگاه است زلف تو پریشانم چه می پری
شکفتی نیست گرد پروانه را ره غلط گردد
اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری
نگفتی وی که از نادان که پرسد معنی یاری
بخواه از حق که ز نام زمانی نگسلد از تم
همه شد یاس از دست تو امیدم چه میگوئی
زمشرق تا به غرب و ز زمین تا آسمان بکیر
گلستان سخن دارم که جنت پیش او میست
اگر کس در حرم پرسد که تو لغت بر حق گو

بین چاک گریبانم ز دامانم چه می پری
دگر آینه پیش نیست حیرانم چه می پری
سلامت داغ دل با و از چراغانم چه می پری
دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پری
تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پری
دعای عمر کفرم کن ز ایمانم چه می پری
همه شد مشکل از بجز تو آسانم چه می پری
بین چشمه ما از سعی ترکانم چه می پری
چو سعدی ببل انجا از گلستانم چه می پری
نیم کافر اگر گویم مسلمانم چه می پری

چه گفتم کان گویم باز حیرانم چه می پری
فراغ دل کجا جای که دلشکی چنین باشد
مکین حاضر مکان را پرست از دیوانگی باشد
گستن را سخن زین سا بنام چه میگوئی
منم دیوانه و محنت سرای من بها صبرا
اگر پرسی که چو نه گویمت دانم که میدانی
منت صد بار گفتم آشکارا بنیابانستم
چه گویم چون برو از سر پانا که من دارم

خطا ناکرده پیش تو پشیمانم چه می پری
ز جمعیت چه میگوئی پریشانم چه می پری
بیابانی منم تا از بیابانم چه می پری
شکستن را دگر معنی ز پیمانم چه می پری
درم باشد در صحرا ز دربانم چه می پری
و گویم از مستی نمیدانم چه می پری
نیارم گفتش از راز پنهانم چه می پری
بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پری

باز خندان تر از گل چشم گریبانم چه می پری
گفتم چه میگوئی پریشانم چه می پری

مرامند الهی تا قیامت کام چاک حاصل تو ای شیخ زیاکارا اعتراض آری چه بر کشم بود لوح و قلم خود شاید این را لفظ حجت	بود در دم چو کام جان ز درانم چه می پرسی ندانی من مرید شیخ صنعا نم چه می پرسی تو هم دانی که ز خصل شهیدانم چه می پرسی
--	---

رئیس فرستادم ز ایمانم چه می پرسی دو عالم یکقدم مقدار میدادم چه می پرسی نزدیکی هر سریری چنان دیوانه ام میشد بفرق خود یکی بردگیری غالب ز بهی غلبه پرس از آنده پیروی و سوز و گداز دل پس از دستم پرسیدم اینگونه یعنی چه اتو بر سرین زیبا که زخم تیغ بر جسمی چنین قسمت کجا کو بر لب جانان زند که اگر گویم فلانی غیرتم غلتاندا در خون نماند خاطر او جمع گردد و چار کس نبرسی هیچ و گوی بر زبان تو که ز دمهری	همین بس نند و باز نداشت ترا نم چه می پرسی وگر میگفتم فلک بن گرد چو لایم چه می پرسی در آغاز انجمنان بودم ز پادشاه چه می پرسی ناهم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی همین امشب برگ شمع مهانم چه می پرسی مرا تو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی جگر خای است کار او ز دندانم چه می پرسی شهید خنجر یک افت جانم چه می پرسی ز من ای آنکه یکجواب بریشانم چه می پرسی چه آرم پاسخ تو لفظه حیرانم چه می پرسی
---	---

شامی و چه پر سیم ز بامی داغسم خون طعن ز بدوزخ هستم چو کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین بغزین ای دل تو هم این زبان کتان شو منظور شدش چو صید عنقا جانم بتن از خوشی ننگبد خوانی تو مرا چنین که خود کام	بامی بودم بتر ز شامی او گفت که بخت گشت خامی یا بم در خلد هم مقامی شاهی نبشت با علامی ماهی شده جلوه گر بامی گستر و زلف خولش دامی آمد مگر از اجل پیامی خود گو که چه بردم از تو کامی
--	--

گر لفظه نرونا گبه انجا
بود از چه بگویت از دحامی

آه
داریم بر تو احترام
دیدیم جزا بت از سلا

<p>جامی بکف همه تمامی انگو نکند ز من کلامی اینها که کشم ندانم از کیت صد شکر که شد دو چار من مرگ گشتم تا جانشین مجنون گفتی بر مست ز جا و لیکن خواند سگ تو ام طایک ماناست چها بحکم چنگیز چون حال زمانه دید فرمود با کس نتوان سپرد چیزی</p>	<p>امشب چه من و چه طرفه کامی از دور با و بمن سلامی یار بکشم از که انتقامی نارفته ز کوی دوست گامی نجد است و عجیب انتظامی بر روی نه مرا ز خود بجایمی دارم بدر تو احترامی حکمی که کنی بقتل عامی شخصی خوش فهم لقمه نامی از کس نتوان گرفت وامی</p>
<p>من و او را اگر بینی بهم دارد تماشای کسی همراه او بود و نهان میرفت شب جای که دانند این که چون خواند بزم خالصم از خوشی بهر عرضی چه بود آن گفتت امروز یا فردا بمن گفتی نباشد هیچ شی از شیشه نازک تر چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا نگو اینم که کس در خون تمیین خوش نمیداند نبودی اینقدر ای خضر بر خودت نازش</p>	<p>چه فرمادی چه شیرینی چه مجنونی چه لیلیای مرا چون دید در ره گفت آه از به سرو پای بشمه شیرجایی خویش قتل عام فرمائی دوروزی هست کت بر لب امروز ز فردای دلما ای سنگدل کافر شکسته شب بایمائی تو بر جارفه به شرمی من از خود رفته شدی بزن تیغ اگر باشد ترا ذوق تماشای اگر بالقیه هم کردی بسیجی می بسیجی</p>
<p>دل از کف برد عشقی پر برادی و تارای تیمست از دحامی هست بر نقشه شمشیر مبین ای جان فدایی تو موسی در بان باری وگر کس بر کدام امید گرد و گشته تیغ بیای غیروستی برد من چون دیدم از سر چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم</p>	<p>نگاری بیوفای تندخوی شوخ خود را می بیا ملائم اگر باشد ترا ذوق تماشای مزن ای من گدای تو برای راندنم رانی اگر در خون سپیدی نداری هیچ پروای بگفتا زین پس ای نادان ز تو دوستی زمین پای دلما قربان فردای تو فردای تو فردای</p>

دلم را یکصد صیادی شوق تماشای
که دارد حلقه دهنش زرب چشم شبهای

آب
نید از زبان خدایتوایی
گرفتار توام خواهی

آب
زلف را چند بریشان کنی و جام کشی
به پیری بر نفس از عید و در کام کشی

<p>بمرد آخر سر کوی تو ظالم شب بعد حسرت</p>	<p>غریبی لفته نامی یعنی از خود رفته شیدی</p>
<p>ز دروم آگه آه صبحگاهای بگفتی دامنم از من بر چه خواهی نیم من آنکه از تو جز تو خواه شود در حشر چون نام گنبد عفو زهی شست زهی شوکت زهی شای گدانتوان شدن بر باد شه را دورنگی ناخوش اما با تو خوشتر من آتش را کنم از گریه گر آب غم تو گشت از بس خنجر را هش</p>	<p>گوادم دامنم از مه تا بهای آن بسیار دانی کم نگاهای تو دانی هر چه میخواهم الهی دم اینجا چون زخم از بیگنای برو صادق فریادن بارگاهای گدائی و را و پاوشای سفیدی از رخ و از خط سیاهی سمند را تو خواهی کرد ماهی سوی ملک عدم شد لفته رای</p>
<p>ازین غم دیگری دل چون نه غم جانانم فیروز شاه است چنین القاب را بر یک نه و خور باین ریش سفیدی شیخ از تو چنان کس جان برد از ترک چشمش چنین ناری همانند از گریبان نوازش دید بکوه چشم بدور به بدخواه تو میخوانم گزند خود او بچشم این را کس چه داند</p>	<p>عش گوید که من گویم تو گاهای و گر من بنده فیروز شاهای زاهم رفعت رفعت پناهی حضاب اکنون دلیل رویای دگرزان خال کوزنگی سیاهی جنون ما و والا و ستگای چه با آن جامه زیبی کجکلاهی تو خواه توام خواهی خواهی بچرم لفته چون دادم گواهی</p>
<p>آن چه وقت است که تویی نه گل اندام کشی زلف تو حلقه و لبند و برارنده کام دل کجا بست و تو ابرام کنی در طلبش غیر گوید و بهمت رنج و تو امش گنج و بهی باید اکنون که تو خود دادم کشی از خجالت</p>	<p>شب کشی روز کشی صبح کشی شام کشی خواهم این حلقه بگویش من نا کام کشی تا جفا خجالت ازین میدهد ابرام کشی من بگویم گشت ناز و تو صمصام کشی پیچ صیدی نه بجا ماند که در دادم کشی</p>

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد تا کجا نامه بهر پهنه تحسیر کنی جذبۀ مهر کند لیت که مشبم بشد کمر آتش نبود پیچ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بمین تیره مرا نجام کشی تا کجا خط بحیات من ناکام کشی نه عجب گر تو ام ایمنه بلب بام کشی لققه آتش که بر یار دلارام کشی</p>
<p>توان آنچه کشید ای بت خود کام کشی چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجلت را اجل آید ایدل تو که ای چشم از و جلوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نماند ای دل پیش و انغم شری پیش نه ای دوزخ ای دل از آه و فغان تو میان است بین من جو گویم که ز چشمت بهدم گیرم کام گوئی از مقطع من قطع نظر نتوان کرد</p>	<p>ویر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خجلت ز من رند می ایشام کشی انتظار که چنین بر سر و شام کشی تو که ای گوش از و باده پیغام کشی بفروخت بود عیب اگر و ام کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کانه شب ناکشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی لققه چون اینهمه منت زنی نام کشی</p>
<p>رقیب است هر گونه از غم فراغی دل داغدارم در آن زلف گوئی دو چیزم عطا بر سحر کن خدایا گرت یا بم ای کام خون تو برزم مشبی شد و چارم کسی در دهشت بجایی که من میرسم که رسد غیر تو و وصل او لفته باز اینچه بود است</p>	<p>نه اشک نه آهی نه دردی نه داغی در خشنده لعلیت یا شجر اغی پراز لاله باغی پراز می ایاغی تو عنقا ترا از که جویم سراغی چو نام دی از من برسی آلاغی برفتار کی که چه رشک کلاغی چه بستی خیالی چه بختی ز ماغی</p>
<p>نویسم کمزور تا چه وصف ایامی نهی درد و داغم که هر لحظه بنیم نه چون جای الفت و مدح و ثنا</p>	<p>دل داشتم پیش ازین و داغی بهر درد و روی بهر داغ داغی مرا به تو باغیت بدتر ز راغی</p>

می و میرید گزنی گزنی باغی
بهار است یاران علاج و داغی

اسیر
بالجاء اصحاب سرکنی
ورقفس یاد بال و پرکنی

<p>چه پرسی نشان غبارم خود از من اگر من نباشم چه رونق بگویت کجا او کجا غیرای چرخ برگز کجا لفته و کوا سیر اینچه گفتم</p>	<p>ز صر توان جستن آنرا سراغی منم بلبلی کوی تو هست باغی مکن ورقفس طوطی را بزاغی بهار است یاران علاجی و داغی</p>
<p>بجگر پار تا نظر کنی از دمانت حدیث سر کنی هر قدر ما که من طمع دارم هست ناممکن این که خود تو برم ایچ ناید خوشتم به از خواری و انیم شمع سان کشیده بهان گریه ام آنچه کرد پنهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در و سرکشی زین بنان</p>	<p>پاره رحیم بر جگر کنی قصه ام تا که مختصر کنی تو بمن جور آنقدر کنی آئی و غمیرا خبر کنی خوار را به که معتبر کنی چون بمن وعده سحر کنی چون لگا هی بیام و در کنی تا بهشتم تو دیده تر کنی تا یک لفته ترک سر کنی</p>
<p>خواهم از بنده شکوه سر کنی چشم بکشائی و نظر کنی خوش نیم از جفای اینقدرت کند آینه ات چنان که میرس من نگویم که جسم بر محکوم من کجا پیش تو خوانم شعر نامه ات را جواب کوا ای دل برسرت عشق سایه نندازد</p>	<p>برزه عمر این شرط سر کنی ور کنی یک نظر دگر کنی تا ازین نیز بیشتر کنی او بلا و ز بلا حذر کنی حاکمی گر کنی و گر کنی تو کجا زهر را شکر کنی خویش را تا که نامه بر کنی تا ز سر عقل را بدر کنی</p>
<p>هست بس دور منزل مقصود زین جهان لفته تا سفر کنی</p>	

رفتی و چاره ام نفرمائی
 کاشش آئی بخواب من تنهای
 دانیم نکته دان و آخر بین
 من و حیرانی و پریشانی
 بود قتل و میل عسر ابد
 می توان مرد بر چنین غفلت
 چه خیال است اینکه می بندیم
 شب و روز از تو بهره و ریش و ریز
 مهر و زلیت کار بس دشوار
 خود نما خلق خواندت ز چه رو

گفتی آیم و بے نمی آئی
 ای خیالت انیس تنهای
 آنچه دانائی است و بینائی
 تو خود را می و خود آرائی
 هست جلادیش مسیحا می
 خلق غافل اجل تقاضای
 مشکل باست آنکه نکشائی
 ماه روستی و مهر سیاه می
 تو چنین کار را کی مشائی
 روی خود هم به لفته تنهای

من و بیابانی و جگر خای
 گه بلب گه بینه گه بدش
 تا چه خیز و کنون صدای شکست
 شبح و توحید کعبه آنمقدار
 چمن حسن یار را باشد
 چقدر ما بو حشتم همیا
 این نهانی سخن که می فهمد
 پیش جان است قندیل معلوم
 نیست رسوا تر از من اصد کس
 چون چنین است معجز آن لب
 لفته شیدا و داغ او بر سر

تا چه ذکر است از شکیبائی
 جان تماشاء من تماشای
 ناله سنگی و چرخ مینائی
 کعبه و پرورش جبین سائی
 لاله شوخی و سرور عنای
 هرزه گردی و دشت پیمائی
 هست پیدا که چیت پیدائی
 تا چه دلها تو خصم جانهای
 من قسم منجورم بر سوائی
 نه عجب گر شویم عیاسی
 لاله گلستان شیدائی

با خویش گفته ام که خوشامردی
 رعنا جوان کسی وجه نماز آفرینش
 وصف ارم نه چون خلدش خارا بدل

تا دیده ام کسی بر مدفن کسی
 جان هزار خضر نثار تن کسی
 یعنی ارم بود گل از گلشن کسی

گرچه با خنده تماشائی
 خویش آید دار خود را

گلزار بجز آن ز سخن پیدان کسی
 رنگین بجز رنگین کردن کسی

<p>دارم دلی که ناز کیش را کجا حساب موسی کجا که بنید و از خود رود و دیگر گوید ز ساکنان به شتم شگفته تر دوش از نظر گزشت کسی انجان که با این تیر و یگر است که گوید عدو هنوز خط کسی نه روز کسی چون کند سیاه</p>	<p>صد جاشکسته از دل چون آهن کسی نور تجلیست رخ روشن کسی زخمی دل من است مگر مسکن کسی نامش چو پر سیم صنم بدطن کسی تیر کسی گزشت نه از جوشن کسی بود است لفته خالی کسی ریزن کسی</p>
<p>دل رخ خوان چشم هلا کوفن کسی خونم بجاک ریخته پیر این کسی با آن نگاه گرم که گوید ز من که باز گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت تنهامرانه شکوه ز عیسی مریم است دنیا زنی که شوهر او صد هزار کس کرد اول انتظار مرا خاک در روی نبود یقین ترا که کسی را بجز دل گرم کسی و سینه من نقشه گلخن است</p>	<p>من شکر گوی غمزه خنجر زن کسی در روز حشر دست من دو این کسی مشاق برق بیت چها خرم کسی نغم کسی عدوی کسی دشمن کسی خارم برون نکرد ز دل موزن کسی این قحبه زن شود نه خدا یا زن کسی و آن را بباد داد و گرتوسن کسی تانشوی بکاتم او شیون کسی دو رخ بود یک شتر از گلخن کسی</p>
<p>گفتم که که اورا دیدیم با فلانی آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی بود است دیدن او آینه خموشی پرسد که چه خواهی و او از قدامت من باغ امید عاشق نیروده گشته باشد بر صبح عمر یکدم هم ناگوار و ناخوش نبود عجب که خود را زین سان ملک نماید خود را هم از در تو را نیم تاجه غیره</p>	<p>ما سیم و بیزبان یار است و بدگمانی بیج است شادمانی روح است زندگانی یارب چه گفته باشد قاصد با و زبانی گوید تر اندانم ایوا سے قدر دانی نامی صبا گلی را پیغام اورسانی نازان خضر که مارا عمر است جاودانی پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی بگزازی از زمانه مارا به سبانی</p>

ای حیرت خیالات مستحق بیزبانی
از توحی لکایت تکلیف جانفانی

جای که برق خود را سوزد ز غصه کبر ارباب علم خوانند ما را معلم عشق	با آه من خدا یا جوید که همعنائی چون لفته گیر و از ما تعلیم جانفشان
---	---

نامحرمان چه دانند آن مطلب نهایی زین چشم و کین که داری ما راست کامرانی هر عشوه ات عجیب هر شیوه ات تماشا گر گویمت که ای آه اینجا بهر مرام این نکته می نگار و کلک بهر تقدیر بیش است از آن بهر در شای و دوزیری تقصیر دیگری را بر ما کنه چه ثابت ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعائی کوہ الم گرانتر کاہ قلم سبکتر عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم از بهر کشف رمزی که ز چشم او زنده سر	رازی که در من ولت من و انم و تو دانی خشم تو و لنوازی کین تو مهر بانی دل را تو دلربائی جان را تو یار جان گوی که ما تو انم گویا نمی تو اسب کاجام راست ارواح الفاظ را معانی سرای کبر تو آبه است و خانه بوسید غیر بایت با ما چه سر گران غم با تو بگزاند با غم تو بگزاند نقش کشد نه از تو مانی تو باز مانی باقی بر آنچه بینی سر بایست فانی یا بود عقل اول یا هست لفته ثان
---	--

گریه ام را همه تن باع نظر پنداری گفتش طغیان انداز نو این گوی است ایک گوی گهی از جنگ نه پندارم صلح سدی بدخواه چشم سفیدم محلی است ای دل آنوقت ترا در رضا پندارم وہ چه پنداشتت آتش یا قوت گرت یادشت آئی و گوی که خوشا این لب بکر این نفهمی که کرا انهمه ناوک زده ام	ریزد اشک که ز چشم گل تر پنداری اشک را نور نظر نخت جگر پنداری کاش آنخون که جنگ است و در پنداری گر نشین تو در و فیض سحر پنداری کایخت آید ز قضا و ز قدر پنداری بنامند تو آتش آب گهر پنداری یالب خشک مرادیده تر پنداری جز من آیا تو کرا خسته جگر پنداری
---	--

تا بکے نیکویم را تو بدیے نام نہی
تا کجا لفته کند خیر و تو شر پنداری

فوت جان راحت دل فیض سحر پنداری
رنگ گل آب گهر ز نظر سحر پنداری

ایست که در دیده با کرده سلامی
 بر ناله که از خاطر مارفته پیایی

ای خوش آن لحظه که دل را ز جگر پنداری
 شعله آمو مرا ای که شرر پنداری
 مسکه مشتاق عدم کشته ام ایگونه بجان
 داغ را قدر کجا اهل هوس پندارد
 ای که پر سی تو چنین دشمن خود از چه شدی
 گر مرا حادثه جو مرگ طلب داشتی
 ای که گوی تو چرا بر سر نعشی نرسی
 می نویسم بحقت آنچه رسد بر ملک
 چند گویی که نه پند شتمت لفته هنوز

نخل را آه و اثر را تو ثمر پنداری
 ز منت حرف یکے گزند و گری پنداری
 از خودم می برد آن تاب که پنداری
 گل زدم از چمن عشق بسر پنداری
 قاصد از دوست چه آورد و خبر پنداری
 دوست را عمر ادا جان نظر پنداری
 کام را مرده مرا زنده مگر پنداری
 گزند پنداریم اکنون چقدر پنداری
 همه تن جان سخن هستم اگر پنداری

آهیت که از سینه باورده پیایی
 فیض تو عیان تا چه توان گفت ز پایی
 عمریت که این نغمه سیرایم من و میرم
 من که شوم گوید اگر باوه حرام است
 جایی که ندانند الف از باد و صد از یک
 آرام جهان میرد از دل که میرسد
 آه از نگه لطف و فغان از سخن مهر
 جایی می جابجاش تو جاسی بلبل آمد
 با گرمی داغ چه بود گرمی دوزخ

اشکیت که از دیده باو گفته سلامی
 بامی است مرا تیره ترای چرخ ز شامی
 دل هست مقیمی عدم آبا و مقامی
 شبنمی که حلالی نشنا صد ز حرامی
 ما هرزه نوشتیم دو صد نامه بنامی
 از بهر چنین رسید توان بافت چه دامی
 تا و شمن جان است ازین هر دو که می
 ماقی دوسه دم زنده ام ایندم دو جایی
 رفتم که دماغی چه پزم لفته بنامی

دل را غم جاوید و مرا یاس و دوا می
 و دیدیم می طرفه شبی بر لب بامی
 نزویک من از بکده جایی است نه خوشتر
 ای گل دی از خود بصبا هرزه شیمی
 گروا نگری بود نه بے جذب محبت

عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیایی
 گوی مه نو بود بر شش ماه تمامی
 ای شبنم حرم را ز من از دور سلامی
 که بهر شمیم تو کرا هست نشامی
 نازی که کشید آنهمه شاهای ز غلامی

کامی فرم کو که اجل پیش من آمد روزین که آنرا همه خوانند قیامت هر کس که در و رفت بخود باز نیاید و آن را اسیران غمت لغت که نام است	آنوقت که برواشتم از کوی تو کامی ما و غم آن روز چه صبحی و چه شامی دیدم که خرابات عجب بود مقامی تا داشته امید می و تا یافته کامی
--	---

چه جان که من ندیم هم شوم بان رخی روم ز خود و گر آیم نه تا ابد در خود تو پیش ازین بمن این نوع میزوی نه خدنگ و گر چه گل کند از وضع همچو من بلبل هم این ز جعبه بر آوریم آن ز کف مقلن چه گفتی اینکه کند کار تو خدا همه راست چو مغز شد ز همه چیز این زمان عنقا بل خدنگ تو نبشت و جان بنوق نوی ز نار غصه می سوختیم خوش نشدی میرس سیر که حال تو لغت اکنون چیست	و هم بهین دم اگر تو شوی بجان رخی شود گمان بدت گر باستان راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار منم خوش هم از خزان راضی دل از خدنگ تو خرم سر از سنان راضی خدا نکرده که از ماست آسمان راضی بها چگونه گردد باستان راضی چه گفت خوش که مکین راضی و مکان راضی شدیم خاک شوی تا بتر جان راضی بخار گشته ام از سیر گدستان راضی
--	--

نی شود ز چنین کس خدا چنان راضی چنانکه من نیم از سیر بوستان راضی گمان بگردم از تو چه جان و گردید یکیت جان و بهر غفوی نگری چون هست کدام سرو پی سیر رنج کرد قدم خضر نیم که زیم هرزه بی می و معشوق به اشک و آه من ای نیوار کیره بین خدنگ تو بگزشت از دل و بل جان گفت مر و گر آمده از وفا من بهجور	نه دوستان که ز من جدا دشمنان راضی دل من است نه از شای جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود جسمه کاروان راضی که تازه رو همه باغ است و باغبار راضی و گر بزیستن خود مراد آن راضی که هم کاب چه شاد و چه هم عیان راضی چه میزبان که از ویت میهمان راضی ز مقدم تو اجل راضی و بجان راضی
---	---

بخار گشته ام از سیر گدستان راضی
زنا ز گل به تنگ چینی خزان راضی

گزیق موصن کیر جیشم ترشوی
بجو اکر کور دیای خاک ترشوی

تو حال تفتنه که پرسی بس انقدر که کنون
بمرگ خود حقدر راست یک

این سنجو اہم نسیم با غم ای دلبر شوی ہمچنان جلا دی و تو ابن مریم گر شوی خوشش دم صبح و دعارانیز اثر اندم ایکے گوئی دشمننت را بعد ازین بنیم آنقدر نالم کہ برگشت رسد صد گونه رنج گر کنی صدرہ ستم کے از ستم تو بہ کنی تو نصیحت نامہ ما خوانی و من از غم ملاک وی بہن پیر طریقت این بگفت و زدند گنبد بید رہین یک دہر و دوروی صیلا	بر چراغ مدعای مدعی ص ہرگز این باور نمی آید کہ جان گر چنانی قطرہ می ساقی کو سر شوی گر نہ بینی یکدم اورا تا کجا مضطر شوی و انقدر گریم کہ از خجالت تو الکل تر شوی و در روی بکیرہ بحثہ فتنہ محشر شوی ای ستم ایجاد می ترسم کرم گستر شوی کز نوشی می بہاہ روزہ ہم کافر شوی تفتہ بیرون از چہرہ زین گنبد بید شوی
--	---

ای سرت گروم چہ گوئی کے بہن ہر شوی تشنہ خونم زہیر جہمی تو ای کافر شوی چند بی آتش زخمی ایدل جنین مضطر شوی چند خواہی بابت پیمان شکن ہم بتری من چو گفتم بہن کہ چونم شوئی اورا بہن انقلاب دہر را ای پیر ازینجا کن قیاس سید ہدین نکتہ اگا ہی ترا ماہ تمام گر کنی صد سال طاعت زاید ای کیف و با	من شوم با تو نہ دیگر تو بہن دیگر شوی و رگویم رحم فرما دست بر خنجر شوی پیشتر از سوختن خواہم کہ خاکستر شوی باتیب جانسوز خوشتر آنکہ ہم بستر شوی بر کمر زد دست و گفتا بیش ازین لاغر شوی چرخ گردی مہر گردی مہ شوی اختر شوی بیشتر چندانکہ گردی ایفلان کمر شوی داخل خلد برین دانم بیک ساغر شوی
--	--

گر کنی دیوان چارم ہم بدین خوبی تمام
تفتہ دیوان فقرا چون نہ سرد تر شوی

الحمد للہ کہ این نسخہ عجیبہ دیوان تفتہ بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان
مطبع بہاہ مارچ ۱۸۹۹ شرح حلیہ اختتام یافت



